





به نام خدا

نام رمان : حس ماندگار 

نویسنده : AM 

ژانر : عاشقانه 

خلاصه :

من ترنم دختری که به اجبار به عقد شوهر خواهرم در اومدم
زمانی که خواهر دو قلم فوت شد دخترش به دلیل هم سان و هم
شکل بودن من به خواهرم به من دل بست و منو مادر خودش
تلقی کرد.

پدرم منو مجبور کرد که به عقد مهرداد دربیام .
مهرداری که تا تبسم بود من خواهرش بودم اما بعد از مرگ تبسم
از من تمکین می خواست و به من نزدیک میشد به عنوان اینکه
من تبسم نه ترنم...

دختری که به جرم هم شکل بودن با خواهر دوقلوش مجبور به
مادر شدن و عقد اجباری میشه...



#حس_ماندگار_1

مامان تند تند بچه رو تکون داد..
نگاهی بهم انداخت..
چشم هاش اشکی و پر از التماس بود.
یک هفته از مرگ تبسم گذشته بود
تو این یه هفته تنها کسی که خون دل خورد من بودم.
-بیا بگیرش ترنم ببین داره گریه میکنه..
یادگار خواهرته .
جگر گوشه اشه چطور می تونی بی تفاوت باشی هان!؟؟

اشک سمجی از چشمم پایین افتاد
قلب خودمم درد می کرد
درد می کرد که خواهر دو قلم که بیست و دو سال باهاش زندگی کردم رفته
بود.

اما گرفتن این بچه اشتباه بود.

می خواستن به جرم هم شکل بودن منو مادر این بچه کنن..

این بچه مادر میخواست و همه از من میخواستن که مادرش بشم چرا!!؟؟

چون من هم شکل و هم سان تبسم بودم.

با دست اشکم رو پاک کردم و گفتم :

-نه مامان..

من مادر این بچه نیستم

مادرش تبسمه من ترنم..

ستاس دست هاش رو باز کرده بود و فقط می خواست بیاد پیش من..

-مامان مامان..

لعنتی نگو مامان من خاله ام نه مامان

از وقتی منو دیده بود مامان مامان میزد

بچه ی دوساله چی می فهمید!!؟

-بیا ترنم بگیرش فقط تو بغل تو اروم میشه..

اخ خدا چرا اینطور شد!!!

چرا اون تصادف لعنتی خواهرم رو ازم گرفت!!؟

چرا چرا چرا..

به چه دلیل!!؟

چهره ی تبسم جلو چشم هام نقش بست
التماس تو چشم هاش بود..
ازم خواهش می کرد که بجش رو بگیرم..

سرم رو توی دست هام فشار دادم و چشم هام رو بستم

-نه نه نه...

نه من مادر این بچه نیستم

من ترنم نه تبسم..

ترنم مامان..

ترنم خاله ی این بچه ام نه مادرش

مامان اشکش روون شد..

-اره تو خالشی اما این بچه چه می فهمه فکر میکنه مادرشی

یک هفته مادرش رو ندیده رحم کن بهش فقط با توارومه...



سرم رو بلند کردم چهره ی تبسم هنوز از جلو چشمم محو نشده بود
درست کنار صورت ستایش نقش بسته بود
التماس و ناراحتی توی چشم هاش موج می زد..

قدم جلو گذاشتم با بغض رفتم جلو..
عقل میگفت نرو این ماجرا دردسر میشه اما قلبم نتونست تحمل کنه..

دست هام رو باز کردم ستایش خودش زو انداخت توی بغلم
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد..
دستی روی سرش کشیدم..

-مامان مامان..

اشکم با هر کلمه مامانی که از دهنش در بیرون می رفت بیشتر میشد..
نگو مامان نگو من خالتم
لبم رو گاز گرفتم
گریه ی ستایش کم کم قطع شد منم راه رفتم تا اینکه خواب بره..

طول عرض اتاق رو رفتمو اومدم تا اینکه به خواب رفتم..

مامان اومد جلو..

دست هاش رو آورد جلو و گفت :

-خواب رفت بدش من بخوابونمش..

خودم رو عقب کشیدم وگفتم :

-همین جا می خوابونمش خوابش سبکه زود بیدار میشه

منو ببینه کنارشم ممکنه دوباره خواب بره

مامان دستش رو عقب کشید

نفسش رو بیرون داد

سمت تختم رفتم ستایش رو روی تخت خوابوندم و روش رو پوشیدم

برگشتم دیدم مامان همینطور بهم زل زده

اشک هام رو با کف دستم پاک کردم لب زدم :

-مامان خواهش میکنم حرفی که توی چشم هات خوندم به زبون نیار

من نمی تونم..

نمیشه..

مهرداد مثل برادرمه چهارساله که بهش میگم داداشی تو و بابا چطور از من

میخواین زنش شم..

این غیر ممکن ترین کاریه که میشه کرد

مامان لبش رو گاز گرفت و اشک هاش دونه دونه روی صورتش روون شد..

-ترنم..

دستم رو بلند کردم و گفتم :

-نمیخوام چیزی بشنوم ماما من حرفامو زدم



#حس_ماندگار_3

چند روز گذشت و یک هفته شد دو هفته و ستایش پیش من

هر روز که می گذشت وابستگی ستایش به من بیشتر میشد و این یعنی مرگ
تدریجی برای من

تو این مدت هیچ خبری از مهرداد نبود
اصلا به خونه ی ما سر نزده بود که ببینم حال ستایش چگونه.
شاید حق داشت..

عشقش رو از دست داده بود.

نگاهم بالا اومد و درست روی عکس تبسم که قاب شده بود و یه ربان مشکی گوشه ی قاب زده شده بود خیره شدم.

لبخند قشنگش هنوز روی لباش بود

اشک از چشم هام سرازیر بود

با گذشت دو هفته هنوز باورم نمیشد که خواهرم رفته باشه..

لب زدم :

-چرا این همه زود رفتی خواهری خیلی زود رفتی

اشکام با سرعت بیشتری پیش روی کرد..

ستایش در حال بازی بود نگاهم سمتش کشیده شد

لبخند تلخی بهش زدم نمی دونستم بعد من قراره چی به سر این بچه بیاد

با صدای باز شدن در نگاهم به بالا کشیده شد..

مامان بود..

اونم توی این دوهفته پیر شده بود

اخ یه زمان چقدر به داشتن منو تبسم افتخار می کرد

اما الان تبسم نیست

من موندم که همه من رو تبسم می بینن نه ترنم..

مامان نگاه خیره ای بهم انداخت.

-تبسم بیا...-

یه دفعه فهمید چی گفت...

چشم هاش رو بست اشکاش دونه دونه از هم پیشی گرفتن..

لبش رو گاز گرفت و گفت :

-بیا نهار بچه رو هم با خودت بیار..-

بعد رفت

من موندمو یه عالمه غم توی دلم

مامان هم منو تبسم می دید



#حس_ماندگار_4

قلبم می خواست از جا کنده بشه..

از جام بلند شدم و رفتم سمت ستایش
خم شدم و اروم بلندش کردم..
عروسی دستش بود زمین افتاد..
مقاومت کرد

با لحن شیرینی گفت :

-مامان علوسکم..

نگاه خیره ای بهش انداختم..
چیزی نگفتم باید تحمل می کردم اما چقدر!!؟
ستایش بچه بود...منو مامانش می دید
مامان و بقیه که بچه نبودن اونا هم منو تبسم می دیدن..
بازم اشک پشت اشک خم شدم و عروسک رو از زمین چنگ زدم..
با چشم های اشکی عروسک رو گرفتم سمت ستایش..
گنگ بهم خیره بود لبخندی زدم و گفتم :

-عروسکت رو بگیر عشق خاله..

عروسکش رو گرفت

سرش رو کج کرد و گفت :

-ملسی مامان..

فکر کنم اصلا حرف اخرم رو نفهمید که چی گفتم..
چیزی نگفتم و با قلبی فشرده از اتاق بیرون رفتم
ستایش در حال حرف زدن با عروسکش بود
کاش منم بچه بودم و چیزی نمی فهمیدم..
از پله ها رفتیم پایین..
وارد اشپزخونه خواستم بشم که عطر تلخی به مشامم خورد و ادارم کرد از
حرکت و ایسم..
-مهرداد.

سرگیجه بهم دست داد..
نه مهرداد نه.. دیگه تحمل نداشتم اون منو تبسم ببینه.

همینطور دم در اشپزخونه و ایساده بودم که ستایش به حرف اومد :

-مامان بلیم دیگه چرا وایسادی...
چشم هام رو روی هم گذاشتم مهرداد صدا رو شنیده بود..
چون به محض به حرف اومدن ستایش صدای نزدیک شدن پایی به گوشم رسید
و قلب من بود که می خواست از جا کنده بشه



#حس_ماندگار_5

صدای پا متوقف شد..

حضور مهرداد رو حس کردم..

دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم می دونستم اگه باز کنم نگاه مهرداد مثل قبل نیست

توی من دنبال عشقش تبسم میگرده و این برای من چقدر سخت بود..

اما تا چقدر!!؟

چشم هام رو از سنگینی نگاهش باز کردم

خیره شدم به چشم هایی که درست توی چند قدمیم وجود داشت

غم و ناراحتی توی چشم هاش بیداد می کرد

زوم به من بود

یهو چشم هاش اشکی شد..

لباش تکنون خورد..

-تبسم..

ناباور بودم مهرداد هم انتظارمو برآورده کرد و منو تبسم دید

سرم رو تکنون دادم..

مهرداد به خودش اومد سرش رو پایین انداخت..
اشکاش دونه دونه از هم پیشی می گرفتن و روی زمین فرود می اومدن.
ستایش با ذوق خودش رو کشید سمت مهرداد و گفت :

-بابایی..

از ترس اینکه بیوفته منم خودم رو کشیدم جلو و نزدیک مهرداد شدم
قلبم داشت می اومد تودهنم..
مهرداد سرش رو بلند کرد نگاهی بهم انداخت بیش از حد نزدیکش بودم.

این نزدیکی رو نمی خواستم مهرداد هنوز داداش من بود
بزور گفتم :

-بچه رو بگیر داداش مهرداد..

مثل همیشه صداش زدم داداش مهرداد
نگاه عمیقی بهم کرد وبعد دستش رو جلو آورد که ستایش رو بگیره
دستش به دستم خورد
لرزیدم حتی دست خوردن الان مهرداد گناه بود چون اون منو تبسم میدید نه
ترنم
انگار که ترنم تو این خانواده مرده بود نه تبسم

ستایش رو بهش دادم و مثل برق گرفته ها خودم رو عقب کشیدم..

دیگه نتونستم اینجا رو تحمل کنم روی پاشنه ی پا چرخیدم و خواستم برم سمت
پله ها که صدای ستایش باز مانع شد..

-مامانی..



#حس_ماندگار_6

-مامانی...

از حرکت ایستادم دستی روی قلبم گذاشتم
نگاه اشکیم روی هم اومد

اخ خدا چرا بامن اینکار رو می کردی.
کاش ستایش نبود..

اشک هام رو سریع پاک کردم و برگشتم

بدون اینکه نگاه به صورت مهرداد کنم
زل زدم به صورت ستایش.
خودش رو کش داده بود و میخواست بیاد تو بغلم..

-مامان بیا..

ترس یه هفته نبودن تبسم رو خوب فهمیده بود..
دست هاش رو باز و بسته می کرد..
یه لحظه نگاهم به صورت مهرداد افتاد
سرخ شده بود..
از خشم..
از بغض..
نمی دونم شایدم از حسرت..

بازم بخاطر ستایش رفتم جلو..
اون الان جز من کسی رو نداشت.

به مهرداد و ستایش که رسیدم بی وفقه ستایش رو کشیدم توی بغلم
دستش رو دور گردنم انداخت و سرش رو روی شونه گذاشت.
درد بی مادری سخت بود

موهای ستایش رو نوازش کردم
نیم نگاهی به مهرداد انداختم همچنان خیره به من بود..

نگاهش به مثل قبلا نبود..رنگ نگاهش شده بود همون نگاهی که وقتی تبسم رو میدید..

باید می گفتم که من تبسم نیستم من ترنم..

بغضمو قورت دادم و لب زدم :

-داداش مهرداد این بچه منو با مادرش اشتباه میگیره تو..

به وسط حرفم پرید وگفت :

-اشتباه میگیرم دست خودم نیست

دیگه به داداش مهرداد..

اینوگفت واز کنارم مثل باد رد شد..

موقع رد شدن شونه اش به شونه ام خورد اما مهم نبود من هنوز مات اون حرف بودم



#حس_ماندگار_7

من هنوز مات اون حرف بودم
نمی دونم چقدر توی شک بودم اما وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم از اشک
خیسه

صدای قدمی به گوشم رسید فکر کردم باز مهرداد..
با ترس نگاهم رو بالا اوردم ..
بابا بود.

نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت :
-چرا اینجا وایسادی بابا مگه نهار نمی خوای!!؟

خودم رو جمع و جور کردم ..
با همون صورت اشکی گفتم :

-چرا بابا می خواستم..

بابا نگاه عمیقی بهم انداخت پام رو جلو گذاشتم
توی چشم های همشون دلتنگی رو میشد حس کرد..
دلتنگی نبود تبسم

رفع این دلتنگی با وجود من بود
حتی بابا هم مثل بقیه بود.

وارد اشپزخونه شدم مامان داشت غذا میکشید..
من رو دید با دست اشاره کرد به صندلی مخصوص ستایش و گفت :

-بیا اینجا بشین کنار بچه باشی بتونه غذا بخوره .
نفسم رو بیرون دادم.

ستایش رو روی صندلیش نشوندم..
ستایش دستم رو چنگ زده بود
با ترس بهم نگاهی انداخت..

اولی صورتش داشت به حالت گریه در می اومد
که سریع روی صندلی کنارش نشستم و گفتم :

-میخوایم غذا بخوریم خاله من همینجام..

ستایش با مطمئن شدن اینکه من کنارشم گریه اش قطع شد..
بابا و مامان همچنان میخ من بودند..
هیچی نگفتم بشقابم رو چنگ زدم و برای خودم غذا ریختم.



#حس_ماندگار_8

بدون حرف غذا میخوردم و غذا دهن ستایش هم می کردم تا اینکه بابا مخاطبم قرار داد..

-ترنم بابا..

با صدای بابا سرم رو بلند کردم..

تعجب کردم بالاخره یکی منو ترنم صدا کرد بعد این همه مدت..

-جانم بابا..

با لبخند تلخی گفت :

-می دونم الان وقتش نیست اما این بچه رو ببین داره بهت عادت میکنه

داره تورو مادر خودش میدونه

این وضع تا کی میخواد ادامه داشته باشه..

کسی که صدمه می بینه این بچه اس

می خوای چکار کنی بابا!!!؟

من زورت نمیکنم اما فکر کن شاید این کارت بهترین کاری باشه که برای تبسم
خواهرت انجام میدی

حرف می زد بابا اما قلب من همینطور داشت کند تو سینه می زد..
بازم حرف های گذشته..

-ازدواج با مهرداد ..

با شنیدن اسم مهرداد تند سرم رو بالا اوردم و گفتم :

-ازدواج با مهرداد بزرگترین اشتباه برای منه..

من حاضرم تا اخر عمر ستایش رو نگه دارم

اما با مهرداد ازدواج نکنم

مهرداد اگه تن به ازدواج بامن داده با منی که تا دو هفته پیش خواهرش بودم .
ابجی ترنمش بودم

اگه تن به این ازدواج میده بخاطر دل خودشه

بخاطر اینکه دل خودش رو با حضور من اروم باشه ..

بخاطر اینکه تبسم رو دوباره بدست بیاره نه ترنم رو بابا

اون بخاطر تبسم حاضره منو به عقد خودش دربیاره..

وگرنه ستایش یه بهونه اس..

اگه مشکل ستایشه من تا اخر عمر ستایش رو نگه میدارم اما با مهرداد ازدواج
نمیکنم





#حس_ماندگار_نه

بابا مکئی کرد نگاهی به مامان انداخت .
مامان با ناراحتی گفت :

-ترنم این بچه هم به مادر نیاز داره هم به پدر
نمیشه ستایش رو از پدرش گرفت تو همین دوهفته صدمه دیده..
اگه تو نبودی شاید نمی تونست دووم بیاره
لج نکن دخترم..بذار تبسم با خیال راحت پاش رو تو قبر دراز کنه..
بچم جوون مرگ شد..کاش من جاش بودم..بچم جوون بود هزار ارزو داشت..
الانم که رفته بذار ارامش داشته باشه
بخاطر خواهرت اینکارو کن ستایش بهت نیاز داره..

قطره اشکی از چشمم روون شد..

-مامان می دونی تبسم نمرده اونی که مرده ترنمه..
چون از بابا گرفته و تا این بچه دوساله منو تبسم می ببین نه ترنم..
اما من نمی دارم اینطوری بشه..

من هزار سال ستایش رو نگه میدارم اما زن مهردادی که میخواد جایگزینی
برای عشقش پیدا کنه نمیشم..

این حرف رو زدم و از جام بلند شدم
ستایش نگاهش به من بود
دست هام رو بردم جلو و بغلش کردم..

-بیا بریم دستتو روتو بشورم..
تو این خونه تنها کسی که منو صادقانه دوست داره تویی خاله وگرنه همه به
دنبال منافع خودشون..

نگاه غمگین و ناراحتی به مامان و بابا انداختم و از اشپزخونه رفتم بیرون..
همینکه از اشپزخونه اومدم بیرون با مهرداد چشم تو چشم شدم..
پس حرف ها رو شنیده بود

با یادآوری حرفی که بهم زده بود اخم غلیظی کردم و از پله ها بالا رفتم پشت
سررم نگاه نکردم
اما سنگینی نگاهش رو خوب فهمیدم..

.....
مهرداد

کلافه دستی توی مو هام کشیدم

باد به صورتم خورد..

چشم هام بسته شد باز چهره ی تبسم پشت چشم هام نقش بست
صدای خنده هاش توی گوشم پیچید..

اشکی از چشمم پایین افتاد..

چشم هام رو باز کردم..

بغض به گلوم چنگ انداخت لبریز از بغض بودم

قلبم درد می کرد..

کمرم شکسته بود..

بین این همه ادم چرا تبسم من!!؟



#حس_ماندگار_10

چرا تبسم من!!!؟

دلم می خواست داد بزنم داد بزنم و از خدا و همه گله کنم..
از تبسم گله کنم بخاطر بی معرفت بودنش...

قول داده بود هیچ وقت تنهام نذاره اما گذاشت..

هم منو تنها گذاشت هم ستایش رو
دروغ چرا امروز فقط بخاطر دیدن ترنم اومدم..
ترنم کپی برابر اصل تبسم من بود
تنها کسی بود که می تونستم با وجودش قلبمو اروم کنم..
جای خالی تبسم رو پر کنم..

می دونم خودخواهی بود اما نمی تونستم تحمل کنم
قلبم تبسم رو میخواست و تنها کسی که می تونست نارومی این قلب رو اروم
کنه...

دستی توی موهام کشیدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم..

چرا اومده بودم بیرون!!؟
من باید از این فرصت استفاده می کردم و ترنم رومیدم..
دیگه حسم مثل قبلا نبود..
نمی تونستم مثل خواهر بهش نگاه کنم اون تبسم من بود..
نمی تونستم ازش بگذرم نمیشد اون برای من بود..

تبسم من بود..

همچی ترنم مثل تبسم بود..

صورتش..

قدش..

هیکلش..

حتی صداش..

حتی طرز پلک زدن و حرف زدنش..

همچیش عین تبسم من بود

من ترنم رو می خواستم

وارد خونه شدم سمت اشپزخونه رفتم..

نرسیده به اشپزخونه صدای ترنم مانع رفتنم شد.



#حس_ماندگار_11

-مامان می دونی تبسم نمرده اونی که مرده ترنمه..

چون از بابا گرفته و تا این بچه دوساله منو تبسم می ببین نه ترنم..
اما من نمی دارم اینطوری بشه..
من هزارسال ستایش رو نگه میدارم اما زن مهردادی که میخواد جایگزینی
برای عشقش پیدا کنه نمیشم..

این حرف رو شنیدم قلبم از زدن ایستاد
زن من نمیشد!؟؟
گوشم دیگه حرف های دیگه رو نمیشنید
فقط این تیکه بارها بارها توی ذهنم تکرار شد
صدای قدم هایی باعث شد سرم رو بالا بگیرم
میخ ترنم شدم
با چشم های غمگین و ناراحت بهم زل زده بود

هزارتا حرف توی چشم هاش موج می زد
بعد نگاهش رو گرفت و از پله ها بالا رفت
تا زمانی که از جلوی چشم هام محو شد خیره بهش بودم.

حرفش هنوز توی ذهنم بود..
چرا بامن ازدواج نمی کرد!!?
کلافه شدم..

باید خودم رو خالی می کردم اما با چی!!?
نگاه سرگردونم روتوی کل خونه چرخوندم
به این نتیجه رسیدم اینجا کاری نمی تونم بکنم باید برم..

سمت مبل که کتم افتاده بود برش داشتم و با قدم های بلند از خونه رفتم بیرون.

.....

ترنم

ستایش رو روی تخت گذاشتم

دستی به صورتش کشیدم لبخندی زد..

خودم رو کشیدم جلو و گونه اش رو بوسیدم..

-عشق خاله همیشه لبخند بزن..

حرفم رو باز نفهمید دست هاش رو باز کرد وگفت :

-مامانی بغلم کن..

بغلش کردم..

خندید منم خندیدم چند روز از اون قضیه گذشته بود..

تو این مدت بازم حرف پیش اومد و بازم من جواب تکراری دادم

بابا و مامان قانع نمیشدن..

سرسخت پشت مهرداد بودن..





#حس_ماندگار_12

سرسخت پشت مهرداد بودن..

اصلا براشون مهم نبود که ترنمی هست..

دل داره

غم داره..

ناراحته...

اصلا براشون مهم نبود من هستم فقط با حرف خودشون پیش می رفتن..

ستایش چنگی به گونم زد

حواسم جمع ستایش شد

زوم من بود..

-مامانی..

با لبخند تلخ گفتم :

-جانم خاله...

یاد قبلا افتادم هر وقت میگفتم عشق خاله کیه دست هاش رو بهم می زد و می گفت من

اما الان انگار توجه ای به خاله گفتن من نداشت..

-چرا نمی ریم خونمون..

بابایی رو میخوام..

لبخند از رو لبام پر کشید الان جواب این بچه رو چی میدادم...

همینطور منتظر بهم زل زده بود..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-الان نمیشه بریم که...
چون..

شروع کرد به غر زدن و نا ارومی کردن

پاهاش رو تگون میداد و توی بغلم ورجه ورجه کردن..

-نه مامانی..

من بابایی رو میخوام بریم خونه..

ناارومی کرد و با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن..

کلافه شدم..

می خواست بره خونه اونم پیش مهرداد..

یه دفعه با صدای بلند گفتم :

-بسپهه دیگه عه گفتم نمیشه یعنی نمیشه

صدای گریه ی ستایش بلند شد

داشت با صدای بلند گریه می کرد

حالت زاری به خودم دادم..

-خاله گریه نکن نمیشه بریم لج نکن..

همینطور داشتم حرف می زدم..



#حس_ماندگار_13

همینطور داشتم حرف می زدم که در باز شد..

مامان اومد داخل

نگاه نگرانی سمت ستایش کرد و گفت :

-چی شده ترنم..

چرا ستایش داره گریه میکنه!؟؟

همینطور که داشتم تکونش میدادم با اخم گفتم :

-پيله کرده بریم خونه خودمون..

مامان اخمی کرد و اومد سمتم..

ستایش رو از دستم گرفت با تشر گفت :

-چرا بچهره دعوا میکنی..

سرش داد میزنی..یتیم گیر آوردی

فکر کردی هیچکس رو نداره

خوب نمی تونی نگهش داری نگهش ندار دیگه چرا سر بچم داد میزنی!!؟

زورت میاد اره..

با چشم های گرد شده به مامان خیره بودم

داشت به من این حرف ها رو می زد!!؟

قلبم به درد اومده بود..

با غم گفتم :

-من...

به وسط حرفم پرید وگفت :

-هیس نمی خوام چیزی بشنوم

دیگه نزدیک ستایش نشو..

این حرف رو زد و بعد سمت در اتاق رفت..

ستایش شروع کرد به صدا زدن من..

-مامان مامان..

قلبم به درد اومده بود واقعا چرا من باید این حرف ها رو می شنیدم!؟!

واقعا مستحق این حرفا بودم!؟!

قطره اشکی سمج از چشمم روون شد

تبسم رفته بود اما تیر غم و غصه ی همه باید تو قلب من فرو می رفت

با حال بدی سمت تخت رفتم ..

خوابم می اومد زیاد..

کاش می خوابیدم و بلند نمیشدم

روپوش رو کنار زدم و با همون حال خراب و بغض توی تخت خزیدم..

.....
مهرداد

قاب عکس تبسم رو توی دستم گرفتم و خط های فرضی روی لبخندش کشیدم

انگار که تصویر زنده باشه..

دلم برای خنده هاش..

غر زدناش..

لوندی هاش وناز کردناش..

نفس کشیدناش..

صدای تپش قلبش همه تنگ شده بود

اهی کشیدم
صدای زنگ زدن در اومد
نگاهم سمت اف اف کشیده شد
کی می تونست باشه!!؟



#حس_ماندگار_14

عکس تبسم رو گذاشتم روی میز و از جام بلند شدم
سمت اف اف رفتم
نگاهی به صفحه اش انداختم
مادر جون و ستایش بودن..

اخمی کردم..
بدون اینکه جواب بدم در روباز کردم
سمت در خونه رفتم اونم براشون باز کردم و منتظر شدم که بیان.
چند دقیقه بعد مادر تبسم و ستایش نمایان شدن..

ستایش صورتش سرخ شده بود
اخم‌شدیدی کردم
مادر جون نگاه غمگینی بهم انداخت و لب زد :

-سلام پسرم..
سری تکنون دادم و گفتم :
-سلام مادر جون ستایش چش شد..

همینطور داشتم حرف می زدم که ستایش سریع خودش رو کشید سمت من و با
بغض گفت :

-بابایی..
از ترس اینکه بیوفته سریع واکنش نشون دادم و گرفتمش..
دستش رو دور گردنم حلقه کردم
محکم گرفتمش چش شده بود!!؟
یعنی ترنم گفته بود بیارنش!!؟
یعنی بچه ی خواهرش رو حاضر نبود نگه داره..
سوال تو ذهنم زیاد بود

مادر جون اهی کشید و گفت :

-داشت بهونه خونه رو می گرفت به ترنم گفت که بیا بریم خونه پیش بابایی

اونم گفت نمیشه..

گریه شد بچم خودم اوردمش

بهونه ی تورو میگیره..

پسرم بهتره یکم به فکر دخترتم باشی

گناه داره

خدا نخواست مادر داشته باشه ولی پدر که داره..

نذار که بی کسی روحس کنه..

نفسم. رو بیرون دادم و گفتم :

-باشه مادر جون حالا بیا تو راجبش حرف می زنیم..

مادر جون لبخند تلخی زد

نگاهی به خونه انداخت

کم کم چشم هاش اشکی شد

اب دهنش رو بزور قورت داد و لب زد :

-نه پسرم اصلا دلم رضا نمیده

تو با دخترت باش یکم براش وقت بگذرون شب بیارش همونجا پسرم

- باشه..

-پس من برم

اذیت کرد بهم بگو..

-باشه مادر جون برسونمت!!!

-نه پسرم زحمت نکش تاکسی پایین منتظرمه تو مواظب ستایش باش



#حس_ماندگار_15

مادر تبسم که رفت اخم شدید تری کردم
ستایش همینطور خودش رو توی بغلم فشرده بود
رفتم سمت مبل و روش نشستم
ستایش رواز بغل اوردم بیرون

بالون چشم های مظلوم زل زد به من..
چشم هاش کپی تبسم بود..
لبخند غمگینی زدم تو دلم گفتم :
"ببین تبسم من تو هرچیزی دنبال تو میگردم حتی توی ثمره ی عشقمون"

لبخند تلخی زدم و گفتم :
-خوبی عشق بابا!!?
بالین حرفم لب برچید..
اشک به ثانیه نکشیده توی چشم هاش جمع شد..

-مامانی..

اه عمیقی از دهنم خارج شد ..

-مامانی خونه مادر جونی بود که چرا نمودی..

-مامانی دعوا کردم..

میخ دهن ستایش شد دعواش کرد!

ترنم بچه ی منو دعوا کرد به چه جراتی!!؟

اخم غلیظی کردم..

حرص تموم بدنم رو گرفته بود به چه جراتی بچه ی منو دعوا کرده بود.

گرفتمش تو بغلم و به خودم فشردمش

بالاینکه حرصی بودم اما با لحن ارومی گفتم :

-بابایی میخوای بریم بستنی بخوریم برای مامان جونی ام ببریم!!؟

با صدای ضعیفی گفت :

-نه با مامانی قهلم..

دندونام رو روی هم ساییدم بچه ام بغض داشت

برات داشتم ترنم خوب هم داشتم..

بخاطر اینکه سر بچم داد زدی تقاص پس میدی..

ترنم

نمی دونم چقدر خوابیده بودم اما وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود
بدنم رو کشیدم حس خستگی توی بدنم داشتم..

از جام بلند شدم..
گوشیم روی عسلی بود چنگی بهش زدم ساعت نه شب بود
یاد ستایش افتادم دلم بی تاب بود
تو این چند هفته منم بهش عادت کرده بودم..
همینطور توی فکرش بودم که گوشیم تو دستم لرزید



#حس_ماندگار_16

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم..
اسم داداش مهرداد داشت برام دهن کجی می کرد
اخم غلیظی کردم برای چی به من زنگ زده بود..
نمی خواستم جواب بدم اما نگرانی برای ستایش نمی گذاشت..

بر خلاف میل باطنیم جواب دادم..

-الو..

منتظر شدم که جواب بده..

صدای نفس کشیدنش به گوشم می رسید..

لبم رو گاز گرفتم..

حتی از صدامم یاد تبسم می افتاد

بغض چنگ انداخته به گلوم رو قورت دادم و خیلی سرد گفتم :

-الو چرا جواب نمیدین اقا مهرداد..

پشت بند این حرفم سردتر از من گفت :

-بیا پایین..

خواستم بگم پیام پایین چکار کنم که گوشی رو قطع کرد.

لعنتی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم..

نگاهی به سر وضعم انداختم

لباسام خوب بود

با همون لباس ها پایین رفتم

خونه باز توی سکوت مرگ بار فرو رفته بود

فقط صدای پاشنه ی کفش توی خونه می پیچید

به پایین پله ها که رسیدم بی وقفه سمت در رفتم

خبری از مامان و بابا نبود
منم جويا نشدم كه بپرسم كجان..

از خونه رفتم بيرون
صدای جیرجیرک و تاریکی و اتفاقات اخير باعث شده بود تا حدی بترسم..
سرعتم رو بیشتر کردم و بهر طور بود از خونه اومدم بيرون

نگاهی به اطراف انداختم..
نور چراغ كه به صورتم خورد باعث شد دستی جلوی چشم هام بذارم و چشم
هام بسته بشه..

چراغ ماشین رو خاموش..
فهميدم كه مهر داده..
بزور سمت ماشین رفتم..
شیشه های ماشین دودی بود نمی تونستم چهره اش رو ببينم
در جلو باز کردم و نشستم داخل..



نگاه مهرداد به صورتم افتاد اخم کرده بود و عصبانیت تو چشم هاش بیداد می کرد..

ترسیدم یه لحظه اما به روی خودم نیوردم
اب دهنم روقورت دادم و بی اختیار به عادت گذشته دوباره ی کلمه ی داداش سر زبونم اومد..

-داداش مهرداد با من...
همین تیکه کوچک حرف کافی بود که منفجر بشه..
دستش رو جلو آورد و فکم رو چنگی زد..

-مگه نگفتم به من نگو داداش مهرداد اره!!؟
مگه نگفتم..

از شدت درد اشکم چکید..
نمی تونستم حرف بزنم..

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت :

-دیگه بهم نگو داداش مهرداد..
بعد فکم روول کرد با چشم های اشکی نگاهی بهش انداختم..
قلبم از این بی احترامی درد گرفته بود..

همه زخم به من می زدن انگار من مقصر مرگ تبسمم.

-این رفتار برای چیه هان!!؟ برای گفتن یه کلمه داداش..

مگه داداش نیستی هان..

مگه داداش من نیستی مگه تا یک ماه پیش صدات می زدم داداش با مهربونی جواب نمیدادی!!؟

الان چی شده!!؟

چی که یه دفعه اینطوری شد چون تبسم مرده همه چی باید تغییر کنه..

نگاه تیزی بهم انداخت و گفت :

-زرزر نکن بچه خوابیده..

اصلا بگو ببینم به چه جراتی سر بچه ی من داد زدی

هان!!؟

چه حقی داشتی سرش داد زدی..

فکر کردی بی مادره هر طور دلت خواست باهاش رفتار کنی اره..

-من سرش داد نزدم فقط گفتم نمیام جایی که تو هستی..

خندید یه خنده ی عصبی..

-عه نمیای پس الان اینجا چه غلطی میکنی!!.

اشک هام رو پاک کردم...

این مرد اون مهرداد مهربون نبود..

این مرد الان یه مرد بی اعصاب روانی زور گو شده بود..

-بخاطر ستایش اومدم وگرنه پامم جایی که تو باشی نمی دارم.
فکر کردی من به حرف پدر و مادرم گوش میکنم زنت میشم!؟؟
نه اقا مهرداد این خبرا نیست..
تبسم مرده من که...
سرش رو نزدیک آورد حرفم نصفه موند چشم تو چشم من گفت :

-تبسم من نمرده اون الان کنار من نشسته
با دست بهم اشاره کرد..
-قراره بزودی دوباره بدستش بیارم.
اونی که مرده ترنمه نه تبسم..
این حرف باعث شد ناباور به صورتش خیره بشم
سرم داشت گیج می رفت



#حس_ماندگار_18

سرم داشت گیج می رفت

نگاهم رو ازش گرفتم و شکه شده به روبه رو خیره شدم..
حرفش شروع کرد توذهنم اکو شدن..

-اونی که مرده ترنمه نه تبسم..

خنده ای به روی لبمجا خوش کرد.

درست بود..

اونی که برای همه مرده بود ترنم بود نه تبسم .

مهرداد درست می گفت..

حالم بد بود

می خواستم از این جا برم نمی خواستم اینجا بمونم داشت حالم بهم میخورد..
دستم سمت دستگیره رفت.

صدای قفل مرکزی به گوشم رسید ..

ولی بالاین حال من دستگیره رو گرفتم و کشیدم..

در باز نشد.

بی حال بودم

بغض به گلوم چنگ انداخته بود و اشک توی چشم هام کامل جمع شده بود

خواستم حرفی بزنم

اما نتونستم..

هیچی نمی تونستم بگم..

برگشتم سمتش تنها کاری که تونستم بکنم

با چشم های اشکی زل زدم بهش..
نگاه عمیقی بهم انداخت..

-هنوز حرفام تموم نشده که تو می خوای بری خانم کوچولو..
می خوام باهات حرف بزنم
اما من نمی خواستم بشنوم
داشت حالم بهم میخورد این مرد داشت با دید تبسم به من نگاه می کرد

کنار نشستنش گناه بود..
نفس کشیدن گناه بود
بغضم هر لحظه داشت بزرگتر میشد و حس خفگی بهم دست میداد
دستی به در زدم خواستم در باز کنم اما نشد
حس کردم این ماشین برام قبره..
می خواستم برم بیرون

شروع کردم به سرفه زدن...
گلووم رو چنگی زدم...
به خس خس افتادم
مهرداد داشت با تعجب بهم نگاه می کرد .
چنگی به بازوش زدم
نمی دونم چی توی صورتم دید که ترسید
سریع قغل مرکزی رو زد

دستی به دستگیره زدم و در رو باز کردم
خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون
روی زمین افتادم



#حس_ماندگار_19

روی زمین افتادم..

هوای ازاد وارد ریه هام شد و باعث شد راه گلوم باز بشه..
بغضم شکست و تبدیل به حق حق شد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین که به گوشم رسید لرز به جونم انداخت..
با اینکه درد تو پام پیچیده بود اما ترس از تنهایی دوباره با مهرداد وادارم کرد
که روی پام وایسم..

نگاه نگرانی بهم انداخت اومد جلو دستش رو جلو آورد و خواست شونه ام رو
بگیره سریع خودم رو کشیدم عقب.

در همون حال گفت :

-حالت خوبه تبس...-

با عقب کشیدن خودم حرفش نصفه‌موند.

نگاه عصبی بهش انداختم...

-دست کثیف رو به من نزن..-

دیگه نمی‌خوام ببینمت نه تورو نه ستایش رو..

از زندگیم گمشو بیرون مردک هوسباز..

مات بهم خیره موند..

توجه ای بهش نکردم و با لنگ لنگون سمت خونه رفتم..

وارد خونه‌شدم در رو محکم بهم‌کوبیدم

اشک هام با سرعت بیشتری روی گونه‌ام روون میشد.

حرف مهرداد هنوز توی سرم داشت اکو میشد..

وقتی همه منو تبسم می‌دیدین چرا اینجا می‌موندم!!؟

باید می‌رفتم..

که باور کنن تبسم مرده..

باور کنن من ترنم نه تبسم..

نمی‌دونم با چه سرعتی خودم رو رسوندم به اتاقم

مغزم داشت فقط یه چیز رو فریاد می‌زد رفتن از اینجا..

بی وقفه سمت کدم رفتم..

با حالت عصبی چنگی به لباسام زدم و بیرونشون اوردم..

پرتشون کردم روی تخت..

به نیم ساعت نکشید لباسام رو داخل چمدون گذاشتم..

پول شناسنامه..

مدرک هرچی که لازم داشتم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

بیرون اومدم همزمان با بالا اومدن بابا از پله ها بود

بابا با دیدن من تعجب کرد نگاه دقیقی به صورتم انداخت و بعد نگاهش سمت چمدون رفت

با گجی گفت :

-کجا داری میری بابا!؟؟

نیشخندی زدمو گفتم :

-همونجایی که تبسم رفت



--همونجایی که تبسم رفت.

بابا مات حرفم شد..

زهر خندی زدم اشک هام تند تند رو گونم روون شد..

-یعنی چی همونجایی که تبسم رفت..

تبسم ت...

خنده ای کردم که حرف بابا قطع شد...

-منظورم همین بود بابا..

همه ی شما منو تبسم می ببینید نه ترنم..

تبسم شیطان بود و همیشه تو دستو پای شما اما من ساکت و گوشه گیر بودم..

اون توی ذهن شماست نه من..

از زبون شما شنیدم تبسم

از زبون مامان شنیدم تبسم

از زبون شوهر خواهرم مهرداد شنیدم تبسم..

از زبون خواهر زادم شنیدم مامان..

اگه من برم باور میکنید که تبسم مرده منم از اول وجود نداشتم گفتم که از اول

تبسم فقط بوده..

الانم نیست اما من هستم همه منو تبسم میبینن دیگه بسه بابا..

از مرگ تبسم بزرگترین ضربه رو خورد من بودم..
چون همه حرفی از همه شنیدم بسه دیگه بابا..
میرم پی زندگیم میرم که باور کنم ترنم زنده اس و داره نفس میکشه..

حرف هام رو زدم داشتم از کنار بابا رد میشدم که بابا بازوم روگرفت
از حرکت ایستادم
تقلایی کردم نگاه به بابا ننذاختم..
صدای بغض دارش به گوشم رسید..

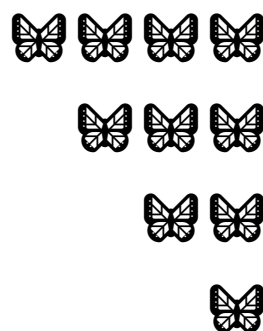
-نگام کن بابا..
اب دهنم رو بزور قورت دادم و گفتم :

-نه بابا میخوام برم می ترسم نگاه کن..
با کشیده شدنم توی اغوشش حرفم نصفه موند..
هق هق مردونه اش بلند شد
قلبم فشرده شد
برای اولین بار بود که صدای هق هق بابا رو میشنیدم

-غلط کردیم بابا مارو ببخش
بد کردیم بهت..
دست خودمون نیست باورمون نمیشه تبسم رفته..
صدای خنده هاش هنوز توی این خونه اس..
صدای بابا گفتنش..

تبسم رفته تو نرو..
نرو داغ بچه سخته تحمل داغ تورو نداریم..
تبسم رو توی وجود تو می ببینیم بابا..
ناراحت نشو..
فدای قلب کوچکت بشم ما جز تو کسی رو نداریم اگه بری..

ادامه نداد.
دوباره گریه اش بلند شد قلبم می خواست بیاد تودهنم



#حس_ماندگار_21

قلبم می خواست بیاد تو دهنم
تحمل گریه ی بابا رو نداشتم از بغلش اومدم بیرون
بغض کرده گفتم :
-تورو خدا گریه نکن بابا..
باشه جایی نمیرم..
گریه نکن...

لبخند تلخی زد این دفعه من ناروم بودم خودم رو کشیدم جلو و بابا رو به اغوش گرفتم..

دو هفته دیگه ام گذشت داشتیم به مراسم چهل تبسم نزدیک میشدیم تو این دو هفته خبری از مهرداد نبود حتی ستایش رو هم نیورده بود

نگران ستایش بودم تو این چند هفته چی به سرش اومده بود!!؟

بدون من چکار می کرد!!؟

اهی از گلو خارج شد..

مامان نگاهی بهم انداخت بازم گوشی به دستش بود

حتما داشت به مهرداد زنگ می زد

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

-چی شده مامان چرا این همه نگرانی!!؟

لبش رو گاز گرفت

فهمیدم بغض کرده..

-ستایش چند وقت ندیدم بچم رو..

مهرداد هم جواب نمیده نمی دونم چش شده..

زنگ می زنم هم جواب نمیده..

اخم ریزی کردم..

بالینکه اصلا دلم نمی خواست صداش رو بشنوم گفتم :

-من بهش زنگ می زنم مامان..
مامان نگاهی بهم انداخت..

-تو که...
سریع گفتم :

-مهم نیست..
بعد گوشیم رو از جیب لباسم بیرون اوردم و شماره ی مهرباد رو گرفتم.

.....

مهرباد

ستایش نگاهی بهم انداخت...
تو این مدت لاغر شده بود هیچ حرفی ام نمی زد
انگار که افسردگی گرفته بود
اما باید عادت می کرد

نمی خواستم زیر منت ترنم باشه.

لبخند تلخی زدم و دستی توی موهام کشیدم و گفتم :

-صبحانه میخوای بابایی!؟





#حس_ماندگار_22

-صبحانه میخوای بابایی..

عمیق پلک زد و سکوت کرد حتی غذا هم نمی خورد..

کم حرف میزد..

نگرانیش بودم

بلندش کردم و عمیق به خودم فشارش دادم داشت اشک توی چشم هام جمع میشد..

اگه ستایش طوریش میشد نمی تونستم خودم رو ببخشم..

با بغض لب زدم :

-حرف بزن بابایی..

اما سکوت کرده بود..

زیر لب گفتم :

-لعنت بهت ترنم لعنت بهت بچم طوریش بشه میکشمت..

حرفم که تموم شد صدای زنگ خوردن گوشی اومد..

نگاهی به صفحه اش انداختم..

چشم هام بخاطر اشک تار شده بود بخاطر همین گوشی رو بالا اوردم.

اسم ترنم روی صفحه خودنمایی کرد..

از حرص دندونام رو روی هم ساییدم..

جواب ندادم گوشی قطع شد..

گوشی رو خاموش کردم و انداختم روی مبل ..

نمی خواستم غرور خودم و بچه ام رو خورد کنم..

هم خودم می تونستم تحمل کنم هم بچه ام..

بالین فکر قلبم فشرده شد..

یه ندا اومد توی ذهنم..

"فکر نکنم نه تو می تونی دووم بیاری نه ستایش"

اشکم چکید..

سرم رو تکیه دادم دیگه نمی خواستم ترنم رو ببینم..

فکر کردم کسی نمی تونست جای تبسم رو برام بگیره.

سمت اشپزخونه قدم برداشتم .

تا به ستایش غذا بدم بخوره.

ترنم

گوشی رواز گوشم فاصله دادم

اخمی کردم جواب نداد

دوباره شماره اش رو گرفتم با شنیدن صدای زن که میگفت "دستگاه مشترک
مورد نظر خاموش می باشد"

اخمو شدیدتر شد

مامان همینطور خیره بهم بود..

-چی شد دختر!!؟



#حس_ماندگار_23

-چی شد دختر!!

-اول جواب نداد و بعد گوشی رو خاموش کرد

نگران ستایشم مامان..

مامان نگاه غمگینی بهم کرد..

اشک توی چشم هاش جمع شده بود..
همونجا روی صندلی پشت این نشست وگفت :

-چه نگرانی دختر من چقدر با تو حرف زدم!!..
چقدر گفتم راه بیا بخاطر خواهرت راه بیا..
مهرداد لج کنه بچه رو ازمون بگیره چی..
اون بچه نمی تونه دووم بیاره.

بعد دستش رو گذاشت روی صورتش و هق هق ارومش بلند شد..
-اون بدون غذا نمی خورد ترنم نمی خورد..
قلبم فشرده شد..
عذاب وجدان گرفته بودم..

-من میرم میارم ستایش رو مامان..
گریه نکن فدات شم فشار خونت میزنه بالا..

مامان دستش رو از روی صورتش برداشت و با اون چشم های سرخ شده گفت
:

-چطوری بری بیاریش هان!!?
اون وقتی جواب گوشی رو نمیده مطمئن باش در رو اصلا باز نمیکنه..
لبخند غمگینی زدم و گفتم :

-تبسم قبل اینکه تصادف کنه کلید خونه رو بهم داد و گفت شاید بکارت بشه
انگار می دونست این لحظه ها می رسه..

همون کلید الان اینجا بدرد خورد میرم میارمش..

بااین حرف مامان اشکش بیشتر شد

-بمیرم برای بچه ام..

بمیرم برای تبسم چقدر زود رفت..

ای خدا چقدر زود رفتی مادر..

اهی ازگلوب خارج شد رفتم سمت اشپزخونه تا به اب قند به مامان بدم و بعد
برم دنبال ستایش..

.....

ماشین رو جلوی خونه ی تبسم نگه داشتم

نگاهی به خونه انداختم قلبم عین چی تو سینه می زد

هنوز اون شب یادمه..

اون شب با حرف های وحشتناک مهرداد هنوز توی ذهنم بود..

سعی کردم اروم باشم نباید طوری خودم رو نشون میدادم که مهرداد از استرس

درون من پی بیره





#حس_ماندگار_24

کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم..
وارد خونه شدم..
با دیدن ماشین مهرداد اخم ارومی کردم.
پس خونه بود گوشی رو جواب نمیداد..
عصبی سمت خونه قدم برداشتم..

مهرداد

لقمه رو گرفتم سمت ستایش سرش رو برگردوند
هیچی نمی خورد نفسم رو بیرون دادم
با لحن ارومی گفتم :
-بخور بابایی..
نگاه خیره ای بهم انداخت و لب زد :

-اب..

فقط غذاش توی این چند روز اب شده بود..
عصبی لقمه رو پرت کردم توی بشقاب و گفتم :

-اب اب اب..

چرا غذا نمی خوری هان..

لج کردی اره!!؟

لج کردی که چیزی نخوری..

میخوای بمیری اره!!؟

اره...

از صدای دادم ستایش توی خودش جمع شد..

لب پرچید بعد صدای گریه اش بلند شد..

خودمم خسته شده بودم...

خواستم برم سمتش بغلش کنم که صدایی مانع شد..

صدای تبسم..

-چرا سر بچه داد میزنی ضعیف گیر آوردی!!؟

ناباور برگشتم سمتش..

با نگاه عصبی بهم زل زده بود..

لبام شروع کرد به تگون خوردن .

-تبسم...

درست مثل اون وقتی هایی که عصبی میشد الانم همینطور بود..
اشک توی چشم هام جمع شده بود..
باورم نمیشد این تبسم من بود..
همینطور خیره بهش بودم که سمت ستایش قدم برداشت..

ستایش رو گرفت تو بغلش
ستایش دستش رو دور گردن تبسم حلقه کرد و گفت :

-مامانی مامانی..

تبسم دستی روی سر ستایش کشید و گفت :

-جانم خاله جانم..

گریه نکن..

با شنیدن کلمه خاله تکون شدیدی خوردم و از بهت اومدم بیرون



#حس_ماندگار_25

از بهت بیرون اومدم..

این زن تبسم من نبود بلکه ترنم بود..

اخم غلیظی کردم

نگاهی بهش انداختم..

-تو اینجا چکار میکنی چطوری اومدی توی خونه ی من..

نگاه حرصیش رو سمت من کرد و گفت :

-با کلید که تبسم بهم داد..

به من میگی سر بچه داد نزن تو که بدتر..

با تشر به وسط حرفش پریدم و گفتم :

-دلم خواست بچه...

جلو رفتم و دست هام رو از باز کردم

-ایلا بچمو بده..

اون نیازی به تو نداره..

قدمی عقب برداشت و لب زد :

-نه نمیدم اتفاقا بهم نیاز داره..

رنگش رو ببین

چه بلایی سر این بچه آوردی واقعا بی رحمی..

نمیشه بهت گفت پدر..

خنده ام داشت می گرفت..

کی به کی میگفت بی رحم...

-حرف اضاف نزن..

بچمو بذار از اینجا برو من اعصاب درست درمون ندارم عصبی بشم..

یه تای ابروش رو بالا داد

اومد جلو روم وایساد ونگاهش رو دوخت توی چشم هام..

لعنتی چشم هاش دیوونه کننده بود..

عین تبسم..

-چکار میکنی!؟؟

همینطور خیره بهش بودم..

ازش فاصله گرفتم..

بارها توذهنم تکرار شد این زن ترنمه.

دستی توی موهام کشیدم..

-از اینجا برو..

اذیتم میکنی..

شکلت..

نگاهت..صدات عین تبسمه...

نمی خوام اشتباه بگیرم برو از اینجا..

-باشه میرم اما با ستایش..

دیگه اینجا نمی دارمش..

مامانم نگرانسه..

اخم شدیدی کردم توپیدم بهش..

-ستایش ستایش نکن...-

چطور تو این دو هفته نیومدی سراغش حالا که به نبودت عادت کرده اومدی دوباره گند بزنی به همه چی

اصلا بودی ببینی بچه ی من چی کشید.. اصلا بودی ببینی غذاش فقط اب بود...نبودی که ببینی

پس سنگ ستایش رو به سینه نزن..

بچه ی من به تو احتیاج نداره بذارش زمین..



#حس_ماندگار_26

ترنم

داشتم از چهره ی عصبیش می ترسیدم
اومدم به اینجا ریسک بود..
چهره ی جدیم رو حفظ کرده بودم..

-نه ستایش رو با خودم میبرم..
خواستم از اشپزخونه برم بیرون که سریع خودش رو جلو کشید و جلو راهم
رو سد کرد..
@Bank / I Love

قدش بلند تر من بود سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشم هاش..
-برو کنار مهرداد..
زل زد توی چشم هام..
صورتش سرخ شده بود..
@Bank / I Love

-بچم روبده گفتم که نیاز نداره..
سریع گفتم :
-داره.. ببین حالو روزش رو باید ببرمش بیمارستان..
برو کنار..
@Bank / I Love

-من نمی دارم بچمو از خونم بیرون ببری..
بچه رو بذار هر گوری میخوای ببری برو...

ستایش رو عمیق به خودم فشردم و قدمی عقب برداشتم..

-تو دیوونه ای حتی به بچه ی خودتم رحم نمیکنی

نیشخندی زد و گفت :

-خوب تو دلت خیلی برای بچه ی خواهرت میسوزه همینجا بمون

دیگه چرا می خوای از خونه ببریش بیرون

خیلی نگرانشی همینجا بمون ازش پرستاری کن هوم!؟؟

با تشر برگشتم سمتش و گفتم :

-زنگ می زنم به پدرم که بیاد تو کلا ادم نیستی روانی...

بعد گوشیم رو از جیبم بیرون اوردم که شماره ی پدرم رو بگیرم..

که اومد سمتم..

با یه حرکت ستایش رو ازم جدا کرد..

ستایش شروع کرد به گریه کردن..

-مامان مامان..

دستم از حرکت ایستاد

گوشی از دستم افتاد روی زمین از گریه ی ستایش قلبم به درد اومد..

با بغض خواستم ستایش رو بگیرم که مهرداد خودش رو کشید عقب و گفت :

-بچه ی من متعلق به همین خونه اس..

چه تو چه بزرگتر از تو نمی تونه اونو ازم جدا کنه

حالا خوش اومدی خانم

این حرف رو زد و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم های بلند از اشپزخانه رفت بیرون..



#حس_ماندگار_27

مات موندم..

حالت زاری به خودم دادم و روی صندلی نشستم
ستایش به من احتیاج داشت خیلی ام احتیاج داشت
چکار می تونستم بکنم جز موندن..

صدای گوشیم اومد

نگاهم سمت زمین کشیده شد..

گوشی روی زمین افتاده بود..

از جام بلند شدم رفتم سمت گوشی

مامان بود

الان چه جوابی بهش میدادم!؟

پوفی کشیدم اگه می رفتم رنج میخورد..
بهتر بود همین جا می موندم
صدای گریه ی ستایش هنوز می اومد
دلم فشرده شد..
گوشی رو گذاشتم روی اپن واز اشپزخونه اومدم بیرون..

صداش از روبه رو می اومد
اتاق مشترک مهرداد و تبسم

بی اختیار با چند قدم بلند خودم روبهش رسوندم
بی وقفه دستم رفت سمت دستگیره و بالا پایین کردم
در باز نشد..
پوفی کشیدم و محکم به در زدم..

-در رو باز کن مهرداد
بچه داره گریه میکنه..
صداش توی صدای گریه ستایش پیچید..

-از اینجا برو..
اعصاب منو خورد نکن ترنم پیام بیرون بلایی سرت میارم..
جانم بابا اروم باش..
-مامانی مامانی..

با حرص پام رو بلند کردم و محکم زدم به در..

-در رو باز کن لعنتی باز کن...-

همین کارم باعث شد در باز بشه و صورت سرخ شده مهرداد روبه روم قرار بگیره..

از ترس یه قدم عقب رفتم اما مهرداد زرنگ تر بود
دستش رو جلو آورد و دستم رو چنگی زد و منو کشید داخل اتاق
پرتم کرد روی زمین..



#حس_ماندگار_28

پرتم کرد روی زمین..

حرکتش اونقدر سریع بود که انجام هر حرکتی ازم سلب شد..

حتی نتونستم خودم رو کنترل کنم که روی زمین نیوفتم..

زانوم درد گرفته بود سرم رو بلند کردم..

نگاهی بهش انداختم

بالا سرم با دست های مشت کرده وایساده بود
ستایش هم روی تخت نشسته بود داشت گریه می کرد..

نگاه پر تنفیری بهش انداختم .

بخاطر ستایش بزور خودم رو تکونی دادم و از جام بلندم شدم
رفتم سمت ستایش..

-دستت به بچه ی من بخوره قلمش میکنم...

بدون توجه بهش رفتم سمت ستایش و گرفتمش تو بغلم
به خودم فشارش دادم وگفتم :

-اروم باش دخترم اروم باش...

عزیزم..

-مامانی..

اشک توی چشم هام جمع شده بود

سرم رو بلند کردم و زل زدم به مهرداد..

چشم هاش سرخ شده بود..

-بی رحم عوضی گمشو از اینجا بیرون..

چطور می تونی گریه ی بچه ی دوساله رو بتونی تحمل کنی..

توپدیری!؟

مهرداد با تشر گفت :

-دلم خواست بچمه..

دیگه صبرم لبریز شد برای اولین بار تو عمرم صدام رو بلند کردم و گفتم :

-اون فقط بچه ی تو نیست..

اون بچه ی تبسم هم هست..

یادگاری تبسم هم هست..

حق نداری میم مالکیت روی ستایش بذاری فهمیدی حق نداری..

اینو گفتم و روم رو ازش گرفتم و شروع کردم به اروم کردن ستایش..

اروم دستی به کمر ستایش زدم و گفتم :

-جانم اروم باش..

دیگه تنهات نمی دارم..

دیگه بالاین روانی تنهات نمی دارم

اونقدر مظلومانه اشک می ریخت و مامان مامان می کرد که خودمم داشت گریه ام می گرفت



نگاهی به صورت مظلوم ستایش انداختم
به خواب عمیقی فرو رفته بود
چقدر سخت تونستم خوابش کنم
تو این چند وقت خیلی لاغر شده بود

دستی به صورتش کشیدم
-قول میدم قول میدم دیگه تنه‌اش ندارم
روش رو پوشوندم و از جام بلند شدم
باید براش غذا درست می کردم
از اتاق اومدم بیرون
خبری از مهرداد لعنتی نبود

بهتری زیر لب گفتم
اروم در روبستم صدای گوشیم بلند شد
حتما مامان یا بابا بودن
سمت این رو نگاهی انداختم اما صدا از جای دیگه می اومد...
صدا رو دنبال کردم رسیدم به میز وسط پذیرایی...

گوشی من اونجا چکار می کرد!؟؟
با فکر اینکه کار مهرداد باشه و رفته تو گوشی من فضولی اخم غلیظی کردم

رفتم سمت میز
گوشی بی وقفه زنگ می خورد
گوشی رو چنگی زدم..
اصلا حواسم به پشت سرم نبود.
بابا بود.
لمس رو کشیدم جواب دادم :

-الو بابا..
صدای نگران بابا توی گوشی پیچید..
-سلام دخترم
کجایی خوبی؟!
دلم هزار راه رفت چرا گوشی رو جواب نمیدی بابا!?!
منو مادرت جون به لب شدیم دختر
چشم هام رو کلافه روی هم گذاشتم
فحشی توی دلم به مهرداد دادم..

-الو ترنم هستی بابا
به خودم اومدم تند گفتم :
-هستم بابا نگران نباش...
من خونه ی تبسمم پیش ستایش..
-خوب چرا نیوردیش اینجا بچه خوبه!?!

اهی دردناک کشیدم و گفتم:

-خوب نیست بابا

مهرداد نگذاشت بچه رو بیارم

منم ناچار موندم باید پیشش باشم و بهش برسم..

بابا مکثی کرد..

-ببینم مهرداد هم اونجاست!!؟

نیشخندی زدم و گفتم :

-نمی دونم کدوم گوریه تا چند ساعت پیش همین جا بود بابا..

صدایی از پشت سرم اومد :

-من اینجا..

ترسیدم جیغ ارومی کشیدم و برگشتم و با مهرداد که روی کاناپه دراز کشیده

بود چشم تو چشم شدم



#حس_ماندگار_30

دستی روی قلبم گذاشتم مهرداد با عصبانیت تو جاش نشست
دستی روی قلبم گذاشتم..

-احمق روانی..

صدای بابا از پشت گوشی اومد..

-چی شده ترنم!!؟

چرا جیغ کشیدی!!؟

نفسم رو بیرون دادموگفتم :

-یه سوسک مزاحم دیدم بابا ترسیدم فعلا قطع کن بابا من بهت زنگ می زنم..

این سوسکه رو بکشم..

بعد بدون هیچی قطع کردم اونقدر عصبی بودم که حتی خداحافظی هم نکردم
با عصبانیت گفت :

-به من گفتی سوسک!!؟

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم :

-سر من داد نزن ها..

فکر کردی هستی هان..

از جاش بلند شد قدمی جلو گذاشت

حرفم نصفه‌موند از ترس یه قدم عقب رفتم..

-من کیم!!؟

من داداش مهردادام یا شوهر تبسم..

زنم مرده کسی که عاشقش بودم رو از دست دادم و حالا خواهر زنم رو زنم می ببینم..

هرجا میری تبسم رو می ببینم..

بچم تورو مادرش می ببینه..

منم پدر اون بچه ام و کسی که عاشق زنش بوده .

قلبم می گه برم سمتت..

بیام تورو مال خودم کنم اما عظم میگه این زن تبسم نیست ترنمه..

الان فهمیدی من کیم!!؟

حالو روزم چیه اره!!؟چرا موندی اینجا!!!

چرا نرفتی می خوای با حضورت منو اذیت کنی!؟

مگه نیومدم سراغت منو پس زدی پس الان چرا اومدی اینجا!!

هر قدم می اومد جلو من یه قدم عقب می رفتم..

تا جایی که به دیوار رسیدم

راهی برای فرار نداشتم..

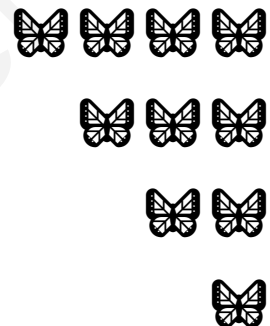
خواستم برم که یه دستش رو به کنار صورتم به دیوار زد..

-جواب سوالام رو بده برای چی اومدی اینجا!!؟

از این همه نزدیک بودنش حس بدی داشتم..

قلبم با هیجان تو سینه می زد
اب دهنم رو قورت دادم و بزور گفتم :

-برای ستایش..
اون به من نیاز داره بذار ببرمش



#حس_ماندگار_31

نیشخندی زد و گفت :
-ببریش!؟.

مگه نگفتم نمی دارم بچه ام رو یه قدم ازم دور کنی بعد ببریش..
چی شده بفکر ستایش افتادی هوم!!؟
سرش رو بیشتر خم کرد

نفس هاش درست توی صورتم میخورد..
حالم رو بد می کرد.

عذاب وجدان داشتم

-نکنه ستایش یه بهونه اس..

هدف اصلی منم هوم!!؟

بالین حرفش اخم شدیدی کردم و با تشر گفت :

-دری وری نگو برو عقب برم غذا برای ستایش درست کنم..

نیشخندی زد و هیچ عکس العملی به حرفم نشون نداد...

-جواب بده من از بی جوابی و لال بازی متنفرم تبسم..

خندیدم..

-من ترنمم..

ترنم تبسم رفت بیدار شو مهرباد تبسم الان چند هفته زیر خاکه..

اینجا منم..

من وجود دارم ترنم نه تبسم..

خودم رو بالا کشیدم و این جرات رو به خودم دادم که بیشتر بهش نزدیک بشم

ادامه دادم چشم تو چشم بدون هیچ ترسی..

-به این باور برس که من ترنمم

نه تبسم..

تنها کسی که می تونه منو اشتباه بگیره ستایشه..

نه تونه هیچ کس دیگه ای نمی تونه منو اشتباه بگیره..

ازاین به بعد از هویتم دفاع میکنم..

و اینم به خودت نخورون که من بخاطر تو اومدم اینجا تنها دایلم ستایشه..
دستی به قفسه ی سینه ام زدم و گفتم :

-من خیلی وقت دل دادم..
کسی به چشمم نمیاد داداش مهرداد حتی تو..
اینو گفتم و نگاه عمیقی بهش انداختم و خودم رو از زیر دستش کشیدم بیرون

.....

نگاهی به غذا انداختم..
بوی خوبی ازش بلندشدن بود
لیخندی زدم برای ستایش کمی کشیدم و بعد اینکه سرد کردم رفتم سمت اتاق
تبسم اینا..
با خونسردی در رو باز کردم و وارد شدم اما با دیدن صحنه ی مقابل حرف
توی دهنم موند..



#حس_ماندگار_32

مهر داد با بالا تنه ی لخت و حوله ی دور کمرش وسط وایساده بود

نگاهم همینطور خیره بهم بود

تا اینکه اخم شدیدی کرد و با داد گفت :

-برووو بیرون مگه تو یله اس همینطور سرت رو می ندازی میای تو..

چشم هام از صدای دادش بسته شد.

-کری میگم برو بیرون دختره ی احمق..

با عصبانیت چشم هام رو باز کردم

بیرون نرفتم که هیچ اومدم داخل و با تشر گفتم :

-احمق خودتی پسره ی بی ادب..

اومدم به ستایش غذا بدم..

حواسم نبود که توی لیچارد هم اینجایی

عصبی بهم خیره بودیم

خواست حرفی بزنه که صدای مامان مامان اومدن ستایش اومد..

نگاه دوتامون سمت ستایش کشیده شد

نگاه متاسفی بهش انداختم و روم رو گرفتم ازش و رفتم سمت ستایش..

اخمم رو کنار زدم و لبخند قشنگی بهش کردم..

-خوبی عزیزم..

خودش رو کشید توی بغلم و سرش رو به قفسه ی سینه ام مالید..

این کار رو می کرد یعنی گرسنشه..

روی پام نشوندمش و گفتم :

-خاله فدات شه برات غذا اوردم بیا بخور

نگاه ستایش به غذا کشیده شد..

دستش رو جلو آورد که بشقاب غذاش رو چنگ بزنه که دستم رو عقب بردم و گفتم :

-خودم بهت میدم خاله..

صدای تمسخر مهرداد اومد :

-اون به مامان نیاز داره نه خاله..

اگه میخوای خالش باشی از اینجا برو..

بهش توجه نکردم

این مرد می خواست روح و روان منو بهم بریزه نباید بهش بها میدادم!!

جوابش رو ندادم دستم رو جلو بردم و شروع کردم غذا دادن به ستایش..





#حس_ماندگار_33

سه روز گذشت و من توی این سه روز توی خونه ی مهرداد بودم..
اصلا بهش توجه نمی کردم انگار وجود نداره..
تموم حواسم پی این بود که ستایش رو خوب کنم

و واقعا هم خوب شده بود
روحیه اش فرق کرده بود خوشحال بود و می خندید
برنامه کودک نگاه می کرد

امار خودم و ستایش رو دقیقه به دقیقه به مامان میدادم
بابا بهم جز اون روز دیگه بهم زنگ نزد
مهرداد هم از خونه بیرون نمی رفت
وقتی ام می رفت درها رو قفل می کرد
مجبورم کرده بود که دسته کلید رو بهش بدم..

الانم شکر خدا نبود..

نفس عمیقی کشیدم و شیر آب رو بستم..
رفتم سمت گاز غذا عالی شده بود
خونسرد برگشتم
با دیدن مهرداد بهم زل زده..
نفسم حبس شد
از ترس قدمی عقب برداشتم..

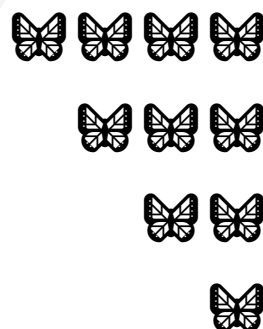
نیشخندی زد و گفت :
-تو ام هی بترس..
چه ترسو هستی..
دندونام رو روی هم ساییدم..
-تو عین جن می مونی..

نگاه خونسردی بهم انداخت و بعد
پلاستیک ها رو گذاشت روی این و گفت :

-اینجا وسیله اس بذار تو یخچال..
بابات امشب میاد اینجا..
بهتره مثل یه زن نمونه غذا درست کنی..

اخمی کردم..
-من زن نیستم..
نگاهی از سرتا پام انداخت و گفت :

-یه روز میشی
اونم به دست های خودم.
بعد نگاه مرموزی بهم انداخت و رفت..
از خشم سرخ شدم..
باورم نمیشد این همون مهربادی باشی که همیشه خجالتی بود و باهام مهربون
مرگ تبسم از این ادم چی ساخت!؟



#حس_ماندگار_34

مرگ تبسم از این ادم چی ساخت!؟
چی ساخته بود که به منی که یه زمان خواهرش بودم با پرویی تموم می گفت
به دست خودم زن میشی..
از فکر اینکه منو تبسم می ببینه و چه فکر هایی درموردم میکنه تنم لرزید
این مرد محرم نبود..

قابل اعتماد نبود..

کلافه نگاهی به بیرون انداختم

کاش ستایش نبود..

کاش نبود تا اینجا نمونم و این حرف ها رو بشنوم..

پلاستیک ها رو چنگی زدم و با اعصابی خراب و حرصی سمت میز گذاشتم..

نگاهی بهشون انداختم..

گوشت..

سیب زمینی..

بادمجان...

و وسایل سالاد..

غیر مستقیم گفته بود چی درست کنم..

دندونام رو روی هم ساییدم..

می دونستم که مهرداد عاشق خورشید بادمجونه..

اما امشب درست نمیکردم چون لیاقت نداشت..

زیر لب گفتم :

-فقط مونده به حرف تو عمل کنم..

اینو گفتم و بعد رفتم سمت یخچال..

یادمه تبسم میگفت مهرداد از خورشید زرشک پلو متنفره..

مرغم جز اینکه کباب باشه دوست نداره پس

لبخند شیطانی زدم و رفتم پی درست کردن زرشک پلو با مرغ..

با خستگی خودم رو کنار کشیدم..

سر قابلمه رو گذاشتم..

زیر شعله رو هم کم کردم تا برنج قشنگ دم بکشد..

بدنم بوی غذا میداد دلم میخواست برم حمام اما لباس نداشتم نمیشد رفت
امیدم به این بود که امشب مهرداد خجالت بکشد و بذاره ستایش رو با خودم
ببرم..

نفسم رو بیرون دادم

ستایش هنوز داشت تلویزیون نگاه می کرد

از آشپزخونه رفتم بیرون..



#حس_ماندگار_35

از آشپزخونه رفتم بیرون..

مهرداد سرش بالا اومد..

بعد نگاهش رو ازم گرفت..

ستایش برعکس از بغلش اومد بیرون و با اون پاهای کوچولوش سمت پا تند کرد

-مامانی..

روی زمین زانو زدم و دست هام رو از هم باز کردم..

-جانمم...

عمیق به خودم فشردمش اخ نمی دونستم این بچه اینقدر شیرین باشه..
حالتش روزش خوب شده بود..

مهرداد زوم روی ما بود..

یه لحظه نگاهم بهش افتاد حس کردم چشم هاش اشکیه
نگاه خیره ی منو که دید سریع نگاهش رو گرفت

دلم براش سوخت.

دستش که رفت سمت چشم هاش فهمیدم که واقعا داره گریه میکنه..

اهی از گلو خارج شد.

گاهی وقتا به مهرداد حق میدادم و دلم برای عشق ناسرانجامش با تبسم می گرفت اما گاهی ام زیادی رو مخ بود.

برای اینکه نفهمه حواسم بهش بوده

روی بینی ستایش زدم و گفتم :

-عشق خاله بریم لباسات رو عوض کنیم هوم!!؟

با شوق دست هاش رو بهم زد و گفت :

-بلیم مامانی...-

بغلش کردم و رفتیم سمت اتاق ستایش..

.....

به بابا چایی تعارف کردم

بابا نگاهی با اخم بهم انداخت و چایی رو برداشت

به مامانم تعارف کردم

نفر اخر مهرداد بود نیم نگاهی بهم انداخت و بعد چاییش رو برداشت
دست هاش می لرزید..

مهرداد از بابا خیلی حساب می برد..

سینی رو گذاشتم روی میز..

ستایش داشت با عروسک هاش بازی می کرد

مامان لبخند تلخی زد..

بابا با همون اخم شدید رو به مهرداد گفت :

-ببینم مهرداد جان تو از ما بدی دیدی!!؟-

باهات بد تا کردیم بعد مرگ دخترمون!!؟

بهت گفتیم تو مقصر مرگ تبسمی!!؟



#حس_ماندگار_36

-...باهات سرد بودیم؟!

خواستیم کاری کنیم ترنم باهات ازدواج کنه..

داشتیم دخترم رو زور می کردیم بخاطر ستایش

بعد تو ستایش رو از روی ما میگیری!!؟

یادگار دخترم!؟

برای چی مهرداد برای چی باید این کارو کنی!!؟

نگاه به این بچه بنداز هیچی ازش نمونده بود..

مهرداد سرش رو پایین انداخته بود..

حرفی نداشت که بزنه..

-الانم همه خبر دار شدن که ترنم خونه ی توعه..

نمی دونم کی اما یکی رفته تو خانواده پخش کرده..

پدرمنم خودت میشناسی یه ادم مذهبی و سخت گیر.

ناچار شدم بگم که ترنم با مهرداد محرمه.

باور نکرد

گفت باید شناسنامه ببینم..

گفتم صیغه خوندن عصبی شد..

پدر من صیغه رو بد می دونه گفت باید حتما عقد دائم بشن..

الانم امشب اومدم اینجا تا بگم که بخاطر قلب اقا بزرگ مجبوریم که شما دوتا رو عقد کنیم..

ناباور به بابا خیره شدم..

داشت چی میگفت..

توی این سه روز چه اتفاقاتی افتاده بود..

-بابا..

با صدای من سرش رو برگردوند..

زل زد بهم. با لحن غمگینی گفت :

-مجبوریم ترنم..

تحمل یه داغ دیگه ندارم..

اقا بزرگ رو خودت دیدی چقدر حساسه..

منم که تنها پسری ام که داره..

رو حرفش نمی تونم حرف بزنم

خدا لعنت کنه کسی رو که این حرفا رو به اقا جون زده..

اب دهنم روقورت داد
صدای بابا بغض داشت نمی تونستم هیچ حرفی بزنم..
توی شک فرو رفته بودم
سنگینی نگاهی رو حس کردم
مهرداد بهم زل زده بود
خونسرد..

خونسردی از چشم هاش می بارید..
نکنه زیر سر مهرداد...

زود فکرم رو پس زدم نه مهرداد نمی تونست این همه وقیح باشه..
تنها تونستم اینو بگم..

-من نمی تونم بابا..
بابا اهی از گلویش خارج شد

-باید بتونی دختر..

باید بتونی...

اقا بزرگ دیگه نمی تونه تحمل کنه
الانم همین حرف ها به گوشش رسیده عصبیه..
براش حرص خوردن ضرره.

توی مراسم تبسم ندیدی یه قطره اشک نریخت
فقط ریخت توی خودش



#حس_ماندگار_37

-...پس نذار که دوباره بهم بریزه..

فقط فرمالیته..

من از مهرداد قول میگیرم که هیچ کاری نکنه ترنم..

تو فقط عین خواهرش کنارش می مونی

تا زمانی که اقا بزرگ زنده اس...

تا زمانی که حرف مردم بخوابه..

بذار این اخر عمری براش خوب باشه ترنم خواهش میکنم

از بغض در حال خفه شدن بودم..

همیشه باید خودم رو برای بقیه فدا می کردم..

مگه میشد بگم نه..

مگه میشد در مقابل لحن پر از التماس و بغض بابا بگم نه..

اب دهنم رو بزور قورت دادم و گفتم :

- باشه..

بابا لبخند تلخی زد و گفت :

-ممنون باباجان بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمی افته همچی به روال قبل بر می گرده..

اما من چندان مطمئن نبودم..

از مهرداد مطمئن نبودم چون حرفی که زده بود هنوز توی ذهنم اکو میشد..

"یه روز میشی اونم به دست های خودم"

.....

با لرز خودکار رو گرفتم و شروع کردم به امضا کردن..

بلاخره تموم شد.

بلاخره شدم زن عقدی مهرداد..

بغض داشت خفه ام می کرد

مهرداد از وقتی اون شب بابا اون حرف رو ها رو زده بود باهام یه کلمه ام حرف نمی زد..

خونسرد می رفت و می اومد

اما نگاه مرموزش منو می ترسوند..

امضاها تموم شد..

عاقده خودش رو کشید عقب و لب زد :

-مبارک باشه به پای هم پیرشین..

نیشخندی زدم..

دلم برای تبسم گرفت یه هفته دیگه چهلش بود..

به چهلش نرسیده بود مردش زن گرفته بود..

اونم خواهرش رو..

قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد



#حس_ماندگار_38

نگاهی به مهرداد انداختم چشم هاش میخ من بود..

انگار که تبسم جلوش قرار گرفته بود..

به من زل زده بود به عنوان تبسم

حالم بد شد..

اخم شدیدی کردم و اروم لب زدم :

-به این ازدواج دلت رو خوش نکن
فرصت مناسب پیدا شه سریع ازت جدا میشم
فکر و خیال خام با خودت نکن..
ستایش اروم روی صندلی کنار میز نشسته بود
اینو گفتم و از جام بلند شدم و رفتم سمت ستایش..
بغلش کردم و از دفترخونه زدم بیرون..

.....

مهرداد

به رفتنش خیره شدم..
بلاخره تبسم رو به دست اوردم..
قلبم الان اروم بود..
اروم اروم..
تسکین پیدا کرده بود..
تبسم دوباره کنارم بود مهم همین بود
مهم نبود که این دختر چی میگفت..

مهم این بود که با نقشه ای که کشیدم بدون اینکه ذره غرورم له بشه این دختر
رو بدست اوردم..
مهم نبود که تهدید به رفتن می کرد..
چون مهرداد وقتی چیزی رو بدست می آورد به این اسونی ها از دستش نمی
داد..

دستی به پا زدم و از جام بلند شدم..
نگاهی به عاقد کردم..

-خوب حاج اقا من چند تقدیم کنم!؟-



#حس_ماندگار_39

پشت رل نشستم
نگاهی به ستایش انداختم خواب رفته بود. ترنم هم نگاهش به جلو بود.
نیشخندی زدم و ماشین رو روشن کردم..
چند دقیقه ای گذشت

-باید بریم خونه اقابزرگ.
دنده رو جا زدم و لب زدم :
-می دونم..

باید این شناسنامه ها رو نشون داد.

ترنم نگاه عصبی بهم انداخت..

با اخمو تشر لب زد..

-انگار که خیلی خوشحالی اقا مهرداد.

خوشحال از این بودم که تبسم رو بدست آورده بودم

-تو اگه شکل تبسم نبودی من تن به این ازدواج نمی دادم..

باید خوشحال باشی که شکل تبسمی که حاضر شدم بگیرم.

وگرنه غیر این بود اصلا نگاه بهت نمی کردم

تبسم برای من همه کسه..

-تو...-

پشت چراغ قرمز با خونسردی زدم روی ترمز..

-من چی!!؟

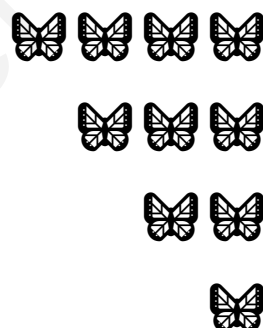
هان..

هیچی نگفت نگاه پر تنفیری بهم انداخت و بعد روش رو ازم گرفت..

نیشخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم..

ترنم

حالم داشت از این مرد بهم میخورد..
باورم نمیشد این همه وقیح باشه..
چطور می تونه این حرفا رو به من بزنه..
مطمئن بودم روی قول هایی که به بابا داده بود هم نبود..
همین منو می ترسوند.
چشم هام رو حرصی روی هم گذاشتم



#حس_ماندگار_40

چشم هام رو حرصی روی هم گذاشتم..
نفس عمیقی کشیدم
نمی گذاشتم همینطور پیش بره..
نمی داشتم هر کار دوست داشت انجام بده..

نمی داشتم حالا که این موقعیت پیش اومده سو استفاده کنه..
تا رسیدن به خونه ی اقا بزرگ فقط نگاهم به بیرون بود

اصلا بهش نگاه نکردم..
حالم ازش بهم می خورد

ماشین توقف کرد دیدم که رسیده خونه ی اقا بزرگ..
خواستم پیاده بشم که صداش رو شنیدم.

-صبر کن ماشین رو می ببرم تو..
دهن کجی بهش کردم و دوباره به صندلی تکیه دادم..
دستی گذاشت روی بوق..
چند دقیقه بعد بابا رضا در رو باز کرد و ماشین رو باز کرد
مهرداد به عنوان سلام دستش رو بلند کرد..

بابا علی هم دستی بلند کرد..
ماشین رو برد داخل
همینکه ماشین ایستاد صبر نکردم که ماشین رو خاموش کنه
در ماشین رو باز کردم و خودم رو از ماشین بیرون اوردم و با قدم های بلند
سمت خونه ی اقا بزرگ رفتم..

.....

وارد خونه که شدم
همه اومدن دورم دختر عمه هام..
عمه هام..
همه اومدن و منو کشیدن تو بغلشون

ستایشم از دستم گرفتن..

عمه بتول گونه ام رو بوسید و گفت :

-بهترین کار رو کردی عمه جان این بچه به مادر نیاز داشت..

لبخند زوری زدم و گفتم :

-اره عمه ..

من ب..

که عمه ستاره به حرف اومد..

-لاقل می داشتین چهل اون تبسم خداروبیامرز تموم بشه بعد عقد می کردین

واقعا زشت شد ابرومون رفت..



#حس_ماندگار_41

نگاه بدی به عمه ستاره انداختم

حتی باید به اینم جواب پس میدادم دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم :

-فکر کنم زندگیم واقعا خصوصیه ها..
مردم از خودی حرف می‌شنون و حرف می‌زنن..
اگه حرف نبرده بودین حرف نمی‌زدن به ما..

عمه اخمی کرد..
خواستم برم که صدای اقا بزرگ اومد..
از اقا بزرگ همه حساب می‌بردن..
داشت با مهرداد دست میداد
مهرداد هم با سری پایین جوابش رو میداد
اخ این مرد چقدر مارموز بود..
هیچ کس شخصیت اصلی این مرد رو نمیشناخت..

دندونام رو روی هم ساییدم..
زیر لب گفتم :

-پسره ی احمق .
سمت اقابزرگ رفتم نباید میدون رو خالی می‌کردم
می‌دونستم اقا بزرگ مهرداد رو خیلی دوست داره..
به اقا بزرگ که رسیدم با لبخند زوری سلام کردم

نگاه بی‌حسی بهم انداخت..
همیشه همین بود.
نگاه بی‌حس اقا بزرگ برای ترنم بود اما نگاه پر از عشقش برای تبسم

تبسم شیطون بود و عشق اقا بزرگ
با مرگ تبسم بزرگترین ضربه رو اقا بزرگ خورد.

-سلام دختر..

همین تو این چندسال فقط منو دختر صدا می کرد نه من همه ی نوه های
دختریش رو..

-خوب هستین اقا بزرگ!!

روی مبل نشست..

-بنظر میاد من خوبم دختر!??



#حس_ماندگار_42

نگاهی به مهرداد انداختم بازم نگاهش مرموز بود..
صدای اقاجون دوباره اومد..

-وقتی بامن حرف میزنی نگاهت به من باشه..

از این کار بدم میاد .

صداش جدی بود..

خودم رو جمع و جور کردم و لب زدم :

-ببخشین اقا جون..

اقاجون با اخم شدیدی لب زد :

-پاشو برو پیش بقیه من با مهر داد کار دارم..

از این حرفش ناراحت شدم..

اخم کردم و با لحن ضعیفی گفتم :

-چشم..

بعد از جام بلندم شدم و رفتم سمت دخترا

ستایش به محض اینکه منو دید از بغل راحله دختر عمه ستاره پرید پایین و
اومد سمتم..

-مامانی..

معلوم بود که داره غریبی میکنه

بهم رسید..

دست کوچولوش رو گرفتم و لب زدم :

-جان مامان..

نگاه ترحم و دلسوزی توی چشم های همه موج می زد..

اخمم شدید تر ستایش رو بغل کردم و رفتم سمت اشپزخونه..

از جو این خونه خوشم نمی اومد
دلم می خواست هرچه سریع تر بریم..

.....

مهرداد

ترنم که رفت نفسم رو بیرون دادم
اقا بزرگ نگاهی به من کرد و گفت :
-خوب شناسنامه که آوردی مهرداد!!؟

سری تکنون دادم و گفتم :

-اره اقا بزرگ

دستم رو داخل جیب کتم کردم و شناسنامه ها رو بیرون اوردم.
از جام بلند شدم و رفتم سمت اقا بزرگ
شناسنامه ها رو سمتش گرفتم و گفتم :

-بفرمایین

اقا بزرگ نگاهی به شناسنامه ها انداخت و بعداز دستم گرفت..





#حس_ماندگار_43

نگاهی به داخل شناسنامه ها انداخت
سرم پایین بود..

-اینکه جوهرش تازه اس پسر..
نمیشد به اقا بزرگ دروغ گفت..
-خب عقدمون همین چندساعت پیش بود اقابزرگ..

اقابزرگ نگاهی بد بهم انداخت..
حرص..

خشم...
حتی غیرت هم توی چشم هاش موج میزد..

-اما وحید که گفت..
نمی خواستم نظرش درمورد پدرجون عوض بشه
تند لب زدم :

-صیغه بودم اقابزرگ..
اقابزرگ شناسنامه ها روی میز پرت کرد..

-از تو دیگه انتظار نداشتم پسر برادرم بودی این کارا برای چی بود
لبخند تلخی زدم..

-برای ستایش اقا بزرگ..
این دروغ بود من ترنم رو خواستم برای دل خودم..
-وقتی حرف میزنی به من نگاه کن..

نگاهم بالا اومد..
اقا بزرگ نگاه دقیقی بهم انداخت..
-دروغ توی چشم هات بیداد میکنه مهرداد
تو این دختر رو گرفتی تا جای تبسم رو پر کنی..
درست عین بقیه..

حتی خود من وقتی دیدمش انگار تبسمه
اما این دختر تبسم نیست
این دختر ترنمه..
ترنم..

نمیشه ترنم رو کشت و تبسم رو جایگزین کرد..
اگه میخوای با این وضع پیش بری این وصلت بهم بخوره بهتره..
درسته من زیاد ترنم تحویل نمی گرفتم اما همیشه حواسم بهش بود..
حتی بیشتر از تبسم..

چون این دختر مظلوم و شکننده اس..
زبون دفاع کردن از خودش رو نداره..
میفهمی چی میگم پسر!؟

-بله اقابزرگ..

اقابزرگ نفسی بیرون داد..

-الان جواب قانع کننده ای به من ندادی

تو ترنم رو تبسم می بینی..

می دیدم ولی باید بازم دروغ میگفتم وگرنه از دستش میدادم..

-نه اقابزرگ ترنم برای من ترنمه نه تبسم..

اقابزرگ با اخم نگاه دقیقی بهم انداخت..

نگاهش رو کرد سمت ترنم که داشت با ستایش بازی می کرد و لب زد :

-امیدوارم همینطور باشه..



#حس_ماندگار_44

گذشت تا اینکه شب شد..

با اصرار دختر عمو ها مجبور شدیم به موندن..

ترنم اصلا سمت من نیومد و بهم هم نگاه نکرد..

فقط مشغول بازی با ستایش بود گاهی ام جواب دخترای ستاره و بتول رو می داد..

اقا بزرگ یه قلوپ از چابیش رو خورد..

-کم توجه ای بهت میکنه نباید بذاری باید دلش رو بدست بیاری

نیشخندی زدم لازم به دست آوردن نبود

ترنم مجبور بود که بامن راه بیاد..

لبخند زوری زدم و گفتم :

-چشم اقا بزرگ..

غذا آماده شد..

ستاره دختر عمو سمت ما قدم برداشت و گفت :

-اقا بزرگ و اقا مهرداد غذا آماده اس لطفا بیایین.

لبخندی زدم و باشه ای گفتم..

ستاره خانم که رفت

دست اقا بزرگ رو گرفتم و کمکش کردم که بلند شه..

.....

از همگی خداحافظی کردیم و داخل ماشین نشستیم..
قبل اینکه ماشین رو روشن کنم ترنم با سردی گفت :

-منو ببر خونمون..

ابرویی بالا انداختم خونمون!؟

-خونتون!!..

ببخشین خونتون کجاست!!؟

نیشخندی زد و گفت :

-خونه ی بابام میخوام لباسام رو بردارم..

بعدم خونه ی تو هیچ وقت خونه ی من نمیشه..

این من فقط یه قرارداد کوتاه مدته همین..

نفسم روییرون دادم..

سعی کردم عصبی نشم..

-نیازی نیست خودم برات لباس میگیرم

بعدا لباس های تبسم هست می تونی امشب...

به وسط حرفم پرید وبا جدیت گفت :

-همینکه گفتم برو خونه بابام میخوام لباس بردارم

من نه نیازی به پول تو دارم نه نیازی به لباس های تبسم





#حس_ماندگار_45

اخم غلیظی کردم..
اگه چیزی نمی گفتم پرو میشد..
نگاه جدی بهش کردم و گفتم :

-ببین داد نزن خوب..
لیاقت میخواد کسی لباس های تبسم منو بپوشه که توام نداری..
بعدم کی گفته قراره پول خرج کنم در صورت تمکین از شوهر نفقه تعلق
میگیره که توام برای تمکین نیومدی برای شروع یه بازی مسخره اومدی..

دهن کجی بهم کرد..
-اره تورااست میگی حالا راه بیفت..
منظورش چی بود!
خواستم بپرسم که منظورت چیه که نگاهش رو ازم گرفت..

منم استارت زدم و ماشین رو روشن کردم و با عصبانیت شروع کردم به
روندن..

.....

ترنم

توی دلم شروع کردم به فحش دادن به این پسره ی احمق واقعا اعصاب برام
نداشته..

تموم طول راه یه نیم نگاه بهش نکردم
به خونه که رسیدیم بدون حرف از ماشین پیاده شدم..
ستایش رو روی صندلی خوابوندم خواستم برم که گفت :

-دیرنکنی ها حوصله صبر کردن ندارم..

نگاه پر تنفیری بهش کردم و گفتم :

-برو خودم ماشین دارم میام..

ابروهاش رو توهم کشید

نیشخندی زدم و در رو بستم و سمت خونه پا تند کردم



مامان منوگرفت تو بغلش و محکم فشار داد...

-مواظب خودت باش دخترم حالا که از خودت گذشتی سعی کن زندگی خوبی داشته باشی.

لبخند تلخی زدم..

منم واقعا از خودم گذشتم..

نمی دونم چی شد و کی این اتفاق افتاد و من از خودم گذشتم..

من از ترنم گذشتم و شدم تبسمی برای مهرداد ستایش و بقیه..

اونی که مرد ترنم حالا

تبسم باز زنده شد.

بزور خودم رو کنترل کردم تا اشکم سرازیر نشه

از بغل مامان اومدیم بیرون..

اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم :

-چشم مامان..

مامان لبخندی زد و دستی به گونه ام زد..

-فقط تورو دارم ترنم..

کاری نکن از دستت بدم تو نه تنها باید خودت باشی باید جای تبسمم برام پر
کنی

تحمل یه داغ دیگه ندارم

قشنگ خواست باشه به خودت باشه دخترم..

سری تکون دادم..

هزارتا حرف توی ذهنم ردیف بود..

اما همه رو ته ته فرستادم نمی خواستم به چیزی فکر کنم.

بابا بیرون رفته بود تا با مهرداد حرف بزنه..

دسته چمدون رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

مامان

خواست دنبال من بیاد که دستم رو بلند کردم و لب زدم :

-خودم میرم مامان تو نمی خواد بیای پاهات درد میاد

مامان مهربون نگاهم کرد..

-باشه دخترم پس حرفام یادت نره فهمیدی!؟؟

-نه مامان حواسم هست..

مامان نفسی بیرون داد گونه ی مامان رو بوسیدم و رفتم بیرون..

مهرداد

پدرجون نگاهی بهم انداخت..

سرم پایین افتاد..

-قول بده مهرداد قول بده که به ترنم به عنوان خواهرت نگاه کنی نه زن خودت
این ازدواج فقط فرمالیته اس..

نباید هیچ اتفاقی بین شما بیوفته هیچ اتفاقی..

ازم چی می خواست!؟؟

مگه میشد..

مگه میشد جلوی خودم رو بگیرم من همین الانم بزور خودم رو کنترل کردم
دل میخواست برسم خونه و تموم عقده های این چند وقت نبود تبسم رو سر
ترنم خالی کنم

من به ترنم نیاز داشتم..

من دوباره تبسم رو پیدا کرده بودم چطوری ازش دل می کردم..



#حس_ماندگار_47

اما مجبور بودم..

مجبور بودم قول بدم تا ترنم رو ازم نگیرن..

اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم :

-باشه پدرجون قول میدم..

پدرجون چشم هاش براق شد خودش رو سمت کشید و محکم بغلم کرد..

-تو برام عین پسر خودمی..

میدونم پا نمی داری روی اعتماد من می دونم پسر....

لبخند تلخی زدم

نگاهم به ترنم افتاد داشت چمدون رو می گرفت و میکشید می اومد..

چشم هام دو دو می زد

تو دلم گفتم "ولی فکر نکنم من بتونم پسر خوبی باشم"

ترنم بهمون رسید از بغل پدرجون اومدم بیرون

ترنم کنار پدرجون ایستاد

نگاهی به ترنم انداخت..

لبخندی زد دستی روی شونه ی ترنم گذاشت و گفت :

-من با مهرداد حرف زدم دخترم..

اون قشنگ مواظبته..

نگران نباش..

عین قبل براش خواهری..

فقط لازمه چند ماه در کنار باشین همین..

هیچ اتفاقی نمی افته دخترم نگران نباش..

نگاه ترنم میخ من بود..

می خواست راست بودن حرف های پدرجون رو از چشم های من بفهمه
اما نمی تونست.

من فقط قول الکی دادم

اخرم کلافه نگاهش رو ازم گرفت و بی حرف خودش رو کشید بالا و دستی
دور گردن پدرجون حلقه کرد

-من تو ماشین منتظرم

دسته چمدون ترنم رو گرفتم بعد اینکه چمدون رو گذاشتم توی ماشین خودمم
پشت رل نشستم

بعد زل زدم به ترنم که داشت برای باباش حرف می زد

حوصله لب خونی نداشتم

فقط نگاهش می کردم

انگار که تبسم جلوی روم وایساده باشه..



#حس_ماندگار_48

در رو باز کردم کنار رفتم تا ترنم وارد خونه بشه..

نگاهی با اخم بهم انداخت و وارد شد

ستایش رو بغل کرده بودم

خودمم پشت سرش وارد شدم..

در رو که بستم اومد سمتم

دست هاش رو دراز کرد.

-بده برم ستایش رو بخوابونم..

نگاه خیره ای بهش انداختم

لعنتی چرا بهم نگاه نمی کرد؟!؟؟

عکس العملی نشون ندادم تا اینکه مجبور شد نگاهش رو بیاره بالا

با اخم گفت :

-چرا حیرونی بچه رو بده دیگه

مکثی کردم..

بعد با تشر گفتم :

-خودم مگه چلاقم بچم رو می برم..
بعد تنه ای بهش زدم و رفتم سمت اتاق خودم
سنگینی نگاهش رو حس کردم
فهمید که دارم میرم سمت اتاقم صدای عصبیش اومد :

-بچه رو داری کجا می ببری!؟..
دنبال سرم اومد
توجه ای نکردم
به در رسیدم خواستم دستگیره رو پایین بکشم که لباسم از پشت کشیده شد

-صبر کن ببینم..
از حرکت ایستادم عصبی برگشتم سمتش..
-این کارا چیه میکنی..
-بچه رو بده من برم بخوابونم..

نیشخندی زدم..
-ستایش شبا می ترسه باید پیش خودم باشه
دندوناش رو روی هم سایید..

-این چند شب من پیشش بودم نترسید..
بده من بچه رو
اتاق داره منم کنارش می خوابم
عصبی بهش زل زدم و گفتم :

-تو می خوای اتاق ستایش بخوابی اون وقت!!!

-اره..

خندیدم...

-یا زیادی خنگی یا خودت رو زدی به خنگی...

شوهر کردی

چرا باید اتاق دیگه بخوابی میای اتاق خودم میخوابی

جدا خوابیدن نداریم

ستایش هم پیش خودمون میخوابه

بچه اس برا جدا شدن هنوز زوده



#حس_ماندگار_49

ترنم

می دونستم مهرداد نامرد تر از اونیه که روی حرفش بمونه..
قصد شومش رو فهمیدم.

اخم غلیظی کردم و انگشت اشاره کردم سمتش و گفتم :

-ببین مهرداد هیچی عوض نشده جز اینکه سمت رفته تو شناسنامه ی من.
به این اسمو و اون محرمیتی که بینمون خونده شد دلت رو خوش نکن..
اون ایه چیزی نیست.

دل من باتو نیست مهرداد من امیر میخوام اونو با هیچکس عوض نمیکنم
این ازدواج هم تا زمانی اینطوریه که حال اقا بزرگ خوب بشه تا بشه همه چیز
رو بهش گفت..

بعد تو عاشقی!؟؟

عاشقی که یه زن دیگه رو وارد حریم زنت میکنی!!
چهل گذشته!؟؟

نه هنوز یه هفته مونده.

تف به غیرتی که تو داری..

ستایش پیش خودت باشه من اتاق ستایش میخوابم.

اینو گفتم و در مقابل چشم های سرخ شده ی مهرداد رفتم سمت چمدونم و بعد
طرف اتاق ستایش پا تند کردم..

.....

با گردن درد شدیدی چشم هام رو باز کردم..

نگاهی به اژراف انداختم با فکر به اینکه کلاس دارم سر جام نشستم.

حوصله ی کلاس رو نداشتم نمی توانستم برم ستایش تنها بود

چهل ترنم تموم شد یه فکری برای کلاس ها می کردم..
دستی به گردنم کشیدم
دیشب مجبوری روی کاناپه خوابیده بودم..

از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون
رفتم سمت سرویس دستو روم رو شستم..
برگشتم که پیام بیرون که با مهرداد سینه به سینه شدم..
اخم شدیدی کردم و ازش فاصله گرفتم
نگاه سردی بهم انداخت
چشم هاش سرخ و پف کرده بود..



#حس_ماندگار_50

تعجب کردم انگار گریه کرده بود..
با صدای گرفته ای با تشر گفت :

-به چی خیره شدی!!؟

برو اونور .

تکون شدیدی به خودم دادم و از کنار در سرویس کنار رفتم..
خودش رو طوری از کنارم رد کرد که شونه ام به شونه اش نخوره..
از تغییر رفتار یهویی‌ش تعجب کرده بودم..

شاید از حرف های دیشب من...

زیر لب بهتری گفتم..

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت اتاق مهرداد
خواستم وارد اتاق بشم که ستایش در رو که نیمه باز بود باز کرد و اومد
بیرون

دست هاش رو باز کرد و گفت :

-مامانی..

لبخند عمیقی زدم..

بغلش کردم و بوسه ای محکم روی گونه اش زدم و گفتم :

-جان دلم..

خندید..

سمت اشپزخونه قدم برداشتم..

-خوب خوشگل خانم چی میل داره!!؟

دست هاش رو بهم زد و گفت :

-اوشولات..

وای چقدر خوشگل حرف می زد..
منظورش شکلات صبحانه بود..
خندیدم و گونه اش رو بوسیدم و لب زدم :

-چشم خانم خانوما بریم که اوشولات بهت..

مهر داد

نگاه سرخ رنگم رو به ایینه دوختم
حرف ترنم از دیشب صدبار توی ذهنم اکو شد..
من امیر رو دوست دارم...
امیر کی بود!!
دستی به گردنم کشیدم..
تموم دیشب رو بخاطر حرف های ترنم خوابم نبرد..
تصمیم گرفتم بهش اهمیت ندم..
اون راست میگفت من که این همه عاشق تبسم بودم چطور تونستم هنوز چهل
نشده یکی دیگه رو بیارم جاش..
بیارم تو خونه ای که هزارتا خاطره با تبسم داشتم
حرف های تبسم غرورم رو خورد کرد





#حس_ماندگار_51

حرف های تبسم غرورم رو خورد کرد..
نباید در برابر یه زن که فقط شباهت به تبسم میده این همه کم تحمل باشم.
دیشب به خودم خوروندم که ترنم فقط شباهت به تبسم میده و خود اون نیست..
اشتباه از خودم بود..

نباید توی فامیل پر می کردم که ترنم بدون هیچ محرمیتی پیش منه..
مقصر خودم بودم..
می دونستم اقا بزرگ واکنش بدی نشون میده و من و ترنم رو مجبور میکنه..

چشم هام از حرص روی هم اومد.
زیر لب گفتم :

-لعنت بهت مهرداد زود پیش رفتی خیلی زود..
دست هام رو مشت کردم و انگشتم توی پوست دستم فرو بردم..
درد عمیقی کف دستم حس کردم..
صورتم جمع شد..

زیر لب لعنتی گفتم و از سرویس اومدم بیرون
صدای خنده از آشپزخونه به گوشم رسید..
حتی خنده هاشم شبیه تبسم بود..
قلبمو چنگی زدم و فشار محکمی بهش اوردم..

-لعنتی بفهم اون تبسم نیست ازاین به بعد خفه ات میکنم..
با قدم های بزرگ سمت اتاقم رفتم باید آماده میشدم و می رفتم شرکت
هرچی از اینجا دورتر می بودم بهتر بود..

ترنم

سه روز بعد

نگاهی به ستایش انداختم غرق خواب بود
امروز بسکه بازی کرده بودیم خسته شده بود
سه روز از ازدواج منو مهرداد می گذشت..
توی این سه روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود..
مهرداد از صبح می رفت تا ساعت دوازده شب

الانم ساعت ده شب بود..

اهی کشیدم

زندگی کسل کننده ای شده بود..

اول ترم که اون اتفاق برای تبسم افتاد مرخصی رد کردم
نمی تونستم بدون ترنم فکر کنم



#حس_ماندگار_52

نمی تونستم بدون تبسم فکر کنم..
نمیشد درس خوند..
اهی کشیدم...

-خیلی زود رفتی تبسم..
باورم نمیشد چند روز دیگه چهلم تبسم بود...
چهل روز بدونش گذشت..
روزهایی که می گذشت با یادش با خاطره هاش..

بغض کردم اشکام دونه دونه روی گونه ام روون شد.

ما دوقلوهایی بودیم که نفس کشیدن بودن هم برام غیر ممکن بود
اما انگار ایندفعه ممکن شد..

ایندفعه خدا خواست که من نفس بکشم و نفس ترنم رو بگیره..
اشکام با شدت بیشتری روی گونه ام روون شد..
من تونستم..
من تونستم..

خدا نفس منو نگه داشت نفس تبسم رو گرفت
دست هام رو روی صورتم گذاشتم و حق حق ام بلند شد..
زار زدم بخاطر خواهر مظلوم..
زار زدم و هیچکس نبود که بغلم کنه..
تبسم نبود که بغلم کنه..
نبود که ارومم کنه

خودمو بغل کردم به یاد تبسم..
مگه من تبسم نبودم..
من یه قالب بودم با دوتا روح..
مجبور بودم هم تبسم باشم هم ترنم..
حق حق ام اوج گرفت و این تنهایی و بی کسی مثل پاکی روی سرم اوار شد..

.....

مهرداد

شاخه گلی روی قبر تبسم گذاشتم..
دوساعت بود که سر قبرش بودم..
سنگ سرد مزار برام دهن کجی می کرد .

اسم " تبسم مجد " روی سنگ مزار قلبم رو فشرده کرده بود..
خندیدم همراه با اشک..

-اخ تبسم دلم برای خنده ات تنگ شده..
میشه برام بخندی..
میشه برام حرف بزنی..
میشه بغلم کنی...
میشه این یه خواب باشه..
میشه این کابوس بشه..
میشه منم...

نتونستم ادامه بدم اخه اطرافم توی اون تاریکی شب روشن شد..
برگشتم..
تبسم..

با چادر گل گلی سفید همون چادری که همیشه موقع نماز خوندن سر می کرد..

-میشه...





#حس_ماندگار_53

باورم نمیشد تبسمن بود..
خودش بود نورانی و قشنگ تر از همیشه..
قدمی سمتم برداشت..
دلم پر کشید براش اشک باعث شد چشم هام تار بشه..
عصبی دستی به چشم هام کشیدم و لب زدم:

-لعنتی ها نیان..
نیان تبسمن اوامده..
تبسم روبه روم قرار گرفت دستی به گود ام زد..
نگاهش هنوز گرم و مهربون بود..

-گریه نکن..
مگه نمی خواستی بغلت کنم!؟
اوادم بغلت کنم مهر دادم..

صداش...

اخ..

چشم هاموباز بسته کردم خواب نبود..

تا به خودم پیام توی اغوشی فرو رفتم..

قلبم از زدن ایستاد این اغوش تبسم من بود..

گرم..

گیرا..

اروم..

قلب منو از تپیدن وا می داشت..

محکم به خودم فشردمش..

-تبسم تبسم من..

دوستت دارم.. چرا رفتی چرا..

خندید دم‌گوšم...

-دعوت خدا قشنگ تر..

فقط رفتم یه ضایفت ابدی همین..

من همیشه کنارتم...

قرار نیست ترکت کنم..

نه من این کنار اومدن رو نمی خواستم..

از بغلش اومدم بیرون

دستی به صورتش زدم اون داشت می خندید من داشتم گریه می کردم..

-این منصفانه نیست..

تو برای من بودی..

تو قول دادی که همیشه کنارم باشی

چرا رفتی چرا چرا..

دستی روی دستم گذاشت..

-گفتم دعوت خدا قشنگ تر بود نباید سخت بگیری..

من جام خوبه مهر داد فقط اینکه تو داری به خودت سخت میگیری ناراحتم
میکنه..

اگه می خواى خوشحال باشم در آرامش باشم گریه نکن..

خوب!؟.

خندیدم..

گریه نکنم بی تابى نکنم مگه میشد!!؟

یه دفعه کشیدمش تو بغلم..

عمیق به خودم فشردمش..

-نمیشه نمیشه..

برگرد من تورو میخوام تبسم ..

دم گوشم لب زد..

-من همیشه کنارتم..

کنارتم تو قلبتم..
گریه ام شدت گرفت..
با دستی که روی شونه ام قرار گرفت به عقب کشیده شدم..

یه مرد غریبه..
با نگرانی بهم زل زده بود.

-پسر جان چرا قبر رو اینطوری کشیدی تو بغلت!؟
کیه اینجا خوابیدی!؟..
نگاهی به اطراف انداختم تبسم..
تبسم اینجا بود..
الان اینجا بود..

-صدای گریه ات کل قبرستون رو گرفته..
نکنه زنته!!..
کلافه بودم..

تبسم من رفته بود با اومدن این مزاحم رفته بود



بالا سر قبر نشست..

نگاهی به سنگ قبر انداخت نگاه عصبیم رو که دید خندید..

-می دونم الان از دستم عصبی هستی اما شاید حرف زدن بامن حالت رو خوب کنه..

سرو وضعت روندیدی خیلی داغونه..

بسوزه پدر عاشقی..

بسوزه پدر مرگ که عشق ها رواز هم جدا میکنه..

حوصله نداشتم..

سرم فجیع درد می کرد

ذهنم فقط حول اون بغلی بود که تبسم رو کرده بودم

عالی بود..

مثل قبل..

انگار نه انگار من سنگ سرد مزارش رو به اغوش کشیده بودم..

از جام بلند شدم.

نگاه مرد هم سمتم کشیده شد متوجه قران توی دستش شدم..

لبخند تلخی زدم..

خاطره یاد اوری پشت پلک چشم هام باعث شد اشک بیاد..
"-بیا به این قران خون پول بدیم برای این مرده قران بخونه..
ببین خاکش نمه..

حتما تازه مرده..

-به ما ربطی نداره تبسم..

ما که نمی شناسیم..

با حالت قهر روش رو برگردوند..

-اصلا خودم پول میدم براش بخونه..

خواست بره سمت مرده..

(همین مرده بود) دستش رو گرفتم :

-صبر کن خودم پول میدم..

نیشش باز شد..

-حالا که می خوای پول بدی طوری بده که برای پنج نفر بخونه..

نگاه چپی بهش انداختم که اروم خندید "

دست کردم توجییم پول بیرون اوردم.

گذاشتم روی قبر..

-برای خودش و چهار نفر دیگه بخون.

مرده نگاه ریز شده ای بهم کرد

بعد انگار که یادش اومده باشه..

-این خانم همون..

لبخند تلخی زدم همراه با اشک نتونست ادامه بده..

پشتم رو بهش کردم و با قلبی پر از درد قدم برداشتم..

ترنم

مامان رو بزور از روی قبر تبسم جدا کردم..

چهل تبسم هم اومد..

مامان دستی به سینه زد..

-دختر چه داغی به دلم زدی که تا آخر عمر می مونه به دلم



#حس_ماندگار_55

توی بغلم کشیدمش..

-اروم باش مامان..

تقلایی کرد که از بغلم بیاد بیرون که نداشتم

محکم گرفتمش..

هق هق اش توی بغلم اوج گرفت..

اونقدر گریه کرد که اشک منم در اومد..

چشم هام دو دو می زد..

خیلی گریه کرده بودم..

مامان از بغلم اومد بیرون

عمه ستاره و بتول اومدن و مامان رو با خودشون بردن..

ستایش..

نگران ستایش بودم..

نگاهم رو دور تا دور چرخوندم

با دیدن مهرداد که ستایش بدستشه و عقب وایساده زبونم بند اومد..

این همه مظلومیت از مهرداد بعید بود..

دور از همه وایساده بود و عین بچه هایی که یتیم شدن به گریه کردن وزجه

زدن همه برای تبسم نگاه می کرد..

قلبم به درد اومد..
مهرداد حالش خوب نبود..
قدمی سمتش برداشتم...

انگار اومدم رو حس کرد..
نگاه خیره ای بهم انداخت وبعد چند قدم عقب رفت..
سری تگون داد و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و از اونجا دور شد
ناباور بهش زل زدم..
اینجا چخبر بود!؟

چرا اینکار رو کرد قلبم کند تو سینه می زد
صدای گریه ی ستایش رو شنیدم عین به ببر زخمی رفتم دنبال مهرداد

توی جمعیت گم شده بود اما صدای گریه اش به گوشم می رسید..
پیداش می کردم



یه لحظه چشمم بهش خورد داشت از بین جمعیت رد میشد.

حدس زدم داره میره سمت ماشینش..

منم قدم هام رو تند برداشتم و خودم رو بهشون رسوندم..

داشت استارت می زد..

به نفس نفس افتاده بودم..

سریع خودم رو به ماشین رسوندم و در عقب ماشین رو باز کردم و خودم رو

کشیدم داخل ماشین..

صدای جیغ لاستیک ها اومد..

از حرکت یهویش نتونستم در ماشین رو ببندم

در ماشین همچنان باز بود..

خودم رو صاف کردم و دستم رو جلو بردم و در رو بستم

صدای گریه ی ستایش رو شنیدم..

ترسیده بود

صندلی جلو بود..

مهرداد دیوانه بار در حال رانندگی بود..

ستایش از روی صندلی بلند شد

دم پیچ بود

الان می زد رو ترمز وستایش..

با وحشت خودم رو کشیدم جلو و چنگی به دستش زدم و کشیدمش سمت خودم

همینطور که انتظارم می رفت

زد روی ترمز و بعد خیلی بد پیچید..

حالم داشت بد میشد..

دستی به سر ستایش زدم و عمیق به خودم فشارش دادم..

مهرداد فقط خیره به جلو بود..

با حرص پاش رو فشار میداد انگار توی این دنیا نبود.

حالت تهوع بهم دست داده بود..

نالیدم :

-مهرداد تورو خدا اروم تر..

اما حرفام رونشنید..

ستایش ترسیده بود لباسم رو توی دستش گرفته بود و فشار میداد

خودم رو کشیدم جلو با داد دم گوشش گفتم :

-بسببه به خودت بیا احمق..

ستایش داره می ترسه.

انگار داد کشیدم باعث شد به خودش بیاد..

فرمون رو توی دستش فشرد..

یهو پیچید توی خاکی..

صدای بوق ماشین های پشت سر به گوشمون رسید..

زد روی ترمز..

جلو کشیده شدیم ماشین متوقف شده بود.

به نفس نفس افتاده بودم..

نگاه سرگردونی بهم کرد اصلا نفهمیده بود که چکار کرده..

لب های خشک شده اش رو تگون داد :

-تبسم..



#حس_ماندگار_57

صداش بغض داشت..

سری تگون داد نفسم رو بیرون دادم.

تبسم..

ترحم تموم وجودم رو گرفت حس کردم مهرداد بیشتر از ستایش به اغوش من
نیاز داره اما نمی تونستم کاری کنم..

نمی خواستم منو تبسم ببینه..

لبم رو گازی گرفتم.

خودمم بغض داشتم دلم برای تبسم تنگ شده بود..

فقط می تونستم بهش دلداری بدم

بدون هیچ اغوشی..

ستایش خودش رو به قفسه ی سینه ام مالید

بوی مادرش رو از من حس می کرد..

دستی به شونه ی مهرداد زدم..

نگاه سرخش از تو ایینه بهم کشیده شد..

دلتنگی..

غم..

عشق..

حسرت و خیلی چیزای دیگه توی چشم هاش نقش بست..

-من.. نمی تونم درکت کنم..

اما تبسم همیشه توی قلبته..

نمی دونم چی بگم فقط باید بگم صبر تنها درمان درده.

باید تحمل کنی..

باید..

دستی روی دستم گذاشت دستم روکشید جلو..

نزدیک دهنش برد کف دستم رو بوسید..

بعد بوکشید

ناباور به حرکاتش زل زدم..

هق هق مردونه اش اوج گرفت

باورم نمیشد

این مرد مهرداد باشه..

چی به سرش اومده این روی مهرداد رو ندیده بودم.

صد بار دست منو بوسید.

چشم هام رنگ غم گرفت

خودمماشکم در اومد حرکتی انجام ندادم شاید اروم بشه..

.....

با سردرد وارد خونه شدم..

مهردادما رو رسوند و بعد دوباره خودش رفت

مطمئن بودم رفته بود سر قبر تبسم

امروز نتونسته بود خودش رو خالی کنه..

اروم قدم برداشتم سمت اتاق ستایش..

ستایش رو خوابوندم دستی به صورتش کشیدم..

چقدر بدشانس بود که مادرش رو از دست داده بود..
صدایی توی گوشم پیچید..

-پس توکی هستی!!؟
به خودم اومدم من کی بودم!؟.
چهل تبسم هم تموم شد..
من مادر این بچه بودم یا خاله اش!!.
کار درست چی بود!!.
همینطور توی فکر بودم که گوشی توی داشتم لرزید..

نگاهی به گوشیم انداختم..

امیر..

لرزی بهم وارد شد..

امیر..

امیر فرهمند.

امیری که عاشقش بودم..امیری که چند ماه از فکرش اومده بودم بیرون..

روی حرف زدن باهاش رو نداشتم.

گوشی اونقدر لرزید تا اینکه خاموش شد





#حس_ماندگار_58

دستی توی مو هام کشیدم نمی دونم از ماجرای ازدواج من با مهرداد شنیده بود
یا نه..

ولی امیدوارم خبر دار نشه.
حوصله ی یه مشکل جدید رو نداشتم..

خواستم برم سمت کمد تا جام رو بندازم و بخوابم که صدای گوشیم دوباره بلند
شد..

نگاهم دوباره به گوشی کشیده شد..
بازم امیر..

اگه جوابش رو نمی دادم دست بردار نبود..

اب دهنم رو قورت دادم سعی کردم اروم باشم..
لمس سبز رو کشیدم..

-الو..

صدای گرم امیر توی گوشم پیچید..

-سلام خانم حالت چطوره!!!

مکثی کردم

مثل قبل از این لحن حرف زدنش ذوق زده نمیشدم..

الان یه حس بد داشتم..

یه حس شبیه عذاب وجدان..

-خوبم..

-تسلیت میگم..

انشالله غم آخرت باشه..

باورش برام سخته که خواهرت..

نیشخندی زدم..

برای هممون برامون غیر قابل باور بود..

سعی کردم صدام نلرزه..

میخواستم سریع حرفش رو بزنه و تموم کنم.

-کاری داشتی زنگ زدی!؟

اروم خندید..

-کار من فقط شنیدن صدای توعه..

دلم برات تنگ شده بود..

بی معرفت نمیگی من دق کنم!؟

نفسم روییرون دادم..

-من حالم خوب نیست اگه کاری نداری برم بخوایم..
جوابی نداد..

-باشه انشاءالله که حالت خوب بشه بازم عین قبل بشیم..
زیر لب گفتم :

-مثل قبلنی وجود نداره..

-چیزی گفتم!؟؟

تند گفتم :

-نه نه...

فقط گفتم شب بخیر..

قشنگ خندید قلبم به درد اومد..

دوسش داشتم قلبم منم بی قرار این خنده ها..

منم زن یکی دیگه خیانت بود..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

-برو بخواب خانومم

خواب های رنگی ببینی





#حس_ماندگار_59

گوشی رو که قطع کردم با حالی خراب چنگی به قلبم زدم..
با هر تپیدنش حس عشق همراه با حس خیانت رو به وجودم سرازیر می کرد
اخم ارومی کردم..

زیر لب غریدم :

-من هیچ وظیفه ای در قبال مهرداد ندارم..
پس خیانت نیست..
من خیانت نکردم فقط با عشقم حرف زدم
صدای وجدانم "تو یه زن شوهر داری چه فرمالیته چه در واقعیت مهرداد
شوهرته و تو با این کارت بهش خیانت کردی
خیانت کار..
خیانت کار"

بارها توی ذهنم اکو شد
دستی روی گوشم زدم و نالیدم :

-نه نه من خیانت کار نیستم.

صدا خفه شد..

اما بالین حال من حال من بود..

قطره اشک سمجی از چشمم پایین افتاد..

باید یه کاری می کردم وگرنه دیوونه میشدم

.....

چند روزی گذشت با بی حوصلگی و کلافگی..

امیر هر روز زنگ می زد منم دلم طاقت نمی آورد و جواب می دادم

حس بد کم کم کنار گذاشته شده بود انگار چندان برام اهمیتی نداشت و برام عادی شده بود..

از جانب خودم امیر کسی بود که دوشش داشتم و کار اشتباهی نمی کردم

مهرداد هم کاری به کارم نداشت

می رفت و می اومد..

طوری اینکار رو می کرد که کمتر منوبینه..

انگار اونم به همین وضع راضی بود

نزدیک ترم جدید بود

فکر اینکه ترم جدید ثبت نام کنم تا برم دانشگاه حالم رو خوب می کرد

دانشگاه رفتن از این همه کلافگی کم می کرد..

دور دهن ستایش رو پاک کردم..

خندید..

-مامان اب..

اب بهش دادم..

-ملسی مامانی

خودم رو کشیدم جلو و محکم گونه اش رو بوسیدم

شیرین بود..

-مامان فدات شه

حتی به اینم عادت کرده بودم خاله از سر زبونم پریده بود

باورم شده بود که ستایش دختر واقعی منه..

-خوب امروز ستایش خانم رو می برم پیش مامان جونی..

مامانم بره دنبال کاراش خوبه!!؟

بدون اینکه درکی از حرفام داشته باشه گفت :

-خوله..

خنده ام گرفت

-ای ای من شدم خل اره!!؟

-اله خل..

گونه اش رو بوسیدم و اشپزخونه زدم بیرون

مهرداد نبود امروز میشد به کار ارسید





#حس_ماندگار_60

مامان ستایش رو گرفت
نگاهی بهم انداخت..

-جایی می خوامی بری ترنم!!؟
تند سرم رو تکیه دادم و گفتم :

-اره مامان می خوام برم انتخاب واحد..
ترم جدید داره شروع میشه
مرخصی بسه..

این سه ترم رو تموم کنم بر م دنبال کارم..
مامان سری تکیه داد..

-باشه برو دخترم...
ستایش خواب رفته بود نفسم رو بیرون دادم..

-غذاش رو براش آوردم مامان بیدار شد بهش بده..

مامان لبخندی زد
نگاه خیره ای بهش کرد

-دل نگرانیت مثل تبسمه..
انگار که اون داره برام حرف میزنه
کاش این همه شبیهش نبود
گونه ی مامان رو بوسیدم
نمی دونم چم شده بود حتی به اینکه منو با تبسم اشتباه می گرفتن دیگه حال رو
بد نمی کرد
انگار اینم قبول کرده بودم که مجبورم به جای تبسم هم زندگی کنم..
قبول کرده بودم که منم تبسمم
ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم تا به کارا برسم..

.....

مهرداد در رو باز کرد کنار کشید که وارد خونه بشم..
ستایش رو توی اتاقش خوابوندم
باید از دانشگاهم براش می گفتم..
گرچه فکر نکنم براش چندان اهمیتی نداشت..

گره روسریم رو شل کردم و از اتاق اومدم بیرون..
مهرداد کتتش رو انداخت روی مبل
خیلی وقت بود که حتی بهمم نگاه نمی کرد..

-مهر داد...

با شنیدن اسمش نگاهی با اخم بهم کرد..

هیچی نگفت این یعنی باید ادامه بدم..

پوفی زیر لب کشیدم..

-من امروز رفتم دنبال کارای دانشگاهم..

من..

یه دفعه به وسط حرفم پرید..

-به من چه!؟

چرا داری به من میگی!!؟

ناباور بهش خیره شدم



#حس_ماندگار_61

اخم ریزی کردم..
بعد زده بود توی حالم..
-خواستم بگم ستایش شاید تنها بشه می دارمش یه مهد کودک با بچه های هم
سنش باشه براش خوبه..

نگاهی با نیشخند بهم انداخت..
-هرکار میخوای انجام بده فقط بلایی سر بچم بیاد از روی زمین محوت
میکنم..
چرا اینطوری حرف می زد!!؟
انگار که من کلفتش باشم..

-چرا اینطوری حرف..
دستی توی هوا تکون داد و لب زد :
-حوصله ندارم از جلو چشمم دور شو..
خودش رو انداخت روی کاناپه و دستی روی سرش گذاشت
حالم داشت بد میشد..
نمی دونم چرا اینطوری رفتار می کرد از اون شب اخلاقش به کل عوض شد
هرروز هم بدتر میشد

انگار که تموم این چیزا تقصیر منه..
دلم فشرده شد..
با بغض برگشتم و رفتم سمت اتاق ستایش..

.....

مهرداد

صدای کوبیده شدن در که به گوشم رسید فهمیدم که رفته..
برام سخت بود..

برام سخت بود که ترنم رو ببینم ونخوام واکنشی نشون بدم
مجبور بودم که باهاش بد رفتار کنم..

سرم تیری کشید صورتم جمع شد

دستی به گردنم کشیدم و از جام بلند شدم..

دلم می خواست همه چی رو فراموش کنم..

مرگ تبسم رو فراموش کنم..

خودم رو فراموش کنم..

چی بهتر از مستی!؟؟

اما مگه نگفتن مستی و راستی..

مست میشدم حقیقت برام واضح تر نمیشد!؟؟

کلافه از جام بلند شدم

نگاهی به اطراف انداختم صدای خنده های تبسم به گوشم رسید..

از سمت راه پله ها بود..

سمت راه پله ها پا تند کردم..



#حس_ماندگار_62

سمت راه پله ها پا تند کردم..

از پله ها بالا رفتم..

"مهرداد من انجام"

صدا درست از اتاق کارم می اومد

رفتم سمت اتاق..

"مهرداد من انجام اگه می تونی منو پیدا کن"

رفتم سمت اتاق

اصلا نمی فهمیدم که چخبره و داره چه اتفاقی می افته..

فقط می خواستم دنبال ارامشم برم..

ارامش من تبسم بود..

در اتاق رو باز کردم با حجمی از گرما رو به رو شدم..

توجه نکردم دستم رو به دیوار کشیدم تا برق رو روشن کنم..

اتاق روشن شد

اما کسی نبود

کامل وارد اتاق شدم دور خودم چرخیدم نبود..

تبسم من نبود

فقط یه رویا بود باز تبسم خواست باهام بازی کنه..

اشکم روون شد..

-نامردی..

خیلی نامردی ..

نگاه زارم به شیشه شراب افتاد روی میز بهم چشمک زد..

اهل خوردن شراب نبود مگه اینکه بهم فشار می اومد

الانم روی فشار بودم..

باید می خوردم..

شیشه شراب رو چنگی زدم و سر کشیدم..

تمومش رو تا ته سر کشیدم..

تبسم می خواست اونم می خواست که فراموش کنم..

شیشه روبا ضرب روی میز گذاشتم..

گلووم و معده ام به سوزش افتاد

سرم شروع کرد به چرخیدن..

داشتم تعادل رو از دست میدادم
اشکام پشت هم روون شد..
دستی به دیوار زدم تا بتونم راحت راه برم..

کم کم وجودم گرم شد..
حس کردم یه کوره ی اتیشم..
مست شدم همون چیزی که میخواستم بزور آخرین پله رو پایین رفتم..
دلم یه هم اغوشی میخواست..
با صدای کشیده ای گفتم :

-تبسمم خانوم..
کجایی..
تبسمم بیا اون لباس خواب قرمز رو برام بپوش..
تبسم..

هیچ صدایی نیومد
رفتم سمت اتاق خوابمون حتما اونجا بود



اونجا رو هم نگاهی انداختم نبود.
صدام رو بلند تر کردم.

-تبسمم

صدایی نشنیدم..برگشتم با دیدن تبسم که وسط پذیرایی وایساده و بهم زل زده
چشم هام درخشید..
خودم رو از در اتاق فاصله دادم
با لحن کش داری گفتم :

-خانومم اینجا بودی..

قدمی عقب برداشت..

-مهر داد تو...

تو مستی..

کش دار خندیدم دستی دورکمرش حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم
خیره شدم به چشم هاش..

ترس توی چشم هاش موج زد..

تره ای از موهاش رو توی دستم گرفتم و به بینیم نزدیک کردم.

نفس عمیقی کشیدم

مست کننده بود.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.

-فوق العاده اس دختر.

فوق العاده..

تقلایی کرد صدای لرزانش اومد

-مهر داد ولم کن.

اروم سرم رو بردم جلو و سرم رو داخل گردنش فرو بردم و گاز محکمی از
گلوش گرفتم..

صورتش از درد جمع شد..

-اخ ..

صدای اخ گفتنش تموم هرمون های مردونه ام رو بیدار کرد

شعله کشید توی تموم وجودم..

این زن برای من بود.

دلم برای بودن باهاش تنگ شده بود.

اروم عقب کشیدم

اشک توی چشم هاش نشسته بود

لب هاش عین ماهی تکون خورد..

-مهر داد من ترنم..

دستی به گونه اش کشیدم

درکی از حرف هاش نداشتم فقط می شنیدم..

تنها چیزی که توی ذهنم موج می زد نیاز و یکی شدن با تبسم بود.
سرم روجلو بردم واروم لب هام رو گذاشتم روی لب هاش.

.....

ترنم

داشتم خواب می رفتم که صدای دادی باعث شد چشم هام رو باز کنم..
چشم هام تا آخرین حد گشاد بشه

توی جام نشستم
صدای مهرداد بود..
-تبسمم

نگران شدم بازم رویا دیده بود!!
از جام بلند شدم و از اتاق او مدم بیرون



با دیدن مهرداد که داخل اتاق بود تعجبم بیشتر شد..
صداشو حرکاتش طوری بود انگار که مست کرده باشه.
چشم‌هام رو گذاشتم روی هم..

مهرداد برگشت با دیدن من چشم هاش برقی زد..
شروع کرد به حرف زدن
مطمئن شدم که مست کرده
پشیمون شدم از اینکه او مدم..

او مد ستم دستی دور کمرم حلقه کرد نفس های گرمش که به صورتم می
خورد

حالم رو بد می کرد..

حالت تهوع بهم دست داد

موهام رو نزدیک بینیش برد و نفس عمیقی کشید

داشتم می ترسیدم

بزور پلکم پرید..

خواستم پیام بیرون اما نمیشد زورش بیشتر میشد

حرفاش داشت منو می ترسوند

حتی نگاهش..

وقتی گفتم من ترنم هیچی نفهمید

با آوردن سرش سمت جلو و گازی که از گردنم گرفت فهمیدم
چیزی نفهمیده..

باید خودم رو نجات میدادم نباید اتفاقی می افتاد
باید مغزش رو به کار میکشیدم که از عالم مستی بیاد بیرون وبفهمه من ترنم
نه تبسم..

سرش جلوامد خواست لبام رو با لباش به چنگ بگیره که سرم رو عقب بردم
از حرکت جا خورد و باعث شد دست هاش کمی ول شه ومن ازاد بشم
از فرصت استفاده کردم

دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش
به عقب هلش دادم

چند قدم عقب رفت
با چشم های گردشده بهم زل زد..
با نفس عمیقی گفتم :

-من ترنم به خودت بیا..
تبسم مرده..

کی می خوای بفهمی من ترنم..
از صدای دادم چشم هاش بسته شد

انگار همین داد باعث شد که کمی از عالم مستی فاصله بگیره..



#حس_ماندگار_65

نگاه گنگی بهم انداخت به چهره ی سرخ شده ام خیره.

پلکی زد..

لب هاش مثل ماهی باز بسته شد

صدای ارومی ازش خارج

-تب..

ادامه نداد چشم هام رو با حرص گذاشتم روی هم.

تبسم..

تبسم..

حالش خراب حال منم خراب بود

بغض گلوم رو بزور قورت دادم

-تبسم مرده..

من ترنم اینقدر به خودت فشار نیار

اون به این همه اذیت شدنت ناراحت نیست..

-ناراحت نیست..

ناراحت نیست

ناراحت نیست رو دوبار پشت هم تکرار کرد

باید بهش کمک می کردم..

نباید اینطوری ولش می کردم وگرنه دیوونه میشد

قدمی سمتش برداشتم

دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم

بالاینکه چند دقیقه پیش تنم رو لرزونده بود اما دلم نمی اومد تنهانش بذارم

دستش رو کشیدم و دنبال خودم بردمش سمت کاناپه

انگار نه انگار که همون مردی بود که میخواست خط های قرمز رو با وحشی
گیریش رد کنه.

روی کاناپه نشستم

نگاهی به صورتش انداختم

عین پسر بچه ها مظلوم وساکت شده بود

نمی دونم چرا از دیدن این مظلومیت قلبم لرزید..

درست زمانی که امیر رو برای اولین بار دقیق شدم بهش و دلم برایش لرزید

اب دهنم رو قورت دادم

-مهر داد

با صدا زدنم نگاهش ستم کشیده شد..

نگاهی بهم کرد

اشکی از چشمش پایین افتاد

-میشه، میشه بغلت کنم..

جاخوردم تا به خودم اومدم توی بغلش فرو رفتم

شک زده بهش زل زدم

عمیق منو به خودش می فشرد

انگار می خواست منو با خودش یکی کنه

چشم هام رو روی هم گذاشتم..

صدای قلبش به گوشم رسید

با ضربه زیاد توی سینه می زد

-تبسم..

تبسم من مرده .

تو ترنمی اما من نمی تونم تورو نبینم یاد اون نیوفتم..

کاش این همه شباهت نبود

کاش لاقل صدات فرق داشت

شکلت فرق داشت .

نگاهت فرق داشت

تو همه چیزت مثل اون لعنتی

من چطوری تورو ببینم و با تبسم اشتباه نگیرم



#حس_ماندگار_65

-..من چطوری تورو ببینم با تبسم اشتباه نگیرم..

چطوری فقط یه راه بهم نشون بده

حرف هاش رو با سوز می گفت

برای اولین بار بود که اینطوری می دیدمش

داشت از عشقش تعریف می کرد

لبم رو گاز گرفتم

دستم رو بلند کردم و گذاشتم روی شونه اش

حرفی نداشتم بزنم تا ارومش کنم

انگار اغوش من تا حدی براش آرام بخش بود

دیگه حرفی نزد

فقط منو به خودش می فشرد..

تا اینکه حس کردم نفس هاش منظم شد

خواب رفته بود!!!

تعجب کردم

از اغوش او دم بیرون خواست به عقب کشیده بشه که به سختی نگهش داشتم

خواب نرفته بود

بیشهوش شده بود

چشم هام گرد شد

با عجله روی کاناپه خوابوندمش دستی به سرش کشیدم تب داشت

وای نه

زدم توی گوشش

-مهرداد مهرداد

جوابی نداد چشم هام رو روی هم گذاشتم..

باید یه کاری می کردم

خواستم بلند شم که دستم گرفته شد

برگشتم با چشم های نیم بازش روبه رو شدم

گیج بودم چرا اینطوری بود؟!!

مگه الان..

-حالت خوبه!؟-

نگاه سرخش رو بهم دوخت و پلک عمیقی زد..
-خوبم میشه کنارم باشی که خواب برم
نفسم رو بیرون دادم

-من فکر کردم بیهوش شدم
لبخند تلخی زد
اشکی دوباره از چشمش روون شد

-حتی نگرانی هاتم عین اونه..
خودم رو کشیدم جلو
دستم رو جلو بردم و اشک هاش رو پاک کردم..

-فعلا به هیچی فکر نکن فقط بخواب خوب..
میرم برات پتو بیارم



#حس_ماندگار_66

خواستم از جام بلند شم که دوباره دستم رو گرفت..

-لطفا نرو...-

از حرکت ایستادم نگاهی بهش انداختم و لب زدم :

-باشه نمیرم

بخواب..

دستم رو گرفت و بعد چشم هاش رو گذاشت روی هم و خوابید

نگاه خیره ای به صورتش انداختم زیادی مظلوم شده بود

قلبم دوباره لرزید

دستی روی قلبم گذاشتم.

-نه نباید بلرزی لعنتی نباید..-

تو عاشقی پس خیانت نکن

نگاهم رو ازش گرفتم و به پایین خیره شدم

حس خوبی نداشتم از لرزیدن می ترسیدم..

می ترسیدم که حرف های بابا رو ندید بگیرم..

می ترسیدم که به عشق علی خیانت کنم

اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی دستم ازاد شد

نگاهم بالا اومد

دست مهرداد افتاده بود پایین

این یعنی کامل خوابه
از جام بلند شدم دستش رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش

قبل از اینکه برم دستی روی پیشونیش گذاشتم
تب داشت

بهتر نبود منم اینجا باشم!!..
ممکن بود اتفاقی براش بیوفته..
ستایش هم تنها بود..

بهتر بود ستایش رو می اوردم و اینجا می خوابیدم
بالین فکر سمت اتاق رفتم..

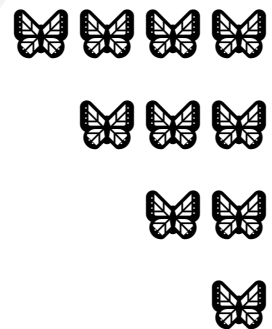
.....
مهرداد

با سردرد شیشه شراب رو گذاشتم روی میز
علی نگاه چپه ای بهم انداخت

-داری زیاد روی میکنی مهرداد
به خودت بیا تبسم دیگه رفته
چرا داری خودتو این همه ازار میدی
چی می فهمید!??
چه درکی از عشق داشت!!

چه می دونست من چه فشاری رومه..
خندیدم..

-تبسم من تو خونه اس پیش بچمه..
چرا میگی مرده
علی سری تکون داد
-اون خواهر زنته مهرداد همه چی رو بهم گفتی یادت نمیاد!؟



#حس_ماندگار_67

چرا یادم می اومد اما نمی خواستم باور کنم..
برام سخت بود باور کردن چیزی که هست و برای منه اما نمی تونم بهش
دست بزنم.
مهر مالکیتش برای منه اما ممنوعه اس
چرا!؟
چون من ترنم رو تبسم می دیدم.
چرا چون ترنم فقط برای ستایش اومده بود..

چرا چون به پدرش قول دادم که خط قرمز رو رد نکنم

چرا...

هزار تا چرا با دلیل توی سرم بود..

دوباره برای خودم شراب ریختم و سر کشیدم..

علی شیشه ولیوان رو ازم گرفت..

-بسه الان جلسه داری

یه جلسه مهم با قرار داد مهم بااین وضع و دهن پر از بوی شراب می تونی
بیای جلسه شرکت کنی!؟

اخ مهرداد چقدر بی فکر شدی پسر

چشم هام رو روی هم گذاشتم..

جلسه برام مهم نبود

-برام مهم نیست..

علی عصبی دستی روی میز زد

-یادت نره تبسم چقدر به این جلسه امید داشت

ذوق داشت..

برای این جلسه یک سال زحمت کشیدیم چون آینده همه رو تامین میکنه

بخاطر تبسم خودت رو جمع وجور کن مهرداد

به خودت یه نگاه بنداز

هیچی ازت نمونده...

نفس عمیقی کشیدم

تبسم..

تبسم..

درواقع با مرگ تبسم منم مردم حتی کار هایی ام خواستیم باهم بکنن مردن

هیچ شوقی برای انجامشون نداشتم

اهمیتی نداشت برام که بچه ها یکسال برای این پروژه وقت گذاشتن..

زحمت کشیدن

برام مهم نبود

از جام بلند شدم

کتم رو چنگی زدم کامل مست نبودم اما بازم کم نبود

رفتم سمت در که بازوم رو علی گرفت :

-داری کجا میری پسره ی احمق

دارم با تو حرف می زنم..

بازوم رواز دستش کشیدم بیرون حرصی برگشتم خواستم حرفی بزنم

که در یه دفعه باز شد

نگاه علی به پشت سرم کشیده شد

-ترنم.

ترنم

امیر ایمیوه ای رو جلوم گرفت
با خوشحالی بهم نگاهی انداخت و گفت :

-خوشحالم از اینکه می ببینمت خانم
این ایمیوه رو بگیر بخور
نگاهی بهش انداختم..

از اینکه کنارش بودم معذب بودم
ترسم از این بود کسی منو ببینه و بدونه من شوهر دارم
اون وقت چی درموردم فکر می کردن!!
مخصوصا اون عطیه لعنتی



#حس_ماندگار_68

با استرس لب زدم :

-امیر من باید باهات صحبت کنم..

راستش من..

به وسط حرفم پرید

-اتفاقا منم میخواستم در موردش حرف بزنم

حتما درمورد خودمون میخوای صحبت کنی اره!!؟

من خواستم قبل اون اتفاقی که برای خواهرت اومد بابام بفرستم بیاد با بابات درمورد دوتامون صحبت کنه و اگه اجازه بده بیایم خواستگاری که متاسفانه اون اتفاق تلخ برای خواهرت افتاد..

حالا که چهل خواهرت گذشته میخواستم بابام رو بگم بیاد

یه مراسم خواستگاری ساده

نظرت چیه!!؟

نفسم رو بیرون دادم..

-فعلا نه امیر خانواده من توی شرایطی نیستن که بخوان درمورد ازدواج من فکر کنن

امیر نگاه ارومی بهم انداخت..

-چرا ترنم کار اشتباهی که نمی خواهیم انجام بدیم..

امروز که اول ماهه..

تا اخر ماه..

توی ذهنم تکرار شد..

اول ماه..

بهمن

"وای ترنم اول بهمن یه قرار داد مهم داریم

اگه این قرار داد بسته بشه عالی میشه

زندگی همه از این رو به اون رو میشه

مشتاقم که اون روز رو کنار مهرداد باشم

اگه اتفاقی افتاد من نتونستم برم تو برو خوب

تنهاتش نذار

مهرداد و بچه ها خیلی برای این قرار داد زحمت کشیدن اگه اتفاقی بیوفته و

این قرار داد بسته نشه..."

بی اختیار از جام بلند شدم

امیر نگاه متعجبی بهم انداخت..

-چی شده ترنم!!؟

بدون توجه به سوالش گفتم :

-ساعت چنده..

نگاهی به ساعتش انداخت..

-ده..

ده..حتما برای نهار می اومدن

با عجله کیفم رو چنگی زدم
مهرداد با وجود نبود تبسم این قرار داد رو خراب می کرد مطمئن بودم
باید می رفتم
-چیزی شده!!؟
جایی می خوامی بری ترنم

عجله داشتم تند رو به امیر گفتم :

-ببخشید امیر من باید برم
بعدا صحبت میکنیم
دیگه نمودم تا ببینم چی میگه
با سرعت از اونجا دور شدم



#حس_ماندگار_69

مهرداد و اون دوستش با دیدن من شکه شدن

نمی دونم اون پسره منو از کجا می شناخت که اسم رو صدا زد
وارد اتاق شدم تا رسیدم اینجا جونم در اومد

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

-اب..

میشه بهم اب بدین..

مهرداد اخمی کرده بود چشم هاش سرخ بود

مثل اون شب که مست کرده بود..

پسره به خودش اومد و رفت سمت میز تا بهم اب بده

روی مبل نشستم

مهرداد با صدای تقریبا کش داری رو بهم گفت :

-تو اینجا چیکار میکنی!??

برگشتم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-برای قرار داد اومدم..

یادم اومد امروز قرار داد مهمی دارین

تعجب کرد..

-تو از کجا می دونی..

پسره لیوان اب رو سمتم گرفتم

لبخندی زدم

لیوان رواز دستش گرفتم و گفتم :

-ممنونم..

-خواهش میکنم ابجی..

اب رو یه ضرب سر کشیدم خیلی تشنه ام بود
یادم اومد باید جواب مهرداد رو بدم با نفس عمیقی لب زدم :

-تبسم بهم گفته بود..

گفته بود اگه من نتونستم تو حتما جای من برو..
منم جای تبسم اومدم.

حرصی شد..

-لازم نیست از اینجا برو

امروز نه جلسه ای هست نه قرار دادی بسته میشه
صدای اعتراض وار علی بلند شد..

-یعنی چی مهرداد!!

تبسم هم دلش به این قرار داد بوده

بچه ها روز و شب روی این کار کردن

حتی زن خودت..

یادا رفته چقدر با خودت رفت پیش طرف قرارداد این کار مارو قبول کنه

دستی توی موهاش کشید

-بسه علی

اون برای قبل بود نه برای الان که تبسم نیست

با دست به من اشاره کرد
و با داد جواب مهرداد رو داد :

-هست ببینش زنت اینجاست..

تبسم اینجاست..

در قالب یکی دیگه..

این دختر علاوه بر روح خودش روح خواهرشم باهاشه..

فقط باید ببینی..

بسه مهرداد گذشت سه ماه گذشت بسه به خودت بیا



#حس_ماندگار_70

-...سه ماه گذشت از مرگ تبسم گذشت

توی این سه ماه

هم عمر خودت رو تلف کردی هم زحمت های بچه ها رو..
این جلسه این قرار مهمه..

اگه تو نمی یای من به نمایندگی از تو و ایشون هم به نمایندگی از خواهرش
توی این جلسه شرکت میکنیم..
گرچه فکر نکنم کسی بفهمه ایشون تبسم خانوم نیستن..
توضعیف شدی مهرداد قرار نیست ماهم ضعیف بشیم..

مهرداد فقط با اخم خیره شده بود به علی
خوشم اومد

خوب حرف هایی بهش زده...
از روی کاناپه بلند شدم
قری به گردنم دادم و با خونسردی گفتم :

-من حاضرم.
چون به خواهرم قول دادم..
علی لبخندی زد و گفت :

-ممنونم واقعا ممنونم اگه شما نبودین..
مهرداد حرصی گفت :

-خودم هستم برای خودتون نبرین ندوزین
برین بیرون خودمو درست کنم بیام برم سر جلسه..
علی چشم هاش برقی زد

منم دهن کجی بهش..
مهرداد تکنون خورد..

-بیرون باشید یالا
علی خندید با همون خنده رو من گفت :

-بریم ترنم خانم..
سرم رو به معنی باشه تکنون دادم و بعد..
بعد سمت در اتاق رفتم..

.....
مهرداد

دستی به کتم کشیدم..
بعد سه ماه یه رنگ روشن پوشیده بودم..
رنگ روشن برام غریبه بود..
تبسم همیشه عاشق این بود که رنگ روشن بپوشم
با فکر بهش اهی از دهنم خارج شد
خداروشکر همیشه یه کتک و شلووار زاپاس اینجا داشتم..
الانم خوشتیپ کرده بودم.

فقط تنها چیزی که بد بود بوی بد دهنم که باید فکری براش می کردم.
بوی الکل هر کلمه حرف می زدم از صد فرسخی معلوم بود



#حس_ماندگار_71

ترنم

پوفی کشیدم داشتم خسته میشدم چرا نمی اومد!!؟
همون موقع صدای دری اومد سرم رو بلند کردم

علی با هیجان از جاش بلند شد با حرص زیر لب گفت :

-طرف قرارداد اومد این مهرداد احمق هنوز نیومد..

اخم ریزی کردم و لب زدم :

-شما در رو براشون باز کنید من بهش میگم که بیاد..

منشی هم از جاش بلند شده بود و داشت می رفت سمت در که علی زودتر با
صدای خفه ای گفت :

-صبر کنید خانم امیری من میرم..

منشی از حرکت ایستاد

منم نمودم که ببینم چی می‌گه رفتم سمت اتاق مهرداد دستم رفت سمت دستگیره..

دستگیره رو گرفتم

خواستم در رو باز کنم که در با شدت به طرف داخل باز شد و باعث شد من سمت داخل کشیده بشم..

محکم به یه چی محکم برخورد کردم..

صورتم جمع شد..

سرگیجه بهم دست داد

ضربه خیلی محکم بود

خواستم ببویافتم که دستی دور کمرم حلقه شد..

نگاه بی حال رو بالا اوردم و خیره شدم تو چشم های مهرداد

از نزدیک چقدر خوشگل بود

بی اختیار لب زدم :

-چه خوشگله..

اخم غلیظی کرد به خودم اومدم سریع خودم رو جمع و جور کردم و ازش فاصله گرفتم..

دست هاش بی اختیار از دورم باز شد..

-هواست کجاست!؟؟

نگاهم بالا اومد از چیزی که گفته بودم حرصی بودم.
نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

-خواستم پیام دنبالت بگم که اومدن..

-خودم صدای در زدن شنیدم..

داشتم می اومدم لازم نبود

چقدر خودخواه با سردی باهام حرف می زد

نگاهم روی لباسش کشیده شد

رژی شده بود.

لبخند مرموزی زدم.

رژ هم پررنگ بود هرکی می دید فکر می کرد..

داشت خنده ام می گرفت بزور خودم رو کنترل کردم

این لیاقت نداشت که بهش محبت کرد

ریلکس گردنی شکستم و لب زدم :

-صحیح..

مهمونا اومدن بفرمایید آقای رئیس





#حس_ماندگار_72

ختم جلسه رو اعلام کردم..
از چشم های براق طرف قرار میشد فهمید که از توضیح دادنم خوششون
اومده و عاشق پروژه ای شدن که مهرداد طراح اون بود..
در طول صحبتم مهرداد با چشم های متعجب و ریز شده بهم خیره شده بود

انتظار اینونداشت که به این خوبی از پشش بر پیام
در واقع خودمم انتظار نداشتم
من فقط حرف های که تبسم بهم گفته بود رو گفتم.
از پروژه خیلی برام گفته بود
انگار روح تبسم توی وجود من بود و زبون منو به کار می گرفت..
نفس عمیقی کشیدم..

جلسه تموم شد و قرار داد بسته شد
مهونا که رفتن علی دستی بهم زد و گفت :

-ازتون ممنونم ترنم خانم انگار که تبسم خانم جلوم وایسادن..
اگه شما نبودین نمی دونستم از پشش بر میایم یانه
لبخند عمیقی زدم و گفتم :

-خواهش میکنم کاری نکردم

باید از تبسم ممنون باشیم

انگار می دونست روزی می رسه که نیست که تموم پروژه رو برای من تعریف کرد

ساخت مدرسه و بیمارستان واقعا عالیه..

مخصوصا مدرسه که با کبود مدرسه روبه رو هستیم..

علی نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت..

مهرداد با اخم بهم زل زده بود

نگاهی به خودم انداختم

گفتم شاید لباسم نامناسبه... اخم کرده

الان که این جلسه به این سختی تموم شده بود

دلیل نداشت که اخم کنه..

-چیزی شده!؟.

مهرداد از جاش بلند شد..

-نه..

سرد و خشک..

-کارت تموم شد دیگه می تونی بری

یکه ای خوردم

صدای اعتراض وار علی اومد..

-مهرداد چی داری میگی..

اگه ترنم خانم نبودن..

مهرداد با غیض برگشت و گفت :

-حالا که بوده الان می خوای بگی جلسه بخاطر اون بوده که خوب پیش رفته!!؟

تلاش یه سال قبل من و بقیه هیچی هان!!؟

این خانم فقط اومده پروژه ای رو توضیح داده که من یک سال با زنم شبو روز بیدار بودیم .

الانم می تونه بره من نیازی به وجود این زن ندارم فقط منو ازار میده..

بغض به گلوم چنگ انداخت

این مرد چقدر بد بود..

بزور خودم رو کنترل کردم تا اشکم روون نشه

تا تحقیر نشم.

قلب من برای کی لرزیده بود برای این ادم خودخواه و مغرور



اب دهنم همراه با بغض قورت دادم سعی کردم صدام نلرزه
مثل خودش مغرور باشم و سرد .

-منم برای تو نیومدم بخاطر خواهرم اومدم چون ازم خواسته بود
وگرنه اونقدر مهم نبودى که قرار با امیر عشقم رو کنسل کنم پیام توى این
جلسه ی احمقانه گلوى خودم رو پاره کنم.
با شنیدن اسم امیر چشم هام گرد شد و بعد یهو فکش منقبض شد
خواست بیاد جلو که یه قدم عقب رفتم..
با نیشخند ادامه دادم :

-در ضمن جلسه امروز فقط فقط بخاطر من خوب پیش رفت
وگرنه از ادم مستی مثل تو جز گند کارى انتظار نمى رفت..
الانم باید برم به قرارم با امیر برسم ستایش خونه مامانه..
فردا میام خونه روز خوش..
اینو گفتم و بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و از شرکت زدم بیرون

صدای علی که پشت سرم اسمم رو صدا می زد اومد :

-ترنم خانم ترنم خانم صبر کنید..

قدمامو تند برداشتم

صبر نکردم برای اسانسور چون علی بهم می رسید

از پله ها پایین رفتم..
اشکام دونه دونه روی گونه ام روون شد..

از ساختمون زدم بیرون سوار ماشین شدم و دنده رو جا زدم و با سرعت از
اونجا دور شدم..
با دستم چشم هام رو پاک کردم.

-تو نباید گریه کنی نباید گریه کنی احمق..
نباید..

تو هنوز همون ترنمی..
با دیدن یه مظلومیت که نباید دلت برای یه ادم خودخواه بلرزه..

دنده رو جا زدم و سرعتم رو بیشتر کردم
چشم هام رو گذاشتم روی هم .

-می دونم چکار کنم..
من کسی نیستم بذارم باهام بد حرف بزنن..
هرکس هم بد حرف زد کاریش می کردم به غلط کردن بیوفته..
گوشیم رو چنگ زدم.

شماره ی امیر اوردم..
مهرداد کسی نبود که لیاقت داشته باشه بهش خیانت نکرد
منم هیچ مسئولیتی در قبالش نداشتم

یه ازدواج فرمالیته که نمی تونه باعث شه من از عشقم بگذرم..
شماره ی امیر رو لمس کردم و بعد گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر

صدای ناراحت امیر اومد.

-سلام..

اخه مهرداد لیاقت داشت که بخاطرش امیر رو ناراحت کنی!!

خودم جواب سوالم رو دادم :

-نه



#حس_ماندگار_74

اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم :

-خوبی امیر کجایی!؟

-خوبم تو خوبی!؟

دارم میرم خونه چطور!!؟

نفسم رو بیرون دادم و لب زدم :

-من معذرت میخوام بخاطر رفتار امروزم..

اگه میشه بیا بریم نهار بخوریم..

اروم خندید..

-ساعت رو دیدی!!؟

برای نهار خوردن دیر نیست!!؟

بعد تو ایمیوه ای که خریدم برات نخوردی حالا برای چی میخوای بیای با من
نهار

اخم شدیدی کردم و گفتم :

-با من چونه زن میای یانه ؟!

سریع گفت :

-ادرس بده .

لبخند عمیقی زدم و ادرس دادم..

-حله خودمو می رسونم..

منم با خنده گفتم :

-منم خودم رو می رسونم هرکی زودتر رسید نهار مهمون اون یکی..

امیر گفت :

-ای به چشم خانم جنگ جو..

فعلا

بعد قطع کرد منم خندیدم دنده رو کردم چهار

ماشین حالت پرواز گرفت

نیشخندی زدم و توی دلم گفتم :

-تو لیاقت اینو نداری که باهات خوب بود

مهرداد

لیاقت نداری بهت صادق بود و خیانت نکرد

از این به بعد روی دیگه ی ترنم رو می ببینی .

.....

رسیدم به رستوران سریع زدم روی ترمز که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد

ماشین رو پارک کردم..

از ماشین پیاده شدم صدای کشیده شدن لاستیک روی خیابون به گوشم رسید

برگشتم دیدم امیره..

خندیدم و سمت رستوران دویدم

وارد رستوران شدم و پشت یه میز نشستم

چند دقیقه بعد امیر هم اومد





#حس_ماندگار_75

به میز که رسید خندیدم دستی زیر چونه ام گذاشتم و لب زدم :

-خوش اومدی آقای بازنده

نفس عمیقی کشید و گفت :

-باشه تو بردی ولی من بهت رحم کردم دلم نمی خواست پول غذا رو یه خانم حساب کنه

پشت چشمی براش نازک کردم و لب زدم :

-هیس بشین آقای بازنده هر دلیلی بیاری برای من قابل قبول نیست بهر حال من بردم هرچی دل تنگم خواست می تونم سفارش بدم

خودش رو کشید جلو..

رستوران خلوت بود نگاه خماری به لبام انداخت و بعد دوباره چشم هاش رو سر داد روی چشم هام..

-هرچی!!؟

نمیشه قبلش من یه چی سفارش بدم..
اگه خیلی وقته دلم تنگه ونچشیدم..
دست هام شروع به لرزیدن کرد..
فهمیدم چی میگه..

خودم رو کشیدم عقب وبا لحن دست پاچه ای در حالی که اطراف رو نگاه می
کردم گفتم :

-بشین امیر این حرفا توی این موقعیت..
بعد منو تو محرم نیستیم..
صندلی رو کشید بیرون ونشست..
تک ابرویی بالا داد و گفت :

-قبلا مگه مَحْرَم بودیم..
از این حرفش سرخ شدم راست می گفت قبلا مَحْرَم نبودیم..
اما قبلا فرق داشت و من بدون هیچی هرکار دوست داشتم انجام بدم ولی الان..
یه حسی برام پوزخند زد
"مگه قول ندادی که خیانت کنی!؟"
مکثی کردم
قول داده بودم که خیانت کنم..

با خودم درگیر بودم..
امیر خواست حرفی بزنه که گارسون اومد و نتونست دیگه حرفی بزنه..

.....

مهرداد

ستایش رو از مادر جون گرفتم

خواب بود

لبخند مهربونی به روم زد و گفت :

-حالا می یومدی خونه پسرم اینطوری که خیلی بد شد..

لبخند زوری زدم و گفتم :

-مرسی..

فقط ترنم نگفت کجا میره!؟؟

-گفت با دوستاش امروز قراره کتابخونه درس بخونن شبم خونه یکی از

دوستاش می مونن...

قانع نشدم اون که گفت حتما همینه که مادرش گفته اون موقع خواسته لج منو
در بیاره



نفسم رو بیرون دادم دختره ی لعنتی
نگاهی به صورت مادر جون انداختم و گفتم :

-میرم خونه ممنون..
مادر جون سری تکون و لب زد :
-باشه پسرم برو اگه ناروم بود دوباره ستایش رو بیار..
-چشم فعلا خداحافظ..

از مادر جون خداحافظی کردم و بعد سمت ماشین رفتم
در رو باز کردم و داخل ماشین نشستم..
ستایش رو گذاشتم عقب روی صندلی و بعد خودمم پشت رل نشستم
ماشین رو روشن کردم و اروم شروع کردم به روندن..
ذهنم درگیر بود
یاد حرف هایی که بهم زده بود افتادم
بخاطر من از قرار با اون پسره..
از فکر بهش کفری شدم
اصلا غلط کرده بود رفته با اون پسره
یکبار دیده بودمش..
اونم قبل از مرگ تبسم با ترنم..

که ترنم آورده بودش بهمون معرفیش کنه اما الان همه چی فرق کرده بود
زن من بود..

حق فکر کردن بهش رو نداشت حتی اگه این ازدواج فرمالیته باشه..

چشم هام از حرص روی هم اومد..

سرعت ماشین رو زیاد تر کردم

از خیانت متنفر بودم

اگه می فهمیدم بااین پسره سری داره پا می گذاشتم روی هرچی که قول داده
بودم

اون وقت کسی جلو دار من نبود..

-دعا کن ترنم اون چیزی نباشه من فکر میکنم دعا کن اون چیزی نباشه که
خودت گفتی

دعا کن واقعا پیش دوستات باشی وگرنه..

با رسیدن به چراغ قرمز پام رو گذاشتم روی ترمز..

ترنم

امیر نگاهی بهم انداخت ..

از ظهر داشتیم توی شهر می گشتیم می خواستم از لج بهم خوش بگذره اما
اصلا بهم خوش نمی گذشت..

حس گذشته رو نداشتم..

شاید چون الان یکی توی زندگیم اسم شوهر رو برام یدک میکشید..

-چیزی شده ترنم!؟؟

نفسم رو بیرون دادم و تند لب زدم :

-نه خوبم..

امیر نگاه چپه ای بهم انداخت و لب زد :

-اره چقدر خوبی که سوالی رو که ازت کردم جواب ندادی

تند سرم رو بلند کردم و لب زدم :

-مگه چی پرسیدی ؟؟؟

اخم ریزی کرد توی جاش جا به جا شد..

-ترنم تو رفتارت عجیب شده

ببینم کسی توی زندگیت هست!؟



از این سوالش جا خوردم سرم رو برگردوندم و با گیجی گفتم :
-نه..

یعنی اره..

جواب درهمی دادم یه دفعه پاش رو گذاشت روی ترمز و برگشت سمتم..
با چشم های سرخ شده گفت :

-چی!؟؟

کسی توی زندگیت

خراب کردم لعنت بهم بزور خنده ای سر دادم..

-نه دیوونه کسی جز تو ندارم اخه این سوال برای چیه!؟؟

امیر نگاهی توی کل صورتم چرخوند

نگاهش پر از شک بود

چقدر حالم از خودم بهم خورد

بخاطر مهر داد داشتم گند می زدم به رابطه دوتامون

این همه قول به خودم می دادم بازم هیچی نبود..

نفسم رو بیرون دادم..

صدای بوق به گوشم رسید امیر همینطور خیره بهم بود کلافه شدم.

-حرکت دارن بوق می زنن..

امیر اخمی کرد و بعد ماشین رو روشن کرد..

با سرعت شروع کرد به رانندگی..

سمت خونه اش نمی رفت یه لحظه ترسیدم..

-کجا داری میری!؟؟

مگه نمی خوای بری خونه ات

نیشخندی زد و گفت :

-چرا البته خونه رو عوض کردم اونقدر رابطه منو شما صمیمی هست ترنم

خانم که از این موضوع به این کوچکی خبر ندارین

بازم متلک

توجه ای نکردم عصبی میشد اینطوری حرف می زد

پوفی کشیدم و به بیرون خیره شدم

ذهنم رفت سمت ستایش

بدون من امشب چیکار می کرد

بخاطر یه لج..

چشم هام رو روی هم فشار دادم

با توقف ماشین از فکر اومدم بیرون

امیر جلوی یه خونه ی شیک نگه داشته بود

ابرویی بالا انداختم..

-اینجاست!؟!

-نخیر می خوام برم خرید باش تا میام..

مهر داد

ستایش گریه ای سر داد و اسم مامان رو برد..

ول کن نبود...

نگاه زاری بهش انداختم اصلا از پیشش بر نمی اومدم..

دستی به گونه اش زدم و گفتم :

-اروم باش بابا مامانی رفته امپول بزنه بیاد

بیا پرنسس نگاه کنیم هوم!!؟

منظورم از پرنسس انیمیشن باربی و...

بود که دوست داشت..



#حس_ماندگار_78

لب هاش تکونی خورد.

-نمی خوام..

مامانی..

پوفی کشیدم زیر لب لعنتی به ترنم فرستادم..

ساعت حدودای ده شب بود

ستایش هم ما روز رو خواب بود امشب خواب رفتنش کار خدا بود

گوشیم رو بیرون اوردم..

رفتم روی کلیپ که یهو توجه اش جلب شد و ساکت..

گوشی رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت

لبخندی زدم و گونه اش رو اروم لمس کردم

اروم اروم با محو کلیپ دیدن شد

از جام بلند شدم

باید یه چیزی براش آماده می کردم

غذا نخورده بود..

رفتم سمت یخچال.نگاهی بهش انداختم

داخلش پر از وسیله بود هرچی نگاه کردم چیزی به ذهنم نرسید..

در آخر به این نتیجه رسیدم که سیب سرخ کنم..

نگاهی به ستایش انداختم با انگشت های کوچکش روی صفحه ضربه می زد و
فیلم بعدی رو می یورد..

لبخند ارومی زدم..

اما توی دلم غوغا بود هواسم پی ترنم بود..

هنوز درگیرش بودم

درگیر حرفی که خودش و مادر جون بهم زده بودن
نمی دونستم کدوم رو باور کنم.

حرف خودش رو یا مادر جون رو..

ترنم

ساعت از یازده شب رد کرد

داشت دیگه استرس می اومد سراغم امیر با خونسردی دستی به پیراهنش زد و
لباسش رو در آورد..

با بالا تنه ی لخت جلوم وایساد

این صحنه رو که دیدم یاد صحنه ای که دیده بودم..

مهرداد با بالا تنه ی لخت و اون عضله ها..

اما امیر لاغر بود

امیر نگاه خیره ام رو که حس کرد خودش رو کشید جلو

فوتی توی صورتم کرد که چشم هام بسته شد

-خوشت اومده!؟



#حس_ماندگار_79

-خوشت اومده!!؟

از حرفی که زد یخ بستم..

نمی خواستم چشم هام رو باز کنم می ترسیدم

لبام رو روی هم فشار دادم...

نفس های گرمش توی صورتم پخش شد

مقصر خودم بودم خونه ی یه پسر تنها و مجرد مونده بودم

از لج کی!!؟

مهر داد..

مهردادی که اصلاً پیم رو نگرفت و یه زنگ نزد که کجام و چکار میکنم..
با خیس شدن گوشم از فکر بیرون اومدم و چشم هام با وحشت باز شد
لب های امیر داشت روی گوش های من می خزید

مغزم شروع کرد به هشدار دادن و این کلمه رو صدا زدن
"زنا کار زنا کار"

انگار بهم برق وصل کرده باشن دستی به قفسه ی سینه اش زدم و هلش دادم
عقب

چند قدم عقب رفت
با چشم های گرد شده بهم خیره شد

-داری چه غلطی میکنی امیر!؟-

اصلاً حواست هست..

از کاری که کردم شک زده شده بود اخم هاش رو کشید تو هم..

-نمی تونم خودم رو کنترل کنم ترنم

نمی تونم کی می تونم بهت دست بزنم

باشی برای من..

اینکه جلومی نمی تونم بهت دست بزنم برام سخته..

من میخوامت ترنم..

اول و آخر که برای منی پس چرا جلوم رو میگیری..

اگه امشب اتفاقی بیوفته من که قصد ازدواج باهات دارم پس مشکلی پیش

از حرف هایی که میشنیدم حالم داشت بهم می خورد
لبم رو به دندون گرفتم و گفتم :

-بسه..

چی داری میگی امیر!؟؟

من..

قدمی جلو گذاشت دستش رو بلند کرد و دستم رو گرفت..

-مگه نمیگی دوستم داری ترنم؟

منم دوستت دارم..

چرا نگران باشی اگه مشکلات محرم نامحرمه با یه صیغه...

دیگه ادامه ی حرفش رو نداشتم بزنه

دستم رو بلند کردم ومحکم کوبیدم توی دهنش

باورم نمیشد این امیر باشه

راجب من چه فکری کرده بود!؟.

لب هام رو روی هم فشردم..

-خفه شو امیر منو با چی اشتباه گرفتی!؟.

هرزه خیابونی!؟؟

اره منو با هرزه خیابونی اشتباه گرفتی که بهم میگی صیغه شو

باورم نمیشه که این تو باشی

چقدر وقیحی حالمو بد کردی متاسفم برای خودم که اون همه حس خرجت کردم

حال خودم هم بد بود
با اومدنش به خونه اش فکرش رو تا چه حد باز کرده بودم..
مقصر خودم بودم برگشتم کیفم رو از روی میز چنگ زدم و با قدم های بلند از
اونجا زدم بیرون..
به صدا زدنش توجه نکردم
اشکم روون شد



#حس_ماندگار_80

اشکم روون شد ماشین نداشتم ماشینم توی پارک کینگ رستوران بود
با ماشین مهرداد اومده بودیم
از ساختمون اومدم بیرون
با دیدن تاریکی هوا نفسم رفت
همه جا تاریک و ساکت بود این موقع شب بدون ماشین کجا می رفتم!؟
بینیم رو بالا کشیدم نمی شد که همینطور راه بیفتم توی خیابون..

گوشه ی خیابون زیر یه درخت نشستم و شماره ی اژانس رو گرفتم
بوق خورد و بعد به مرد جواب داد
ادرس خونه ی امیر رو دادم
مرده گفت تا یه ساعت دیگه ماشین رو می فرسته..

زیر درخت نشستم..
جایی بود که کسی متوجه من نمیشد..
صدای ماشینی به گوشم رسید
برگشتم دیدم ماشین امیره که سرعت پیچید سمت چپ..
حتما داشت می رفت دنبال من
نیشخندی زدم
چقدر بدبخت بودم به هرکی برمی خوردم منو برای همه چیز می خواست الی
خودم..

مهرداد منو بخاطر تبسم میخواست و امیر منو بخاطر بدنم
حالم از دوتا شون بهم میخورد
امیر..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..
پیشنهاد وقیحانه اش هنوز توی ذهنم اکو میشدو من چقدر حالم بد میشد که چرا
خودم رو کوچک کردم و موندم خونه ی این بشر..
اشک هام روی گونه هام روون شد
شروع کردم به اشک ریختن و تاسف خوردن به حال خودم..

.....

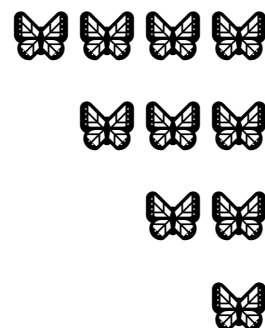
مهر داد

گوشی رو توی دستم فشردم چند بار اومدم بهش زنگ بزنم اما غرورم اجازه
نمیداد

ساعت دوازده تمام بود

فهمیدم دیگه نمیاد نفسم رو بیرون دادم
گوشی رو گذاشتم روی میز و زیر لب گفتم :

-لعنتی..



#حس_ماندگار_81

-لعنتی..

خواستم از جام بلند شم که صدای باز شدن در رو شنیدم

نگاهم سمت در کشیده شد

ترنم وارد خونه شده بود و اروم در رو بست..
فضای خونه تاریک بود هنوز متوجه من نشده بود..
اروم در رو بست و بعد قدم برداشت..

عصبی بودم..
تا این موقع کدوم گوری بود که برگشته بود.
با عصبانیت غریدم :

-تا الان کدوم گوری بودی بقیه اشم همون جا می موندی
از صدای من ترسید و جیغ ارومی کشید
چند قدم عقب رفت..
نگاه گنگش رو بهم سمتم گرفت

از جام بلند شدم
نور اباژور رو روشن کردم کمی روشن شد..
-لالی چرا حرف نمی زنی چرا اونجا نموندی!؟؟
اخم غلیظی کرد و گفت :

-کارام به خودم مربوطه..
بعد نگاه خونسردی بهم انداخت و رفت سمت اتاق ستایش خشم تموم وجودم رو
گرفت

تبسم بااون که خیلی دوشش داشتم هیچ وقت جرات نکرد جواب منو بده

رفتم سمتش و از پشت دستش رو گرفتم و کشیدم و با شدت سمت خودم برش گردوندم..

نگاهش توی تیر راس نگاهم قرار گرفت..

نمک اشک توی چشم هاش بود..

از پشت دندون دندون های کلید شده ام گفتم :

-پرسیدم تا الان کدوم گوری بودی!!

جواب نداد شروع کرد به تقلا کردن..

-ولم کن من مجبور نیستم به تو جواب پس بدم..

فشار دستم رو بیشتر کردم..

-اعصاب منو خورد نکن ترنم بگو کجا بودی!؟؟

وظیفه اته جواب بدی من شوهرتم..

با شنیدن اسم شوهر از تقلا دست کشید

نگاه گنگی توی چشم هام چرخوند و لب زد :

-شوهر!؟

بعد یهو خندید..

-تو شوهر منی!!؟

جالب شد چه شوهری هستی که از وقتی از شرکتت زدم بیرون تا الان یه
زنگ به من نزدی بعدرگ غیرتت الان برای من باد کرده هوم؟!

تو چه شوهری هستی..

وای خنده ام گرفت..

عصبی شدم..

جواب نمیداد داشتم حرص می خوردم

چند قدم عقب رفتم و

محکم کوبیدمش به دیوار..

از درد صورتش جمع شد..

-انگار حالیت نیست دارم سوال ازت می پرسم کجا بودی!!؟



#حس_ماندگار_82

ترنم

با حس دردی توی کمرم و سرم صورتم جمع شد..
صدای نحس مهرداد اومد..

-انگار حالیت نیست دارم ازت می پرسم کجا بودی!!؟
خواستم بگم پیش امیر..

من زن شوهر دار پیش امیر عشق قدیمیم بودم
اونم بخاطر تو..

بخاطر در آوردن لج تو رفتم اونجا و خودم رو تحقیر شدم و حرف هایی شنیدم
از مردی که اصلا باورم نمیشد این حرف ها رو بزنه..

اما نمی شد بگم..

مهرداد الان عصبی بود نمیشد جلوش رو گرفت امان از زمانی که این
عصبانیت بیشتر بشه..

بهتر بود همون چیزی رو بگم که به مامان گفته بودم

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-کتابخونه با دوستام .

مهرداد خودش رو چسبوند بهم نگاه بدی بهم کرد و گفت :

-کتابخونه فوقش تا ساعت هشت بازه..

نه دوازده شب.

می خوای دروغ بگی درست درمون حرف بزن دروغی نگو که توش بمونی..

می دونستم باور نمیکنه

بالون حرفی که توی شرکت زدم بایدم باور نمی کرد..

-تا ساعت شش اونجا بودیم

بعدش رفتیم تو خونه ی یکی از دوستانم..

-مگه قرار نبود بمونی!!؟

چقد سوال می کرد..

-چرا می خواستم بمونم اما نگران ستایش بودم..

بعد ماشینم خراب شد مجبور شدم با اژانس پیام

این حرفم دوباره کاری کرد که اخم شدیدی کنه ..

-اژانس این موقع شب..

چرا به خودم زنگ نزدی که بیارمت هان!!؟

پوف شدیدی کشیدم

این دفعه خودم عصبی شدم..

-زنگ بزنم که چی بشه!؟





#حس_ماندگار_83

-زنگ بزنم که چی بشه؟؟
خیلی نگرانم شدی!؟؟اره!!?
نگران شدی بهم زنگ بزنی ببینی کدوم گوری ام که بهت زنگ بزنم بیای
دنبالم
حرف های خنده دار نزن مهرداد..
تکون شدیدی به خودم دادم از عصبانیت بغضم شدید شده بود
-ولم کن حالا..
مهرداد اخم غلیظی کرد و دستش از دور بازوم ول داده شد
نتونست جوابی برای حرفم پیدا کنه..
نیشخندی زدم...
باید عقده ام رو خالی می کردم یا نه!!
-دیگه برای غیرتی نشو..
زیادی بخوای این ازدواج رو جدی بگیری برای دوتا مون سخت میشه..
کارام به خودم ربط داره..
کارات به خودت ربط داره جلسه امروزم به خاطر تبسم اومدم..

اینو گفتم و در مقابل نگاه اخموش رفتم سمت اتاق ستایش..
درش رو باز کردم و وارد اتاق شدم و بعد در رو بستم..
خودم رو پشتش ول کردم..
اونقدر حالم بد که زانو هام رو بغل کردم و اروم شروع کردم به اشک
ریختن..

.....

صبح با سردرد بدی بیدار شدم.
وقتی بیدار شدم دیدم پشت در خوابم برده.
گردنم درد گرفته بود
کلاس داشتم امروزم نرفتم اصلا حوصله نداشتم..
چشم هام رو روی هم فشار دادم..
ستایش پاهام رو چنگی زد..

-مامانی اب..
نگاه غمگینی بهش انداختم و اروم شقیقه هاش رو نوازش دادم..

-باشه عشقم..
من فدای لحن خوشمزه ات بشم..
بعد خم شدم و بغلش کردم و بوسش کردم
تنها کسی که بی ریا منو با تبسم اشتباه می گرفت همین بچه بود..
اخ تبسم کاش هیچ وقت نمی رفتی..

نمی رفتی که سر من این بلاها بیاد



#حس_ماندگار_84

شب خونه ی اقا بزرگ دعوت بودیم اصلا حوصله نداشتم باید نقش زنی رو
و در می اوردم که خیلی عاشق مرد وزندگیشه..
مهرداد نایلون ها رو روی این گذاشت
تازه اومده بدون اینکه بهش نگاه کنم نایلون ها رو برداشتم

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت :

-هنوز که آماده نشدی باید بریم خونه اقا بزرگ..

نگاه سردی بهش انداختم و لب زدم :

-فقط یه مانتو شلوار و روسری باید بپوشم که اونم روی تخته..

کاری نداره..

اخم غلیظی کرد..

-نکنه همون مانتو سیاهه رو میگی که هرروز دانشگاه می پوشی!؟

لباس غیر اون نداری

می خواهی ابروی منو پیش اقا بزرگ ببری که بگه هیچی برای زنش نمیگیره..

این مرد دیوانه بود

اصلا نمی خواستم اون مانتو رو بپوشم

دنبال اینم نبودم که کسی از طرز پوشش من چیزی درموردش فکر کنه..

نیشخندی زدم و اروم گفتم:

-تو دیوونه ای من اصلا اینطور فکری نکردم..

خودش رو کشید جلو..

با تشر رو به من گفت :

-ببین ترنم من تا یه حدی تحمل میکنم بخوای به این رفتارت ادامه بدی سگ شدن منو می ببینی...

-مگه رفتارم چشه!؟

نه اینکه مثل یه کلفت برات کار میکنم..

خونه ات رو تمیز میکنم..

برات غذا درست میکنم..

کدوم هم خونه ای رو دیدی این کارها رو بکنه!؟

هرکی رو دیدی بگو....

عصبی شد..

-بخاطر کارات منت نذار..

منم در قبالتش دارم خرج میکنم..

این وسیله رو میگیرم اون وسیله رو میگیرم..

کدوم هم خونه ای رو دیدی که اینطور خرج ها کنه ها..

خرجی نکرده بود

یادم نمیاد پولی برای من خرج کرده باشه

جز یه لقمه نون که فکر کنم اونم وظیفه اش بوده..

-اگه به لقمه نونه که باید بگم وظیفه اته..

تو شوهر منی..

منو گرفتی انتظار نداری برم توی خیابون دنبال هرزه گری تا نون خوردنم رو بدست بیارم هان



#حس_ماندگار_85

خودش رو از پشت این کشید جلو و بازوم رو چنگی زد و محکم فشار داد
صورتتم از درد جمع شد..

صدای عصبیش رو توی صورتم حس کردم.

-هر گوهی رو به زبونت لامصببت نیار ترنم با غیرت من بازی نکن بد می بیننی ببین چندمین دفعه اس دارم هشدار میدم .

من شوهرتم دارم خرجت رو میدم توام زن منی خیلی چیزا وظیفه اته کاری نکن تموم این وظیفه ها رو بیارم جلوی چشمتم..

گفتم صبرم تموم بشه پا می دارم روی خیلی چیزا و از خط قرمز رد میشم..

حالا اینا رو ول کن

بیا برو لباس درست درمون بپوش بریم خونه اقا بزرگ .

با شدت ولم کرد که چند قدم عقب رفتم

پوست دستم از فشار دستش به گزگز افتاده بود

نگاهش رو ازم گرفت و بعد رفت

سرم رو پایین انداختم تا اشکم روون نشه..

لبام رو روی هم فشار دادم..

قطره اشکی سمج از چشمم پایین اومد

بزور خودم رو تکونی دادم و قدم برداشتم.

.....
مهرداد ماشین رو وارد حیاط خونه ی اقابزرگ کرد..

انگار باید شب اینجا می موندیم..

نمی دونم دلیل این کارای اقا بزرگ چی بود..

نگاه بی حسش رو توی چشم هام دوخت.

-توی نقشست قشنگ فرو برو

اقا بزرگ برام مهمه

نمی خوام از دستش بدم..

نیشخندی زدم و بدون اینکه جوابش رو بدم پیاده شدم.

ستایش صندلی عقب خواب بود..

در رو بستم.

در عقب رو باز کردم



#حس_ماندگار_86

در عقب روباز کردم و ستایش رو اروم کشیدم توی بغلم..

کنار رفتم و بعد در رو بستم..

صدای بهم کوبیدن و بعد قفل شدن در ماشین به گوشم رسید

نگاه خونسردی به مهرداد کردم که ماشین رو دور زد و اومد کنارم و ایستاد

با دیدن ستایش که خوابه دست هاش رو جلو آورد و لب زد :
-اگه سختته بده من بغلش کنم..

اروم خندیدم..

ابروهاش پرید بالا

-به نظرت خیلی زود نرفتی توی نقشت!؟

کسی رو نمی ببینم که بخوای محبتی به من ابراز کنی و بگن وای فلانی چه شوهر خوبیه..

مهر داد چشم هاش رو روی هم فشار داد

این یعنی خوب پیش رفتم و تونستم که حرصیش کنم..

نفس عمیقی کشید

با صدای کنترل شده ای گفت :

-همینطور ادامه بده ترنم ببین چی میشه

من تذکر دادم..

کاسه ی صبرم کم کم داره لبریز میشه..

نیشخندی زدم.

نگاه سردی بهش انداختم..

کمی ستایش رو کشیدم بالا..

قدمی سمت جلو برداشتم قبل اینکه قدم دوم رو بردارم گفتم :

-بالا تر از سیاهی رنگی نیست..

هر اتفاقی بیوفته برام مهم نیست .
اینو گفتم و سمت ساختمون قدم برداشتم..
چند قدم که رفتم صدای راه رفتن مهرداد به گوشم رسید و این یعنی داره دنبالم
میاد

بهم رسید کنارم وایساد
اصلا نگاه به صورتش ننذاختم تا اینکه به در ورودی رسیدیم..
دستگیره رو پایین کشید و در رو باز کرد
کنار رفت که وارد شم.
اروم وارد خونه شدم
طبق معمول خونه اقا بزرگ باز شلوغ بود..
صدای جیغ و بازی بچه ها به گوشم می رسید..
صحنه ی بازی کردن من و تبسم جلوی چشم نقش بست چقدر توی این خونه
بازی می کردیم..
لعنتی هر جا می رفتم یه خاطره ازش بود..
حتی بچه ای که بغلم بود خاطره ای از تبسم بود



مامان بابا هم بودن..مامان با دیدن من از جاش بلند شد
اومد سمتم و ستایش رو گرفت..

با اخم گفت :

-خوب میدادی مهر داد بچه رو بیاره..

لبخند زوری زدم

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم..

- سلام خوبی مامان!؟

نگاه چپی بهم کرد و لب زد..

-خوبم..

مگه شما ها می ذاری

مهر داد به مامان هم سلام کرد مامان با گرمی جوابش رو داد

احوال پرسى همه رو گذاشتم برای بعد اول باید به اقا بزرگ سلام می کردم..

نگاهی به سمت جایی که همیشه بود انداختم..

خیره بهم بود..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش..

قدم هام رو اروم برداشتم..

دوست نداشتم هیچ وقت برسم به اقا بزرگ..اقا بزرگ همیشه بامن سرد بود.

خم شدم پشت دستش رو گرفتم و بوسیدم..

-سلام اقا بزرگ..

انتظار داشتم مثل همیشه سرد جوابم رو بده اما خودش رو کشید جلو و بوسه ای روی سرم زد..

-سلام دخترم خوش اومدی

بگم تعجب کردم دروغ نگفتم..

لبام رو روی هم فشار دادم و ازش فاصله گرفتم..

بابا و شوهر عمه هام بودن

به همشون سلام کردم و همه با گرمی بهم جواب دادم..

اقا بزرگ با نگاه براقی بهم زل زده بود..

دلیل این برق نگاه رو نمی دونستم

چیه..

طبق تجربه ای که داشتم اقا بزرگ هر وقت می خواست کاری انجام بده چشم هاش برق می زد..

مهر داد هم اومد حال احوال پرسید..

من قدمی عقب برداشتم رو به اقا بزرگ گفتم :

-اگه اجازه بدین من برم پیش دخترا .

اقا بزرگ اروم لبخند زد..

عجیب بود بازم برام.

-برو باباجان..

با گنجی سری تکنون دادم و رفتم سمت جمع زنونه.

به عمه ستاره و بتول سلام کردم.

بعد رفتم پیش دخترا..

مهناز نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت :

-رنگ و روت باز شده ها شوهر داری بهت ساخته ترنم

منظورش رو فهمیدم

دستم رو بلند کردم و زدم به بازوش..

-منحرف..

خندید همه خندیدن..

ساناز خواهر مهناز خودش روکشید جلو و گفت :

-ترنم یه سوال بپرسم خفه ام نمیکنی!؟.

-خیر همیشه توام مثل خواهرت منحرفی..

نگاه زاری بهم کرد..

فاطمه ساناز رو پس زد و گفت :

-عه توام هر سوالی داری پیش خودت نگه دار شوهرت جوابگوی خوبیه ..

-حالا کو شوهر تو یکی بنما من برم جواب بگیرم..

فاطمه برو بابایی بهش گفت و بعد رو به من لب زد :

-راستی ترنم خبر داری اقا بزرگ امشب میخواد وصیت نامه رو باز کنه!؟؟

ابرو هام بالا پرید..
-مگه نگفته بود بعد از..
ادامه ندادم دلم نمی اومد بگم بعد از مرگش..



#حس_ماندگار_88

فاطمه نگاه غمگینی بهم انداخت..
-اره فهمیدم می خوای چی بگی..
قرار بود اما اقا بزرگ گفت بعد مرگ تبسم حس بدی داشتم..
اصلا فکر نمی کردم عزیز دوردونه ام بره
بخاطر همین گفت میخواد وصیت نامه رو باز کنه
البته هرچی برای تبسم بود به ستایش می رسه اینم بهش اضافه کرد
نفسم رو ول دادم..

اصلا پول برام اهمیت نداشت شونه ام رو انداختم بالا و گفتم :

-هر طور خودش می دونه نمی دونم
من چندان مال و ثروت برام اهمیتی نداره...

ساناز دستی روی شونه ام گذاشت با خنده گفت :

-بایدم نداشته باشه تبسم که رفت
تو ام تک فرزند
دایی هرچی داره نداره برای توعه..
از حرفش خوشم نیومد
من به تنها چیزی که فکر نمی کردم دارایی بابا بود

لب های خشک شده ام رو تکونی دادم و گفتم :
-بازم ستایش هست این یک..
دوم من عادت ندارم روی مال و ثروت بقیه حساب باز کنم
هرچی بخوام خودم بدست میارم..
ساناز ابرویی بالا انداخت و گفت :

-او هو خانم رو..
ساناز و مهناز زیادی مادیاتی بودن
اخلاق بد دوقلوهای عمه ستاره همین بود..
ساناز و مهناز هم دوقلو بودن اما ناهمسان..
اصلا بهم شباهتی نداشتن..
دوقلو های افسانه ای من و تبسم بودیم..

بدون هم اب نمی خوردیم
به ثروت و مال و منال هم فکر نمی کردیم اما حالا...

همینطور توی فکر بودم که صدای گریه ی ستایش به گوشم رسید
انگار که زنگ خطر شنیده باشم
تکون شدیدی به خودم دادم
نگاهم سمت طبقه ی بالا کشیده شد
مامان برده بودش اونجا..
ستایش از تنهایی می رسید

تا به خودم اومدم دیدم سمت پله ها پا تند کردم..
وارد اتاق شدم..

ستایش صورتش از گریه قرمز شده بود
کشیدمش توی بغلم..

حتی به ستایش هم عادت کرده بودم
انگار واقعا بچه ی خودمه.

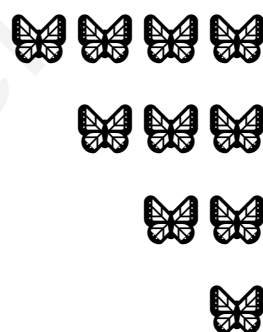
ستایش صورتش رو به قفسه ی سینه ام مالید..
انگار که شیر میخواست..

گاهی بی تاب می کرد اما با شیر خشک ارومش می کردم اونم بزور..

.....
راوی

اقا بزرگ با لبخند به ترنمی نگاه می کرد که پله ها رو بالا می رفت تا خودش
رو به ستایش برسونه.

ستایشی که یادگاری خواهرش بود
به فکری که توی ذهنش بود فکر کرد کار درست همین بود
به فرمالیته بودن ازدواج ترنم و مهرداد رسیده بود



#حس_ماندگار_89

ترنم و مهرداد و پسرش خیلی ساده بودن که فکر می کردن اقا بزرگ حقیقت
رو نمی دونه..

بالینکه سنی ازش گذشته بود اما تجربه و تیز بودنش از بقیه بیشتر..

تجربه داشت و موهایش رو داخل اسیاب سفید نکرده بود

این موهای سفید دست رنج هشتاد سال سن بود..

نفس عمیقی کشید.

جا به جا شد مهدی پدر ترنم خودش رو کشید جلو و گفت :

-اقاجون خوب هستین!؟

چیزی لازم ندارین!؟

اقا بزرگ نگاهی به مهدی کرد و گفت :

-نه فقط بگو برام یه لیوان اب بیارن

مهدی دستی روی سینه گذاشت و با احترام زیاد گفت :

-چشم الان براتون میارم...

خواست بلند شه که صدای جدی اقابزرگ مانعش شد.

-بشین مهدی..

مهدی از حرکت ایستاد نگاه متعجبی به پدرش انداخت..

-اتفاقی افتاده اقاجون!؟

-مگه زن نیست مهدی!!

این همه زن و دختر اونجا بگو یکی برام اب بیاره

مهدی نفسش رو بیرون داد و باشه ای گفت..

-نسیم جان..

نسیم از صدای مهدی شوهرش برگشت

-جانم مهدی!؟

-جانت بی بلا خانم اگه میشه یه لیوان اب برای اقابزرگ بیار..

نسیم باشه ای گفت و از جاش بلند شد

مهدی تکیه ای به مبل داد

کریم اروم خندید

دم گوش مهدی گفت :

-کاش خواهراتم یکم از تو یاد می گرفتن..

منو هاشم که کشته مرده این اخلاق خواهرای جنابالی هستیم.

نمیشه به این خواهرات شوهر داری یاد بدی

بخدا مریدم از این همه بی مهربی..

مهدی نگاه چپی به کریم کرد که کریم دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد .

-باشه بابا نزن..

تسلیم.. غیبت خواهرات رونمی کنیم..

مهدی توپر خندید همون موقع نسیم با پارچ اب و لیوان بدست از اشپزخانه
اومد بیرون



#حس_ماندگار_90

ترنم

شام خوردیم ستایش رو دادم دست مهرداد

با سردی اروم گفتم :

-بچه رو بگیر میخوام برم کمک..

مهرداد نگاهی به اقا بزرگ کرد میخ ما بود

از زیر دندون های کلید شده اش گفت :

-اون اخم لعنتی رو باز کن داره بهمون نگاه میکنه

شک کنه من می دونم با تو ترنم..

داشت کفریم می کرد

این همه تهدید کردن برای چی بود!؟؟

اصلا چه حقی برای تهدید کردن داشت!!؟

لبخند ملیحی زدم باید کاریش می کردم که حساب کار دستش بیادخم شدم و دم

گوشش فوتی کردم

بعد با لحن اروم و خماری گفتم :

-مهرداد..

نفس کشیدن یادش رفت دستش به بازوم رسید

فشاری بهش داد

درست مثل تبسم که صداش می زد مهرداد

لحن و صدام درست شبیه خودش بود

اروم خندیدم..

-ببین خودت رو..

تهدید نکن من بخوام می تونم با یه کلمه با یه حرف تورو مطیع خودم کنم

یادت رفته دلی داری که بی تابه تبسمه

منم کسی ام ام در قالب تبسم

هشدارم رو غیر مستقیم بهش رسوندم

ازش فاصله گرفتم

سنگینی همه روی ما بود

بعضی ها با شیطننت از جمله دخترا..

بعضی ها با غیض از اینکه حیا ندارم از جمله عمه ها

بعضی ها بی تفاوت از جمله شوهر عمه ها

بعضی ها با بی تفاوتی از جمله مامان و بابا

چون می دونستن چیزی بین من و مهرداد نیست

بعضی هام با رضایت مثل اقا بزرگ

اقا بزرگ سرفه ای کرد

که نگاه همه سمتش کشیده شد

بابا خودش رو کشید جلو و گفت :

-حالتون خوبه اقابزرگ!؟

اقا بزرگ نگاه بدی اول به بابا و بعد به همه انداخت وگفت :

-دونفر تو جمع شما نمی تونن راحت باشن

سرتون تو کار خودتون باشه..

بالین حرف اقا بزرگ همه خودشون رو جمع و جور کردن و رفتن سراغ کار هاشون..

اقا بزرگ جدیت خاصی داشت

منم نیشخندی زدم و به جمع خانما پیوستم که کمک کنم

ساناز با خنده گفت :

-داشتی از امشب برای اقات حرف می زدی که سرخ شد چهره اش

بنده خدا هیچی ازش نمونده بود..

نگاه خونسردی بهش انداختم و گفتم :

-قرمز شده بود!..

ساناز سری تکون داد و با خنده گفت :

-اره

حالا چی می گفتی بهش؟!

ابرویی بالا انداختم و لب زدم :

-نچ زنو شوهری بود نمیشه گفت

اینو گفتم و از کنارش رد شدم

زیر لب غر زدم "دختره ی فضول "





#حس_ماندگار_91

کمک دخترا ظرف ها رو شستم..

صدای ناارومی ستایش می اومد نگاهی به در اشپزخونه کرد
عمه بتول دستی روی شونه ام گذاشت وگفت :

-دخترم بیا برو سراغ ستایش داره گریه میکنه
گناه داره بچه..

بقیش رو دخترا میشورن

دست هام رو خشک کردن و باشه ای گفتم

از اشپزخونه اومدم بیرون ستایش روی پاهای مهرداد وایساده بود داشت گریه
می کرد

قدم هام رو تندتر برداشتم

منو که دید دست هاش رو باز کرد گرفتمش توی بغلم
زیر لب غر زدم :

-یه بچه نمی تونه اروم نگه داره نطق کردنش فقط واسه منه!

مهرداد صدام رو شنید برگشت سمتم..

نگاه خیره ای بهم انداخت..

با صورتی جمع شده نگاهم رو گرفتم ستایش رو اروم کردم
صدای اقا بزرگ اومد..

-خوب اول بیایید اینجا من وصیت نامه رو بخونم..
بعد برید دنبال کاراتون..
وقت خوابم نزدیکه..

نفسم رو حبس کردم حس خوبی نداشتم
با این حرف اقا بزرگ همه اومدن و روی مبل ها نشستن..
اقا بزرگ نگاهی به بابا انداخت..
بابا تک پسر و فرزند بزرگ خانواده بود

-مهدی؟؟

-جانم اقابزرگ..

-وصیت نامه رو بده من..

بابا دستی روی سینه اش گذاشت و چشمی گفت..

وصیت نامه رو از روی عسلی برداشت و بعد از جاش بلند شد و سمت اقا
بزرگ گرفت

اقا بزرگ کمی دست هاش می لرزید و براش سخت بود که پاکت کاغذی
وصیت نامه رو باز کنه

بابا مکثی کرد

-اقا بزرگ اجازه بدین من باز کنم

اقا بزرگ نگاه خیره ای بهش انداخت و اهی از گلوش خارج شد

-امان از پیری..

باز کن پسر .

بابا چشمی گفت و بعد پاکت وصیت نامه رو باز کرد

ستایش اروم شده بود

روی پام نشوندمش فقط من باشم ارومیه بود

بابا برگه ای رو از داخل پاکت بیرون آورد و سمت اقا بزرگ گرفت

اقا بزرگ نگاه خیره ای به همه انداخت..

بابا نشست سر جاش..

-خوب هرچی داخل این وصیت نامه ذکر شده

به طور مساوی بین سه تا فرزندم تقسیم شده

نوه ها هم به طور مساوی..

فقط مهرداد که پسر برادرم هست سهم برادرم و خودش رو باهم به ارث می

بره هیچ فرقی نمی دارم

ستایش هم وارث ارثیه ای که به مادرش رسیده

اما ترنم

سکوت کرد نگاهی مستقیم بهم انداخت..



اب دهنم رو قورت دادم..

دعا دعا می کردم که چیز بدی نباشه..

-اما ترنم..

بخاطر فداکاری که برای ستایش دختر تبسم کرده و از خود و آینده اش گذشت

کارخونه ای رو که به اسم شاهدخت بوده رو بهش میدم

شاهدخت مادر بزرگم بوده..

همه نگاهی بهم انداختن..

اون کارخونه در مقابل اموال دیگه هیچی به حساب نمی اومد

بخاطر همین کسی اعتراض نکرد

شاید از ترس اقا بزرگ بود

اما تموم نشده بود..

بازم بود..

-همچنین زمین و ویلای توی شمال هم برای ترنم خواهد بود

اما در یه صورت می تونه به همه این چیزها برسه

وقتی که از مهرداد بچه دار شد

شک بدی بهم وارد شد

مهرداد هم دست کمی از من نداشت

لبام مثل ماهی باز و بسته شد

این امکان نداشت
اقا بزرگ از من چی میخواست!!؟
اروم خندیدم..

-یعنی چی اقا بزرگ!؟
اقا بزرگ ریلکس بهم زل زد..
-حرفم عادی بود چیزی نبود که قابل درک نباشه...
پسر من مهدی پسر دار نشد
فقط تو و تبسم رو داره
من پسر دیگه ای ندارم جز مهرداد پسر برادرم هم فامیل خودمه و از خون
خودم..
ازدواج مهرداد با تبسم برای وارث آوردن هم بود
اما بچه ی اول دختر شد
برای ادامه ی نسل من باید وارثی باشه..
پسر من وارث من بود
باید وارثی برای مهدی هم باشه و تو می تونی اون وارث رو بیاری
ازم هم خوابی با مهرداد رو میخواست..
عصبی شدم .
کاش می تونستم بگم..
بگم که این ازدواج الکیه..
که این ازدواج بخاطر خودشما بوده حالا سنگ می دارین جلوم..

-بهتره تا قبل اینکه اتفاقی برای من بیوفته این بچه رو ببینم
وگرنه تموم این اموال وقف خواهد شد
اشکی از چشمم پایین افتاد
گور بابای پول ثروت.



#حس_ماندگار_93

گور بابای پول مگه من غرورم رو از سر راه آورده بودم که بخوام بخاطر
پول با مردی بخوابم که تا چند ماه پیش بهش میگفتن "داداش مهرداد"
بابا اروم خندید..

-اقا بزرگ اما ستایش هنوز خیلی بچه اس
بعد شما سایتون همیشه بالا سر ما هست
این حرف ها چیه..

اقا بزرگ نگاه خونسردی به بابا انداخت و لب زد :

-اتفاقا سن ستایش جوریه که اگه یه بچه دیگه همراهش باشه کمتر بهونه میگیره و احساس تنهایی نمیکنه..

مرگ هم خبر نمیکنه..

تبسم فکر می کرد می خواد بره!!؟

چندسال داشت!!؟

اوج جوونیش رفت مرگ پیر و جوون نمی شناسه پسر

منم پام لب گوره باید قبل از مرگم وارثت رو ببینم

دخترت این کار رو برام میکنه..

این یکی نه..

این یکی رو نمی تونستم تحمل کنم

خواستم از جام بلند شد که مهرداد مچ دستم رو گرفت و محکم فشار داد..

از زیر دندون های کلید شده اش اروم غرید..

-بتمرگ سرجات

میخوای چکار کنی گفته بودم اقا بزرگ برام مهمه..

بشین فقط گوش کن..

ناباور بهش زل زدم این یعنی چی!!؟

یعنی میخواد به حرف اقا بزرگ باشه!!!

باورم نمیشه!!؟

اطراف منو کیا گرفته بودن

اقا بزرگ نگاهی سمت مهرداد انداخت

تاکیدوار بهش گفت :

-فهمیدی پسر!!

من میخوام وارث مهدی رو قبل مرگم ببینم..
مهرداد همینطور که دست منو فشار میداد لب زد :

-بله اقا بزرگ فهمیدم..



#حس_ماندگار_94

یعنی چی فهمیدم!!؟

این فهمیدن یعنی قبول کردن!؟.

قبول کردن اینکه من باید راه پیام با خواسته ی اقا بزرگ مثل بقیه ی حرف
هایی که قبول کردم..

ناباور به صورت خونسرد مهرداد نگاهی انداختم..

لب هام رو تکونی دادم..

-چی داری میگی..

دستم هنوز توی دست هاش بود فشاری بهش داد و بعدم یهو ازجاش بلند شد
و ادارم کرد که بلند شم

ستایش رو محکم گرفتم

قلبم مثل چی میزد درد می کرد
فشرده شده بود..

میخواستن باهام چکارکنن؟!
کاش تبسم نرفته بودی با رفتنت همه عین گرگ افتادن به جونم
نگاه همه سمت من کشیده شد..

-من با ترنم کار دارم ببخشید..
دستم رو گرفت وکشون کشون سمت پله ها برد .
حال خودم رو درک نمی کردم.
از پله ها منو بالا برد
وسط پله ها وایسادم دیگه کسی بهمون دید نداشت
با صدای خفه ای گفتم :

-ولم کن
برگشت نگاهی بهم انداخت و با نیشخند لب زد :

-دری وری نگو راه بیفت بریم توی اتاق کارت دارم..
-من حرفی ندارم باتو..

حالم از همتون بهم می خوره منو کردین عروسک دستتون هرطور میخواین
می تازونید.
ولم کن..

ستایش انگار فهمیده بود که اوضاع خوب نیست
شروع کرد به نارومی کردن..

-حرف نزن فقط بیا بچه رو داری می ترسونی
نگاهی به ستایش انداختم
راست می گفت با ترس به مهرداد خیره شده بود
لبام رو روی هم فشار دادم و بخاطر ستایش همراهش رفتم

منو وارد یه اتاق کرد و بعد در رو بست
ستایش رو گذاشتم روی تخت
گوشیم رو بیرون اوردم و روی کلیپ کلید کردم تا ببینم و اروم شه..



#حس_ماندگار_95

گوشی رو گرفت و خیره شد به صفحه ی گوشی

صاف ایستادم همینکه برگشتم
با مهر داد چشم تو چشم شدم اومده بود دقیق رو به رو ایستاده بود
اخم کرده بود

منم اخمی کردم دستی به قفسه ی سینه اش زدم و به عقب هلش دادم...
-برو عقب تر حالا جا نیست..
مچ دستم رو گرفت و فشار داد
منو کشید سمت خودش
با کشیده شدنم لبام درست روی لباش قرار گرفت
چشم هام گرد شد

سریع ازش فاصله گرفت با غیض گفتم :
-معلومه داری چکار میکنی هان!!!؟
نیشخندی زد و گفت :
-دارم با حقیقت درخواست اقا بزرگ روبه روت میکنم
این فقط یه چشمه کوچک ازشه..
بقیه رو ندیدی هنوز..
باید عادت کنی

با شک گفتم :
-تو تو که نمی خوای...
خندید اونم اروم و البته مرموز..
-چرا میخوام..

گفته بودم اقا بزرگ برام مهمه!!!
هرکار خواست انجام میدم حتی همین بچه رو هم خواسته بخاطر اقا بزرگ
انجام میدم..

قدمی عقب برداشتم که سر جام نگهم داشت..
از بغض می خواستم خفه بشم..
با حالی خراب گفتم :
-ولم کن لعنتی.....
حالم ازت بهم میخوره میخوای ازم استفاده کنی اره!!؟
همتون ازم استفاده میکنید توام همینطور...
مهرداد با غیض گفت :
-چه استفاده ای!!؟
تو زن منی عادیه که ازت بچه بخوام
اشک از چشم هام روون شد..

-قرارمون این نیست تو یه ادم عوضی هستی
لعنت بهت..
محکم منو به دیوار پشت سرش کوبید..



درد بدی به کمرم..

سرم..

پهلوهام رسید.. با غیض دم گوشم گفت :

-قرارمون هرچی بوده گذشته..

الان مهم اقا بزرگه و قرار ی گذاشتیم به تو بها نمی دم که بخوام بزمن زیر قول و قرارم..

چشم هام رو روی هم فشار دادم

خودش رو بهم چسبوند..

-تو برای منی ترنم..

چه با قرار هایی که گذاشتیم و چه بی قرار برای منی..

حق اینو دارم که بخوام باهات بخوابم و ازت بچه بخوام

ترنم من ازت بچه میخوام..

چون اقا بزرگ ازم خواسته ازت بچه میخوام...

اقا بزنگ برام مهمه خیلی ام مهمه..

بهتره توام راه بیای

یه دستم ازاد بود دستم رو بلند کردم ومحکم کوبیدم توی صورتش..

صورتش کمی سمت چپ متمایل شد

نفسم حبس شد..

به زور تکونی خوردم و ازش فاصله گرفتم ..

برگشتم و با بغض گفتم :

-من اقا بزرگ برام مهم بود که بخاطرش باهات ازدواج کردم

اما این یکی نه..

جنازه ی منو می ببینی بخوای بهم دست بزنی

تو حال بهم زن ترین کسی هستی که دیدم.

کسی که برای ارضای شهوت خودش خواسته ی بقیه رو بهونه میکنه

بمیرم ازت تمکین نمی کنم

ازت بدم میاد

اینو گفتم و رفتم سمت ستایش بغلش کردم

سمت در رفتم خواستم بازش کنم که در باز نشد..

قفل بود

با خشم برگشتم با چشم های برزخی گفتم :

-در رو باز کن..

روی گونه اش رو نوازش کرد و بعد دستش رو پایین آورد





#حس_ماندگار_97

نگاهی با پوز خند بهم کرد
کلید رو از کتکش بیرون آورد و جلوم گرفت :

-اینجاست باز نمیشه..

امشب باهم کار داریم..

نفسم رفت نگاهش سرد و مرموز بود

قدمی عقب برداشتم..

می خواست منو بترسونه..

لب هام رو یه بار دیگه تکون دادم :

-مهر داد این در رو باز کن

ابرویی بالا انداخت .

-احمقی!؟

گفتم کار داریم کسی از این اتاق بیرون نمیره

زنگ می زnm به مادرت امشب ستایش رو پیش خودشون نگه دارن

چشم هام دو دو زد

امکان نداشت بخواد کاری انجام بده
با لب های فشرده و نفس عمیقی گفتم :
-این در رو باز کن مهرداد..
می خواى چكار كنى

بهم توجه اى نكرد
گوشيش رو بيرون آورد و مشغول ور رفتن باهاش شد..
گوشى رو گذاشت دم گوشش عصبى گفتم :

-ميگم ميخواى چه غلطى كنى اين در رو باز كن..
با خونسردى لب زد :

-خفه شو صدات رو بلند نكن زبون به دهن بگير ببين ميخوام چكار كنم..
هنوز حرفش كامل تموم نشده بود كه حواسش جمع گوشى شد..

-سلام خوبى مادر جون..
مرسى ما بالا هستيم ميشه امشب ستايش پيش شما باشه..
نمى دونم مامان چى گفت كه مهرداد اخمى پررنگ كرد..
-نه..

فقط مى خواييم حرف بزنيم
اصلا من خودم ستايش رو ميارم پايين مادر جون..
-...

-اره خودم میارمش پایین..

شما پاهاتون درد میکنه

گوشی رو قطع کرد ناباور بهش زل زدم

مامان چی گفته بود!!

چی گفته بود که مهر داد این همه عصبی بودگوشی رو گذاشت توی جیبش

اومد سمتم

-بچه روبده من

ستایش رو محکم نگه داشتم انگار می تونست از من در مقابل این پدر نامردش
مراقبت کنه..

-نه نمی دم..

خودم میبرمش در رو باز کن



#حس_ماندگار_98

با خشم دستش رو بلند کرد و محکم زد توی دهنم..
باعث شد یه دستم از دور کمر ستایش شل بشه و روی دهنم قرار بگیره..
لبام رو روی هم فشردم..

-خفه شو روی حرف من حرف نزن..
ستایش رو از دستم چنگی زد و هلم داد اونور

توی شک بودم هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم..
با کوبیده شدن در نگاهم به بالا کشیده شد
باورم نمیشد رفته بود
اشک هام پشت هم روون شد
با هق هق سمت در رفتم دستگیره رو بالا پایین کردم
با کف دست کوبیدم به در و گفتم :

-تورو خدا در رو باز کن مهرداد..
بامن اینکار رو نکن..
باز کن

جیغ می کشیدم و التماس می کردم
آخرین اتاقی که ته راهرو بود منو آورده بود و به این اسونی ها صدا نمی
رفت پایین..

خونه اقا بزرگ هم اوج بزرگی بود
و کسی صدای منو تا بالا نمی اومد نمی شنید

از این همه بیچارگی خودم کف دستم رو به در زدم که دردی گرفت

اما درد قلبم بیشتر بود با حق حق خودم رو پشت در ول کردم..
-از همتون متنفرم از همتون...-

.....

مهرداد

مادر جون نگاهی به بالای پله ها انداخت..
-پس ترنم کجاست مهرداد!!؟
اخم ریزی کردم
واکنش مادر جون بخاطر حرف هایی که بابا مهدی زده بود و قول هایی که
گرفته بود ازم..
لبم رو تر کردم و گفتم :

-ما امشب اینجا می مونیم مادر جون..
ناباور شد..
با شک گفت :

-مهرداد حرف های اقا بزرگ باعث نشده باشه بخوای بزنی زیر قول
وقرارت..
من به ترنم قول دادم..
قول دادم بدون هیچ اتفاقی بعد چند ماه از هم جدا بشین.
فهمیدین بدون هیچ اتفاقی کاری نکنی مهرداد

سکوت کردم سرم رو پایین انداختم..

قدمی جلو گذاشت..

-فهمیدی مهر داد!!-

مثل همیشه بگو باشه..

سرم رو بالا اوردم زل زدم توی چشم هاش

این دفعه نمیشد بگم..

-متاسفم مادر جون اما من اقا بزرگ خیلی برام مهمه..



#حس_ماندگار_99

-...وقتی حرفی رو بزنه انجام میدم

برام مهم نیست قبلا چی قول دادم این آخرین خواسته ی اقا بزرگ از منه پس
انجام میدم

بعدش ترنم خواست از من طلاق بگیره من موافقت میکنم .

مادر جون ستایش رو کشید بالا

ناباور بود

اروم وبا صدای خفه ای گفت :

-یعنی تو...-

تو..

نتونست ادامه بده...خواستم بگم من چی

مادر جون نگاهش رو با غیض ازم گرفت و سری تکون داد

نفسم رو ول دادم و لب زدم :

-مجبورم..-

نگاهم به بالا کشیده شد مجبور بودم یا خواسته قلبی خودم بود!!؟

اینکه دوباره تبسم رو حس کنم..

دروغ چرا خواسته قلبی خودمم بود

نردبون رو توی دستم گرفتم و فشاری دادم

-اره ترنم خواسته قلبی خودم هست..-

توزن منی مجبوری که تمکین کنی..

بعد پله ها رو سر گرفتم و رفتم بالا...

بی وقفه رفتم ته راهرو

اتاق خوبی بود هم عایق صدا هم کسی شک نمی کرد که ما داریم چکار میکنیم

کلید رو انداختم توی در و در رو باز کردم
دستگیره رو پایین کشیدم

در یه ذره باز شد
انگار پشت در ترنم نشسته بود
اروم در رو زدم بهش و لب زدم :

-پاشو ببینم..

چند لحظه ای صبر کردم بعد بلند شد و در کامل باز
وارد اتاق شدم
با چشم های اشکی بهم زل زده بود
به پشت سرم خیره شد

-میخوام برم..خواهش میکنم بذار برم..
در رو بستم و کلید رو توی قفل چرخوندم...

قدمی جلو برداشتم

کتم رو در اوردم :

-هنوز زوده ما امشب کار داریم ترنم
باید وارث اقا بزرگ رو درست کنیم..

هق هق اش بلند شد
با صدای گرفته ای گفت :

-من دخترم لعنتی دختر..

حس ماندگار:



#حس_ماندگار_100

نگاه خونسردی بهش کردم

-مهم نیست یه روز قراره که ازش دست بکشی اون روز الانه..

دستی به دکمه های لباسم زدم

شروع کردم به باز کردن دکمه هام

از ترس اونقدر عقب عقب رفت که پاش خورد به لبه تخت و بعد روی زمین نشست..

-تو نمی خوای لخت شی!؟

خم شدم توی صورتش با لحن مرموزی گفتم :

-یا دوست داری خودم لختت کنم خانم!!

چشمه ی اشکم جوشید.

اشک هاش دونه دونه روی گونه اش اوون شد

خم شدم

لب هاش رو گرفتم به چنگ لبام و شروع کردم به بوسیدنش

خم شدم اونم کامل خم شد روی تخت..

دستم دو طرف تخت نشست..

ترنم

لب هام رو بوسید حالم بد شد

حالت تهوع بهم دست داده بود این مرد کی بود!!؟

مهر داد!!؟

یا اونی که بهش می گفتم داداش مهر داد

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

دستش به جاهای ممنوعه ام نشست

لرزی بهم وارد شد

یه حسی گفتم " لعنتی به خودت بیا خودت رو نجات بده "

تکون شدیدی به خودم دادم صورتم رو کنار کشیدم و با حق گفتم :

-ولم کن عوضی...

ولم کن..

دستی به قفسه ی سینه اش زدم خواستم هلش بدم اما نمیشد

نگاه سرخ رنگش روبهم دوخت و بعد چونه ام رو محکم چنگ زد..

با لحن عصبی لب زد :

-بهتره راه بیای رابطه اول زن شدنتم نمی خوامی که بهت سخت بگذره اره!!؟

قطره اسکی سمج از چشمم افتاد..

-تورو خدا ولم کن مهر داد

به ولای علی دستت بهم بخوره یه بلا سر خودم میارم..

نیشخندی زد..

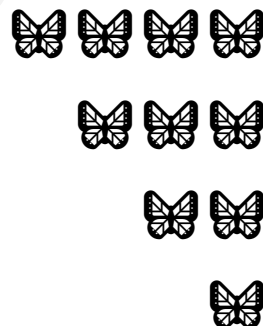
-مرگ!!؟

جرات خود کشی داری!!؟

زر نزن من این بچه رو امشب درست میکنم....

سرش رو خم کرد و بعد لباس رو گذاشت روی لبام.
 خشن تر از دفعه قبل بوسید..
 بوسید و با بی رحمی به کارش داد من التماس کردم..
 خواهش کردم اما نشنید
 با وحشی گری به جونم افتاد و بهم تجاوز کرد
 رابطه چند ساعته ای رو تحمل کرده بودم تا وارث به وجود بیاد
 آخرین ضربه رو بهم زد و محتویات چنندش وجودش رو داخل رحم خالی کرد
 و با بی حالی روم افتاد..
 حالت تهوع بهم دست داد من زن شده بودم..
 به وسیله کی!!؟
 -به وسیله شوهر خواهرم..
 داداش مهر دادم..
 دم گوشم لب زد :
 -خانم شدن مبارک تبسم..
 قلبم فشرده شد!!؟
 تبسم .. اخ تبسم مرگت با من چکار کرد....
 بی حس بودم..
 چشم هام رو روی هم فشار دادم و اشک هام پشت هم روون شد..
 کنارم افتاد..
 دم گوشم لب زد :
 -درد داری!!؟
 جوابی بهش ندادم از صداش متنفر بودم ..
 از این محرم متجاوز بدم می اومد..

لبام رو روی هم فشار دادم .
منو کشید توی بغلش..
دستی زیر دلم گذاشت و گفت :
-من زیر دلت رو ماساژ می دم تو بخواب..
دیگه برام مهم نبود که دست بزنه بهم
فقط می خواستم بمیرم..
چشم هام رو روی هم گذاشتم و برای مردن خودم دعا کردم



#حس_ماندگار_101

صبح با درد بدی که زیر شکم پیچید
چشم هام رو باز کردم و با درد توی جام نشستم..
دستی زیر شکم گذاشتم..
با دیدن دست لختم همه چیز یادم اومد
حقیقت دور سرم چرخید و در اخر مثل پتک روی سرم اوار شد..

من دیگه دختر نبودم..

دیشب ازم گرفته شده بود مهر داد بهم تجاوز کرده بود..
مهر داد..

سرم رو چرخوندم با دیدن اینکه کنارمه قلبم فشرده شد..
اشک هام روی گونه هام روون شد
چقدر با خیال راحت خوابیده بود..

خیالش راحت بود دیگه .

من دیگه دختر نبودم کاری رو که می خواست
فقط بخاطر حرف اقا بزرگ..

نمی دونم صدای گریه ام رو شنید یا یه چیز دیگه که چشم هاش رو باز کرد
بهم خیره شد
یهو با وحشت توی جاش نشست...

دستی روی شونه ام زد با لحن نگرانی گفت :

-چته درد داری تبس..

حرفش رو خورد چشم هاش رو روی هم فشار داد

-ترنم..درد داری بریم دکتر..

حالت تهوع گرفتم تموم دیشب هم فقط تبسم تبسم می زد
تبسم از دهنش نمی افتاد..

با غیض شونه‌ام رو از زیر دستش کشیدم بیرون
-دست از سرم بردار دیوونه روانی..

حالم از بهم میخوره..

متجاوز حقیر..

توف کردم توی صورتش که چشم‌هاش بسته شد..

-هوسباز رزل دیشب به جونم افتادی

بخاطر حرف اقا بزرگ!!؟

هه..

مهم بودن اقابزرگ همه یه بهونه بود

تو به ارضای هوس خودت فکر می کردی حال بهم زن..

خدا لعنتت کنه..

تو عاشق تبسم بودی!!!

اگه عاشق تبسم بودی به من دست نمی زدی حتی همون همون تبسم رو هم
از روی هوس می خواستی..

کثافت رزل حالم ازت بهم میخوره..

فقط سکوت کرده وبا چشم های سرخ شده بهم زل زده بود...

نگاه اخر رو بهش کردم..

-ببین منو نامرد قشنگ منو ببین دیشب منو باکاری که کردی کشتی

اما اینو بدون یه ادم متولد شد از من..

یه ادم سخت..

بد..

که حالت رو میگیره..

تلافی این کار رو سرت در میاه تا عمر داشته باشه اتفاق دیشب رو می کوبونم
تو سرت..

تبسم و خودم رو می یارم جلوی چشم تا بفهمی چه غلطی کردی..

حرفم رو زدم و بعد ملافه رو دور خودم پیچیدم و از روی تخت بلند شدم ..
سمت حموم پا تند کردم

فقط می خواستم برم زیر دوش آب و خودم رو بشورم..
اب بیاد و من بشورم تا رد دستش پاکشه.



#حس_ماندگار_102

پله ها رو بزور پایین رفتم

از حموم که بیرون اومدم اثری از وجود نحسش نبود

حالم بدبود هر قدم که بر می داشتم زیر شکمم به در طرزبدی درد می کرد.

لبام رو بزور روی هم فشار دادم..
تا اشکم روون نشه..

پله ها رو پایین رفتم تت اینکه رسیدم به پایین پله ها..
تا رسیدم پایین نفسم رفت و من زیر لب مهرداد رو نفرین می کردم
صدا از تو اشپزخونه می اومد..
رفتم سمت اشپزخونه..
همه بودن اقا بزرگ مهرداد و دوتا عمه ها..

بزور زبونم رو توی دهنم چرخوندم و سلام کردم :

-سلام
نگاه همه سمت کشیده شد
سعی کردم اروم باشم..
-سلام دخترم صبح بخیر
لبخندی روی لبام نشوندم و بزور لب زدم :

-صبح شما هم بخیر..
-بیا بشین صبحونه بخور دخترم..
تنها جای خالی کنار مهرداد بود
مهرداد با اخم بهم زل زده بود با چشمش نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت
همون صندلی و روی صندلی نشستم..

عمه ستاره رو به روی من بود
نگاه تیزی بهم کرد و گفت :

-رنگت پریده دخترم اتفاقی افتاده!!..
خنده ی زوری کردم و لب زدم :

-یکم دلم درد میکنه چیز زیادی نیست..
عمه اهانی گفت
همه مشغول صبحانه خوردن شدن..
.....

مهر داد

ترنم اصلا بهم نگاه نمی کرد همین اعصابم رو بهم می ریخت
از کاری که کرده بودم اصلا پشیمون نبودم..
داشتم می رفتم سمت خونه باباش که با صدای سردی گفت :

-خونه ی ما نرو بری اونجا چکار می تونی بهشون نگاه بندازی!؟
عصبی غریدم..

-خفه شوکاری نکردم که بخوام شرمنده باشم..
برگشت و نگاه ماتی بهم انداخت..
-کاری نکردی!!؟؟



#حس_ماندگار_103

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم
عصبی بودم..
زیاد هم عصبی بودم اگه دلم بر اش نمی سوخت با پشت دست می زدم توی
دهنش..

-کاری کردم الان چی!!؟
زنم بودی حقم بودی دلم خواست بهت دست بزنم..
برای چی شرمنده باشم!!؟
شرمنده بخاطر چی..
خوب شد پدر و مادرت هم اونجا بودن و دیدن که اقا بزرگ چی گفت..
ازم چی خواست

ترنم دستی به چشم هاش زد
-چون اقا بزرگ این حرف رو زد باید سریع عمل کنی!!؟
چرا به قولی که به من و مامان بابا دادی عمل نکردی.

چه حرف اقا بزرگ برات سند بود اما مرد نبودی رو قولت باشی..
ادعا عاشق شدن می شد چی شد که زدی زیر همه چی..

با مشت محکم کوبیدم روی فرمون..

-خفه شوخفه شو..

زنم بودی محرم بودی بهت دست زدم

نیاز داشتم بهت دست زدم..

ناراحتی برو طلاق بگیر..

همه جا جار بزن که من چکار کردم

با کف دست اشک هاش رو پاک کرد.

-ازت متنفرم..

اینو گفت بعد در ماشین رو باز کرد خواست پیاده شد اما دستش رو گرفتم
وکشیدم جلو..

-بتمرگ سر جات تا نزدم بمیری..

در رو ببند زود باش..

از صدای دادم لرزید..

نشست سر جاش و بعد در رو بست

.....

مادر جون نگاه بدی به ترنم کرد

-حالت خوبه!!؟

چرا رنگت پریده مادر!!؟

ترنم با بغض سرش رو پایین انداخت لبش رو گاز گرفت و لب زد :

-اره مامان خوبم اگه میشه ستایش رو بیار

مادر جون نگاه ماتی بهم انداخت..

لب هاش تکون خورد..

-نکنه مهرداد تو دیشب...

ادامه نداد...

با سر خوردن اشک هام روی گونه ام مامان ناباور قدمی عقب برداشت



#حس_ماندگار_104

لب هاش تکون ارومی خورد..

-مهرداد تو..

سرم رو پایین انداختم ..

مهرداد چی!!؟

چی می خواست بگه..

-وای باورم نمیشه مهرداد تو چکار کردی با دختر من چکار کردی..

اشک هاش سر خورد اومد روی گونه هاش

لب هام بهم فشرده شد..

-من خطایی نکردم مادر جون فقط به آخرین خواسته ی اقا بزرگ عمل کردم

نباید چیز زیادی بوده باشه..

نفس عمیقی کشید..

یهو ترنم رو کنار زد و اومد سمتم

دستش رو بلند کرد و محکم کوبید توی صورتم

صورتم سمت چپ متمایل شد..

دستی روی گونه ام گذاشتم..

-لعنت بهت..

چکار کردی مهرداد چه غلطی کردی!؟

امانت سپردم دستت...

با امانتم چکار کردی لعنتی

میگفت و گریه می کرد صدایش به حدی بلند بود که چند نفر دورمون جمع شده

بودن..

پلک عمیقی زدم..

ترنم دست مامانش رو گرفت و کشید داخل..

منم رفتم تو..

مادر جون مثل مادرم بود..

نفس عمیقی کشیدم..

سرم رو پایین انداختم..

مادر جون گریه و نفرین می کرد

ترنم کشیدش تو بغل..

-اروم باش مامان..

اروم باش برای قلبت ضرر داره مامانم..

مادر جون نگاه اشکیش رو بهم دوخت

خجالت کشیدم دروغ چرا

این خانواده جز محبت بهم نکردن بودن

اما من اقبزرگ برام الویت داشت..

اقبزرگ برام پدری بود که توی اوج کودکی از دست داده بودم..

صدا بالاخره پدر جون رو هم با خبر کرد

پدر جون پله ها رو اومد پایین..

نگاه گیجی به ترنم و مادرش انداخت..

با حالت سوالی برگشت سمت من..

-چی شده!؟!

چه اتفاقی افتاده!؟!

مادرجون بااین حرف بابا اشفته شد..

از بغل ترنم اومد بیرون

رفت سمت پدرجون و با غیض گفت :

-چی شده بذار بهت بگم..

اقابزرگ دیشب گفت وارث میخواد

به خاطر اقابزرگ به اعتماد ما لطمه زد

گرفت دختری رو زن کرد

ببین حال روز بچم رو..

روز اول میگفتم زن مهرداد شوشد..

بخاطر کی!؟

بخاطر ستایش حالا مهرداد

دوباره نوبت پدر جون بود برگشت سمتم.

نگاه خیره ای بهم انداخت..

لب هاش تکون خورد..





#حس_ماندگار_105

دوتا سیلی هم از پدرجون خوردم و چیزی نگفتم..
حرف شنیدم سکوت کردم
حق داشتن من در امانت خیانت کردم اما اقا بزرگ خیلی برام مهم بود

در اخر از خونه پرت شدم بیرون
نه ستایشی همرام بود نه ترنمی..
زیر لب لعنتی گفتم..

خواستم بگم زن و بچه امروز بدین همرام ببرم اما گفتم ولش کن
امشب اوضاع خوب نبود باید می رفتم تا همه چیز برایشون عادی میشد

سمت ماشین رفتم و سوار شدم..
دنده رو جا زدم و پیام روروی پدال گاز فشار دادم
ماشین از جا کنده شد
صدای جیغ لاستیک هام بلند..

ترنم

بابا کنارم اومد نگاه خیره ای بهم کرد ناباور بود
منم ناباور بودم
هممون ناباور بودیم اقا بزرگ دوتا لطمه ی بزرگ بهم زده بود

اشکام سر خورد از دیشب تنها کار من گریه کردن بود
بی اختیار کشیده شدم توی بغلش..
بابا عمیق منو به خودش فشار داد..

صدای حق حق ام اوج گرفت
-گریه نکن دخترم.
گریه نکن که همش تقصیر خودمه.
تقصیر خودمه که به یه نامرد اعتماد کردم
تقصیر خودمه که گفتم خودت رو فدا کن
فدای بچه ی خواهرت..
اما به تو فکر نکردم بابا.
فکر نکردم که توام هستی فقط برای دیگران فکر کردم..
منو ببخش دخترم ببخش که این چندماه به فکر تبسمی بودم که مرده
اما تورو باور نکردم..

چند روز خونه ی بابا بودم
توی این چند روز مهرداد زنگ می زد جواب نمی دادم
حالم ازش بهم می خورد

نه خودم جواب دادم نه پدر و مادرم..
همه از دستش شکار بودن



#حس_ماندگار_106

همه از دستش شکار بودن
بابا وارد اتاق شد منو که دید غمبرک گرفتم اومد لبه ی تخت نشست و منو
کشید تو بغلش دستی به صورتم زد و اشک هام رو پاک کرد

-چرا گریه میکنی دلبرکم!!؟

گریه نکن..

هنوز به فکر اون مهرداد نامردی گفتم که

خودم طلاق رو ازش میگیرم

ستایشم ازت می گیرم نمی دارم اب خوش از گلوش پایین بره

مردونگی و قول و قرار سرش نمیشه که.

باید از زندگی بیرونش کرد.

نه نباید این کار رو می کردم

دیگه گذشته بود

باید برای اقابزرگ پیش می رفتم

دیشب اگه اتفاق نیفتاده بود اگه بابا می گفت قبول می کردم اما الان نه..

من زن شده بودم

بخاطر اقا بزرگ هم زن شده بودم..

با صدای ضعیفی گفتم :

-نه بابا .

برای جدایی دیره من تر نمی ام که زن شده

دیگه دختر نیستم

باید تا اخر این بازی رو برم

این وارث رو میارم اما وقتی بدنیا اومد برای همیشه ازش جدا میشم..

بابا مکثی کرد

با تعجب گفت :

-یعنی می خوای باهاش زندگی کنی!!؟

نیشخندی زدم

با چشم های سرد گفتم :

-تا زمانی که این وارث به وجود بیاد

بعدش میرم پیش اقابزرگ..

همه چیز رو بهش میگم این وارث بدنیا اومد ازش جدا میشم

میرم پی زندگی خودم
این دفعه دیگه نه ستایش برام مهمه نه کس دیگه ای
خودم برای خودم مهمم..

بابا احم کمرنگی کرد..
سکوت کرد و حرفی نزد دیگه چیزی نداشت بگه
زندگی تنها کسی که خراب شده بود من بودم
فقط من..

حالا که خراب شده بود منم بازی می کردم
نمی داشتم ذره ای از ارثیه ی بابا به کسی برسه..
اون یکی فقط برای من بود.
با پول میشد ترمیم کنم..

.....
مهرداد

داشتم چایی می خوردم
چند روزی تو خونه تنها بودم اثری از اومدن ترنم و ستایش نبود
دلم برای ستایش تنگ شده بود
اهی کشیدم
حتی دلمم برای ت...

با شنیدن صدای از فکر اومدم بیرون با تعجب از جام بلند شدم

از اشپز خونه اومدم بیرون
همینکه اومدم بیرون با ترنم چشم تو چشم شدم.



#حس_ماندگار_107

یکه ای خوردم بگم تعجب نکردم دروغ گفتم..
با سردی بهم زل زده بود
دیگه حتی اون برق نگاه مظلوم هم توی چشم هاش نبود..
سرد سرد..
نیشخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت

بدون هیچ سلام و احوال پرسی سمت اتاق ستایش رفت
تا وارد اتاق ستایش شد بهش خیره بودم
کلافه شدم..

از بی توجه ای بیزار بودم
تبسم هم خودش می دونست

وقتی باهاش دعوا میشد بهم بی توجه بود..
اگه ترنم الان..

پوفی کشیدم سعی کردم بهش فکر نکنم
سمت تی وی رفتم وتی وی رو روشن کردم
صدای باز شدن و بعد صدای ترنم به گوشم رسید
نیم نگاهی بهش انداختم داشت با گوشی حرف می زد..
می خندید..

-باشه..

فرداشب پس توی هم رستوران همیشه گی
اوکی شب بخیر عزیزم.
داشت با کی حرف می زد؟!
عزیزم!؟

برگشتم ونگاهی بهش کردم داشت خودش رو توی ایینه نگاه می کرد

نتونستم طاقت بیارم..
لب هام رو تکون دادم..

-فرداشب با کی قرار داری!!?
از تو ایینه بهم زل زد
ابروهاش پرید بالا..

-به تو ربطی داره!؟

مگه من میگم تو چکار میکنی وکار نمیکنی!؟

اگه قبلا این جواب رو میداد

فوقش عصبی میشدم میگفتم فقط زن شناسنامه ای منه

اما با اتفاقی که بینمون افتاد دیگه نمی تونستم ساکت باشم

حرص هم می خوردم..

از جام بلند شدم..

-نشیدی چی گفتم!؟

گفتم با کی قرار داری..

رفتم سمتش همونطور وایساده بود

سرش رو کج کرد و گفت :

-می ترسم بگم به غرور مردونه ات بربخوره..

با آقای دکتر صالحی

ترمیم بکارت رو خوب انجام میده..

چشم هام گرد شد

داشت چی می گفت ترمیم بکارت!؟.

-ترمیم بکارت برای چی!؟

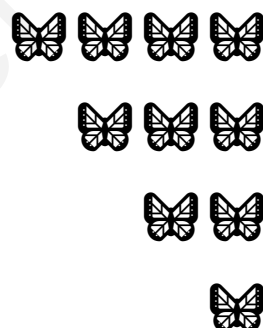
خندید..

-انگار بهت خوش گذشته بعد به دنیا اومدن اون وارث

ازت طلاق میگیرم..

به اقا بزرگ هم همه چی رو میگم..
فرداشب هم با محمد قرار دارم
قراره بکارتم رو ترمیم کنه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم یه مرد می خواست ترمیم انجام بده
با غیض قدمی سمتش برداشتم که توی خودش جمع شد



#حس_ماندگار_108

صدای دادم بلند شد
-چه غلطی کردی هان!؟
می خوای با مرد ترمیم بکارت داشته باشی؟!?
از صدای دادم چشم هاش بسته شد
خواستم دستش رو بگیرم که رفت عقب..

چشم هاش رو باز کرد و با نگاه کینه ای بهم زل زد

-چیه انتظار نداری که بدون بکارت ازت جدا شم هان!!

این وارث بدنیا اومد طلاق میگیرم

با دندون های سفت شده رو هم گفتم :

-تو غلط کردی

احمق..

فکر کردی من طلاق میدم که هر غلطی می خوای بری بکنی!؟

تا آخر عمرت بیخ ریش من بندی

خندید

با صدای بلند هم خندید

-اره این ارزو رو به خواب می بری مهرباد من از شرت برای همیشه خلاص میشم

خودم رو بهش رسوندم

دستم رو جلو بردم و پشت سرش گذاشتم

صورتش رو سمت خودم تمایل دادم

-همینطور که ارزوی زدن پرده ات به دلم نمودن بقیه ام به دلم نمی مونه

حالیته دیگه!؟

تا آخر عمرت پیش خودمی

وقتی زنم شدی باید فکر اینجاهاش رو هم می کردی

الانم بار دوم بهت ثابت میکنم که زنی و وقتی من چیزی رو بخوام مجبور به تمکینی

سرم رو جلو بردم و لبام رو گذاشت روی لباش و شروع کرد به بوسیدنش

از روی ترنم کنار رفتم

یه رابطه ی دیگه این دفعه توی اوج عصبانیت

خودش رو جمع کرد

با نیشخند گفتم :

-دیگه چیزی ازش نمونه تا بدی به اون مردک برات ترمیم کنه..

ازاین به بعد هرشب ازت تمکین میخوام

با تو میشه مهربون بود

هار میشی

قطره اشکی سمج از چشمش پایین افتاد

-ازت متنفرم.

خندیدم سریع خم شدم توی صورتش و گفتم :

-مهم نیست من جای دوتامون دوستت دارم تبسمم

بعد چونه اش رو گرفتم توی دهنم و به دندون کشیدم





#حس_ماندگار_109

به دستی گفتم تبسم که بدونه جایگاهش برای من چیه..
من ترنم رو تبسم می دونستم انگار نه انگار که تبسم رفته..
مرده

این زنی که کنارم روی تخت بود ترنم بود..

سرم رو عقب بردم..

تصمیم داشتم از این به بعد قشنگ خوردمش کنم..

خوردمش کنم و از خدمتش در بیام..

لبام روی هم فشردم شد..

ترنم برام یه عروسک بود یه عروسک که جای عقش بود

نیشخندی بهش زدم و از جام بلند شدم و بدون توجه به گریه کردنش رفتم سمت
حموم..

.....

ترنم

توی جام نشستم از درد داشتم می مردم
مهر داد یه وحشی به تمام معنا بود
یه وحشی که فقط کارش دریدن و تجاوز بود

امروزم باز تجاوز
چقدر خوشحال بودم که ستایش خواب بود تا صدای جیغ و التماس های منو
نمی شنید..

برای به وجود اومدن اون وارث مجبور بودم که سکوت کنم..
سکوت کنم و هیچی نگم..
اما وقت انتقام رسیدن منم می رسید

رحم از ضربه های بی رحمش می سوخت توی خودم جمع شدم..
از درد داشتم می کردم..
بزور خودم رو تکونی دادم از جام بلند شدم
سرگیجه ی بدی بهم دست داد
تا به خودم پیام روی زمین افتادم و بعد سیاهی
مطلق..

اروم لای چشم هام باز کردم
نگاهی به اطراف انداختم..
مامان با دیدن من خودش رو کشید جلو و گفت :

-خوبی دخترم!؟

نمی فهمیدم چخبر شده حس می کردم که رو هوا معلقم..

-چی شده مامان!؟

مامان اشکی از چشمش پایین افتاد..

-بیهوش شدی دخترم

چرا باز چه بلایی سرت آورد!؟

دوباره..

مکثی کرد

فهمیدم می خواد چی بگه چشم هام رو روی هم فشار دادم..

اما نمی خواستم بگم

-نه مامان من خوبم یکم ضعف دارم

مامان نفسی بیرون داد

و سری تکون..

-ستایش..



#حس_ماندگار_110

-ستایش..

ستایش کجاست مامان!؟

مامان نفشش رو ول داد و لب زد :

-اون خوبه نگران نباش..

تو نگران خودت باش دخترم..

فکر ستایش رو نکن ببین رنگ به روت نمونده دخترم..

زهر خندی زدم..

بالین همه بلایی که یک ماهه سرم اومد می خواستی ترنم قبل باشم مامان ???

مامان نفسی بیرون داد

-حالا اقا بزرگ باید این شرط رو می گذاشت!؟!

الله اکبر..

بگو مرد مومن چرا زوم شدی به دختر من

این همه دختر توی خانواده ات هس چرا زوم شدی روی من!؟

اب دهنم رو بزور قورت دادم

-از شانس گند منه مامان
از بچگی شانس نداشتم
هیچ شانسی نداشتم هرچی بدی بود به من می رسید..
صدام بغض داشت..
از همون بچگی اقا بزرگ اصلا منو نمی خواست
هرچی خوبی بود به تبسم می رسوند هرچی بدی بود به من..
الانم همینطور
چون یه بار تبسم بد آورد و دچار مرگ شد
منم باید بدی تا اخرم حس کنم.
یه بدی که از مرگ تبسم بدتر..
حالم خراب بود

در باز شدن و مهرداد اومد داخل مامان برگشت همینکه دیدش پشت چشمی
براش نازک کرد
ولی من چشم ازش برنداشتم فقط بی حس بودم
لبام رو بهم فشردم..

-سلام..

مامان با سردی جوابش داد ولی من نه..
من از این متجاوز مظلوم نما متنفر بودم..
دست هام مشت شد و ملافه رو چنگی زدم..
مامان از جاش بلند شد..

-دخترم چیزی خواستی من بیرونم صدام کن
پیشونیم رو بوسید و رفت بیرون
مهر داد نگاه خیره ای بهم کرد نفسش رو بیرون داد و گفت :

-خوبی؟؟

نیشخندی زدم..

-به تو ربط نداره از اینجا برو بیرون..
اومد سمتم و روضندلی نشست
نگاهی بهم انداخت و گفت :

-دکتر صدام زد

انگار دیشب زیاده روی کردم.
ببخشید عصبی شدم دست خودم نبود
نمی خواستم صدای چندشش رو بفهمم

-با عذر خواهی تو من دختر میشم!؟

ببینم با عذر خواهی تو قلب شکسته ی من خوب میشه!!؟
یاد و خاطره ی تجاوزی که بهم کردی چی اون پاک میشه!!؟
عذر خواهی تو بدرد هیچ کار من نمیداد
فقط باید تحمل کنم و ادامه بدم همین..

حالا لطفا از اینجا برو

می خوام تنها باشم..

-تبسم من...

نگاه تیزی بهش انداختم..

نیشخندی زدم..

-ببین منو من ترنم ترنم..

اسم خواهرم رو اینقدر نذار رو من

شخصیت من تنها چیزیه دارم نمی دارم با تبسم خرابش کنی

نمی دارم منو تبدیل کنی به تبسم من ترنم ترنم

از اینجا برو..



#حس_ماندگار_112

حرفم رو زدم و روم رو برگردوندم حالم داشت بد میشد

نگاه خیره ای بهم کرد و بعد از جاش بلند شد و رفت

دلم می خواست اینا همش یه کابوس باشه

بخوابم بلند شم همه چی مثل سابق باشه..

تبسم کنار مهرداد باشه..
من سر درس و مشقم..
همه چی مثل گذشته اما این حقیقتی بود که هیچ وقت قابل عوض شدن نبود
اشک سر خورد روی گونه هام..
بدبختی من زمانی تموم میشد که این بچه رو بدنیا بیارم

اما فراموش کرده بودم حس مادری بدترین نقطه ضعف من خواهد بود!؟.

مهرداد

از اتاق اومدم بیرون حرف هاش برام سنگین بود
چرا نمی تونستم ترنم رو خود ترنم ببینم
اون به چشمم تبسم می اومد
تبسمی که خیلی برام عزیز بود..
اهی کشیدم

با شنیدن زنگ صدای گوشی از فکر بیرون اومدم
گوشی ترنم بود..
نگاهی به صفحه اش انداختم..
با دیدن اینکه نوشته عمرم اخم شدیدی کردم

لمس سبز رنگ رو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم

صدای نگران یه مرد به گوشم شنید

مردی که نگران زن من بود

خشم تموم وجودم رو گرفت

-ترنم خانومم غلط کردم..

برگرد..

بگو کجایی پیام دنبالت باهم حرف بزنیم

اشتباه کردم

فکر اون شب خودت هم میخوای که اومدی توی خونه ام

دیگه هیچی نمیگم ببخشید راجب فکر اشتباهم

برگرد خانمی

از چیز هایی که می شنیدم تموم وجودم کوره ی آتش شد

از کدوم شب حرف می زد

نکنه همون شبی که..

دوباره به حرف اومد و باعث شد فکرم نصفه بمونه..

-ترنم جواب بده عزیزم بگو کجا هستی خودم رو برسونم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

صدام از شدت عصبانیت می لرزید

با صدای زمختی گفتم :

-مردک ناموس نداری روی گوشه زن من زنگ زدی!؟



#حس_ماندگار_113

چند لحظه سکوت و بعد صدایی نیومد..

-الو!؟

کری نمی شنوی میگم جواب بده احمق

روی گوشه زن من زنگ زدی

-مگه گوشه ترنم نیست..

با غیض زبونم روکشیدم توی دهنم و گفتم :

-چرا خودشه.

ترنم زن منه غلط کردی زنگ زدی هان..

-چی داری میگی مردک!؟

ترنم ازدواج نکرده..

حتما اشتباه گرفتی ترنم نامزد منه..

ترنم من ازدواج نکرده

عصبی شدم خون خودم رو می خوردم

نگاهی به شماره اش انداختم

کلمه ی عمرم توی مخم رژه رفت..

-الو مردک گوش کن آگه گوشی زن منو رو دزدیدی می کشمت

به خاک سیاه می نشومت..

صدای امیر بود

می شناختمش ترنم بهم نشونش داده بود

داد کشیدم

به غیرتم بر خورده بود..

-اخه مردیکه میگم ترنم زن منه

رو زن مردم اسم می داری میگی زن منه!؟

تو ادمی هان!؟

بگو کجایی تا پیام جواب این گوه خوریت رو بدم

صدام به حدی زیاد بود که پرستار ها توی راهرو جمع شدن و با تشر بهم تذکر

دادن اما من حالیم نبود

خون خودم رو می خوردم فقط می خواستم این پسره رو ببینم و گردنش رو

بشکنم..

پرستار اومد نزدیکم..

-اقا اینجا جای دعوا نیست بفرمایید بیرون

بفرمایید بیمار باید استراحت کنه

نفسم رو ول دادم وگوشی رو قطع کردم

مادرجون توی راهرو نمایان شد

چادر رنگی سرش بود

این یعنی داشت نماز می خوند

بادیدن من تعجب کرد

اومد سمتم نگاهی بهم انداخت وگفت :

-تو داشتی اینطوری جیغ می زدی!!؟

چرا بیمارستان رو گذاشتی روی سرت زشته مهرداد

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم

حوصله بحث نداشتم فقط می خواستم به این پسره برسم تا درس عبرتی بهش بدم

خواستم جواب بدم که گوشی ترنم توی دستم لرزید

پیامک از طرف عمرم..

"ببین مردک زر اضافه زدی

ادرس میدم بیا به خدمتت برسم
تا به ترنم من نگی زن من..
اینم ادرس (...)منتظرم .."

مادر جون همینطور بهم زل زده بود
زیر لب گفتم :

-به خدمتت می رسم..
مادر جون با تعجب گفت :
-چی شده مهرداد داری چی میگی!؟
کی پیام داده..
-هیچ کس مادر جون شما اینجا باشین من می رمو میام
باید به یکی درس عبرتی بدم..
بعد اروم مادر جون رو کنار زدم و از کنارش رد شدم...



ترنم

با باز شدن در چشم هام رو روی هم فشردم
برنگشتم تا برم چهره ی منفورش رو ببینم
با صدای خفه ای گفتم :

-مگه نگفتم نیا تواتاق حالیت نیست احمق!؟
صدای مامان او مد

-من ترنم!؟

سریع سرم رو چرخوندم مامان با گنگی بهم زل زده بود

-سلام مامان..

نه نه منظورم شما نبودى

نفسش رو در داد بیرون و لب زد :

-عجب روزی بود ها..

حالم گرفته شد دختر

الان نمى دونم رفت کجا اما هر جا که رفت رفت آتیش بسوزونه..

با تعجب بهش زل زدم..

-مهر داد!!؟

-اره راهرو رو گذاشت روی سرش

داشت داد می زد

چشم هام رو گذاشتم روی هم

واقعا حال بهم زن نبود

با حرف بعدی مامان نفسم رفت :

-گوشی توام بدستش بود

داشت بااون حرف می زد

خط و نشون می کشید برای طرف..

چشم هام از حد فراتر گرد شد

لبام تکنون ارومی خورد :

-امیر...

مامان ریز شده بهم زل زد.

-نگو که هنوز با امیر در ارتباطی!؟

نمی دونستم چی بگم

حالم بد بود

بغض تموم وجودم رو گرفت..

-نبودم

ولی این مهر داد احمق اصلا حالیش نیست

زنگ بزن بهش مامان

نره بلایی سرش بیاره
مامان نفسی بیرون داد و گفت :
-از دست

بعد گوشی نوکیای ساده اش رو بیرون آوردن و شروع کرد باهاش ور رفتن
دلم عین سیر و سرکه می جوشید
مامان گوشی رو گذاشت لب گوشش

چند لحظه گذشت
سری تگون داد و گفت :

-جواب نمیده..

.....
مهرداد

روی ترمز پام رو فشار دادم
مقابل ادرسی که برام فرستاده بود بودم
خون خودم رو می خوردم
فقط می خواستم برم داخل و درس درست درمونی بهش بدم
دندونام رو روی هم فشار دادم وزیر لب لعنتی بهش گفتم

در رو باز کردم
ریموت ماشین رو زدم پنجره ها خودش کشیده شد بالا
به در رسیدم و شروع کردم پشت هم زنگ در رو فشار دادن
بدون جواب دادن در باز شد..
در رو هل دادم و وارد خونه شدم



#حس_ماندگار_115

همینکه وارد حیاط شدم پسره از خونه اومد بیرون..
با دیدنش دندونام رو روی هم ساییدم
اونم مثل من بود
اما با دیدن من شکه شد
انتظار من رو نداشت

لب هاش تکنون خورد زیر لب گفت مهرداد

اما من صبر نکردم

سست نکردم

همینکه بهش رسیدم یقه ی لباسش رو گرفتم سمت خودم

دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم توی صورتش

صورتش سمت چپ متمایل شد

ناله ای سر داد

-توی حروم زاده اسم زن منو بردی اره!؟

بهش گفתי خانوم گفתי خانومم..

میکشمت..

رو زن من اسم می داری..

امیر با حال زاری گفت :

-صبر کن مهرداد اشتباه میکنی من ا..

با مشت دیگه ای که توی صورتش زدم حرفش نصفه موند

دیوونه شده بودم

دوتا مشت دیگه پشت هم زدم توی صورتش تا اینکه کامل روی زمین افتاد

-مردک چی چپو اشتباه کردم

ترنم زن منه..

زن من توی خونه ی تو بوده!!؟

می خواستی باهاش چکار کنی اره!؟

پام رو بلند کردم و کوبیدم توی شکمش

از درد ناله ای سر داد

هیچی نمیگفت

فقط من می زدم و اون ناله سر می داد

اونقدر زدم تا اینکه یه صدای زنونه شنیدم..

-اهای از خدا بیخبر داری چکار میکنی بچم رو کشتی خدا لعنتت کنه

جیغ کشید که یه پیرمرد هم بیرون

با تعجب به من نگاه می کرد

زنه دستی به بازوی مرده زد و گفت :

-توروخدا ببین چه بلایی سر بچم آورده..

یهکاری کن

حاجی..

-تو کی هستی پسر جون چرا پسر رو زدی!؟

زنگ بزنگ پلیس بیاد

نیشخندی زدم و با دست به امیر که داشت از درد به خودش می پیچید اشاره کردم..

-عوض زنگ زدن به پلیس به پسرِت یاد بده

دور زن مردم رو خط بکشه وگوه زن مردم رو نخوره..

بی ناموس نباشه..

من کسی نیستم که از بی ناموسی بگذره..

مرده اخمی کرد

عصا رو به چنگ گرفت و قدمی جلو برداشت..

زنه هم داشت همینطوری گریه می کرد

پیرمرد لب پله ها ایستاد

با چشم های زیر شده بهم زل زد

-اشنا میزنی؟؟

کی هستی!؟

ببینم تو داماد حاج مهدی نیستی داماد دختر اولش..

-هستم...

شوهر دختر دومش هم شدم

ترنم حالا زن منه..

به پسرت بگو دورش نبینمش که از زمین محوش میکنم..

پیرمرده جا خورد

بعد اخم شدیدی کرد و گفت :

-همین جا باش به پلیس زنگ بزنم

بخاطر چیزی که پسر منی دونسته و کتکش زدی باید جواب پس بدی..





#حس_ماندگار_116

ترنم

مامان هرچی زنگ می زد مهرداد جواب نمی داد
هم اون نگران بود هم من داشتم از نگرانی می مردم
چرا گوشی من اصلا دستش بود
شروع کردم پوست لبم رو جویدن
مامان زل زد تو چشم هام و گفت :

-ترنم حرف بزن دیگه تو با امیر در ارتباطی هنوز؟!
هیچی از ازدواجت با مهرداد بهش نگفتی؟!
نیم نگاهی بهش انداختم
اگه می گفتم حتی بعد ازدواج با مهرداد از لجش رفتم تو خونه اش و می
خواست اتفاق بدی برامون بیوفته بد میشد برام..

-هیچ کس نمی دونه من ازدواج کردم مامان
جز خانواده خودمون..
که اونا هم شاید پر کردن تو دانشگاه
مامان اخم غلیظی کرد

خودش رو کشید سمت من و گفت :

-من گفتم همه!؟

گفتم امیر..

امیر می دونه یانه!؟

از نگاه جدی مامان حساب می بردم

سرم رو انداختم پایین و با صدای گرفته ای گفتم :

-نه..

مامان لب زد :

-وای پس رفته سراغ امیر

حتما باهاش درگیر شده

تو اخلاق گند مهرداد رو نمی دونستی!؟

ساکت و اروم هست اما زیادی غیرتیه..

کاش بابات می اومد اه.

همین که حرف رو زد در باز شد

من و مامان فکر کردیم مهرداد اما بابا بود

چه حلال زاده!!

بابا اخمی به صورتش داشت..

مامان خودش رو کشید جلو..

-مهدی مهرداد رفته سراغ امیر تا دست گل به اب بده
تورو خدا بیا بریم تا کار اشتباهی نکرده
بابا با غیض گفت :

-کار اشتباه کرده

الان حاجی پدر امیر بهم زنگ زد
گفت از دست دامادت شکایت کردم
اومده توی روز روشن
توی خونه ی خودم پسر رو گرفته به باد کتک..
وقتی دختر شوهر میدین اعلام کنید
که بقیه بدونن و فکر اشتباه نکنن
این متلک رو هم بهم انداخت

لبم رو گاز گرفتم
بابا با اخم بهم زل زد

-تو چرا به امیر نگفتی!؟؟

بازم باید جواب می دادم لعنت بهت مهرداد که همیشه درد سر بودی برام..

-خوب چندان موضوع مهمی نبود

همه ازدواج میکنند

لازم نیست که همه بدونن

بابا با انگشت اشاره گفت :

-نه امیر..

باید بهش میگفتی ازدواج کردی تا موضوع امروز پیش نیاد

-مهدی ولش کن حالا اینا رو

مهرداد کجاست..

-بازداشت گاه..

مامان دستی روی دستش گذاشت وگفت:

-خدا مرگم بده یعنی تا این حد پیش رفته!؟

بابا با پوزخند گفت :

-کجای کاری زن

بچه ی مردم رو رو بیمارستانی کرده

من نمی دونم شما دو تا زن

نمی تونستین جلوی این پسره ی دیوونه رو بگیرید تا دست گل به اب نده



مامان اخمی کرد و گفت :

-حالا که رفته بچه ی مردم رو لتو پار کرده ما شدیم بده اره؟!
بابا نفسی ول داد..

-ترنم رو مرخص کردن لباس بیوشه بریم دیگه..
منم برم کلانتری ببینم این پسره ی دیوونه چکار کرده..
-ستایش کجاست!؟

بچم تنها نمونده باشه خونه..
-چه حرفا میزنی خانم اونقدر عظم کمه بچه دوساله رو خونه تنها بذارم؟!
گذاشتمش خونه اقا بزرگ پیش دختراس..

مامان نفسی بیرون داد..
-اهان ترسیدم خوبه پس..
بابا نگاه چپی به مامان کردم حوصله ام سر رفت به مامان بابا نگاه کردم و
شاهد حرف هاشون بودم
روپوش رو کنار زدم و از جام بلند شدم..

مامان نگاهش سمت من کشیده شد
با هیجان از جاش بلند شد
-صبر کن کمکت کنم مادر..

بعد اومد سمتم بازوم رو گرفت و از تخت اومدم پایین تا لباس بپوشم..

.....

مهرداد

سرباز در سلول رو باز کرد و خودش رو کنار کشید
-برو تو..

خواستم برم تو که گفت :

-صبر کن..

از حرکت ایستادم نگاه سوالیم رو بهش دوختم
با دست اشاره کرد به دست بندم..

-دستت رو بیار جلو دستت بندت رو باز کنم..

نگاهی به دست بندم کردم

اخم ریزی کردم و بعد دستم رو بردم جلو

دست رو باز کرد

-حالا برو تو..

دهن کجی بهش کردم و وارد شدم..

همینکه وارد شدم بوی بدی به بینیم خورد

چینی به بینیم دادم....

با بسته شدن در از حرکت ایستادم

همه جا نیمه تاریک شد

نفس عمیقی کشیدم احمق بودم که گفت به پلیس زنگ می زنم نرفتم
اخه موندم برای چی واقعا تا پیام این جای نحس!؟

چند نفر بهم خیره بود

چند نفر هم خواب بودن

چند نفر هم توی لاک خودشون بودن

بزور رفتم جلو یه جایی اون اخر پیدا کرده بودم



#حس_ماندگار_118

وارد خونه ی اقا بزرگ شدم بازم مثل همیشه شلوغ..

ارزو به دل داشتم یه بار اینجا خالی از بچه های عمه ها باشه..

راه رفتن برام مشکل بود

رحم به طرز بدی می سوخت به طوری که مامان کمکم می کرد که راه برم

بابا هم رفته بود کلانتری

من و مامان رو اینجا پیاده کرد و بعد خودش رفت
تا بفهمه مهرداد چه دسته گلی به اب داده

به اقا بزرگ نگفت چون ممکن بود همه چی خراب بشه..
اقا بزرگ هم سختگیر و غیرتی همه کاسه کوزه ها رو سر من می شکست
بازم منو تقصیر کار می دونست بار بیار و باقالی پر کن بد از این!؟

وارد پذیرایی شدیم عمه بتول اولین نفر بود که چشمش به من و مامان افتاد
با دیدن من چنگی به صورتش زد
با صدای بلندی شروع کرد به حرف زدن که حواس همه سمت ما جمع شد
حتی اقا بزرگی که مشغول دیدن اخبار بود

-وای خدا مرگم بده ترنم چی شدی عزیزم!!؟
چشم هام رو روی هم فشار دادم و لب زدم :

مامان چشم هاش رو گذاشت روی هم
از دست عمه بتول حرص می خورد
زیادی مغلته می کرد و همه چیز رو بزرگ..
قدمی سمتمون برداشت
همین که رسید لب زدم :

-سلام

اما انگار صدای ما رو نشنید

منو از دست مامان کشید بیرون و گرفت توی بغلش
محکم به خودش فشار داد
حس کردم دارم بالا میارم..

-خدا بد نده فدات شم چرا رنگ به رو نداری؟!
با مهرداد دعوات شده؟!
ککتک زده!؟

پس براتون اصابت شد که منظورم از بزرگ کردن همه چی توسط همه بتول
یعنی چی!!

دعوا با مهرداد کار هرروزم بود
اما ککتک زدنش هم من به اون سیلی زدم هم اون به من..
اقا بزرگ اخمی شدیدی به چهره داشت
باید همه چی رو درست می کردم..

قبل اینکه از بغل عمه بتول بیام بیرون دم گوشش گفتم :

-هیس عمه اروم تر این حرفا چیه..
نه با مهرداد دعوا شده نه چیزی
فقط عادت ماهیانه ام همین..
عمه بتول اهانی گفت

از بغلش اومدم بیرون

عمه ستاره نبود ولی بچه هاش چرا
دخترا اومدن جلو
ساناز گفت :

-کتک خوردی ترنم!؟
مامان نفس عمیقی کشید...
خواست جواب که سریع گفتم :

-نه عادت ماهیانه ام
اوضاعم بد بود بیمارستانی شدم
اقا بزرگ انگار با حرفم خیالش راحت شد و به تی وی خیره
اصلا از کتک زدن زن خوشش نمی اومد
نه خودش اینجوری بود نه بابا
نه شوهر عمه ها
اما انگار ناز کرده ی برادرش سر تبسم خوب بود
منو که دیده بود مردونگیش رو شده بود

عمه باور دخترا رو کنار زد

-برین کنار بره بشینه حال نداره
عمه برو بشین





#حس_ماندگار_119

راوی

حاج مهدی وارد کلانتری شد..
نگاهی به اطراف انداخت نمی دونست کجا بره..
در آخر یه سرباز رو دید که کنار یه در وایساده بود
خواست بره سمتش که صدای آشنایی شنید..

-حاج مهدی..

از حرکت ایستاد..

برگشت با دیدن حاج رسول پدر امیر نفسی بیرون داد

حاج رسول با خشم رفت سمتش..

تکون ارومی خورد..

دستش رو دراز کرد..

-سلام حاج رسول..

حاج رسول با خشم گفت :

-چه سلامی چه علیکی مرد حسابی

از صبح منتظرم باید الان بیای؟!

مگه من علاف توام..

حاج مهدی دستش رو مشت کرد و بعد عقب کشید

اخم ریزی کرد و گفت :

-نبودم...

دخترم بیمارستان بود..

-چه جالب همون دختری که شوهرش دادی و کسی نفهمید اره؟!

باید درک کنی که چه حال بدیه

پسر منم گوشه بیمارستان لتو پار افتاده بخاطر ساده بودنش..

حاج مهدی هیچی نگفت سرش رو پایین انداخت و لب زد :

-متاسفم حاجی شرمنده ام.

حاج رسول با نیشخند دستی به قفسه ی سینه ی مهدی زد

چند تا ضربه قفسه ی سینه اش زد و گفت :

-متاسف نباش..

تاسف تو دردی از من دوا نمیکنه..

تا چند سال زندان برای دامادت نبرم دلم خنک نمیشه

باید بدونه هر غلطی رو نباید بکنه

باید بدونه دست رو پسر حاج رسول بلند شه یعنی چی

حاج مهدی با تعجب بهش زل زد..

-حاجی..

-حاجی بی حاجی..

روز داداگاه می ببینمت مهدی..

از روی گل تو هیچی بهش نگفتم وگرنه برای من کاری نداره زدنش
اونقدر نفوذ دارم که با دادن چندتا زیر میزی می دادم دمار از روزگارش
بیارن..

اینو گفت وبعد رفت

حاج مهدی خواست حرفی بزنه اما یه حس جلوش رو گرفت
نذاشت بره جلوتر..

غرورش اجازه نداد این مرد پر غرور بود

نخواست بره که التماس کنه..

رفت سمت سرباز تا ببینه سرگرد و سرهنگی هست اینجا باهاش صحبت کنه
یانه..

**

سرهنگ رضایی نگاهی به مهرداد انداخت

اخم هاش تو هم رفت

حاج مهدی هم همینطور

بعد اینکه حرف از زبون مهرداد شنیده بودن حق رو به مهرداد داده بودن..

-الان که می ببینم به این نتیجه می رسم شما حق داشتی

این پسر یه جورایی داشته بی ناموسی کرده

از حدش فراتر رفته

فقط مشکل اینجاست کتک زدی حالش زیاد خوب نیست

از این پدری هم که من دیدم رضایت دادن انگار غیر ممکنه

حاجی با نفسی حبس شده گفت :

-حتی با قید وثیقه!؟

-نه امکان نداره این شاکی خصوصیه نمیشه با وثیقه ازاد کرد

اگه دولت شاکی بود میشد کاری کرد.

ولی خوب با یه وکیل صحبت کنید بد نیست



#حس_ماندگار_120

حاج مهدی سری به عنوان تاسف تکنون داد

نگاهی به مهرداد انداخت و با غیض گفت :

-ببین پسر چکارا کردی

حالا باید برای رضایت پیش این ادم از خود راضی التماس کرد

حاج رسول دنبال همینه که فقط من التماس کنم

این الان ارزش داشت!؟

مهرداد اخم غلیظی کرد.

-بله پدرجون ارزش داشت کسی حق نداره روی غیرت من پا بذاره

خاج مهدی نگاه چپی بهش کرد

دست هاش مشت شد

این پسر تازگی ها فرق کرده بود

اون مهرداد سابق نبود

دندون هاش روروی هم فشار داد و لب زد :

-لعنتی..

سرهنگ رضایی نفسی بیرون داد رو به حاج مهدی گفت :

-حرص نخور از این مورد ها زیاده

شکاکی اول خیلی شتوشود داره. اما بعدش رضایت میده..

من بهتون یه وکیل خوب معرفی میکنم..

حاج رضا سری تکون داد :

-ممنون میشم..

"ترنم"

دو روز از دستگیری مهرداد می گذشت توی این دو روز توی خونه ی
اقابزرگ بودیم
بابا گفته بود اقا بزرگ اصلا نباید بفهمه
من و مامان هم به اقا بزرگ گفته بودیم بابا با مهرداد رفته یه سفر کاری..
اقا بزرگ هم قانع شده بود
البته با بابا هم هماهنگی کردیم که اینجا نیاد تا دروغ ما بر ملا بشه..

اقا بزرگ نگاه کلی بهم کرد..
عمیق بهم خیره شده بود..

-هر روز می ببینمت لاغر تر میشی ببینم اذیت نیستی توی خونه ی مهرداد!؟
داشت به زبون بی زبونی می گفت اذیتت نمیکنه مهرداد
نیشخندی زدم

چرا کمی از نبود مهرداد استفاده نمی کردم!؟
اون این همه منو اذیت کرده بود منم کمی ازش گلایه می کردم پیش اقا بزرگ
اقا بزرگ بعد از ادیش به خدمتش می رسید

متوجه ی نیشخندم شد..

-حرف بزن دختر مهرداد اذیتت میکنه!؟

سکوت رو شکستم

با صدای غمگینی گفتم :

-اره

خیلی اذیتم میکنه

اصلا اون کسی که توی زندگی تبسم فکر می کردم نیست

صدام بغض داشت

ادامه دادم :

-منو تبسم می ببینه تا خودم

بهم نزدیک میشه برای تبسم

لبخند میزنه برای تبسم

حرف میزنه تبسم

انگار ترنمی وجود نداره اقا بزرگ



اقا بزرگ پر از خشم شد صورتش به سرخی می زد
- غلط کرده پسره ی احمق..

من می دونم بالون.. الان کدوم گوریه هان؟!
لبام رو بهم فشردم..

-سفر کاری..

اخم غلیظی کرد و با دست اشاره کرد به کنارم..

-اون گوشی رو بده من دختر..

رد دستش رو دنبال کردم و به یه گوشی نوکیا ساده رسیدم..

گوشی رو چنگی زدم و برش داشتم..

از جام بلند شدم

یه قدم برداشتم صورتم جمع شد

گوشی رو سمت اقا بزرگ گرفتم

به روی خودم نیوردم..

بزور لب زدم :

-بفرمایید اقا بزرگ..

اقا بزرگ نگاه عمیقی بهم انداخت و بعد گوشی رو چنگی زد

حتما می خواست به مهرداد زنگ بزنه

اون که می تونست جواب بده

شروع کرد به شماره گیری کردن
گوشی رو گذاشت دم گوشش چند لحظه گذشت
اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید..

-اینکه جواب نمیده..

چرا..

خواستم بگم عادیه اقا بزرگ توی بنده نمی تونه اما نگفتم..

-نمی دونم اقا بزرگ

-شماره ی پدرت رو میگیرم..

دوباره گوشیه گذاشت دم گوشش انگار بابا جواب داد

-الو مهدی..

....-

-سلام کجایی..

....-

-اونجا چکار میکنی..

...-

-باشه مهرداد کنارته گوشی رو بده بهش..

...-

-خوابه!؟.

چه موقع وقت خواب رسیده..

بیدار شد بگو بهم زنگ بزنه..

...-

چندتا کلمه دیگه گفت و بعد گوشی رو قطع کرد..

زیر لب غر زد :

-پسره ی احمق..

می دونم باهات چکار کنم..

.....

راوی

حاج مهدی دستی توی موهایش فرو کرد

هرچی با حاج رسول حرف می زد قانع نمیشد..

حاج مهدی دستی توی موهایش کشید

حالت زاری به خودش داد

دندوناش رو روی هم فشار داد

-حاجی به حرف من گوش کن ببین من چی میگم..

بابا اون جوون بوده خامی کرده تو بیا بگذر..

اون یه بچه یتیم تو خونه داره

از مادر یتیم از پدر هم یتیم نمیشه که

حاجی نیشخندی زد ..

-خوب کار اشتباه نکنه که بچه اش یتیم نشه..
بعد این طور ادمی اصلا انگار احترام به زن حالیش نیست
نگذاشت یک سال بگذره رفت زن گرفت
اینطور ادمی خانواده حالیشه!؟



#حس_ماندگار_122

حاج مهدی از اینکه کسی خانواده اش و خودش رو قضاوت می کرد متنفر بود
حالش بد بود.

چشم هاش رو روی هم گذاشت و لب زد :

-حاجی مسائلی خانوادگی من به شما ربط نداره که قضاوت کنی
مهرداد هرکار با دخترم کرده
ازدواج کرده

خواسته خودشون بوده در این حد نیستید که قضاوت کنید خانواده ام..

من او مدم اینجا رضایت بگیرم..
پسر من که همش مقصر نیست
مقصر پسر شما هم هست با یه زن متاهل اخه!؟
این جرم نیست یعنی!؟
خوبه منم دخترم و دامادم رو بگم از دست پسرتون شکایت کنن
بنظرتون کدوم جرم بیشتره..
ضرب و خورد یا ادعای حیثیت یا ناموس..
حاج رسول جا خورد..
اما خودش رو نباخت..
-هر کار دوست دارید بکنید من رضایت نمیدم..
حاج مهدی سری تگون داد :
-باشه من نمی خواستم این موضوع کش پیدا کنه..
هم دخترم رو میارم شکایت کنه
هم دامادم
بعد فو قش برای پسر من دیه ببرن که پولش چندان مهم نیست
الان من افتادم دنبال شما بعد شما می افتم دنبال من
بعد اگه پدرم توی این ماجرا باشه بدتر
خودتون که می دونید پدر من توی لج و لجاجتی زبون زده خاص و عامه..
فعلا..

بعد لبخند مرموزی زد و روی پاشنه ی پا چرخید

حاج روز با شنیدن اسم پدر مهدی رنگش پرید
این مرد کسی حریفش نبود
پس باید راه می اومد
سریع خودش رو کشید جلو و لب زد :

-صبر کن مهدی..

حاجی توی جاش وایساد

لبخند عمیقی زد..

-رضایت میدم..

خوشحالی و پیروزی تموم وجودش رو گرفت..

کسی نبود که کم بیاره..

غرور و تکبر حاج رسول بر اش بی معنی بود

حاج رسول می تونست در مقابل بقیه مغرور باشه و پر از تکبر.

نه در مقابل اقا بزرگ و خودش..

.....
مهر داد

دستبند از دور دستم باز شد

تعجب کردم باز چه خبر بود..

سر باز در رو باز کرد و کنار رفت

من وارد شدم

همینکه وارد شدم با پدرجون و پدر امیر روبه رو شدم

پدر امیر با دیدن من اخم بزرگی کرد

منم اخمی کردم...

سرهنگ با دست کنار پدرجون اشاره کرد و گفت :

-بشین پسر جان..

نفسی بیرون دادم و باشه ای گفتم

قدم برداشتم و کنار پدر جون نشستم



#حس_ماندگار_123

امضا کردم و خودم رو کنار کشیدم

سرهنگ سری تگون داد و لب زد :

-خوب اینم از این حاج اقا

این پسر گلمون امضا کردن و قول دادن که کار اشتباهی انجام نده
بهتر از این هوم؟!

حاجی اخمی کرد جاش بود می زدم سر و گردن این مردک رو می شکستم
انگار پسر خودش مقصر نبود
اخمی غلیظ کردم..
پدرجون بهم زل زده بود

-خوبی!؟

-اره خوبم همیشه بریم

نفسی بیرون داد و لب زد :

-اره میریم فقط باید یکم حرف گوش کنی..

سنگینی نگاهی رو حس کردم

سرم رو برگردوندم و با نگاه خیره ای رو به رو شدم

بازم پدر امیر

رو اعصابم بود

با غرور کمی عصا رو زد روی زمین و گفت :

-پسر جان من اگه رضایت دادم بخاطر پدر زنت بوده

وگرنه اگه کسی غیر توکاری می کردم باهش که هیچ وقت فراموش نکنه

تو ام به جای اینکه پسر منوبیای کتک بزن زن خودت رو محکم بگیر که هرز نره.

خشم تموم وجودم رو پر کرد..

دندونام رو روی هم ساییدم و لب زدم :

-مواظب حرف زدنت باش..

کسی که هرزه اس پسر توعه نه زن من

پدرجون هم واکنش بدی نشون داد..

با فکی منقبض شده از جاش بلند شد

انگشت اشاره کرد سمتش و گفت :

-ببین منو

تو الان رضایت دادی همه چی تموم شده

کاری نکن اون کار هایی رو که گفتم انجام بدم اخه در حدی هستی که دختر

منو قضاوت کنی و اسم روی دختر من بذاری مردک!؟

هان..

رو کرد سمت سرهنگ با داد گفت :

-من شکایت دارم آقای قاضی

هم من

هم دامادم

هم دخترم..

سرهنگ سری تگون داد با دست اشاره کرد روی مبل و لب زد :

-لطفا اروم باشید و بشینید..

چیزی نشده..

ما اومدیم همه چی رو حل کنیم روی لج و لجباری باشه چیزی حل نمیشه..
نفسم رو ول دادم..

حوصله دردرس نداشتم

رنگ مرده از ترس پریده بود ولی بازم به روی خودش نمی آورد
دستش رو گرفتم و کشیدم

-لطفا بشنید.. پدر جون...-

پدر جون نگاهی بهم کرد با اخم گفت :

-اخه نمیشه که..

هرچی رسید گفت بار دومشه که داره زر میزنه

دخترای من سالها به ابرو بزرگ شدن

که یکیش رفت سینه قبرستون

یکیش هم خواستگارش هم پسر همین اقا بوده..

بعد داره زر میزنه..

خداروشکر نون و نمک خوردیم





#حس_ماندگار_124

بلاخره همه چی تموم شد از کلانتری اومدیم بیرون
سوار ماشین شدیم..
بدنم بوی گند عرق میداد داشت حال رو بد می کرد..

پدرجون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد
این قضیه حل شده بود اما من با ترنم کارها داشتم
اونم باید جواب پس میداد
دختره ی احمق زن بود می رفت خونه پسر
می دونم باهاش چکار کنم

حدود نیم ساعتی گذشت
فهمیدم راه خونه ی اقایزرگه..
سوالی گفتم :

-داریم کجا می ریم پدر جون!؟
نگاه بدی بهم کرد و گفت :

-اقابزرگ..

زنگ زد کارت داشت بهش نگفتم چه اتفاقی افتاده

گفتم با تو رفتیم سفر کاری

اگه پرسید همین رو بگو..

نمی خوام از چیزی خبر دار بشه

سرم رو تکیون دادم و باشه ای گفتم..

با نیشخند به بیرون خیره شدم

می دونستم دلیل اینکه این حرف رو به اقا بزرگ زدن چی بود

نمی خواستن اقا بزرگ از خیانت و کارای ترنم خانم با خبر بشه..

بزار برسم ترنم خانم می دونم باهات چکار کنم..

با هزار فکرو نقشه ی دیگه رسیدیم دم در خونه اقا بزرگ..

.....

با اقا بزرگ وارد اتاق کاریش شدیم

نمی دونم چکارم داشت

نگاه خیره ای بهم انداخت

بعد یهو دستش بلند شد و زد توی گوشم

صورتم سمت چپ متمایل شد

تعجب کردم..

چرا زد!؟

دلیل این کار چی بود!؟

با تعجب لب زدم :

-چرا..

سیلی دومی پشت بندش خورده شد..

بعد صدای پر از غیضش رو زدم..

-اولی رو زدم برای کارای احمقانه ات

دومی رو زدم برای چرا گفتنت

وقتی سیلی می خوری

چه از من

چه از مهدی

باید سرت رو پایین بندازی و سکوت کنی

دست هام رو توی هم قلاب کردم

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

-چشم..

-چشمو زهرمار..

من به تو دست زدن یاد دادم؟!

نامرد بودن یاد دادم؟!

چرا ترنم رو اذیت میکنی؟!

چرا دست بزنی هان؟!

چرا ترنم رو خودش نمی ببینی تبسم می ببینی؟!

ناباور سرم رو بلند کردم..

کتکی؟!

جز چند تا سیلی کی کتکش زده بودم؟!
که اونم خودش مقصر بود

-من!؟

کی این دری وری ها رو گفته اقا بزرگ؟!
اومد توی سینم
با انگشت به قفسه ی سینه ام زد و گفت :

-همونی که با تبسم اشتباه میگیری



#حس_ماندگار_125

زیر لب گفتم :

-ترنم..

اقا بزرگ خندید با صدای بلند..

-چیه نکنه تعجب کردی هان؟!
انتظار داشتی نگه..

اخم هام رو تو هم کشیدم..
- من تا حالا نه ترنم رو زدم اقا بزرگ نه اذیتش کردم
دروغ گفته..

اقا بزرگ بیشتر اخم کرد..

-ترنم دروغ نمیگه..

مهدی دروغ به دخترش یاد نداده
چه به تبسم چه به ترنم..

حتما اذیتش کردی که گفته بهم..

دستی توی مو هام کشیدم نمی دونستم..

-اقا بزرگ من هیچ وقت دست روی ترنم بلند نکردم
هیچ وقت هیچ وقت...جز یه دوبار که اونم مقصرش خودش بوده نه من..
کارای خودش رو نگفته!؟

اقا بزرگ با خیرگی گفت :

-چه کارایی؟؟

خندیدم..

-بیخیال اقا بزرگ من مسائل زنا شویی رو بیرون از حریم خونه نمی یارم..
هرچی هست بین منو خودش..

الانم که سیلی از شما خوردم سرم رو پایین انداختم..

من پدر ندارم شما بزرگم کردین

الانم منو با کمر بند سیاه و کبود کنید هیچی نمیگم چون شما بزرگمی..

اقا بزرگ نگاهی به اطراف کرد و در اخر منو کشید توی بغلش.

عمیق منو به خودش فشرد

-ناراحت نشو ازم پسر برام کمی سخته باور کنم تو این کارا رو کردی و

مخوام واکنشی نشون بدم

فقط ترنم برام خیلی عزیزه تا الان اذیتش نکردی دیگه ام اذیت نکن

الانم رفتیم بیرون اصلا به روش خورده نگیر

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده..

باشه!؟

چشم هام روروی هم فشار دادم ازم نخواه اقا بزرگ

نخواه

من با غیرتم بازی شده

باید بهش بفهمونم چی به چیه..

کجاست..

باید بفهمه بازی کردن با غیرت یه مرد یعنی چی..

اما خواسته بود اقا بزرگ اینو از من خواسته بود و من مجبور بودم قبول کنم..

لبم رو روی هم فشار دادم و با صدای پر از حرصی گفتم :

-چشم اقا بزرگ

اقا بزرگ ازم فاصله گرفت و در اخر پیشونیم رو بوسید..

چشم هام بسته شد عین پدر واقعیم دوستش داشتم
اما ای کاش نداشتم که این همه مانع کارام نشه
وگرنه با کاری که ترنم کرد و دروغ هاش به اقا بزرگ می دونستم باهاش
چکار کنم..

.....

ستایش سمتم پا تند کرد
-بابایی بابایی..

خودش رو بهم رسوند وپاهام رو چنگی زد منو به خودش فشار داد..
خم شدم و بغلش کردم

محکم به خودم فشارش دادم و لب زدم :
-دختر عزیزم..

خوبی!!

با ذوق بالا و پایین پرید
دستش رو دور گردنم پیچید
دستی روی موهاش کشیدم..

-تنها دلیل زندگی من..

با صدای ترنم به خودم اومدم
-ستایش مامان بیا بریم غذا بخوریم
چشم هام رو باز کردم
زل زدم بهش



#حس_ماندگار_126

اصلا بهم نگاه نمی کرد..

دست هاش رو گرفته بود سمت ستایش..

ستایش هم برگشت

نگاهی به ترنم انداخت

اما نرفت توی بغلش

زیر لب گفت :

-بابایی..

اخم کمرنگی کرد و لب زد :

-بریم شام بد بابایی..

ستایش ناروم شد خودم رو کشیدم کنار و با متلک گفتم :

-حالا نمی خواد بشی نامادری مهربون سیندرلا

خودم بهش غذا میدم

نگاهی بهم انداخت..

با غیض روم رو ازش برگردوندم..

خواستم برم که گفت:

-بچه رو بده میخوام غذا بدم

توجه ای نکردم و رفتم سمت میز..

تا اخر شب که گذشت مشغول بازی با ستایش و گاهی ام با اقا بزرگ و بقیه

حرف می زدم

اصلا هیچ نگاه و حرفی با ترنم نزدم انگار وجود نداره..

ترنم هم انگار براش مهم نبود میگفت می خندید

همین منو کفری می کرد..

اینکه اصلا براش مهم نیستم..

خلاصه گذشت

پدر جون منو ترنم رو رسوند خونه..

ستایش هنوز دست من بود

ترنم در رو باز کرد و وارد شد

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

حیف که به اقا بزرگ قول داده بودم

وگر نه جواب اساسی بخاطر دروغ هاش و خیانتش بهش می دادم
با این حال از متلک گفتن دست برنداشتم

اومد جلو که ستایش رو بگیره که خودم رو کشیدم عقب.

-بچه رو بده بهم..

-دست کثیفت رو به بچه ی من نزن

عوضی زنا کار..

مات شد..

ناباور بهم خیره شد

ترنم

نمی فهمیدم چی داره میگه..

لبام رو روی هم فشار دادم و لب زدم :

-چی میگى!..

نگاه عصبی بهم کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه روی پاشنه ی پا چرخید و
رفت سمت اتاق

من زنا کار بودم!؟

باید می فهمیدم چی میگه..

رفتم دنبالش

با غیض گفتم :

-صبر کن ببینم دری وری میگی ناقص نگو کامل بگو..

در اتاق ستایش رو باز کرد و وارد شد..

ستایش رو گذاشت روی تختش

دستی روی بازوش گذاشتم.

با شدت برگشت

پسم زد..

-بهم دست نزن مگه کری..

با عصبانیت گفتم :

-حرف دهنت رو نفهمیدی زر زدی من شدم زناکار!.

چرا القاب خودت رو بهم نسبت میدی

چشم هاش رو گذاشت روی هم و نفس عمیقی کشید..

-اعصاب منو خورد نکن

برو رد کارت

اما من باید جواب می شنیدم

-تا نگی نمی رم وگرنه زنگ می زنم به اقا بزرگ

میگم چه حرفی زدی

به یکباره انگار طوفانی شد



#حس_ماندگار_127

دستش رو جلو آورد و گلوم رو چنگی زد

به عقب هلم داد

تا اینکه به دیوار برخورد کردم

این بشر عادت داشت همیشه منو به دیوار بکوبه

توی صورتم داد زد

-اخه همون اقا بزرگ اگه اینجا منو من تورو زنده زنده همینجا چال می کردم
دختره ی احمق ..

چی پیش خودت فکر کردی هان!؟

فکر کردی یادم میره چه غلطی کردی!..

الانم برو از غلط خودت بگو بعد اقا بزرگ می فهمه زنا کاری..

فشار دستش دور گردم داشت زیاد میشد
باید خودم رو نجات می دادم!!
لب هام تکون خورد :

-ول کن..

اما مهرداد نمی شنید..

کر شده بود..

چشم هاش میخ چشم هام بود

به خس خس افتاده بودم..

تا اینکه پام بالا اومد و کوبیدم وسط پاش

از درد ناله ای سر داد و ازم فاصله گرفت

همینکه که گردنم ول داده شد روی زمین افتادم

شروع کردم به سرفه های خشک و خشن زدن

مهرداد هم روی زمین خم شده بود و وسط پاش رو گرفته بود

با تنفر بهش زل زدم..

باید تلافی این کارا رو سرش در می اوردم..

بزور روی پام ایستادم

رفتم سمتش پام رو بالا اوردم و محکم کوبیدم توی شکمش..

بازم نالید..

-اینو زدم برای تهمت..

لگد بعدی رو زدم که بازم خم شد روی زمین..

-اینو زدم برای تجاوزت..
برای بی رحم بودن..
برای اشغال بودن..
برای همه چیت ازت متنفرم..

بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم
رفتم سمت ستایش برش داشتم
و از اون اتاق کوفتی زدم بیرون..

وارد اتاق مهمان شدم
در رو بهم کوبیدم و قفل کردم
ستایش رو محکم به خودم فشارش دادم و بعد شروع کردم به اشک ریختن..

.....
مهرداد

با عصبانیت بشقاب رو گذاشتم روی میز
خواب مونده بودم..
با حرص شروع کردم به لقمه گرفتن..
زیر لب لعنتی به این دختره ی احمق گفتم
داشت خیلی روی مخم راه می رفت



#حس_ماندگار_128

داشت خیلی روی مخم راه می رفت
صدای باز وبسته شدن در اومد
نگاهی به بیرون از اشپزخونه انداختم
خانم بود
داشت می رفت سمت سرویس..
کار دیشبش خیلی بد بود..

نفس عمیقی کشیدم
سعی کردم اروم باشم و عصبی نشم
شروع کردم به صبحانه خوردن
صبحانه ام تموم شد
از جام بلند شدم و از اشپزخونه رفتم بیرون..
همون موقع صدای حرف زدن ترنم اومد..

-سلام فرشته خوبی..

گوش هام تیز شد..

-اره میام..

باشه الان آماده میشم

پشتش به من بود داشت حرف می زد

همین که برگشت با من رو به رو شد..

اخم ریزی کرد

با عصبانیت گفتم :

-کجا می خوای بری؟!

از حرکت ایستاد

نگاهی بهم کرد و لب زد :

-دارم میرم دانشگاه..

خواست از کنارم رد بشه

مچ دستش رو گرفتم

فشاری دادم..

برگشت..

با صورتی جمع شده گفتم :

-اخ..

ولم کن...

کشیدمش سمت خودم که درست رو به روم قرار گرفت..

-ببین منو..

من نمی خوام دیگه بری دانشگاه

تعجب کرد

-یعنی چی دانشگاه نرم..

خندیدم و لب زدم :

-یعنی نمی خوام درس بخونی می خوام زخم خونه دار باشه

نباید خواسته زیادی باشه..

عصبی شد

دستش رو خواست بکشه بیرون که نداشتم..

محکم تر از قبل نگاهش داشتم..

-فهمیدی چی گفتم!؟

با غیض توی صورتم گفت :

-نه نفهمیدم

تو دیوونه ای ازم چه انتظاری داری هان..

من برای این درس زحمت کشیدم

نمیشه از راه نرسیده گند بزنی به همه چی

فقط چند ترم دیگه مونده..

عمیق نگاهش کردم..

-همینکه گفتم حق نداری پات رو از خونه بذاری بیرون

گذاشتی من می دونم با تو

اصلا چرا این کار رو کنم

در رو قفل میکنم..

بعد ولش دادم و با خونسردی رفتم سمت اتاقم..

-می خوای منو زندانی کنی!؟

به چه حقی!؟

از حرکت ایستادم

برگشتم سمتش و لب زدم :

-وقتی اعتماد یه مرد رو از بین میبری باید منتظر اینم باشی..

حالا شعر نگو برو پیش ستایش و به وظایف زنانه ات برس



#حس_ماندگار_129

-من باید برم دانشگاه این ترم برام مهمه.

کار عملی دارم..

کارآموزی دارم

نمیشه که نرم..

نفسی حرصی بیرون دادم و لب زدم :

-حالت نیست!؟.

نفهمی میگم نمی خوام زنم کار کنه

بشین سر کارت ،کارت رو بکن

اعصاب منم خورد نکن

من یه حرف رو یه بار تکرار میکنم

خوش ندارم چند بار تکرار کنم حالите!؟

اصلا صبرکن برم ستایش رو بیدار کنم

بارون سرگرم شی

حوصله سر و کله زدن رو باهات رو ندارم

بعد خواستم برم سمت اتاق ستایش که گفت :

-زور الکی نزن اونجا نیست

اتاق مهمانه .

بعدم من میرم دانشگاه تو کی من باشی که بخوای منو منع کنی هان!؟

یکه ای از این حرفش خوردم..
نگاهم رو به صورت خونسردش دوختم

نیشخندی زد و ادامه داد :

-من هر کار بخوام میکنم..

تو کی باشی ؟

یه شوهر زوری که اونم تا یه سال دیگه تموم میشه

چون تو یه سال توی زندگی منی

از درس و مشقم بزnm اره!؟

از کارم بزnm

من هر کار بخوام میکنم

توام حد خودت رو بدون مردک..

اوکی!!؟

اینو گفت خشم تموم وجودم رو گرفت

کامل برگشتم سمتش

با عصبانیت بهش زل زدم

با چشم های سرخ شده گفتم :

-من اگه هیچ کارت نیستم پس کی هیچ کارته اره!؟

نکنه اون پسره ی یه لا قبا همه کارته اره!؟

همونی که رفتی پیشش توی خونه اش اره!؟

می رفتم جلو و اون می رفت عقب.

-بله دیگه همون پسره همه کارته

همونم قراره حاملت کنه..

یهو از حرکت ایستاد

نگاه خیره ای بهم کرد و لب زد :

-اره چندشم میشه نطفه تو رو توی بدنم رشد بدم

حالم بد میشه

اونم مثل تو یه حروم زاده میشه

حروم زاده..

بالین حرف خشم تموم وجودم رو گرفت

رفتم سمتش

دستم بالا اومد و محکم روی گونه اش نشست..



#حس_ماندگار_130

روی زمین پرت شد..

جیغی کشید

اما توجه ای نکردم این دخترک دیگه فراتر از حدش رفته بود

پام بالا اومد و محکم به پهلوش خورد

از درد جمع شد توی خودش..

-من حروم زاده ام اره!؟

میکشمت..

می دونم باهات چکار کنم

از اول عمرم هیچ کس بهم این حروم زاده بودن رو یاد اور نشده بود

جز این دختره..

دستی به کمر بند شلوارم زدم با یه حرکت درش اوردم

-بهت رحم نمی کنم ترنم

رحم نمیکنم..

بعد دستم رو بلند کردم و اولین کمر بند رو روی بدنش زدم

ترنم جیغی کشید اما من توجه ای نکردم

تند تند با کمر بند می کوبیدم

روی کمرش و پهلوهاش..

می زدم و می گفتم..

-الان کی شوهر ته؟!

من یا اون..

باید تحت تمکین کی باشی من یا اون؟!

اره حرف بزن..

من حروم زاده ام اره..

چندشت میشه شوهرت حروم زاده اس؟!

اونقدر گفتم گفتم که خسته شدم..

خودم رو کشیدم عقب به نفس نفس افتاده بودم...

حالم بد بود

کشیدم کنار

ترنم فقط با بی حالی چشم هاش باز بود

کنارش نشستم از این زندگی کوفتی داشت حالم بهم می خورد

کسی تبسم من نمیشد

این زن یه عفریته در قالب تبسم بود

تبسم من خیانت می کرد؟!

بد می گفت؟!

نه نمی گفت..

بهم می گفت حروم زاده؟!

نه نمی گفت

هیچ وقت این حقیقت وحشتناک رو به زبون نیورد

نکوید توی صورتم

اما ترنم

قطره اسکی سمج از چشمم پایین افتاد

چقد دلم هوای بودنش رو می کرد

لبام رو بهم فشردم از جام بلندشدم

تلوتلو خوران سمت در قدم برداشت که یه دفعه پام خم شد و روی زمین افتادم..

صورت تبسم جلوی چشمم نقش بست

لبخندی زدم

دستم رو سمتش بردم و اروم لب زدم :

-تبسم..

اومد نزدیکم دستم رو توی دستش گفت..

-من اونجام ببین..

بعد با دست به پشت سرم اشاره کرد..

نمیشد برگردم و به عقب نگاه کنم

اون تبسم نبود

ترنم بود

تبسم من جلوی روم بود

خواستم بگم نرم که صداش توی ذهنم اکو شد

-من اونجام
من اونجام.
نه توان نیستی برگرد..
اما رفته بود..

ترنم

تموم بدنم بی حس بود انگار روی این دنیا نباشم
سرنوشت من چی بود؟!
به کجا کشیده شده بود
لبم رو گازی زدم ..
حتی نمی تونستم انگشتمم روتکون بدم..
تقاص چی رودادم!؟

زن بودنم رو یا از خودگذشتگیم رو!!



با لگدی که مچ پام خورد چشم هامرو باز کردم
بعد صدای عصبی مهرداد به گوشم رسید..

-پاشو تنه لشت رو جمع کن یچی درست کن بچه گرسنه اس...
نمی فهمیدم چخبره..
صدای گریه ی ستایش به گوشم خورد..

-مامان...مامان..
بازم لگد بعدی این دفعه توی کمرم
چشم هام رو گذاشتم روی هم..
اخی از دهنم خارج شد..

-کری نمی شنوی میگم بلند شو غذا درست کن..
همه چیز یادم اومد..
من خواب رفته بودو یا بی هوش شده بودم
برگشتم..

همینکه برگشتم و طاق باز خوابیدم
صورتم از درد جمع شد

ناله ای سر دادم و چشم هام رو گذاشتم روی هم..
درد تموم وجودم رو گرفته بود
ستایش همینطور داشت گریه
چشم هام رو باز کردم
اشک توشون جمع شده بود مهر داد ستایش رو بغل کرده بود
دیدم کمی تار بود

-تا بیست دقیقه دیگه غذای بچم آماده نباشه
من می دونم باتو
زنیکه ی همه کاره..
خم شد ستایش رو گذاشت کنارم
ستایش خودش رو کشید جلو و نگاهی بهم کرد..
دستم رو دورش حلقه کردم
توی بغلم فشردمش

چشم هام رو گذاشتم روی هم و زیر لب گفتم :

-جانم دخترکم جانم..
گریه اش قطع نشد که شدید تر شد
گرسنه اش بود
اما من نمی تونستم بلند شم
تموم بدنم درد می کرد خدا لعنتت کنه مهر داد..

بخاطر ستایش تموم زورم رو زدم توی جان نشستم..

با نشستن توی جام نفسم گرفت..

حالم واقعا بد بود..

درد داشتم..

بد تر از اینکه ستایش هم اومده بود روی پام نشسته بود
مهرداد تلویزیون رو روشن کرده بود و سرگرم اون بود

انگار که فهمید که دارم بهش نگاه میکنم..

دستش رو بلند کرد

پنج تا انگشتش رو بهم نشون داد و گفت

-پنج مین از وقتت گذشت

سر اون ساعتی که گفتم غذا آماده نباشه من می دونم باتو



#حس_ماندگار_132

بزور از جام بلند شدم...
روی پام که ایستادم درد بیشتر شد خواستم قدم بردارم عادی نشد
لگنم درد می کرد
اشک توی چشم هام جمع شد..

ستایش همراهم داشت راه می اومد
اونقدر وضعم بد بود که اصلا نمیشد راه بیام..
لنگ لنگون خودم رو به اشپزخونه رسوندم..
چی درست می کردم!؟
بالین حال چی درست می کردم
در یخچال رو باز کردم
نگاهی به کل یخچال انداختم
پاستا و تخم مرغ..
سوسیس.

نگاهم روی سوسیس افتاد..
سوسیس با چند تا تخم مرغ رو چنگی زدم

در حال حاضر سوسیس با تخم مرغ درست می کردم
برای ستایش هم تخم مرغ تنها..
سوسیس برآش خوب نبود
مخصوصا توی این سن..

بینیم رو بالا کشیدم..
سوسیس ها رو خورد کردم و گذاشتم توی ماهیتابه..
تخم مرغ رو بهش اضافه کردم..
اونا رو که درست کردم رفتم سراغ تخم مرغ ستایش..
ستایش بوی سوسیس ها روشنیده بود هی داشت بی تابی می کرد..

نفسی بیرون دادم
یه سوسیس برداشتم کمی فوت کردم و دادم دستش.
از بی تابی کردن دست برداشت..
منم از فرصت استفاده کردم و تخم مرغش رو درست کردم

صدای پایی شنیدم..
برگشتم دیدم مهر داده نگاه پر تنفیری بهش کردم..
اون اصلا بهم نگاه نکرد
سرش رو سمت غذاها کرد و عمیق بهش نگاه کرد..

.....

بزور لقمه ی غذا رو پایین دادم..
مهر داد اصلا توجه ای بهم نداشت
داشت با ولع می خورد و دهن ستایش هم می کرد
از این همه خوار شدنم داشت حالم بهم می خورد

اشکم چکید

انگار مهرداد دید..

نگاهی بهم کرد و بعد با اخم گفت :

-می خوای غذا رو زهرم کنی گمشو برو..

حوصله شنیدن زر زر کردنت رو ندارم..

دست هام مشت شد

چرا نمی تونستم هیچی بگم..

به بابام زنگ می زدم..



#حس_ماندگار_133

به بابام زنگ بزنم از کارای این عوضی بگم..

از کاری که امروز کرد..

از تهمتی که بهم زد.. لبم رو گازی گرفتم..

بغضم شکست..

چشم هام رو روی هم فشار دادم اشکام پشت هم روون شد
از جام بلند شدم و بزور قدم برداشتم و رفتم بیرون

این زندگی نحس حالم رو بهم زده بود

مهرداد با تبسم هم همینطور بود!؟

یا فقط با من اینطوری بود..

امروز از درس و دانشگاه افتادم

کلاس عملی داشتم..

خیلی مهم بود

از فکر بهش گریه ام شدید تر شد

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم..

راه رفتن روی پام باعث شده بود درد بدی رو حس کنم..

روی تخت نشستم و فکر کردم و برای حالو روزم اشک ریختم..

امیر

بابا دستم رو گرفت توی دستش نگاه عمیقی بهم کرد و لب زد :

-حالت خوبه پسرم!؟

نگاه خیره ای بهش انداختم رمقی برای حرف زدن نداشتم

ناباور بودم باورم نمیشد که ترنم ازدواج کرده باشه

اونم با شوهر خواهرش..
حتی اون روز هم اومده بود توی خونه ام شوهر داشت

من می خواستم چکار کنم؟!
ناخواسته زنا کنم؟!
چشم هام رو روی هم فشار دادمو لب زدم :

-می خوام تنها باشم بابا
صدام بغض داشت..
چشمه ی اشکم جوشید..
بابا ناراحت بهم زل زد..
-نه پسرم حرف بزن خالی کن خودت رو
توی خودت بریزی حالت بد میشه
می گفت خودم رو خالی کنم

از چی میگفتم؟!
از عشقی که بهم نارو زد
از دلی که خون شد
از غیرتی که له شد؟!
از کدومش حرف می زدم می گفتم..
خندیدم..

ار درد صورتم جمع شد..
کتک خورده بودم برای عشقم



#حس_ماندگار_134

هیچ حرفی نمیشد بزخم فقط می خواستم تنها باشم
تنها باشم و برای دل خودم..
احمق بودن خودم اشک بریزم..
لبام رو روی هم فشار دادم

با حال خرابی گفتم :

-می خوام تنها باشم بابا خواهش میکنم
نمی دونم چی شد که بابا بلاخره به تنها بودن من رضایت داد..
با کمک عصاش بلندشد نفس عمیقی کشید وگفت :

-باشه پسرم من بیرونم چیزی خواستی صدام بزمن..
بعد روی پاشنه ی پا چرخید و رفت بیرون..
بیرون که رفت این تنهایی مثل ناقوس مرگ بود برام

تنهاییم بیشتر از قبل شد..

من ترنم رو خیلی دوست داشتم بیشتر از جونم دوست داشتم

بد نامردی بهم کرد

چشم هام رو روی هم فشار دادم

اشک پشت اشک از چشم هام اومد

خیلی سخت بود یه مرد گریه کنه..

اونم برای عشقی که از دست داده بود

زیر لب اینو رو تکرار کردم "آن روزها که با او بودن برایم آرزو بود" تمام شد!"

امروز با او بودن یا نبودن فرقی ندارد"

ترنم

دستگیره رو بالا و پایین کردم لعنتی در رو قفل کرده بود و رفته بود

پریود شده بودم

پد تموم کرده بودم باید می رفتم می خریدم..

اما در بسته بود

می خواستم خودم رو بکشم و از این زندگی نکبت بار نجات پیدا کنم..

حالم بد بود

هرکی به من میخورد بد میشد

چشمه ی اشکم جوشید

لبام رو بهم فشار دادم تا اشکم نیا..

این حق من نبود

درد دل و کمرم شروع شده بود

خون ریزی شدیدی هم داشتم می دونستم تا مهرداد بیاد همه چی رو به کند
میشکم

نگاه اشکیم رو به ساعت دوختم

ساعت دوازده ظهر رو نشود میداد

این لعنتی ام که همیشه دیر می اومد.

ستایش خواب بود..

همین جای شکرش باقی بود.

دستی به گردنم کشیدم و از جام بلند شدم..

غرورم اجازه نمی داد به مهرداد زنگ بزنم.



نگاه زاری به ملافه ی قرمز کردم خراب کرده بودم
ستایش با گنگی به ملافه خیره شده بود
خون ریزیم بیش از حد زیاد شده بود..
لبم رو گازی گرفتم..
ستایش پام رو چنگی زد و گفت :

-اب..

نگاهی بهش کردم..نمی تونستم از جام بلندشم!!

-اب مامانی...

اب...

حالم بد بود بزور زبونم رو توی دهنم و چرخوندم و گفتم :

-باشه مامانی..

بزور از جام بلند شدم...

خم خم رفتم سمت در از اتاق اومدم بیرون..

شلوار و شورت تم خیس شده بود..

حس خیزی داشت حالم بد میشد

در یخچال رو باز کردم و بطری اب رو چنگی زدم..

اب داخل لیوان ریختم و دادم دست ستایش..

-بیا مامانی..

لیوان اب رو گرفت و خورد..

دیگه طاقتم طاق شد باید زنگ می زدم به مهرداد

گوشیم روی اپن بود..

قدمی برداشتم سمت اپن و گوشی رو چنگی زدم و شماره ی مهرداد رو گرفتم..

.....

سرم توی پرونده بود که صدای زنگ گوشیم اومد

نگاهی به گوشی انداختم با دیدن شماره ی ترنم اخم هام رو تو هم کشیدم...

خواستم جواب ندم اما یه حسی گفت جواب بده..

گوشی رو چنگی زدم و لمس سبز رنگ رو کشیدم..

صدای ترنم توی گوشی پیچید..

-الو مهرداد..

صداش یه جوری بی حال بود

اخم هام رو توی هم کشیدم..

-چی شده..

-مهرداد عادت شدم پد ندارم میشه برام بگیری بیاری .

خون ریزیم زیاده

در بسته بود نتونستم برم بگیرم
چشم هام رو گذاشتم روی هم
ساعت حدودای شش بعد ظهر بود

-باشه..

-زودتر خواهشا..

بعد گوشی رو قطع کرد...

نفسم رو بیرون دادم و از جام بلند شدم



#حس_ماندگار_136

پلاستیک ها و کیفم رو از صندلی عقب چنگی زدم و از ماشین پیاده شد
در رو بستم و بعد ریموت رو زدم

نگاهی به خیابون انداختم ماشینی نبود شروع کردم به حرکت کردن..

کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم
وارد شدم..

اخمی مهمون ابرو هام کردم
هنوز با ترنم سر سنگین بودم
یعنی شده بودم..

ستایش داشت فیلم پرنسس فیونا رو نگاه می کرد از دیدن این فیلم سیر نمیشد
اونقدر محو فیلم بود که صدای در رو نشنید

ترنم کجا بود؟!
پلاستیک ها رو گذاشتم روی اپن و بسته ی پد رو چنگی زدم..
رفتم سمت اتاق خودم..
همینکه در رو باز کردم دیدم ترنم در حال جدا کردن روپوش تشک تخته.
با دیدن من از حرکت ایستاد

نگاهش که به پد افتاد چشم هاش برقی زد..
خودش رو صاف کرد و اومد سمت
بدون حرف بسته رو چنگی زد..
نیم نگاهی بهم انداخت..

-میشه...میشه بری بیرون..
نگاه خیره ای کردم و گفتم :

-نه می خوام بخوابم خسته ام
بالین حرفم رنگ از روی چهره ام رفت
نگاهش ناباو و شک زده شد
تند گفت :

-نمیشه اینجا بخوابی!!
با ابروهای بالا رفته لب زدم :

-اونوقت چرا!!؟
رنگ از چهره اش پرید با تنه پته گفت :

-چون خراب کردم داشتم پوششش رو جدا می کردم که بشورم.

این حالتش منو به گذشته فرو برد
زمانی که تبسم هم عادت شده بود درست همین حرف رو با مظلومیت زد
من اونروز بغلش کردم گفتم اشکال نداره..
اما ترنم نه..اون تبسم بود عشق من بود
با داد گفتم :

-چه غلطی کردی!!؟
زدی تخت رو خراب کردی!!؟
این تخت قابل استفاده اس زنیکه ی احمق..
خواست حرفی بزنه که گفتم :

-خفه شو.

بعد دستم بالا اومد و روی گونه اش نشست
صورتش سمت چپ متمایل شد

-تنه لش کثیف رو جمع کن..

دستی روی گونه اش گذاشت با چشم‌های اشکی بهم زل زد
قلبم لرزید اما قسم خورده بودم در مقابل هر دختری سخت باشم
حتی این دختر که کپی برابر اصل تبسم من بود



#حس_ماندگار_137

دیدم از جاش تکون نمی خوره چشم هام رو بستم
رفتم سمتش فکش رو گرفتم توی دستم و محکم به دیوار چسبوندم
صورتش از درد جمع شد..

-مگه کری میگم برو..

چرا گوش نمیکنی چرا اینفده می خوای اعصاب منو خورد کنی هان..
بزور گفت :

-ولم کن کمرم..

محکم تر به دیوار فشارش دادم..
صدای اخش بلند شد..

-ولم کن مهرداد درد دارم تورو خدا ولم کن.
چونه اش رو تا اخرین حد قدرتم فشار دادم..

-از این به بعد هرچی گفتم گوش میکنی
زود..

یه ثانیه تاخیر بدترین شکنجه

حالا برو خودت رو تمیز کن

بعد بیا سراغ گند کاریت نباید هیچ ردی ازش بمونه..

وگرنه مثل همین رد خون می کارم روی صورتت..

حالا گورت رو گم کن..

بعد ولش کردم..

صدای هق هق اش بلند شد و بعد از اتاق زد بیرون..

دستی توی موهام کشیدم

رفتم سمت تخت نگاهی بهش انداختم..

رد خون روی تشک بود
صورتم جمع شد
با صورتی جمع شده گفتم :

-حال بهم زن..
کیفم رو انداختم روی زمین و رفتم سمت حموم..
.....

ترنم

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه نای گریه کردن نداشتم
صدام گرفته بود..
و سرم فجیع درد می کرد بیرون نرفته بودم
حتی نمی دونستم ستایش در چه حاله

نگاهی به صفحه گوشی انداختم ساعت ده شب بود
شکم صدایی داد

گرسنه ام بود لعنت بهت مهرداد ..

روی تخت جا به جا شدم

گوشی شروع کرد یه لرزیدن روی لرزش بود
نگاهی به گوشی انداختم..
مامان بود

این موقع زنگ زده بود چکار چشم هام رو روی هم فشار دادم

نباید جواب می دادم
نمی خواستم نگرانش کنم گوشه‌ی اونقدر زنگ خورد که بالاخره قطع شد



#حس_ماندگار_138

چشم هام رو روی هم فشار دادم و از فرط گرسنگی و درد نفهمیدم چطوری
خوابم برد

صبح با صدای در زدن شدیدی چشم هام رو باز کردم
نگاهی به اطراف انداختم
گیج بودم

چه خبر بود؟!
سر جام نشستم و نگاه گنگی به اتاق کردم
داشتن در می زدن..

روپوش رو کنار زدم و از جام بلند شدم

بزور شروع کردم به قدم برداشتن
سرگیجه ای بهم دست داد.

یه لحظه دستی به دیوار زدم تا سیاهی جلوی چشم هام از بین بره و رفت
حالم که کمی بهتر شد قدم برداشتم

در روکه باز کردم صدای کوبیدن در واضح تر شد..
پوفی زیر لب کشیدم..

انگار نه انگار که یادم رفته بود در قفله..
نزدیک در بودم که با صدای بلند گفتم :

-بابا اومدم در روکندی..
کيه!؟.

دستم به دستگیره نشست. همون موقع صدای مامان اومد :

-منم ترنم دخترم خوبی!؟

در روباز کن..

مامان بود!؟

ناباور بودم مامان اینجا چکار می کرد!؟

دستگیره روپایین کشیدم

در باز نشد

حالت زاری به خودم دادم و لب زدم :

-مامان در قفله..

-خوب بازش کن کلید که داری

باز کن مردم از نگرانی

اشک توی چشم هام جمع شده بود خدا لعنتت کنه مهرداد

ببین چه بلایی سر من آوردی!!؟

حالا چطوری به مامان می گفتم در قفله..

چشم هام رو روی هم فشار دادم و اروم گفتم :

-نمیشه مامان کلید ندارم

مهرداد در رو قفل کرده و رفته..

مامان سکوت کرد..

بعد یهو لب زد :

-چرا در رو قفل کرده!؟

دلیل داشته!!؟

زندانبیت کرده..

اصلا چرا صدات گرفته اس این در لعنتی رو باز کن.

چرا باز نمی کنی

حق حق ام اوج گرفت از شرمندگی مادرم پشت در خونه ام بود و نمی تونستم
در رو باز کنم

-قفلہ مامان بخدا قفلہ۔



#حس_ماندگار_139

مامان دستی به در زد.

گریه اش گرفته بود

-چرا در رو روت قفل کرده دختر

این چطور ادمیه هان!؟

داره باهات چکار میکنه با زندگیت داره چکار میکنه

اشک می ریخت و حرف می زد

اشک از چشم هام روون شد

قلبم فشردہ شد..

رفتم نزدیک تر..

-گریه نکن مامان تورو خدا گریه نکن ..

-در رو بازکن...

در روباز کن ترنم وگر نه اینجا رو اتیش میکشم

نگران قلبش بودم.

-باشه باشه داد نزن الان در رو باز میکنم..

رفتم توی اشپزخونه..

باید به چیز محکم پیدا می کردم.

گشتم نبود.

اتاق ابزار یاد اوریم شد رفتم پا تند کردم سمت در

مامان داشت در می زد و گریه می کرد

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم..

نگاهی به سرتاسر اتاق کردم

با دیدن یه چکش که گوشه ی اتاق افتاده چشم هام برقی زد

رفتم سمتش..

چکش رو چنگی زدم و از اتاق رفتم بیرون

با قدم های بلند رفتم سمت در

صدایی از مامان نمی اومد

می ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه..

چکش رو بلند کردم و محکم کوبیدم به دستگیره و قفل در..

چند تا ضربه زدم که شل شد و روی زمین افتاد..

سریع در رو باز کردم با دیدن اینکه مامان بی حال روی زمین افتاده قلبم اومد
توی دهنم..

رفتم سمتش زدم توی گوشش واسمش رو صدا زدم :

-مامان مامان

اما هیچ صدایی نیومد...

مهر داد

خسته پله هارو بالا رفتم داشت سرگیجه بهم دست می داد..
بزور خودم رو به واحدمون رسوندم امروز خیلی کار کرده بودم
خواستم کلید رو بندازم توی در اما هیچ اثری از قفل و دستگیره نبود

با تعجب رفتم جلو در باز بود در رو هل دادم و وارد خونه شدم
ترنم قفل رو شکسته بود یعنی رفته بود بیرون!؟



اخم غلیظی کردم حرص و عصبانیت تموم وجودم رو گرفته بود
مطمئن بودم رفته دیگه بقیه خونه رو نگشتم
گوشی رو از جیبم بیرون اوردم

خواستم شماره اش رو بگیرم که صدایی اومد سرم رو بلند کردم و زل زدم
توی چشم های سرخش..
با همون اخم نیشخندی زد
با دست به گوشی توی دستم اشاره کرد و گفت : فکر کردی فرار کردم که
سریع می خواستی زنگ بزنی!؟
بعد یادت رفته من گوشی ندارم..

دست هام از حرص مشت شد..
با صدای بلندی گفتم : خفه شو زر نزن چرا دستگیره ی در رو شکستی چه
غلطی خواستی بکنی..
خندید..

-من باید خفه شم پس جواب نمی دم
بعد رفت سمت آشپزخونه..
این دختر ادم نمی شد رفتم دنبالش..

حتما رفته بود جایی
یا شایدم پیش اون پسره
رسیدم بهش بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم..

صورتش سمت من برگشت دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش..
دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم : بازم رفتی پیش اون پسره اره!
می کشمت ترنم..

سیلی بدی خورده شد توی گوشش

سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت
حرصم بیشتر شد..

ضربه ی بعدی رو خواستم بزنم که صدای مادر جون اومد : نزن لعنتی نزن
خواست در منو باز کنه
دستت بشکنه بذار جای کبودی های قبلی خوب بشه بعد بزن

ناباور برگشتم
مادر جون با چشم های اشکی بهم زل زده بود..
لب هام تکون خورد :مادر جون..

بزور دستی به اپن زد با حال زاری به حرف اومد

-به من نگو مادر جون حالم بد میشه
تو یه نامردی..

یه نامرد....

بیا اینجا ترنم بیا اینجا دخترکم..

یکی رو کردی زیر خاک حالا نوبت این شده حال بهم زن..

طلاقتش رو ازت میگیرم..

سرم رو پایین انداختم سکوت کردم

-لعنتی من دختر سالم به تو دادم حالم بد بود..

خیلی ام بد بود..

اومدم در خونه در می زنم در باز نمیشه

بچه ام رو زندونی کردی مگه زندونی گیر آوردی مردک



#حس_ماندگار_141

حرف می زد و اشک می ریخت بد می گفت اشک می ریخت..

گلایه می کرد اشک می ریخت...

منم سرم پایین بود

هیچ وقت حاضر جوابی نکردم نه توی گذشته

نه الان..

اما منو توی شرایط بدی دیده بود

توی بد موقعیتی دیده بود

ترنم رفت سمتش شونه هاش رو گرفت برش گردوند

کشیدش توی بغلش دستی روی سرش کشید و با بغض گفت : اروم باش مامان
الان حالت جا اومد باز بخوای گریه کنی که حالت بد میشه..

مواظب قلبت باش..

مادرجون صدای گریه اش بلندتر شد..

ترنم نگاهی پر از تنفر بهم کرد

مادرجون رو از بغلش در آورد و سمت مبل برد

-بیا مامان بشین

ترنم کنارش نشست نگاهی به صورتش انداخت..

بعد دستی بهش کشید

نگاه اشکیش رو بهم دوخت و لب زد : تبسم همین کار می کردی اره!؟

حرف نمی زد..

سکوت می کرد تا اینکه دق کرد مرد حالت نوبت این بچم شده من چکار کردم
بچم رو دادم دست یه گفتار..

دست درازیت بهش کم بود

حالا افتادی به جونس کتکش می زنی

اقا بزرگ نیست که کارات رو ببینه..

ترنم زنگ بزن به اقا بزرگ..

دست هام مشت شد اقا بزرگ اگه می اومد..

چشم هام روروی هم فشار دادم...

ترنم تند لب زد : اقا بزرگ قلبش خرابه مامان

ولش کن..

من چیزیم نیست خوبم..

مادرجون با غیض گفت : چی چپو ولش کنم هان!!؟

صورتت رو دیدی هیچی ازت نمونده به چه حقی دست روت بلند کرده هان!؟

اصلا چه حقی داشته..

مشت دست هام رو ول دادم..

-چون شوهرشم ..

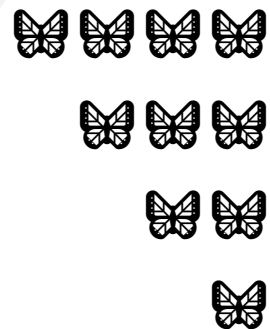
چون زنمه..خیانت کرد..

پا گذاشت روی غیرتم...

این کتک ها هنوز زیاده..

مادر جون نگاه عصبی بهم کرد داد زد : خفه شو.. دختره من هرزه نیست..
دختر من شیر پاک خورده اس..
نیشخندی زدم نگاهی به ترنم انداختم.

-نمی خوای از ملاقاتت بگی!؟
از ملاقاتت با اقا امیر بگو



#حس_ماندگار_142

ترنم نگاه غمگینی بهم کرد مادر جون با حالت سوالی برگشت سمت ترنم.
نگاه خیره ای بهش انداخت نیشخندی زدم و ادامه دادم : من خیلی دوست دارم
اقا بزرگ بیاد اینجا
بیاد و حرف های من و ترنم رو گوش کنه
و ببینیم به کی حق میده..

به تر نمی که به من خیانت کرده
یا منی که با غیرتم بازی شده..

ترنم قطره اشکی سمج از چشمش
پایین افتاد..

نگاه ناباوری به بهم کرد..
مادجون خودش روکشید جلو..

-مهر داد چی میگه ترنم..
از اشپز خونه اومدم بیرون ترنم حرف نمی زد ..

-حرف بزن لعنتی..

اون روز توی بیمارستان مادر جون داشتم بااین پسره بحث می کردم
رفته خونه اش..

وقتی زن من بود رفته خونه اش فهمیدم رفتم پسره رو لتو پار کردم
وقتی ازاد شدم گفتم کاریش ندارم اما اومدم اینجا حاضر جوابیش شروع شد
منم مردی بودم که با غیرتش بازی شده بود
تحمل نداشتم گرفتمش زدمش..

پا روی دم مردی که زخم دیده اس نباید گذاشت..
صبر می کرد اروم تر میشدم روی مخم راه می رفت
من به زنم شک دارم

بخاطر همین در رو قفل میکنم از چیز هایی که گفته و شنیدم جرات نمی کنم
توی خونه تنه اش بذارم یا در روبه روش باز کنم..

تا مثل بقیه هر کار خواست بکنه
ترنم خیانت کاره مادر جون تبسم اینطوری نبود چون خیانت کار نبود..
منم باهانش اینجوری نبودم اما ترنم..

ادامه ندادم گلوم خشک شده بود
مادر جون با حالت بدی به ترنم خیره شده بود

ترنم لب زد : مامان من...
با سیلی که توی گوشش خورد حرفش نصفه موند..

-هیس هیچی نگو به منم نگو مامان الان که می فهمم حقته..
تو چطور تونستی وقتی شوهر داشتی این راه رو بری؟!
بری خونه ی مرد غریبه!
نکنه باهانش....

ادامه ی حرفش رو خورد صد بار این فکر توی ذهنم اگو شده بود..
حالم بد بود و دست خودم نبود..

.....

ترنم

خواستم مامان رو بغل کنم که پسم زد..

-ازم دور شو حالم ازت بهم می خوره.

از حرکت ایستادم..

ناباور بودم داشت ..

حرف های منو باور نمی کرد ولی حرف های مهرداد رو باور کرده بود
درست بود اشتباه کردم اما همش من تقصیر کار نبودم

-مامان..

-هییس خفه شو اسم مادر رو به لجن نکش زناکار..



#حس_ماندگار_143

از حرفش قلبم فشرده شد انگار منو گرفته باشن توی دست و فشار بدن..
بهم گفت زنا کار بخاطر حرف های مهرداد..
لبام بهم فشرده شد..

سنگینی نگاهی رو حس کردم برگشتم با نگاه پیروز مهرداد رو به رو شدم
حالم بد بود..

مامان از جاش بلند شد نه نباید می رفت
نبايد قضاوت می کرد
منم از جام بلند شدم رفتم سمتش
دستی به شونه اش زدم و کشیدمش سمت خودم..
مامان از حرکت ایستاد..

-صبر کن مامان داری اشتباه میکنی..
بذار توضیح بدم..
مامان شونه اش رو از زیر دست من کشید بیرون
دستی به تخت سینه ام زد و به عقب هلم داد
چند قدم عقب رفتم..

-خفه شو دست های کثیفت رو به من نزن نمی فهمی!!؟
میگم نزن..
بهم نگو مامان..
من مادرت نیستم تو خیانت کاری من مادرت نیستم....

زانو هام خم شد و روی زمین افتادم

سر گیجه گرفته بودم..

از حرف های مامان از قضاوت هایی که در موردم شد..

چشم هام رو روی هم مالیدم وبعد اشک پشت اشک روی گونه ام روون شد...

.....

صدای کوبیده شدن در که اومد گریه ام شدت بخشید

مامان حرف های بدتری بهم زده بود و بعد رفت..

مهرداد خندید

با صدای بلند..

-اخی داری گریه میکنی چرا هوم!؟

انتظار نداشتی خانواده ات رو با غلطی که کردی رو به رو کنم..

این هنوز اولشه خانم..هنوز چیز های بیشتری ام هست.

اقا بزرگ عمه هات خاله هات..

همه رو از غلطی که کردی با خبر می کنم

نمی دارم سرت رو بالا بگیری..

راست می گفت به حرفی که زد عمل کرد طوری وانمود کرد که من زناکارم..

من خیانتکارم..

همه دیدشون نسبت به من عوض شد ومن شدم یه زن خراب و همه کاره

زنی که شوهر داشت و رفت سر قرار با دوست پسرش و همینطور هم شد

من کم کم تبدیل به یه زن فاسد شدم



#حس_ماندگار_144

چند ماه گذشت توی این چند مامان و بابا کلا ولم کرده بودن انگار نه انگار بچه
ای به اسم ترنم دارن
به قول خودشون فکر می کنیم توام مردی..

اقا بزرگ هم فهمید اما چیزی نگفت بقیه ام فهمیدن قضاوت کردن
بد بهم نگاه کردن تهمت زدن افترا زدن
بهم انگ خراب بودن هرزه بودن زدن اما من بازم سکوت کردم..

تنها کسی که هیچی نگفت اقا بزرگ بود..

ستایش در حال گریه کردن بود

بهش توجه ای نکردم..

دیگه برام مهم نبود..

دنبال سرم راه افتاد و مامانی مامانی می کرد

از عصبانیت چشم هام رو گذاشتم روی هم و برگشتم..
با داد گفتم : خفه شو دختره ی احمق من مامانت نیستم..
بهم نگو مامان حروم زاده
چی از جونم می خوای!.

ستایش از ترس توی خودش جمع شد..
نگاه اشکیش رو بهم دوخت
چشم هاش به تبسم رفته بود
بی اختیار نشستم پشیمون شدم این بچه که گناهی نداشت
کشیدمش توی بغلم عمیق به خودم فشارش دادم
دیگه اشکی برای ریختن برام نمونده بود
دست هام رو دورش حلقه کردم و از جا بلندش کردم

دستی به سرش زدم و گفتم : ببخش مامانی سرت داد زدم بیا بریم بهت غذا
بدم..

رفتم سمت اشپزخونه..
توی این چند ماه فقط برای خودم و ستایش غذا درست می کردم
مهرداد رو اصلا ادم حساب نمی کردم
باهاش حرف نمی زدم..

وقتی می اومد می رفتم توی اتاقم و در رو پشت سرم می بستم
هیچ رابطه ای نداشتیم

همچنان به قفل کردن ادامه میداد گوشی خونه رو قطع کرده بود و موبایل رو از م گرفته بود.

غذا ریختم برای ستایش و غذا رو بهش دادم..

داشت با ولع می خورد گرسنه اش بود

من میل چندانی به غذا نداشتم..

غذا ی ستایش که تموم شد

گذاشتم روی زمین و گفتم : خوب مامانی برو فیلم نگاه کن...

همینطور داشتم حرف می زدم که در باز شد..

چشمم به مهرداد و اقا بزرگ افتاد

از همشون متنفر بودم ستایش رو بغل کردم و تند سمت اتاقم پا تند کردم و وارد اتاقم شدم

در رو بستم و بعد قفل کردم..

مهرداد

در رو باز کردم خودم رو کنار کشیدم و با دست به داخل اشاره کردم و گفتم: بفرمایید اقا بزرگ..

اقا بزرگ همینکه وارد شد اخم غلیظی کرد..

با تشر گفت : اینجا خونه اس با طویله!؟

چرا این همه بهم ریخته اس..

نگاهم از اقا بزرگ گرفته شد و به خونه زل زدم..
راست می گفت انگار بمب ترکیده باشه



#حس_ماندگار_145

چرا ترنم تمیز نکرده بود؟!
اقا بزرگ روی این کارا خیلی حساس بود
نفسم رو بیرون دادم اخم ریزی کردم..

-این خونه زن نداره!؟

زنت کجاست!!

اخ زنم چه واژه ی غریبی بود چند ماهه یه کلام باهام حرف نزده بود
تند خودم رو فاصله دادم از در و گفتم : حالا بیابین داخل اقا بزرگ من الان
اینجا رو تمیز می کنم

اقا بزرگ با احم و تشر گفت : زن داری
بگو بیاد تمیز کنه..

لبم رو با حرص شروع کردم به جویدن..
اقا بزرگ تنه ای بهم زد و عصا زنون رفت سمت مبل
بستن در رو بی خیال شدم
رفتم سمت مبل قبل اینکه اقا بزرگ بشینه ملافه ها رو چنگی زدم و از روی
مبل کنار زدم..

اقا بزرگ نگاه بدی بهم انداخت ...
بزور نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم..
روی مبل نشست..

-به زنت بگو بیاد..
سرم رو پایین انداختم چطور بهش می گفتم اون اصلا بهم توجه نمیکنه!!
با نفس عمیقی گفتم : ترنم با من حرف نمی زنه اقا بزرگ..
منو اون فقط هم خونه ایم..
اگه در رو قفل نمی کردم تا حالا رفته بود..
اون طوری رفتار میکنه انگار من نیستم..
اقا بزرگ با خشم لب زد : غلط کرده مگه دست خودشه..
کار اشتباه اون کرده بعد طلب کار هم هست..
بگو بیاد ببینم..
یالا..

صدای دادش به حدی بود که مطمئن بودم ترنم شنیده..

حدسم درست بود

شنیده بود چون صدای باز شدن در اومد..

بعد ترنم نمایان شد با حجاب کامل

اقا بزرگ نگاهی از سرتا پا بهش انداخت..

ترنم با اخم به اقا بزرگ بهش زل زد و لب زد : سلام..

اقا بزرگ گفت : سلام حرف هایی از مهرداد می شنوم درسته!؟

ترنم اصلا بهم نگاه انداخت..

-من مهرداد اصلا برام مهم نیست..

باور کردن و نکردن حرف هاشم به خودتون ربط داره...



#حس_ماندگار_146

ترنم

اقا بزرگ حرف می زد و من فقط توی دلم بهش می خندیدم..

چه شوهری!؟

شوهری که ابروی زنش رو ببره واقعا خنده دار بود..

لبم رو به دندون گرفتم و گاز محکمی ازش گرفتم...

به مسخره گی..واقعا برام مسخره هم بود..

نفسم رو ول دادم و نگاهی بهش انداختم..

خودم رو کشیدم جلو خیره شدم به چشم های اقا بزرگ

با جدیت بدون هیچ ترسی لب زدم : این مرد شوهر من نیست..

این مرد یه نامرد حروم زاده اس که ابرو می بره..

ابروی منی که زنش بودم رو گرفت

خودش بکارتم رو گرفتم اما شدم هرزه..

ازش متنفرم

من توی این مرد هیچی ندیدم که بخوام دلم رو بهش خوش کنم..

فقط دنبال فرصتم که برم..

ستایش بزرگتر شد میرم دنبال زندگیم

نه به پدری نیاز دارم نه به مادر

خودم از پس کارام بر میام..

نگاه عصبی مهرداد رو روی خودم حس می کردم اما اصلا به روی خودم نمی اوردم..

اقا بزرگ نفسی بیرون داد.

-من می دونم تو کاری نکردی بخاطر همین اومدم اینجا..

باید اون وارث بیاد که دهن همه بسته بشه..

تو یه زنی برای بهتر کردن زندگیت باید خودت رو بهتر کنی نه اینکه زندگیت پس رفت کنه..

این خونه اس که تو داری!؟

یکم سلیقه یکم..

به وسط حرفش پریدم..

-اقا بزرگ من فقط پرستار بچه ام دیگه کلفت این خونه نیستم که..

وظیفه دارم از بچش تا یه سال مراقبت که اونم تموم میشه میرم دنبال کارم از این اقا هم اصلا تا حدی خوشم نمی یاد که بخوام ازش بچه ای داشته باشم..

اقا بزرگ مات شد.

می دونستم تعجب کرده از این جواب گویی من..

من ترنم قبل نبودم..

منم بد شده بودم ،شده بودم ترنم تخس و حاضر جواب..

عین تبسم..

از جام بلند شدم نفس عمیقی کشیدم..

-من از این اقا بچه‌نمی‌خوام اقا بزرگ شما وارث می‌خواین دختر فراوون
ریخته ..

با اجازه..

بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و رفتم سمت اتاقم



#حس_ماندگار_147

هنوز به اتاق نرسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد.

برگشتم عقب..

با نگاه عصبی و صورت سرخ شده ی مهرداد روبه رو شدم..

دستش بالا اومد و سیلی توی گوشم زد

ضربه ی دستش به حدی سنگین بود که انگار برق از سرم پرید

شروع کردم تند سرم رو تگون دادن..

سرگیجه بهم دست داده بود..

قدمی عقب برداشتم

صدای غضبناک مهرداد اومد : تو خیلی غلط کردی که از من بچه نخواستی مگه دست خودته!؟

ز نمی ازت بچه می خوام مجبوری که تمکین کنی..

مگه جز این راه دیگه ای ام داری هان.

اسکی از چشمم روون شد.

کاش قدرت اینو داشتم که این ضربه ی سنگین رو به خودش بر گردونم.

صدای اقا بزرگ روحم رو بیشتر خدشه دار کرد..

-بسه همین برایش کافیه..

زن خیرسر رو باید نشوند سر جاش..

از این به بعد اگه گفت نه فقط بزنش..

سرم در دوران بود

اقا بزرگ داشت این حرف ها رو می زد..

شروع کردم تند نفس کشیدن درد بدی توی قفسه ی سینه ام پیچید..

دستی روی قلبم گذاشتم و شروع کردم به تند نفس کشیدن

تا اینکه نتونستم طاقت بیارم و زانو هام خم شد و روی زمین افتادم..

اقا بزرگ و مهرداد حرف می زدن صدایشون به گوشم می رسید اما من درکی
نداشتم..

چشم هام از درد قلبم روی هم اومد..

درد اونقدر زیاد شد که فقط یه اخ از دهنم خارج شد و بعد سیاهی مطلق .

مهرداد

نگاه عصبیم رو حواله ی ترنمی کردم که داشت می رفت

اقا بزرگ نگاهی بهم انداخت..

چشم هاش رو روی هم گذاشت و لب هاش رو تگون داد..

-بزن..

همین حرف کافی بود که برم سمت ترنم از دستش عصبی بودم

مچ دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم

تا به خودش بیاد

دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی کوبیدم توی دهنش که صورتش سمت چپ
متمایل شد.





#حس_ماندگار_148

دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی کوبیدم توی دهنش که صورتش سمت چپ
متمایل شد..

بد گفتم تهدید کردم غرورش رو خورد کردم چیزی نگفت..

اقا بزرگ می گفت بسه اما بس نبود این زن هار شده بود افسار از دستم کنده
بود..

دست هام رو مشت کردم و محکم فشار دادم..

ترنم تکونی خورد

دستی روی قفسه ی سینه اش گذاشت..

توجه ای نکردم..

بازم بد گفتم : تو از من بچه نمی خواهی!..

من دستوپات رو میشکنم بخواهی رو حرف من حرف بزنی..

دستم بالا اومد خواست روی صورتش بشینه که زانو هاش خم شد و روی
زمین

افتاد..

دستم توی هوا خشک شد.

نتونستم هیچ واکنشی از خودم نشون بدم..
اقا بزرگ همین که افتاد از جاش بلند شد
اسم ترنم رو صدا زد..

عصا زنون اومد سمت ترنم..
منو عقب زد کنار ترنم نشست و دستی روی صورتش گذاشت و شروع کرد به
تکون دادنش..

-ترنم بابا چشم هات رو باز کن ترنم..
اما هیچ صدایی نیومدازش..
اقا بزرگ با رنگی پریده سرش رو بلند کرد و لب زد : زنگ بزن اورژانس
زود باش..

مات همینطور مونده بودم..
اقا بزرگ با صدای زمخت شده گفت..

-ده زود باش زنگ بزن اورژانس..
قلبش خرابه..

باید ببریمش بیمارستان..
تکون ارومی خوردم و رفتم سمت تلفن....

بزور شماره ی اورژانس رو گرفتم..

.....

بزور پام رو روی زمین گذاشتم و از جام بلند شدم.

ستایش رو دادم خونه ی مادر جون..

اون ستایش رو گرفت

از ترنم چیزی نپرسید الان هم توی اتاق

هیچ خبری نمی دادن

داشتم کلافه میشدم.

مشکل قلبی داشت!!؟ نمی دونستم..

انگار زیاده روی کرده بودم

اقا بزرگ دستی به شونه ام زد نیم نگاهی بهم کرد و گفت : خوب میشه پسر
نگران نباش



#حس_ماندگار_149

برگشتم سمت اقا بزرگ.. اهی از گلوم خارج شد..
- اقا بزرگ من نمی دونستم ترنم مشکل قلبی داره
بعد خودتون دیدین حاضر جوابه جواب گویی میکنه..
رو مخم راه میره..
چند ماه از اون قضیه گذشته ولی بازم...

اقا بزرگ سری تکون داد..

- ترنم الان رو که دیدم انگار تبسم رو به رومه تبسم هم مثل الان ترنم حاضر
جواب بود .

ترنم اینطور نبود می زدیش بر نمی گشت شاید بخاطر اون حرف ها...

اخم هام رو کشیدم توی هم ادامه نداد..
راست می گفت بخاطر اون حرف ها..
همینطور توی فکر بودم که صدای باز شدن در اومد
سرم رو بلند کردم..

دکتر از اتاقی که ترنم داخلش بود اومده بود بیرون..
بی اختیار از جام بلند شدم
اقا بزرگ هم به کمک عصاش بلند شد

دکتر نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و لب زد : شما همسر این خانم هستین!!..

سری تکون دادم..

-بله.

برگه ای رو سمت من گرفت..

-باید ازش آزمایش بگیریم..

نگران شدم..

خودم رو کشیدم جلو..

-قلبش مشکل داره چه ربطی به آزمایش داره!!

دکتر نگاه کجی بهم انداخت..

-اون رفع شد این آزمایش دلیل دیگه داره ...

این برگه رو به دکتر صفا پور بخش زنان نشون بدین می یان آزمایش می گیرن..

سری تکون دادم و باشه ای گفتم...

.....

دکتر نگاهی به برگه ی آزمایش انداخت..

چیزی توی صورتش نشون داده نمیشد اما من نگران بودم..

خودم رو کشیدم جلو و لب زدم : آقای دکتر چی شده

اتفاقی برای همسرم افتاده!!

دکتر سرش رو بلند کرد خندید..

-اره..

گیج بودم چرا می خندید!!

-یعنی چی خندیدن داره این اتفاق .

برگه رو گذاشت روی میز..

-من معمولا در مقابل خبر خوش می خندم..

مخصوصا اگه درمورد بچه دار شدن باشه

خانم شما بارداره مبارک باشه



#حس_ماندگار_150

گیج و مبهوت بهش زل زده بودم .

حرفش رو توی ذهنم حلاجی کردم..

خانم شما بارداره..

پلک عمیقی زدم و با تعجب گفتم : چی!؟؟
دکتر خندید...

-خانم شما بارداره این همه تعجب کردین..
تکون ارومی خوردم..
به همون دو تا رابطه..
فکرم درگیر شد نکنه از یکی دیگه...

چشم هام رو گذاشتم روی هم..بازم شک و دودلی..
اگه از اون پسره باشه چی..
چشم هام رو باز کردم مطمئن بودم سرخ رنگ شده..
دکتر تعجب وجودش رو گرفت..

-ناراحت شدین!؟؟
بزور لب زدم : نه..
زن من کی بهوش میاد!؟؟
صدام حرصی بود و پر از خشم..

دکتر با تعجب گفت : بهوش اومده..
-می تونم ببینمش..

نفس عمیقی کشید انگار فهمید که عصبی ام چون خودش رو کشید جلو و لب
زد : ببین آقای محترم نمی دونم چی شده اما هرچی هست اروم باش

همکارم از وضعیت بد قلب همسر شما برام گفت
گفت این بارداری براش خطرناکه و ممکنه حتی به از دست دادن جانش تموم
بشه..

منم گفتم شما بیاین اینجا که در مورد این باهاتون حرف بزنم
توی این بارداری ممکنه همه چی پیش بیاد..
حتی مرگ همسرتون..

نگه داشتن این بچه به تصمیم خودتون بستگی داره..

داشت ادامه میداد که از جام بلند شدم..

این بچه شاید برای اون پسره بود

لعنت بهت ترنم..

لعنت بهت که این همه ذهن منو مشغول نکنی..

روی پاشنه ی پا چرخیدم و رفتم سمت در...

از اتاق زدم بیرون باید می فهمیدم می فهمیدم چی شده..

باید می فهمیدم این بچه برای کیه..

ترنم

با حس دردی توی قفسه ی سینه ام چشم هام رو باز کردم..

اخی گفتم..

نگاهی به اطراف کردم با دیدن اینکه همه جا سفید پوشه فهمیدم بیمارستانم

همه چیز یادم اومد..
اه دردناکی از گلوم خارج شد..

در باز شد نگاه بی رمقم سمت در کشیده شد..
با دیدن پرستار نیشخندی زدم..
کسی منتظر من نبود..
در رو بست وسمتم اومد..

-می ببینم چشم هات رو باز کردی مامان کوچولو



#حس_ماندگار_151

-می ببینم چشم هات رو باز کردی مامان کوچولو..
حرفش رو درک قشنگی نکردم ازش..
بدون اینکه واکنشی نشون بدم سلام ارومی کردم..
یادم اومد چند ماه پیش رو

اون روز مامان بود نگرانم بود هی می رفت هی می اومد..

الان چی!؟.

نیشخندی توی دلم زدم.. از این همه تنهایی و بی کس بودن داشت حالم بد میشد..

پرستار مشغول ور رفتن با سرم شد..

توجه ای نکردم دیگه بهش..

شروع کرد به حرف زدن..

-انگار خدا خیلی دوستت داشته خطر از بیخ گوشتت رد شده دختر جون..

ولی این می ارزید چون مامان شدنت رو فهمیدی..

یا اینکه می دونستی!؟.

تعجب کردم داشت چی می گفت!؟.

نگاه سوالیم رو که دید اروم شروع کرد به خندیدن..

-این یعنی نمی دونستی..

سرم رو از دستم جدا کرد سوزشی حس کردم..

-ببخش درد داره...

باید یکی دیگه وصل کنم..

این دفعه به اون دستت وصل میکنم..

خوبه!.

من منتظر بقیه حرفش بودم..

لب هام رو بهم فشار دادم و گفتم : یعنی چی مامان شدم..
اروم خندید..

-یعنی حامله ای عزیزم..

اومد اونوره تخت استین لباسم روبالا زد..

امکان نداشت..

همین کم بود که توی این اوضاع حامله بشم..

سرم رو برگردوندم و دوباره بهش خیره شدم..

-دروغه دیگه نه؟!؟

با تعجب سرش رو بلند کرد و لب زد : چس دروغه!!؟
چشم هام رو روی هم فشار دادم و لب زدم : همین حاملگی..

سوزن سرم رو دوباره وارد پوست دستم کرد

سوزشی حس کردم..

چشم هام رو روی هم فشار دادم ..

-نه حامله ای خوشحال نشدی!!؟

با صورتی جمع شده لب زدم : نه..

ازم فاصله گرفت..

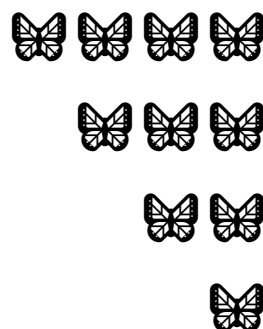
-ناشکری نکن می دونی چقدر ادم هست که ارزوی شنیدن این حرف رو دارن..

چرا ناشکری میکنی!؟.

اروم نیشخندی زدم..

-این بچه نباید الان می اومد..

چه راهی هست برای خلاص کردنش!؟



#حس_ماندگار_152

پرستار متعجب زل زد : برای خلاص کردن چی!!؟

بی حوصله پوفی کشیدم..

چه خنگ بود..

با دست به شکم اشاره کردم و لب زدم : این بچه..

چشم هاش گرد تر شد..

-این بچه!!؟خانم می فهمی چی میگی می خوام بچت رو سقت کنی

صداش تا حدی زیاد بود ترسیدم مهرباد یا اقا بزرگ بفهمن..

چشم هام رو گذاشتم رو هم و گفتم : هیس تورو خدا یواش تر..

من مجبورم تو شرایطی نیستم که این بچه رو بیارم..

شوهر من یه روانیه اگه دارویی چیزی هست قبل اینکه از اینجا برم بهم بده خواهش میکنم..

چون خودم دیگه نمی تونم از خونه برم بیرون..

پرستار نگاهی به پشت سرش انداخت وقتی مطمئن شد در بسته است اومد جلو..

نگاهی بهم انداخت و لب زد : اگه نمی خواستین چرا بچه دار شدین!!..

می دونی گناهش چیه..

قتل حساب میشه اگه بفهمن کمکت کردم..

ادامه نداد سکوت کرد اشکی از چشمم پایین افتاد..

این که درکی نداشت نمی فهمید چی بهمن گذشته..

زبونم توی ذهنم چرخید..

-خواهش میکنم..

همون موقع در باز شد حرف توی دهنم موند..
مهرداد توی چهارچوب در نمایان شد..

پرستاره برگشت..

نگاهی به صورت مهرداد کرد عصبی بود..

رنگش پرید..

به تته پته گفت : سل...ام.

مهرداد جوابی بهش نداد اومد داخل نگاهی به من انداخت..

-برو بیرون..

پرستار نیم نگاهی بهم انداخت پس حرف ها رو فهمیده بود..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

پرستار لب زد : اما..

مهرداد برگشت سمتش با صدای خفه ای گفت : نمی فهمی با توام..برو بیرون

پرستار از صدای داد مهرداد چشم هاش روی هم اومد و از اتاق سریع رفت
بیرون

فکر کنم الان می فهمید منظور من چی بوده..

صدای کوبیده شدن در که اومد نگاهم به مهرداد کشیده شد

با چشم های عصبی بهم زل زده بود

-این بچه از کیه!؟



#حس_ماندگار_153

منم اخم کردم خودم رو زدم به ندونستن..

-کدوم بچه!!؟

خودش رو کشید جلو و زل زد توی چشم هام..
از پشت دندون های کلید شده اش گفت : همین بچه ای که تو شکمه..
از کیه!؟.

از اون حروم زاده اس اره

ناباور شدم از حرفش..

از تهمتی که داشت غیر مستقیم بهم می زد..

-نه از خودت...

بیشتر بهم نزدیک شد..

- از کجا مطمئن باشم هان!!؟ از کجا مطمئن باشم برای منه تا خونه ی

اون پسره رفتی شاید هم باهاش خوابیدی..

شاید این بچه از اونه.

حالم بد شد..

دختر و نگی منو مثل گفتار ازم گرفت..

رفتن من قبل اون اتفاق بود..

سرم رو برگردوندم..

این سر برگردوندن بد تلقی شد...

این مرد اصلا وجدان داشت!؟.

اصلا اصل و نصب داشت..

چونه ام رو گرفت و منو برگردوند سمت خودش..

-حرف بزن لعنتی باهاش خوابیدی اره!!؟

سرم رو کمی بلند کردم و تند یه تف انداختم توی صورتش..

چشم هاش بسته شد.

با غیض لب زدم : تف توی غیرتت..

حال بهم زن..

من زن توام به وسیله ی تو زن شدم بااون تجاوزت یادت رفته که زن شدم
بعد رابطه ی بعدی..

منوکی دیدی برم از خونه بیرون
این بچه از خودته بی ناموس..
گمشو حال بهم بزن بی غیرت ازت متنفرم مهرداد..
ازت متنفرم..
ازت متن..
ازت متن..

با گذاشتن لباس روی لبام حرفم نصفه موند..
گاز محکمی از لبام گرفت
حالت تهوع داشت بهم دست می داد شروع کردم به تقلا کردن..
اشک تند تند روون بود..

تا اینکه خودش رو عقب کشید نگاه خیره ای بهم انداخت..
دستی روی لبام کشید : تو مال منی حق نداری از من متنفر باشی..
خودت باعث شدی بشم این..
بااینکه بچه ی خودمه ارزش ازمایش می گیرم..

توی دلم گفتم : نمی دارم به اون مرحله برسه..
تا اون موقع از شرش خلاص میشم
بخاطر این کارتوام شده از شرش خلاص میشم..

.....



#حس_ماندگار_154

چند ساعتی از رفتن مهرداد گذشته بود هرکی اومد خودم رو زدم به خواب
نمی خواستم کسی روببینم..

قلبم درد می کرد از تهمت های مهرداد درد می کرد

حتی به بچه ی خودش هم شک داشت

داشت حالم بهم می خورد می خواستم بالا بیارم..

از این زندگی داشت حالم بهم می خورد

نمی دونستم چرا هنوز زنده بودم

خدا چرا منو زنده نگه داشته بود

اون که هم خودش منو ول کرده بود

هم خانواده ام ولم کرده بودن

منم کسی نمی خواست

من شده بودم یه زن خراب..

یه زن خراب و همه کاره..که الکی به حرف خراب شد
الانم شوهرم داشت بهش تهمت می زد..
تهمت می زد و حالم رو بد می کرد..
اشکم سرازیر شد..

دستی روی قفسه ی سینه ام زدم و فشار دادم..
دلم می خواست بشکافم قفسه ی سینه ام رو و این قلب لعنتی رو در بیارم
تو این چند ماه بعد درد هایی رو تحمل کرده..

صدای باز شدن در اومد سریع چشم هام رو روی هم گذاشتم..
از صدای پاشنه ی کفش فهمیدم یه زنه
بالین برنگشتم تا ببینم کیه

نفس های گرمی توی صورتم حس کردم چشم هام رو باز نکردم
ترس تموم وجودم رو گرفته بود

-خانم...خانم..

صداش اشنا بود فهمیدم همون پرستاره است..

سریع برگشتم..

از برگشتن سریع ترسید دستی روی قابلمه گذاشت..
قدمی عقب برداشت..

-وای ترسیدم مگه خواب نبودى..

داشت حرف مى زد كه با افتادن نگاهش توى چشم هام حرفش رو خورد

-گریه كردى!!

لب هام رو بهم فشار دادم با صدای بغض دارى گفتم : اره..

خودش رو كشید جلو..

-من حرف هاى شوهرت رو فهمیدم بهت شك داره يا واقعا بهش خیانت كردى!!؟

اروم گفتم :

-اون جنون داره...

من بهش خیانت كردم



#حس_ماندگار_155

-اون جنون داره من بهش خیانت نکردم..
پرستار دوباره برگشت سمت در ونگاهی به در انداخت..

انگار از مهرداد خیلی ترسیده بود..

اومد نزدیک تر..

صندلی رو آورد و کنارم نشست. اب دهنش رو قورت داد..
-من بهت کمک میکنم که این بچه رو بندازی چون زندگیت سخته.
واقعا مشکله با یه مرد شکاک زندگی کرد..

خوشحالی تموم وجودم رو گرفت..
محکم دستش روگرفتم وفشاری دادم..

-واقعا!!!؟

ازت ممنونم خیلی ام ممنونم

ترسیده بود باید مطمئنش می کردم که به کسی نمی گم..

-من به کسی نمی گم مطمئن باش...

سرش رو پایین انداخت..

اشکی از چشمش روون شد..

-نباید هم بگی وگرنه بدبخت میشم مادرم و خواهرام فقط بااین حقوق من
زندگی می کنن..

نفسم رو دادم بیرون..

-باشه قول می دم به کسی نگم..

حالا چطوری از شرش خلاص شم

هنوز دودلی توی چشم هاش موج می زد..

-گفتم به کسی نمی گم اروم باش..

-خدا روچکار میکنی اون که می ببینه

نمیشه از خیرش بگذری شاید با بدنیا اومدن این بچه همه چی عوض بشه..

دندونام رو روی هم ساییدم..

-نمیشه اون الان هم می خواد آزمایش از این بچه بگیره..

چون به من شک داره..

به من کمک نمی کنی خودم یه کاریش کنم

نمی خوام اذیت شی..

تند سری تکون داد و لب زد :باشه باشه می دم..

فقط قول دادی به کسی نگی هر اتفاقی افتاد..

-باشه..

دستی داخل جیب روپوش سفیدش کرد
به امپول بیرون آورد.

با گنجی زل زدم بهش..
نگاه خیره ای به امپول انداخت..

-اینه وقتی بزنی به خودت زود واکنش نشون میده..
از دوستم که ماماست پرسیدم..
گفت قوی ترینش اینه خیلی ام خطرناک و پر از عوارض مطمئنی می خوای
بزنی!!
تو ام که قلبت خرابه..
ممکنه با از دست دادن جونت تموم بشه.

لبام روبهم فشار دادم..
مجبور بودم که انجام بدم بعد بااین اوضاع وزندگی من حقم بود که تنها زندگی
کنم..



جونم رو هم از دست می دادم برام مهم نبود فقط از شر این بچه ها خلاص بشم..

کسی از مردن من ناراحت نمیشد
ارزوی این بچه رو به داغ خلیا می دارم..

به داغ اقا بزرگ..
به داغ مهرداد که می خواد ازم آزمایش بگیره..
دندونام رو روی هم ساییدم...

-اره انجامش میدم...
پرستار مکثی کرد وباشه ای گفت..

-باشه..الان می خوام تزریق کنی!!؟
-اره..

-باشه بچرخ بعد بیستو چهار ساعت واکنش نشون میده..

-من امروز مرخص میشم!!؟
-اره..

-پس بزن..

-بچرخ..

به حرفش عمل کردم و شکم خوابیدم قلبم داشت محکم‌توی سینه می کوبید..
نمی دونم چه حسی داشتم..
انگار ترس به دلم رخنه کرده بود..

پرستار شلوارم رو داد پایین..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم...
با سوزش پوست باسنم چشم هام رو گذاشتم روی هم..

قطره اشکی سمج از چشمم پایین اومد..
شلوارم رو بالا کشید..
صداش رو دم گوشم شنیدم..

-تموم شد..
لب هام رو بهم فشردم و گفتم : مرسی...
چرخیدم
کمی درد می کرد

پرستار نگاه خیره ای کرد : خوبی!!!؟
سرم رو تکون دادم و گفتم : اره..
-پس حرفت یادت باشه...
که قول دادی به کسی از من نگی.
سرم رو تکونی دادم و باشه ای گفتم...

لبخندی زد و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و رفت بیرون..

*

چند ساعت گذشته بود تو این چند ساعت هیچ اثری از مهرداد و اقاجون نبود..
لبام رو بهم فشار دادم تا بغضم سر باز نکنه

اصلا براشون مهم نبود که چه اتفاقی برام می افته...

سرم رو توی بالشت فرو کردم از ته دل دعا کردم که من جون بچه دارم می
گیرم این بچه ام جون منو بگیره..
نمی خواستم روی این دنیا باشم



#حس_ماندگار_157

از بیمارستان مرخص شدم اما کم کم داشتم حس می کردم که داره یه اتفاقاتی می افته

توی ماشین سرم رو تکیه داده بودم به شیشه..

از اینکه تیرشون خطا می رفت نیشخندی زدم..

صدای اقا جون بلند شد : مهرداد برو خونه ی من..

این چند ماه رو ترنم اونجا بمونه بهتره..

اصلا دلم نمی خواست

با عمه هام و دختراش رو به رو شدم..

حرف هاشون یادم نرفته بود..

اب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم..

نگاهی به اقا بزرگ انداختم..

-من اونجا نمی یام...منو ببر خونه اونجا راحت ترم

اقاجون برگشت سمت من..

با ابروهای بالا رفته گفت : چرا اون وقت!!؟

با اخم گفتم : دوست ندارم پیام جایی وقتی منو هرزه می ببینن

می خوام برم خونه ام..

اقاجون نگاه خیره ای بهم انداخت زیر لب گفت : بااون همه بلا هنوزم زبونش

تیز و برنده اس..

داری مادر میشی یکم خودت رو درست کن..

لا اقل بخاطر این بچه..

توی دلم گفتم " قرار نیست مادر بشم " داغ این بچه رو به دلتون می دارم..
اقا جون نگاهشون رو ازم گرفت..

-منو ببر خونه جایی جز اونجا نمی یام..
مهرداد با اخم و تشر از تو ایینه بهم زل زد..

با اخم نگاهم رو ازشون گرفتم و زل زدم به بیرون..

نمی دونم چقدر گذشت که ماشین وایساد کنار خونه ی بابا اینا بودیم...
نگاهی به خونه انداختن دلم تنگش شده بود
چقد بی معرفت بودن که همه چیز رو فراموش کرده بودن..

حالم بد بود استرس داشتم..

اقاحون دستگیره ی در رو پایین کشید
مهرداد هم همین کار رو کرد
دوتاشون پیاده شدن
اما من نه..

اقا جون قبل اینکه در رو ببندد رو به من با تعجب گفت : چرا پیاده نمیشی!؟؟
اخمی غلیظ کردم و لب زدم : گفتم جایی که منو هرزه ببینین نمی یام

اومدیم جایی بدتر از خونه ی شما..
من خونه ی خودم راحت ترم..

تیری زیر دلم کشید باعث شد صورتم بره تو هم..
خودم رو تکیه دادم به صندلی جلویی.



#حس_ماندگار_158

صدای مهرداد اومد : مگه نشنیدی پیاده شو..
دردی ضعیف داشتم حس می کردم..
با حالی خراب گفتم :
نمی تونم برو ستایش رو بردار بریم..

نگاهی بهش نکردم چون سرم تکیه به صندلی بود
اما می دونستم اخم کرده..

صدای اقا بزرگ اومد : مهرداد بریم..
حرف نزن دیگه..
اصرار نکن بیاد اونجا حالش بدتر میشه..

نیشخندی توی دلم زدم راست می گفت .
اگه می رفتم اونجا حالم بدتر میشد

مامان تیکه هاش بدتر از عمه و خاله هام بود .
مهرداد در رو بست..

صدای قفل مرکزی رو شنیدم..
نیشخندی توی دلم زدم

در ها رو قفل کرده بود می ترسید من برم یه جایی.
اما تا این بچه توی شکم من بود من جایی نمی رفتم..
باید از دستش خلاص میشدم و بعد برای همیشه می رفتم..

.....
مهرداد

وارد خونه‌ی پدرجون شدیم..
صدای گریه‌ی ستایش و مادرجون که قصد داشت ستایش رو اروم کنه به گوشم رسید..
رسید..

توی دیدم قرار گرفتن..

ستایش همینکه منو دید دست هاش رو باز کرد و خودش روکشید سمت

-بابایی

حرکتش یهوپی بود که مادر جون سریع واکنش نشون داد و محکم گرفتش..

-وای دخترم..

مادر جون دستی دور کمرش حلقه کرد و محکم به خودش فشارش داد..

سرش رو بالا آورد و منو دید..

نفسی بیرون داد : پس برای همین بوده..

تورو دیده..

نگاهی به پشت سرم انداخت..

پدر جون رو دید..

-سلام پدر جون..





#حس_ماندگار_159

اقا بزرگ از کنار من رد شد و رفتم سمت مادر جون..
مادر جون تند تند ستایش رو تگون میداد..

-سلام عروس حالت چطوره؟!

چرا بچه داره گریه میکنه!!

-نمی دونم اقا جون افتاده رو دور بهونه..

مادر و پدرش رو می خواد لابد..

با سر بهم اشاره کرد..

-بیا ستایش رو بگیر پسر برم برای اقا بزرگ چایی بیارم..

باشه ای گفتم و رفتم ستایش رو از دستش گرفتم..

همینکه ستایش رو گرفتم ستایش دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد .

خودش رو بهم فشار دادن دستی روی موهایش کشیدم..
مادر جون لبخند تلخی زد..
توی چشم هاش می دیدم که دلش می خواد از ترنم بودنه اما با غرورش اجازه
نمی داد بپرسه یا پدر جون..

-ترنم خوبه... حالش بد شده بود که بردیمش بیمارستان..
حامله اش..
مادر جون تکون شدیدی خورد لب هاش باز شد که حرفی بزنه
اما نگفت

اهی از گلویش خارج شد بدون حرف رفت سمت اشپزخونه ..
اقا بزرگ در همون حال به حرف اومد..

-مهدی کجاست عروس!؟
-رفته شرکت اقا جون انگار یه کاری براش پیش اومده..
-چه کاری..

حرف زدن ستایش با گریه دم گوشم باعث شد که ادامه ی حرف اقا بزرگ و
جوابی که مادر جون داد رو نفهمم..

-بلیم پیش مامانی ..

مامانی..

ترنم رو می خواست..

نفس عمیقی کشیدم ستایش رو دست به دست کردم

گونه رو بوسیدم و گفتم : باشه بابایی..

بعد صدام رو بلند کردم.

-اگه اجازه بدین من برم ستایش داره بهونه ی ترنم رو میگیره..

من میرم..

مادرجون همون موقع سینی به دست از اشپزخونه اومد بیرون..

با سر به چایی ها اشاره کرد

-چایی اوردم پسرم کجا؟! بیا چایی بخور بعد برو..

کلافه لب زدم : معذرت می خوام باید برم

همینکه ترنم توی ماشین تنهاست هم ستایش داره بهونه میگیره..

مادرحون نگاه خیره ای بهم کرد و باشه ای گفت..

منم بعد از اقا بزرگ ومادرخون خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون





#حس_ماندگار_160

سمت ماشین رفتم ریموت ماشین رو زدم و در سمت ترنم رو باز کرد .
نگاهی بهش انداختم هنوز توی همون حالت بود

تعجب کل وجودم رو گرفت..

خودم رو کشید جلو و دقیق نگاهی بهش انداختم...

نگرانی به دلم چنگی انداخت..

-خوبی!؟؟ چرا از اون موقع اینطوری به صندلی تکیه دادی..

واکنشی از حرفم نشون نداد

ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه..

دستم رو جلو بردم تا بذارم روی شونه اش که صداش رو شنیدم..

-بهم دست نزن..

حرفش باعث شد دستم متوقف بشه

و توی هوا خشک...

سرش رو بلند کرد و نگاه سرخ رنگش رو بهم دوخت..
حالت چهره اش رنگ پریده بود
بیشتر نگران شدم..

-چرا اینطوری؟!
صورتش جمع شد.

-هیچیم نیس بچه رو بده من..
ستایش خودش رو کشید جلو و انداخت توی بغل ترنم..
دیدم دستش هاش بزور ستایش روگرفت..

جون نداشت.. چه اتفاقی افتاده بود!!؟
مشکوک بهش زل زدم..

برای بار سوم گفتم : مطمئنی خوبی؟!
نیازی نیست ببرمت بیمارستان!!؟

برگشت سمتم..
نگاه بدی بهم انداخت و گفت : مریضی؟!
یا مشکل مغری داری؟!
کری...
میگم خوبم..

نمی‌خواهی سوار شی بریم خودم بروم..

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم
نگاه عصبی بهش انداختم و لب زدم : بدرک هر مرگت هست به من چه اصلاً..
بعد دررو بستم و سوار ماشین شدم..

استارت زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم
ماشین از جا کنده شد و سرعت گرفت..

ترنم

رسیدیم خونه مثل جت رانندگی می‌کرد
حالت تهوع بهم دست داده بود
اما خودم رو کنترل کردم..
ستایش خودش رو بهم می‌مالید و مامان می‌کرد

حالم به قدری بد بود که اصلاً حتی نای اونم نداشتم جواب ستایش رو بدم
سرگیجه‌ی بدی بهم دست داده بود..

از ماشین پیاده شدم .
ستایش بغلم بود خواستم بخورم زمین که دستی به دیوار زدم..

این حال بد زود نبود پرستاره گفت بعد بیستو چهار ساعت



#حس_ماندگار_161

مهر داد با اخم بهم خیره شده بود اما نگفت

چته دیگه غرورش اجازه نمی داد..

دستم رو روی دیواره ی مشتم کردم..

توانم رو داشتم از دست می دادم..

بزور لب زدم :

بیا ستایش رو بگیر نمی تونم بگیرمش..

اومد سمتم..

ستایش رو چنگی زد و کشید سمت خودش..

همینکه که گرفتش انگار که ازاد شده باشم..

از درد دستی زیر دلم گذاشتم و خم شدم..
صدای اخ و ناله ام بلند شده بود..
حالم بد بود..

صدای هول زده مهرداد بلندشد : چت شده ترنم خوبی؟!
نباید وا می دادم اگه می رفتم بیمارستان ممکن بود که نجاتش بدن..

لبم رو گاز گرفتم و از جام بلند شدم..
خودم رو خوب نشون دادم..
-خوبم...خوبم..
زانوم دردگرفته که اونم فکر کنم بخاطر نشستن زیاده..
بریم خوب میشم..

خودم رو صاف کردم و بزور شروع کردم به راه رفتن..
توی نگاه مهرداد هنوز نگرانی موج می زد
اصلا نفهمیدم چی شد و چطوری وارد خونه شدم..

فقط می خواستم دراز بکشم..
یک راست رفتم سمت اتاق..

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم
خودم رو روی تخت انداختم.

چشم هام رو از درد روی هم گذاشتم و اونقدر ول خوردم که نفهمیدم چی شد و
چطوری خوابم برد..

.....

با حس خیزی و درد بدی وسط پام چشم هام رو باز کردم..
انگار که درد پریودی اومده باشه سراغم..
دستی دور پهلوم گذاشتم و فشار دادم

نگاه درد مند رو بستم..
روون شدن مایعی رو فهمیدم
نگاهی وحشت زده به وسط پام کردم



#حس_ماندگار_162

خون بود..

زود از جام بلندشدم..

ملافه روی تخت کلا خونی شده بود..

درد کل بدنم رو گرفت..

جیغی از درد زدم و روی زمین خم شدم..

در سراسیمه باز شد

چهره ی مهرداد تو در نمایان شد..

برگشتم زل زدم توی چهره اش..

اومد داخل با چشم های گرد شده گفت : چت شده!!

نگاهش که به تخت افتاد حرفش رو خورد..

ناباور گفت : خون!؟؟

قدمی عقب برداشت اومد سمت چه بلایی سرم اومده...

درد وحشتناک کل وجودم رو گرفته بود.

کنارم نشست..

-چته!؟

این خون برای چیه ؟؟

بازوش رو چنگی زدم....

-درد دارم..اخ..

تورو خدا...

انگشت هام رو توی پوست دستش فرو بردم و فشاری دادم
چشم هام رو گذاشتم روی هم..
حالت تهوع بهم دست داده...

مهرداد که دید حالم خوب نیست و رو به مرگم روی دست هاش بلندم کرد..
و از اتاق زد بیرون.

.....

مهرداد

از نگرانی رو به مرگ بودم اون خون حس خوبی بهم نمی داد
اگه اتفاقی برای اون بچه افتاده باشه!!؟
چشم هام رو گذاشتم روی هم..

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم..
دستی به گردنم کشیدم..
زنگ زده بودم به مادر جون که بره پیش ستایش..
گفتم حال ترنم بد شده بازم چیزی نپرسید..

در اتاق باز شد
سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشم های دکتره..
داشت با حالت عجیبی بهم نگاه می کرد

از جام بلند شدم..

-حال همسرم چگونه؟!؟

-شما شوهر این خانم هستین؟!؟



#حس_ماندگار_163

چقدر یه دکتر می تونست کودن و احمق باشه..

داشتم می پرسیدم حال همسرم چگونه جواب می داد شما شوهر این خانم هستین..

دهن کجی بهش کردم و لب زدم : بله من شوهر این خانم هستم..
حالش چگونه.

نفس عمیقی کشید سرش رو پایین انداخت..

-متاسفم نتوانستیم کاری برای جنین انجام بدیم
در نهایت سقت شد..

مادر حالش خوبه اما جنین از بین رفت.
انگار یه محرک خیلی قوی برای سقت تزریق کرده بودن.
چون خون ریزی زیادی داشتن..

سرم در دوران بود جنین از بین رفته بود..
ترنم کشته بودش!!
لب هام تکون خورد..

-مثلا چی؟!..
دکتر سری تکون داد...
-یه محرک که به شکل امپول به بدن زن باردار تزریق میشه.
برای ماه های اولیه برای سقت استفاده میشه..
مثل خانم شما..
ببینم شما از این موضوع خبر داشتین!؟.

نه ترنم این کارو نکرده...
یا شایدم ترس از بی ابرو شدن دوباره باعث شد این کارو انجام بده..لب هاش
رو روی هم فشار داد...
پس این بچه از اون پسره ی حروم زاده بود..

سیبک گلوم از بغض بالا و پایین شد..

نه..

خبر نداشتم..

دکتر بازم سری تکون داد دستی روی شونه ام گذاشت و اروم لب زد : پس
همینجا دفنش کن...وگرنه برای زنت دردسر سازه...

حالم چندان خوب نبود .

بازم با غیرتم بازی کرد بازم داغ گذاشت روی دستم..

یه داغ بزرگ که جاش به این زودی ها خوب نمیشد ..

سرگیجه ای بهم دست داد...

دکتر زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد که بشینم روی صندلی .

اینجا بشین پسر حالت خوب نیست..

خوب نبود چی می دونست این زن چند ماه نیومده توی زندگیم چی به سرم
اومده.

این دوماه به اندازه چهار سال زندگی با تبسم ده ماه رنج کشیدیم





#حس_ماندگار_164

قطره اشک از چشمم می اومد ترنم روی هرچیزی که شک می کردم مهر
تایید می گذاشت..
اینم روش مهر تایید گذاشته بود..
حالم دست خودم نبود..
با ورود ترنم توی زندگیم موج جدیدی توی زندگیم باز شده بود که نمی دونستم
چی به چیه..
دکتره شونه ام رو فشار داد..
-اروم باش مرد چیزی نشده که انشاءالله دفعه ی بعد یه بچه ی دیگه..
شاید من اشتباه می کردم محرک نزده..
شاید دیواره های رحمش سست بوده نتونسته بچه رو نگه داره..
این حرف ها اصلا برام مهم نبود..
همون حرف اولی که زده بود خودش رو کاری کرده بود که بچه ای از یکی
دیگه بود سقت کنه...
این دفعه عذاب بدتری منتظرش بود..

بازم توی لحن غرقش می کردم.

ترنم

با حس سوزشی توی دستم چشم هام رو اروم باز کردم..
نگاه گنگ و سرگردونمم رو به اطراف چرخوندم..
بازم بیمارستان!!

از اینجا دیگه داشت حالم بد میشد
دل و کمرم تاحد زیادی درد می کرد..
یعنی بچه سقت شده بود!؟؟
کمی خودم رو تگون دادم که قیس قیسی از تخت بلند شد..

مایعی از تگون خوردنم ازم روون شد فهمیدم که سقت شده..
کل وجودم رو درد فرا گرفت درد از دست دادن بچه ام..

لب هام رو بهم فشردم اشک ازم روون شد..
اگه شک نداشت..

اگه نمی گفت این کار رو نمی کردم..

-ازت متنفرم مهرداد

صدایی شنیدم که برگشتم سمت چپ..

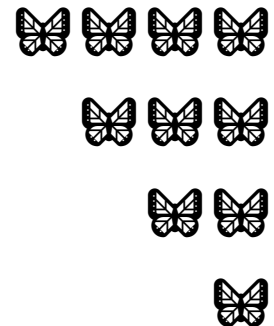
با یه مرد که کنار پنجره پشت به من ایستاده بود و دست هاش رو از پشت توی هم قلاب کرده بود آشنا شدم..

-از من متنفری؟!..

کی رو دوست داری پدر بچه ای که سقت که کردی؟!
برگشت..

ناباور بهش زل زدم سر و شکلش ژولیده بود

چشم هاش سرخ و صورتش رنگ پریده بود



#حس_ماندگار_165

بهم زل زده بود رنگ و حالش چندان تعریفی نداشت...

نکنه فکر کرده بچه برای یکی دیگه اس بخاطر همین سقت کردم..

من کاری کردم که بدتر بشه!!؟

وای خدای من .

اومد سمتم..

خم شد توی صورتم..دندوناش رو روی هم فشار داد..

با صدای خفه ای که پر از عصبانیت بود توی صورتم گفت : باتوام حرف بزن..

میگم این از اون پسره بود اره..

از صدای داداش چشم هام بسته شد..

همه چی رو بدتر کرده .

دو طرف گونه ام رو چنگی زد و فشار داد..

با غیض گفت : حرف بزن..

اون بچه رو چون از اون پسره بود سفت کردی اره!!؟

-نه..

من کاری نکردم ..

فشار دستش رو بیشتر که صورتم از درد جمع شد

-داری دروغ میگی..مثل سگ دروغ میگی .به والله می کشمت ترنم می کشمت...

دستش بالا اومد که منو بزنه که سریع گفتم : اون بچه ی خودت بود

قسم می خورم اون بچه ی خودت بود..

من خیانت نکردم..

فقط نمی خواستم این بچه باشه

چون شک داشتی

می خواستم کاری کنم نتونی ازمایش بگیری وقتی به وجودش شک داشتی که
بچه ی خودته پس چرا می موند..

با چشم های سرخ شده بهم خیره شده بود..

اشک از چشم هام روون شد..

-داری دروغ میگی برای چی باید بچه ی من بندازی هان!!؟

با صدای بلندی هوار کشید..

درد داشتم اما سکوت بس بود...

- چون از تو بدم میاد..

از نطفه ای که از تو بود بدم می اومد.

از هرچی که مربوط به تو میشد بدم می اومد..

چون این بهم تجاوز کردی

چون این بچه رو بزور بهم داده بودی

نخواستمش

حالم ازت بهم می خوره...ازت بهم می خوره...

صدای دادم به حدی بود که در باز شد

پرستار توی چهارچوب در نمایان شد..

-اقااا

دارین چکار می کنید...

ازش فاصله بگیرید اون مریضه ..

حالش خوب نیست..

مهرداد مکئی کرد نگاه سرخ رنگش رو ازم گرفت...



#حس_ماندگار_166

مهرداد مکئی کرد نگاه سرخ رنگش رو ازم گرفت..

به پرستار که با تشر بهش زل زده بود نگاهی انداخت..

-قبلا نگفتن بهتون قبل وارد شدن به جایی در بزنید

مگه طویله اس!!

پرستار نیشخندی زد دستگیره ی در رو ول داد و کامل وارد اتاق شد

-به شما هم یاد ندادن با بیمار باید چطوری. رفتار کرد!؟.

مگه شهر هرته هوم!؟.

بفرما بیرون مگه اینجا قهوه خونه اس که صداتون رو انداختین رو هوا..

اسنجا بیمارستانه..

هم این خانم..هم بقیه باید استراحت کنن..

بفرمایید لطفا..

مهرداد چند قدم عقب رفت نگاه کینه ای که برام خط و نشون می کشید رو انداخت توی چشم هام .

نفسم از این نگاه کینه ای رفت.

از اتاق بیرون رفت اما قلب من همچنان کند می کوبید .

لب هام رو فشار دادم روی هم و از ته دل شروع کردم به گریه کردن..

پرستار اومد سمتم.

نگرانی از چشم هاش می بارید..

-شوهرت بود!؟

اروم سری تکون دادم با نفسی حبس شده گفتم : دیوونه بود..
تا چند دقیقه پیش چه کاری کردی گفتم عجب بی رحمی بوده
اما الان که دیدم فهمیدم..
واقعا حق داشتی..
به همه گفته بود!؟.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند تلخی زدم
لبخند تلخی که گویای خیلی چیزها بود.

بازم بد قضاوت شدم و بهم تهمت زده شده بود..
این حق من نبود..

پرستار دستش رو جلو آورد و اشک هام رو پاک کرد.

-حالا ناراحت نباش..

استراحت کن...از اینجا رفتی بیرون از شرش خلاص شو..

کاش خلاص شدن ازش راحت بود..

خلاص شدن ازش تنها کاریه که نمیشه کرد..

مگه اینکه با مرگ.

مهرداد

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم..
اقا بزرگ بود..
نمی دونستم جواب اقا بزرگ رو چی بدم



#حس_ماندگار_167

چی می گفتم!؟؟ می گفتم بچه رو سقت کرده..
می گفتم خیانت نکرده ولی بچه ی منو نخواسته..
چون از من متنفره!؟؟

ترنم بالین کارش گور خودش رو کند می دونم باهانش چکار کنم..
زندگی رو از این سیاه تر میکنم..
گوشی اونقدر زنگ خورد که قطع شد..

نیشخندی زدم..

کار درست همین بود...

اینکه نباید به کسی می گفتم سکوت می کردم و بازم انتقام می گرفتم..
گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم توی جیبم..

حالم بد بود دلم هوای گریه..

هوای گلایه..

هوای خالی شدن میخواست..

قبر تبسم می تونست این امکان رو به من بده...

این امکان رو بده که همیشه راحت باشم حتی وقتی که نیست..

با قبرش هم راحت میشم..

.....
راوی

اقا بزرگ اخمی کرد و گوشی رو خاموش کرد..

دل تو دل عروزش نبود از سر شب هی حال ترنم رو می گرفت..

مهدی سمت همسرش رفت شونه اش رو گرفت و کشید سمت خودش..

-اروم باش خانم چرا نگران یه هرزه ای!

اون ارزش نداره!!

اقا بزرگ نگاه تیزی به مهدی کرد که مهدی ساکت شد..

سرش رو پایین انداخت و دست هاش رو مشت کرد..

همسرش با بغض گفت : نمیشه مهدی تو مردی..

غرور داری..

میتونی فراموش من نمی تونم بچمه..

بیستو دوسال زحمت کشیدم..

یکی رفت زیر خاک یکی دیگه مونده..

قدرش رو ندونیم خدا اونم از مون بگیره..خودت که می دونی قلبش خرابه..

اگه طوریش بشه...

مهدی دندوناش رو روی هم سایید..

-بدرک که طوریش بشه انگار برام مهمه.

دختری که هرز رفت برام مرده..

اون دختر یه هرزه اس..

صدای داد اقا بزرگ باعث شد دیگه نتونه ادامه بده..

-بسه مهدی...بسه...هی هیچی نمی گم همینطور ادامه میدی..

ترنم من...نوه ی من از گل پاک تره..

این شما ها بودین که قضاوت کردین..

من خودم با پسره حرف زدم
گفت می خواستم به اعتمادش خیانت کنم اما اون از خونه اش رفت بیرون
ساعت دوازده شب از خونه اش رفت بیرون شما چی میگین



#حس_ماندگار_168

-...این میشه خیانت!!؟
ندونسته قضاوت کردین از قضاوت شما ها هم مردم به خودشون جرات دادن
که قضاوت کنن..
تو عروس اگه از اول به حرف های ترنم هم گوش داده بودی
این نمیشد .
مقصر خراب شدن ابروی ترنم تو هستی..
خدا کنه بتونی جربان کنی..
وگرنه ریختن ابروی کسی به ناحق خیلی گناه داره..
تقص بد هم داره..

مهدی و همسرش حالشون خراب ترشد...

توی فکر فرو رفتن..

واقعا زود قضاوت کرده بودن!؟

اگه حرف های اقا بزرگ درست نبود چی!؟.

اما مطمئن بود که درسته حرف های اقا بزرگ..

اقا بزرگ هیچ وقت بدون هیچی حرف نمی زد..

نفس عمیقی کشید و سرش رو برگردوند..

دستی به کمر همسرش زد و گفت : بیا خانم..

بیا بشین...انشالله که چیزی نیست..

.....

مهرداد

نگاهی به قبر تبسم کردم اسمش برام دهن کجی می کرد..

با بغض نشستم بالا سر قبرش..

دستی روی سنگ سرد مزارش کشیدم..

با لبخند تلخی گفتم : سلام عشق من..

خوبی!؟

ناراحتی نیومدم بهت سر بزnm ؟؟؟

باید بگی اره مهرداد اسم هرچی عشقه به لجن کشیدی..

راست می گی ها..

من اسم هرچی عاشقه به لجن کشیدم..

حالم اصلا تبسم..

کاش بودی .

کاش نرفته بودی این چند ماه بعد مرگا فهمیدم کثیفی زندگی یعنی چی.

فهمیدم اعتماد یعنی چی..

همه چی رو فهمیدم تا تو بودی هیچی درک نمی کردم..

اما الان!؟؟

همه چی رو درک کردم..

بدون تو زندگی خیلی کثیفه من تورو می خوام..

عشقم رو می خوام..

کسی تو نمیشه..

گریه ام روون شد..سخت بود مردی اشک بریزه اما عشقش زیر خاک باشه

نتونه حرفی بزنه..

خیلی سخت بود..



ترنم

نمی دونم چرا اما حس می کردم قلبم داره میاد توی دهنم..
دلایلش رو نمی دونستم چیه هرچی بود خیلی بد بود..
باعث شده بود که حالم بد بشه..

قلبم بد تو سینه می زد بزور..

حس بدی داشتم..

چه خبر بود!؟؟

خودم رو تکونی دادم و از جام بلندشدم.

درد بدی زیر دلم پیچید

اما توجه ای نکردم ..

از رو تخت اومدم پایین و سمت سرویس رفتم..

خواستم در سرویس رو باز کنم که صدای باز شدن در اومد..

برگشتم فکر کردم مهرداد..

اما بادیدن اقا بزرگ حرف توی دهنم موند..

عصا زنون اومد سمتم..

نگرانی از چشم هاش می بارید..

بی اختیار لب زدم : سلام..

جواب سلام رو نداد بجاش گفت : خوبی دخترم!!؟

چت شده!!؟

چی جواب می دادم اقا بزرگ خیلی وقت بود که منتظر این بچه بود..

لبم رو زیر دندون فرستادم ..

سکوت کردم..

نزدیک تر شد خیره شد به چشم هام .

-دخترم میگم چی شده چرا رنگت پریده بازم قلبت درد اومده!!؟

نفس عمیقی کشیدم..

-نه اقا جون..سقت داشتم..

اقاجون چشم هاش گرد شد..

-سقت چی!!؟

-سقت جنین...

شکه شده قدمی عقب برداشت..

ناباور گفت : به یک شب نشده چطوری سقت داشتی!!؟

این اصلا امکان نداره!!؟

نیشخندی زدم توی دلم گفتم وقتی خودم کشتمش امکان داره پدربزرگ..

پدربزرگ شده شکه بود سری تکون دادم..

صادقانه گفتم : خودم خواستم اقا بزرگ..

این بچه ای بود که ناخواسته بود..

حاصل تجاوز مهرداد به من بود..

من از مهرداد و نطفه ای که توی شکم بود متنفرم..

از همه متنفرم...

اقا جون چند قدم عقب رفت نفس عمیقی کشید..

نگران بهش زل زدم..

نکنه اتفاقی براش می افتاد ؟

خودم رو نزدیک کردم بهش و گفتم : خوبی اقا بزرگ..

نگاه ناراحتی بهم کرد

-تو چکار کردی ترنم چکار کردی!؟

تنها امید منو کشتی!؟

زهر خند تلخی زدم..

-نه اقا جون من حکم مرگ خودم رو کشتم همین..



#حس_ماندگار_170

اقا بزرگ نگاه غمگینی بهم کرد خواست حرفی بزنه..
که دستی روی قلبش گذاشت..
نگران شدم..

-اقا بزرگ..
خواست بیوفته که نگهش داشتم
با چشم های گنگ شده بهش زل زدم..

-اقا بزرگ..
نفس عمیقی کشیدم و لب هام رو بهم فشردم..

اقا بزرگ رو سمت تخت بردم....
اروم نشوندمش روی تخت...

-همین جا باشید اقا بزرگ من برم دکتر خبر کنم.

خواستم برم که دستم رو گرفت..

برگشتم بهش زل زدم...

-قرص...هام...تو جیمه بهم بده..

اب دهنم رو قورت دادم..

دستی کردم توی جیبش و قرص ها رو بیرون اوردم..

نگاهی بهش کردم..

قرص ها رو چنگی زد و بعد یکی رو گذاشت زیر زبونش..

با چشم های ترسیده بهش نگاهی کردم..

اگه اتفاقی براش می افتاد خودم رو نمی بخشیدم...

.....
مهرداد

خودم رو که خالی کردم از جام بلند شدم..

حالم اصلا خوب نبود نمی خواستم برم اما مجبور بودم برم..

مثل همیشه..

خم شدم اسم تبسم رو بوسیدم..

جا به جای قبرش رو بوسیدم.. انگار دارم که بدنش رو می بوسم..

از جام بلند شدم با بغض گفتم : من برن تبسم..

دوباره می یام دیدنت

بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و شروع کردم به راه رفتن

سکوت مرگبار قبرستون و جیرجیرک ها این ندا رو بهم می داد که کسی جز من اینجا نیست...

اما من بدون هیچ ترسی شروع کردم به راه رفتن

تا اینکه به ماشین رسیدم



#حس_ماندگار_171

سوار ماشین که شدم صدای زنگ گوشیم بلند شد..

گوشی رو بیرون اوردم..

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم...

اقا بزرگ بود..

جوابش رو این دفعه باید می دادم ..

لمس سبز رنگ روکشیدم و جواب دادم : بله!!؟

به جای صدای اقا بزرگ صدای ترنم رو شنیدم .

-مهر داد..

صداش گرفته بود چرا ترنم جواب داده بود!؟

نکنه برای اقا بزرگ اتفاقی افتاده باشه..

این یعنی اقا بزرگ رفته اونجا...

با هول گفتم : چرا گوشی اقا بزرگ دست توعه!؟

براش اتفاقی افتاده..

سکوت کرد...

داشتم از نگرانی می مردم..

با داد گفتم : با توام میگم براش اتفاقی افتاده!؟.

چرا جواب نمی دی لعنتی..

با صدای دادم انگار ترسید چون صداش توی گوشی پیچید..

-اقا بزرگ حالش بد شد الان اینجاست بستریه..

انگار قلبم اومد تو دهنم..

-چی داری میگی!!؟

اقا بزرگ اونجا چکار می کنه..

-نمی دونم اومده بود اینجا منو ببینه..

حرص تموم وجودم رو گرفت..

بهش گفته بود چی شده..

-تو ام بهش گفتی چی شده اره!!؟

با صدای بغض داری گفت : اره..

دست هام رو مشت کردم و محکم کوبیدم به فرمون..

هنجره ام به داد باز شد

-خدا لعنتت کنه...خدا لعنتت کنه..

هرچی عزیز اطرافمه بخاطر تو دارم از دست میدم..

اقاجون مثل اون حروم زاده ای که توی شکمت بود سقت کردی نیست..

اقا بزرگ اتفاقی براش بیوفته زنده به گورت میکنم ترنم..

بهت رحم نمیکنم..

-اون بچه ی خودت بود...-

به وسط حرفش پریدم اون بچه برام مهم نبود

اقا بزرگ برام مهم نبود .

با داد گفتم : خفه‌هه شو... فقط خفه شو...
خفه‌هه شووو..

گوشی رو قطع کردم و بعد استارت ماشین رو زدم..

دنده رو جا زدم و با تموم قدرت شروع کردم به روندن..

ترنم

از صدای داد مهردادگوشی رو از خودم فاصله دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم..
داد میکشید و تهدید می کرد..

نترسیدم که هیچ زیر لب وحشی بهش گفتم..

بلافاصله گوشی رو قطع کرد که بدرکی گفتم..
پرستار ودکتر از اتاق اومدن بیرون.
نگاهی بهشون کردم و از جام بلند شدم..

پرستار همون پرستاری بود که مهرداد بیرون کرده بود..
خندید..

-می ببینم که حالا شدی منتظر یکی دیگه..



#حس_ماندگار_172

اخم ریزی کردم و لب زدم : حال پدر بزرگم چطوره؟!
این دفعه دکتری که جلوش بود جواب داد..

-حمله ی قلبی بهش دست داده که شکر خدا بخاطر اون قرص زیر زبونی به
خیر گذشت..

فقط باید بیشتر مواظبش باشید

از هر اتفاقی که اون رو دچار شک و ناباوری میکنه دور بشه..

انگار سرگیجه ای بهم دست داد ..

بزور خودم رو کنترل کردم که نیوفتم..

پرستار اومد سمتم..

زیر بغلم رو گرفت و گفت : دختر تو که حالت خوب نیست خودت چرا از روی تخت بلند شدی..

اب دهنم رو بزور قورت دادم...
دکتر نیم نگاهی بهم انداخت..

-کمکش کن ببرش تو یه اتاق بهش سرم وصل کن..
پرستار باشه ای گفت خواست منو ببره که مقاومت کردم
نباید می رفتم باید پیش پدر بزرگ می موندم..

با حال زاری گفتم : نه..

نباید برم..

من باید پیش پدر بزرگم باشم..
پرستار پوفی کشید

صدای دکتر دوباره اومد..

-یه تخت بذار توی همین اتاق پیش پدر بزرگش باشه..
بهش هم سرم وصل کن..

پرستار چشمی گفت وکمکم کرد که برم سمت اتاق..

.....

نگاهی به داخل اتاق انداختم با دیدن دوتا تخت اخم هام شدید شد
یکی که دم راهی بود
فهمیدم ترنمه..
دهن کجی بهش کردم و رفتم سمت اقا بزرگ..
روی تخت خوابیده بود..

انگار خواب بود با چشم های نگران بهش زل زدم..
جون من به جون اقا بزرگ وصل بود



#حس_ماندگار_173

اگه براش اتفاقی می افتاد خودم رو نمی بخشیدم..
حال بدی بهم دست داد چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

ترنم خواب بود..

دلم می خواست اونقدر بزنمش که از دستش خلاص شم.

اقا بزرگ تکون ارومی خورد..

با هیجان بهش نزدیک شدم..

-اقا بزرگ!!

چشم هاش رو اروم باز و خیره شد بهم

با چشم های براق شده بهش زل زدم

-حالتون خوبه اقا بزرگ!!؟

اقا بزرگ پلک عمیقی زد چشم هاش رو روی هم فشار داد

قطره اشکی از چشمش روون شد..

داشت گریه می کرد!؟؟، ناباور بودم..

-اقا بزرگ حالتون خوبه چرا دارین گریه می کنید!؟

با چشم های سرخ شده گفت : این بچه تنها امید من بود.

دیگه مطمئن نیستم بتونم زنده بمونم و وارث مهدی رو ببینم..

دستش رو چنگی زدم و محکم فشردم.

-چی میگین اقا بزرگ..

خدا نكنه .

خدا نكنه اتفاقي براتون بيوفته..

انشالله تا صد و بيست سال بالاي سر ما هستين..

سايتون هميشه موندگار باشه..

اين بچه كه مهم نيست..

شما جون بخواين من جونم رو براي شما فدا ميكنم..

اقا بزرگ لبخند تلخي زد..

دندوناش رو روي هم فشار داد..

-اينا هميشه دلداري الكيه... اين بچه نعمت بود.. گناه كردين..

قتل كردين..

مي فهمين قتل كردين..

صداش بغض داشت درد داشت..

حالم گرفته شد.

از صدای اقا بزرگ ترنم هم چشم باز كرد

نگاه گيجی به ما انداخت..

با نيش خند نگاهی بهش انداختم..

اقا جون روي تخت افتاده بود بخاطر اين لعنتی بود..

دستی روي سرش گذاشت و فشار داد..

-اخ سرم..

اقا بزرگ برگشت سمت ترنم

نگاهی بهش انداخت..

غمگین بود..و پر از گله و با این حال لب زد : خوبی بابا..

ترنم چشم هاش رو دوباره باز کرد..

-بله اقا بزرگ..حالم خوبه..

حال شما قلبتون خوبه!؟

اقا بزرگ با لبخند تلخی جواب داد

-شکستن قلب من چیزی نیست که بشه با دارو رفع بشه..

امروز قلب من بد شکست..

توی تموم این چند سال بزرگترین گناهی که توی خانواده ی ما رخ داد همین بود..

کشتن یه بی گناه





#حس_ماندگار_174

ترنم

اقا بزرگ منو بزور برد توی خونه اش اصلا دلم نمی خواست برم
اما جدیت کلامش باعث شد من و مهرداد از ترس اینکه دوباره حالش بد بشه
چیزی نگفتم

همینکه وارد خونه شدم
عمه بتول و ستاره جلوی راهمون سبز شدن
عمه ها با دیدن من اخم هاشون رو توهم کشیدن
و شرون کردن به بد گفتن..

- اقا بزرگ این هرزه اینجا چکار میکنه!؟.

خونه رو کثیف میکنه.

اینجا نماز می خونیم..

اقا بزرگ عصا رو زد به زمین رو به عمه بتول که داشت این حرف ها رو
می زد گفت :

ساکت باش دختر هرزه بودن و نبودن کسی به خودش ربط داره

اینجا هم خونه ی منه منم هنوز زنده ام.

خودم می دونم کی رو بیارم کی رونیارم..
شما که ناراحتین می تونید از اینجا برید...

عمه بتول سرش رو پایین انداخت
اما این ماجرا قرار نبود تموم بشه
یکی تموم می کرد
یکی دیگه شروع می کرد..
عمه ستاره حرف ها رو دوباره از سر گرفت..

-یعنی چی اقاجون!!
این دختر هرز رفته حتی مهدی ام طردش کرده اون اینجا چکار میکنه!!!
وقتی توی خانواده ی خودش جایی نداره
اینجا چه جایی داره

اقاجون قدمی جلو برداشت
دستش رو بلند کرد و سیلی محکمی زد توی گوش عمه ستاره..
صدای سیلی به حدی بلند بود که چشم هام رو بستم...صدای هین همه بلند..
..قدمی عقب برداشتم..
حالم داشت بد میشد

نمی خواستم پیام اینجا بخاطر همین بود.

اقا جون با صدای پر از غیضی گفت : حالا کارت به جایی رسیده که برای من
صدات رو می بری بالا

گفتم خونه ی منه هرکس رو دلم خواست می یارم..

خودتون قضاوت کردین..

روی بچه ی من اسم هرزه بودن گذاشتین چیزی بهتون نگفتم. ..

حالا هرکی ناراحته می تونه بره..

پدر بزرگ برگشت سمت من و مهرداد با اعصابی داغون گفت : شما دوتا
دنبالم بیاین..

چرا وایسادی

پاهام نمی کشید که برم



#حس_ماندگار_175

مهرداد بازوم رو چنگی زد و دنبال خودش کشید

با غیض توی گوشم گفتم : هرچی بلا سر اطرافیانتم می یاری همش تو مقصری

تو و هرزه بازیات و کارای الکیت..

حالم ازت بهم می خوره.

اینو گفتم و خودش رو ازم فاصله داد..

قلبم فشرده تر شد..

دختر که تا دیروز دورم جمع می شدن باهام می گفتن می خندیدن الان با تنفر بهم زل زده بودن..

قلبم داشت می اومد تو دهنم..

من چکار کرده بودم!!؟

چکار کرده بودم که دید همه رو نسبت به من خراب کرد..

با بغض شروع کردم به راه رفتن.. در همون حال اشک می ریختم...

تا اینکه اقا بزرگ روی مبل نشست اما من نای راه رفتن نداشتم..

بزور خودم رو کنترل کردم تا نیوفتم..

مهرداد با تشر گفت : کجا!!!

خودت رو نگه دار..

بازوش رو چنگی زدم و توی دست هام فشار دادم

رنگش به سرخی زد..

با حال خرابی گفتم : سرگیجه دارم کمک کن که بشینم
مهرداد نفس عمیقی کشید و بعد کمک کرد که بشینم
اونم کنار اقا بزرگ..
نگاه کینه ای عمه ها روحس کردم.
اما سرم رو بلند نکردم..

اقا بزرگ رو به مهرداد گفت : کل خون بدنش رفته..
پاشو براش جگر بگیر باید تقویت بشه..
مهرداد باشه ای گفت..

از جاش بلند شد و رفت بیرون..
اقا بزرگ هم شروع کرد باهام حرف زدن
تا مهرداد بر می گرده..

.....
مامان نگاهی به حال و روزم انداخت اشک از چشم هاش روون شد
با دیدنش قلبم تیری کشید .

اصلا دلم براش تنگ نشده بود اون و بابا توی سخت ترین شرایط ممکن تنهام
گذاشته بودن

حالا حتما برای باز خواست کردنم اومده بودن
که چرا این کار رو کردم..
مامان خودش رو کشید جلو و زل زد..

-خوبی دخترم!؟

یادمه آخرین بار بهم گفته بود من دخترش نیستم



#حس_ماندگار_176

قدمی عقب برداشتم با چشم های اشکی لب زدم : من دختر شما نیستم خانم..
ناباور شد.

با گنگی بهم خیره شده بود
لب هاش تکون ارومی خورد..
-ترنم..

اسمم رو صدا زد اخ چقدر دل تنگش بودم..
ولی من دخترش نبودم..
من یه هرزه بودم که الان قاتل شدنم بهش اضافه شده بود..

-ترنم این حرفا چیه دختر من مادرتم

نه ماه توی شکمم نکهت داشتم..

چطور دختر من نیستی..

لبخندی تلخ زدم..

-هیچ مادری به دخترش نمی گه خراب.

توی اوج نیاز تنهات نمی ذاره..

زمانی که ستایش به من نیاز داشت من شدم مادرش..

اما زمانی که من به شما نیاز داشتم شما شدین نامادری من..

حالا برو بیرون خانم

من یه هرزه ی قاتلم که به شوهرم خیانت کردم و بچه ی خودم رو کشتم.

نیازی به کسی ندارم .

وجودم نحسه .

همه جا رو کثیف میکنم برو بیرون ..

قدمی تخت برداشتم

مامان اومد سمتم بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش..

عکس العمل شدیدی نشون دادم و دستش رو پس زدم.

-بهم دست نزن..

از صدای دادم مامان دست هاش رو شل کرد..

دیگه تحمل طاق شده بود..

برام مهم نبود مادر مه

برام مهم نبود احترام به مادر واجبه.

با داد گفتم : دست از سرم بردار..

برو دنبال زندگیت

حالم خوش نیست...

بذارین به حال خودم بمیرم من نه پدر میخوام نه مادر میخوام...من میخوام تنها باشم..

شما دوست داشتنتون بوی دروغ میده..

دست از سرم بردارین..

برو بیرون

حالت هیجانی بهم دست داده بود می خواستم هرچی هست و نیست رو روی سرم اوار کنم



بمیرم برم زیر خاک تا راحت شم..
خوش به حال ترنم که رفت زیر خاک.
خوش به حالش که نیست ..

رفت ترنم هم با خودش برد..
احساسات و شخصیت ترنم رو هم با خودش برد..
چشم هام رو روی هم فشار دادم و شروع کردم به اشک ریختن.
اروم اشک می ریختم..

با بغض خفه ای لب زدم : ولم کنید..
تورو خدا ولم کنید..
بذارین به حال خودم باشم از اول عمرم همیشه تبسم بود..
تبسم مرد بازم تبسم موند براتون
منو قربانی نوه اتون کردین
گرفتار یه مرد روانی شدم تورو خدا دست از سرم بردارین...
بذارین خودم باشم خودم من کسی رو نمی خوام..
حتی خدا رو هم نمی خوام..
خدایی که بهش قسم می خورم من تنهایی احترام..
تورو خدا دست از سرم بردارین..

نشستم روی زمین..

زانو هام رو بغل گرفتم مثل عادت بچگی....مثل زمانی که کسی نبود..

سرم رو گذاشتم روی پاهام و شروع کردم به گریه کردن..

برای حال و روز خودم گریه کردم .

گریه کردم و اشک ریختم...

.....
امیر

چند روزی میشد که حالم خوب شده بود.

دستم از گج اومده بود بیرون..

بعد چند ماه می خواستم برم کلاس..

این چند ماه کلاسام غیر حضوری بود اساتید باهام راه اومدن

پولکی بودن

مامان خودش رو کشید و با نگرانی لقمه ای رو دستم داد..

همون دستی که توی گج بود رو گلو آورده بودم و لقمه رو گرفتم.

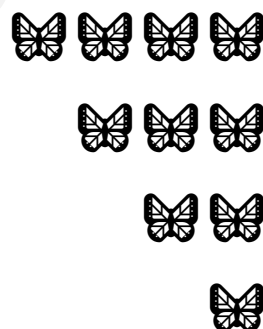
-دستت خوبه پسرم!??

لقمه رو گذاشتم توی دهنم و گفتم : خوبه مامان شکر خدا .

مامان نفسی تازه کرد .

-پسر امروز نمی خواد بری دانشگاه بقیش رو هم غیر حضوری بخون..
در واقع خیلی دلم می خواست برم بخاطر ترنم
دلم براش تنگ شده بود..
چشم هام غمگین شد...

مامان با چشم های ریز شده گفت : ببینم نکنه برای اون دختره می ری اره



#حس_ماندگار_178

نگاهی بهش انداختم نتونستم بگم نه..
نتونستم بگم اره..
سکوت کردم.
مامان با غضب دستی روی میز زد..

-جواب بده امیر برای اون دختره می ری؟؟!

لقمه رو بزور قورت دادم

سکوتم بیشتر شد مامان رو کرد سمت بابا..

با دست به من اشاره کرد

-تو حرفی بزن حاجی بخاطر اون دختره می خواد بره دانشگاه

یادش رفته چه بلایی سرش اومده..

بابا اون دختر شوهر داره

ازدواج کرده..

چرا حالیت نیست.

زن مردمه تموم شده رفته زن می خوام می رم برات خواستگاری

بهترین زن..

جنسی نیستی خریدار نداشته باشی..

از اینکه مامان حرف هایی می زد که قلبم فشرده بشه دلم می خواست زمین

دهن باز کنه منو ببلعه..

می خواستم بگم

نگو مامان...

نگو قلبم درد می یاد من اون لعنتی نامرد رو هنوز دوست دارم

اما نگفتم

بابا انگار قشنگ منو درک می کرد چون از عشقی بهم گفته بود که بهش
نرسیده بودم..

روز نامه رو بست و گذاشت روی میز
سر صبحانه عادت به روزنامه خوندن هم داشت..

نگاهی به مامان انداخت و گفت :راحتش بذار خانم..
بچه که نیست می فهمه دنبال ناموس مردم دیگه نبایدبره..
بهش مهلت بدیم همه چیز رو فراموش میکنه..

مامان لب هاش رو بهم فشرد..

-همین که تنه‌اش گذاشتم شد این.

زنگ می زنم ملوک خانم بیاد اینجا.

کار دارم باهش..می دونم باهش چکار کنم..

فردا شب قرار خواستگاری رو می ذارم

زود بیای..

میریم خواستگاری..

نگاه متعجبی به مامان انداختم..

مهرآوه دختر ملوک خانم!؟؟

اصلا دلم نخواستش...



#حس_ماندگار_179

مهرآوه دختری نبود که باب دل من باشه..
محجبه و چادری بود اما توی چهارچوب خانواده..
از خونه که بیرون می رفت..
اونی نبود که نشون میداد..
چادر رو می زد کنار کارای بدتری انجام میداد و کارهایش رو زیر چادر مخفی
می کرد..

-اون دختر رو نمی خوام مامان .
مهرآوه و من از زمین تا آسمون باهم فرق داریم..

مامان اخمی کرد و لب زد : اره مگه چشمه دختر به این خوبی!؟؟
تازه از اون دختره هم بهتره..
اون دختره مانتویی و بی خانواده بود
این دختر نجیب..

اصیل.

مثل یه تیکه ماه می مونه دیگه چی می خوای؟!

نکنه بازم اون دختر می خوای..

چقدر گفتم دختر مانتویی..

چشم هام رو گذاشتم روی هم ربطی به چادری و مانتویی نداشت

جنس خوب و بد توی هردوش وجود داشت

نمونه ترنم و مهر اوه

ترنم بالینکه مانتویی بود اما پاش رو هیچ وقت کج نداشت

اما امان از مهر اوه...

با جدیت اسم مامان رو صدا زدم..

-مامان من اون دختر رو نمی خوام..

مهر اوه بدرد من نمی خوره..

اون چیزی نیست که شما فکر می کنید..

مامان اخم غلیظی کرد..

-رو دختر مردم عیب نذار گناه داره..

من به ملوک خانم زنگ می زنم..امشب می ریم خواستگاری..

بابات هم بابای طرف رو می شناسه موافقه..

دیگه چی می خوای..

نه مادر من به هیچ صراط المستقیمی راضی نبود.. باید خودم می رفتم...
تا از شر این حرف ها خلاص میشدم..

دستی به پام زدم و از جام بلند شدم..
نگاه مامان هم مثل من به بالا کشیده شد

-داری کجا می ری!!؟
صبحانه ات رو نخوردی..

ناراحت جواب دادم : ممنون می رم دانشگاه..
سیر شدم..
فعلا..

بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و از اشپزخونه رفتم بیرون..
صدای بحث مامان و بابا به گوشم رسید
اما نمودم تا ببینم چی می گن
فقط می خواستم برم بیرون



ترنم

با تکنون های دست کسی چشم هام رو باز کردم..
صدای مهناز به گوشم رسید..

-هی تو هرزه...پاشو...

نگاه گنگی به صورت مهناز انداختم همینکه چشم های باز منو دید خودش رو
عقب کشید..

با چننش بهم خیره شد...

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت.

ازم فاصله گرفت تکنون ارومی خوردم که دردی توی گردنم پیچید صورتم از
درد جمع شد..

دستی به گردنم کشیدم..

مهناز با تشر دوباره به حرف اومد

-تو دیگه کی هستی.. می گن هرزه ها پروان راست می گن..

حالا برای صبحانه شام و نهار حتما باید بیایم خانم رو صدا کنیم..
مگه خودت دست و پا نداری که بیای پایین..
مگه ما نوکرت هستیم..

کم کم فهمیدم اطرافم چخبره..
اومده بود اینجا چه غلطی کنه برای صبحانه صدام کنه..

نگاه کج و کوله ای بهش انداختم و گفتم : برای چی می اومدی اینجا!؟.

دهن رو باز کرد و خنده ای سر داد

-خانم رو ببین چقد پروعه
نفهمیدی دارم میگم اومدم برای صبحانه صدات کنم..
نوکرت هم شدیم..
با نیشخند از جام بلند شدم..

بدم ازش بلند تر بود..قدمی عقب برداشت
حتما فکر کرد می خوام بلایی سرش بیارم..

رفتم سمتش و توی چشم هاش زل زدم

-ببین دخترک اعصاب منو خورد نکن اوکی!
مگه من گفتم که بیا پیشم!؟

چرا زر الکی می زنی اخه..
می بایس نیای دنبالم مزاحم خوابم شدی..

از حرص کبود شد انگشت اشاره کرد سمتم..

-توی هرزه...-

نگاه تیزی بهش کردم دیگه تحمل نداشتم تهمت و افترا بشنوم..
دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی توی گوشش زدم
فهمیدم که شکه شد..
چند قدم عقب رفت

از شدت عصبانیت شروع کردم به داد زدن

-من هرزه نیستم..-

هرزه خودتی خانواده ات که بدون هیچی قضاوت می کنید..
گمشو از اتاقم بیرون عوضی اشغال



-..گمشو از اتاقم بیرون عوضی اشغال.

از صدای دادم در باز شد..

انگار طویله اس..

اول این لعنتی حالا یکی دیگه..

نگاهم رو سمت در کردم دیدم مهرداد اخ این بشر چقدر نفرت انگیز بود..

نگاه متعجبی سمت من و مهناز کرد با حالت سوالی گفت : اینجا چخبره!؟.

این داد و هوار ها برای چیه

هرچی می کشیدم از دست این بشر بود

هرچی می شنیدم از دست این لعنتی بود..

با دست به کل هیکل مهناز اشاره کردم و گفتم :

همش تقصیر اقااست که حرف می شنوم.

بخاطر چرندیات تو محبورم صفت هرزه از هر دهنی بشنوم.

یکیش این خانم و مادرش..

از من چه هرزگی دیدی مهناز!؟چون شنیدی بهم میگی هرزه!!

چون فقط شنیدی اصلا ندیدی..

به خودت اجازه دادی منو قضاوت کنی اره!؟.

مهنار با چشم های سرخ شده بهم زل زده بود..
با نیشخند گفتم : چیه نکنه می خوای منو دار بزنی!!?
اره چون دارم از خودم دفاع میکنم..
گمشو از اتاقم بیرون
صفتی رو که لیاقت خودتون هست رو ندین
فکر نکن از کارات خبر ندارم
از حدتون فراتر برین پته ی همتون رو می ریزم روی دایره..
شاید شوهر عمه ها خیلی خوشحال بشن بفهمن چه زندگی درخشانی داشتن
من چیزی برای از دست دادن ندارم
رنگ ترس توی چهره ی مهنار نشست
خودش رو عقب کشید و عقب عقب رفت
نیشخندی به حالت ترسیده اش زدم..
چند قدم عقب رفت..
انتظار نداشت این حرفا رو بزنم..
عقب رفت رفت تا اینکه از اتاق زد بیرون
خنده ای سر دادم.

نه خوشم اومد قشنگ میشد حالیشون کرد

اذیت کردن بقیه خیلی حال می داد..
با خنده رو به مهرداد گفتم : توام برو بیرون چرا وایسادی!!.

اخمی کرد و قدمی سمتم برداشت..

-این دری وری ها چی بود به دختره گفتی!؟!
رنگش پرید رفت...
با چشم های خونسرد گفتم..

-جواب سنگ گلوخه داداش..
هرچی بهم بگن جوابشون رو میدم..
حالا از اینجا برو..
نمی خوام ببینمت..



#حس_ماندگار_182

اقا بزرگ نگاهی بهم انداخت با اخم گفت : چرا به مهناز سیلی زدی؟!
عمه با تشر بهم زل زده بود..

نگاه خونسردی به اقا بزرگ کردم و گفتم : چون بهم گفت هرزه..
به چه جراتی؟!
عمه سریع گفت : چون هستی دیگه..
دروغ که نگفته..

توی جواب دادن مکث نکردم..
منم سریع گفتم : عین دخترات حتما چی از من دیدی که اسم اونا رو می ذاری
روی سر من؟!؟؟
اصلا می دونی چکار میکنن

ساناز نبود اما مهناز رنگش پرید..
عمه نگاهی بهم انداخت..

-دري وري نگو دخترای من از گل پاک ترن..
-اره اونقدر پاک که عمل ترمیم بکارت انجام دادن
دوتاشون..

رو کردم سمت مهناز دیگه رنگ به رو نداشت
با سر اشاره گفتم : حرف بزن دیگه مهناز چرا سکوت کردی هان!!
بگو بکارت ترمیم کردی

هم تو هم اون خواهرت بااون پسر دو قلوها که ریخته بودین روهم..

همه عصبی اومد سمت دستش رو بلند کرد خواست بزنه توی گوشم که دستش رو گرفتم..

عجیب شده بودم

تصمیم گرفته بودم با هرکی مثل خودش رفتار کنم .

فشاری به دست عمه اوردم..

-حد خودت رو بدون خانم

هار بازی در نیار که بد کلا همون می ره توهم..

از حرف هایی که حقیقه بدت نیاد چون همش راسته..

حرف های دروغی که پشت من رو باور کردی حرف هایی که برای دخترات راسته رو باور نمی کنی!؟

برو آزمایش بگیر ببین کی دروغ میگه برو...

دستش رو کشید بیرون

اثری از مهناز نبود

خودش رو گم و گور کرده بود

با خنده گفتم : چه ترسو اگه چیزی نبود نمی رفت

شوهر عمه شکه بهم زل زده بود

عین بابا اون روز..

از تک تکشون انتقام می گرفتم حتی از پدر و مادری که منو بدنیا آورده بودن
اقا بزرگ نگاهی بهم انداخت

دندوناش رو روی هم سایید و گفت : دختر این حرفا چی بود زدی؟!
مهناز و ساناز این کاره نیستن..

با سردی نگاهی به اقا بزرگ انداختم..

-پس من اینطوری ام اقا بزرگ!؟
حتما اره..

با دست به مهرداد اشاره کردم

-چون این اقا به اصطلاح شوهر من ناروا به قضاوت کرد
حرف الکی پخش کرد

ابروی منو برد شما باید منو قضاوت کنید!!

ابروی منو ببرید..

پس منم همین کار رو میکنم از این به بعد به هیچ کس هیچ رحمی نمیکنم..
چرا!!؟؟

چون من یه هرزه ام..

هنوز کامل تموم نشده بود که سیلی محکمی از اقا بزرگ خوردم

صدای نعره کشیدنش توی خونه پیچید..

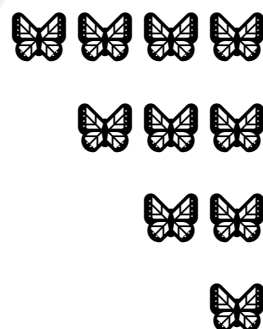
-خفه شو دختر...خفه شو هیچی نمی کم هار شدی..

ساکت باش..

اینقدر نگو به خودت هرزه من می دونم تو پاکی..

خودم از اون پسره پرسیدم

قسم خورد که اتفاقی نیفتاده پس چرا این همه به خودت میگی هرزه



#حس_ماندگار_183

دستی روی گونه ام گذاشتم و اروم فشار دادم..

سوزش قلبم بیشتره..

می پرسید چرا به خودم می گم هرزه!!!

چرا نمی پرسید بقیه بهم می گن هرزه!!؟

هوم!!

اصلا چرا بهم می گفتن هرزه وقتی کاری نکردم..
اشک نریختم... فقط قلبم درد گرفت..
سرم رو بلند کردم و با چشم های سرخ شده زل زدم به اقا بزرگ..

با حال خرابی گفتم : چون به دید بقیه یه هرزه ام..
چون با شنیدن ها منو کردن هرزه..
چون به گوششون بیشتر از چشمشون اعتقاد دارن
اگه من هرزه نیستم پس چرا بقیه بهم می گن هرزه اقا بزرگ!؟
من نباید بخاطر کاری که نکردم بدم می یاد بهم بگن هرزه
اما بقیه کاری کردن و میگن هرزه نیستن
جالبه..

شوهر عمه از جاش بلند شد اقا بزرگ دیگه نمی تونست تحمل کنه..
می خواست حرفی بزنه که با بلند شدن شوهر عمه نشد..

شوهر عمه رو کرد به عمه با صدای خفه و زمختی گفت : اون دختره ی خیر
سر کجا رفت زن!؟
برو بیارش..

عمه نگاه رنگ پریده ای به صورت سرخ شده ی شوهرش کرد..

-اینا در روغه بچه های من از گل پاک ترن..
تورو خدا گوش نکن.

این دختر خرابه می خواد دخترای منم خراب کنه..

قلبم فشرده شد اما هیچ عکس العملی نشون دادم..

شوهر عمه قدمی جلو گذاشت

عمه از ترس رفت عقب..

-حرف نزن ستاره وقتی میگم بگو بیاد یعنی بیاد..

انگ خراب بودن به کسی با حرف خراب شده نزن برو اون دختر رو بیار
یا لا..

عمه از ترس توی خودش جمع شد و باشه ای گفت..

بعد نگاه بدی بهم انداخت و قدمی عقب برداشت..

*

صدای داد و گریه ی مهناز و ساناز از پایین می اومد..

هیچ حسی بهم دست نداد برعکس برام لذت بخش بود..

یاد خودم افتادم اون روز هایی که توی تنهایی خودم اشک می ریختم و کسی
نبود تا ارومم کنه..

مهرداد از جاش بلند شد دستی توی موهایش کشید و شروع کرد به راه رفتن..

یه دفعه از حرکت ایستاد..

-ببین چکار کردی یه اشوب سر این دختره در آوردی



#حس_ماندگار_184

دهن کجی به مهرداد کردم انگار نه انگار خودش با دروغ چه بلواهایی درست کرده بود..

دندونام رو روی هم ساییدم

با صدای خفه ای گفتم : از اینجا برو بیرون مهرداد..

نمی خوام حرفی بزنی باهات .

من هرکار دلم بخواد میکنم..

مهرداد خواست حرفی بزنی که در به صدا در اومد..

از پایین در..

تعجب کردم کی می تونست باشه!!؟

رفتم در رو باز کردم

با دیدن ستایش چشم هام گرد شد همینکه منو دید اومد سمتم..
دستی دور پام حلقه کرد و منو سمت خودش کشید..

پاهام رو چنگی زد : مامانی..
نفس عمیقی کشیدم...
اصلا یادم رفته بود که ستایشی هست..

دستم رو جلو بردم و بغلش کردم..
عمیق به خودم فشردمش...

-عشق من حالش خوبه..
شروع کرد به دستو پا زدن مهرداد نفس عمیقی کشیدبا لبخند نگاهی به ستایش
انداخت..

لپش رو کشید و گفت : عشق بابایی چطوره خوبه!؟؟
-خوله..
خوبه رو می گفت خوله..

بعد چند روز از شیرین زبونی ستایش لبخندی روی لبم جا خوش کرد
گونه اش رو محکم بوسیدم..

-خولی؟! عزیزم..

مهرداد بهم زل زده بود حالت عجیبی..

اخمی کردم و قدمی عقب برداشتم..

-برو بیرون..

می خوام تنها باشم با دخترم..

مهرداد اخم ریزی کرد دیگه چیزی نگفتم و برگشتم و رفتم سمت تخت..

مهرداد

پدر جون نگاهی بهم انداخت با نفس عمیق شده گفت : خوبی مهرداد!؟

پا روی پا انداختم و سری تکون دادم

-بله پدرجون...

گفتین پیام شرکت اتفاقی افتاده!؟

اخم ریزی کرد بالین حرفم

اشاره ای به قند توی دستم کرد..

-فعلا چاییت رو بخور بهت می گم..

نگاهی به چایی انداختم



#حس_ماندگار_185

چایی رو خوردم اونم تند کنجکاو بودم ببینم کار واجب پدر جون چیه..
نگاهی بهش انداختم..

-خوب پدرجون چایی ام صرف شد حالا بفرمایید بگید مشکل چیه..
پدرجون نیم نگاهی بهم انداخت..

-از اونور برامون ایمیل اومده انگار یکی داره توی راهمون سنگ می ندازه..
شرکت اونور توی دبی گفته دیگه نمی تونه با ما شراکت کنه..
قصد فسخ این قرار داد رو داره..
اگه فسخ کنه به دوماه نرسیده کلا ورشکست میشیم..
باید کاری کنیم مهرداد..طرف قرار داد یادت باشه تبسم بود

اونروز تبسم به نمایندگی از من رفت دبی توام همراهش بودی باید خوب
اتفاقاتی که افتاده رو بدونی..

با چشم های گرد شده گفتم : برای چی باید فسخ کنن پدر جون..
این قرارداد پنج ساله اس دوسال گذشته فقط..
کسی حق زدن زیر قرار داد رو نداشت

پدرجون کلافه از بلند شد دستی توی جیب هاش گذاشت و شروع کرد به راه
رفتن..

-منم حرفم همینه دشمن داریم هرکی اول کار گذاشته رو مهم ترین قرار داد
شرکت ما..

حضور تبسم فقط می تونه این مشکل رو حل کنه..
که اونم نیست ...
فقط می مونه...

حرفش رو نزد اما من فهمیدم منظورش ترنمه..
چشم هام رو گذاشتم روی وفشار دادم
زیر لب گفتم :

اون پدر جون لج هست فکر نکنم قبول کنه..
بالین اوضاع بعید قبول کنه..
مخصوصا که از دست همه عصبی و کینه ایه..

پدر جون از حرکت ایستاد

انگشت اشاره کرد کرد سمتم..

-ببین پسر برای همین گفتم بیایی اینجا
شرکت ورشکست بشه همه چیز از دست رفته..
هم زحمت های چندین ساله اقا بزرگ..
هم من..

هم تو و تبسم..
باید جلوش رو بگیریم باهاش حرف بزن.
به حضور تبسم نیازه..
حالا که اون نیست ترنم..
این شرکت اخرش قراره برسه به ترنم
وظیفه داره که برای موندش تلاش کنه

پدر جون ساده بود
حرف های ترنم رو اصلا نشنیده بود
به جایی رسیده بود که می خواست انتقام بگیره..
از تک تک..

مطمئن بودم پدر جون هم جزئشونه





#حس_ماندگار_186

پا رو روی پا انداختم پدر جون درک نمی کرد موقعیت چیه
منم نمی تونستم بگم دخترت قصد داره ازت انتقام بگیره و متنفره از همتون
حتی من...

شاید من زیاده روی کردم..
خنده ی کوتاهی کردم که پدرجون نگاهش سوالی شد

-پدر جون ترنم نمی یاد کلا تغییر کرده این چند ماه سکوت کرده بود
بذر نفرت و انتقام توی قلبش کاشته..
اگه بهش بگم شاید فرصتی باشه برای..

به زبون بی زبونی بهش گفتم .

پدرجون ابروهایش رو بالا داد..
منتظر ادامه ی حرفم شد سرم رو پایین انداختم.

-اهه درک نمیکنم چی میگی ..

یعنی چی مهرداد می خواد از من انتقام بگیره؟!..
ناباور خندید..

پلک هاش رو گذاشت روی هم..

دستی روی شقیقه هام گذاشتم از جام بلند شدم..

-پدر ترنم راه مناسبی نیست..

من خودم می رم باهاشون حرف می زنم
تنهایی..

ترنم گزینه بدیه..

پدرجون عصبی رفت سمت میز هرچی روی میز بود رو پایین انداخت..

-لعنتی...لعنتی..

لب تاب با ضرب روی زمین افتاد چشم هام رو گذاشتم روی هم..
صدای بعدی ایجاد شد.

-دختر من میخواد از من انتقام بگیره

دختری بیست سال بزرگش کردم می خواد از من انتقام بگیره..

نگران قلبش بودم

از جام بلند شدم و رفتم سمتش شونه هاش رو گرفتم و روی مبل نشوندم..

-بشین پدر جون..

برای قلبتون ضرر داره پدر جون..

بشینید من توضیح بدم

پدر جون دستم رو پس زد سرش روتوی دست هاش گرفت

این یعنی خیلی عصبیه و فشارش بالاست..

با اب دهن قورت داده شده گفتم : قرص های فشار خونتون توی کشوی میزه!.



#حس_ماندگار_187

پدر جون جوابی بهم نداد باید خودم دنبال قرص هاش می گشتم..

می دونستم مادر جون همیشه همراهش میکنه.

پس باید توی کیفش می بود یا اینکه توی جیب کتش.

سریع خودم رو تکونی دادم و رفتم سمتش.
داخل جیب کتش رو گشتم خدا رو شکر توی کت جیبش بود نباید خیلی می گشتم..

قرص رو با یه لیوان اب دستش دادم

اول پس زد اما بعد با حرف های من شروع کرد به خوردن..
قرص رو که خورد لیوان رو گذاشت روی میز

از عصبانیتش کم نشده بود دستی به گردنش کشید
کنارش نشستم.

-پدر جون نگران نباشید من خودم می رم..
این مشکل رو حل میکنم چرا الکی خودت رو عصبی میکنی!؟

پدرجون نگاهی بهم انداخت و لب زد : همیشه مهرداد..
برامون ایمیل زدن در صورت صحبت با تبسم ممکنه این مشکل رفع بشه..
الان تبسم نیست ترنم تنها امیدمونه حالا اونم

اخم شدیدی کردم چرا باید فقط تبسم رو ببینن!
دندونام رو گذاشتم روی هم و فشار دارم..

-برای چی باید فقط تبسم باشه پدر جون!!..
مگه تبسم..

از جاش بلند شد با داد گفت : نمی دونم مهرداد حالا تبسم که نیست ترنم..
باید راضیش کنی وگرنه همه چیزم نابود میشه می فهمی!!
راضیش کن..

نفسم رو ول دادم فقط برام سوال که چرا حضور تبسم مهمه
نیم نگاهی به پدر جون کردم و گفتم : چشم راضیش میکنم

.....

ترنم نگاهی بهم انداخت با ابروهای بالا رفته گفتم : برای باید بریم اونجا!؟

سعی کردم جدی باشم دستی توی موهام کشیدم و لب زدم : یعنی همین ترنم
باید بریم دبی کار مهمی برامون پیش اومده باید بریم

ترنم به این زودی ها قانع نمیشد خودم رو کشیدم جلو
با چشم های ریز شده بهم زل زد

-ببین من تا نفهمم چی شده نمی گم چی به چیه





#حس_ماندگار_188

-...جایی نمی یام..اول بگو برای چی باید برین دبی..

مهربونی گرگی مثل تو بی طمع نیست..

بگو کجا کارت گیر کرده مهرداد..

نکنه گیر شرکتی چیزی پیش اومده هوم..

اخم غلیظی کردم خودم رو کشیدم جلو..

بالین زن نباید درست. رفتار می کردم..

همش باید سرش داد می زدم

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم : ببین ترنم..

اعصاب منو خورد نکن وقتی می گم باید بیای یعنی باید بیای..

اره مشکل شرکتی داریم فقط تو باید باشی..

حرف بزنی رفع کنی..

خندید با صدای بلند خندید..

-اهاڻ يادم اومد همون شرڪتي ڪه توي دٻي تو و تبسم باهاش قرار داد بستين
بابا هم خيلي بهتون افتخار مي ڪرد

چي شده الان به مشڪل خورده!؟

خوب به من ڪه تبسم رو بايد برد نه من رو .
خواست از جاش بلند شه ڪه مچ دستش رو گرفتم..

نگاهي به دستش انداخت..

-ولم ڪن..مي خوام برم..

مچ دستش رو فشاري دادم با دندان هاي سايبده شده گفتم : بايد بيبي ترنم..
تبسم مرده تو بايد جاش بيبي..
اين شرڪت در اينده براي توعه بايد ڪاري برائش انجام ٻدي..
ڀدرت بهت احتياج داره..

دستش رو از دستم بيرون آورد..

-به من ڪه ڪه نياز داره..از ڪدوم حرف مي زني!؟
همون ڀدري ڪه حرف هاي دروغ تو رو باور ڪرد اره!؟
همون ڀدري ڪه گفت من دخترش نيستم!..
چرا بايد ڪمڪ ڪنم!؟

مگه من حمايت ڀدرانه نمي خواستم من صنمي باون اقا ندارم ڪه ڪمڪش ڪنم
جايي ام نمي يام برو رد ڪارت..

تا حالا هرکار کردم برای تبسم بود که بهم ضرر وارد شد..
می خوام برای خودم زندگی کنم نه تبسمی که مرده..
فهمیدی!!؟ دست از سرم بردار..

پس مشکلش شاید سود بود از جام بلند. شدم
زل زدم توی چشم هاش..

-اگه بهت سودی برسه چی!..
کمک میکنی میای دبی!؟

نیشخندی زد انگشتش رو نوازش بار روی گونه ام کشید
محو نگاه سردش بودم.

-می دونی مهرداد تو سیاست مدار خوبی هستی..
با لحن فریبنده ات می تونی هرکسی رو از پا در بیاری..
اما من اون نیستم..فهمیدی این شرکت اخرش برای من میشه چرا الکی زحمت
بدم به خودم..
هرچی اینجا هست اخر برای منه..

مچ دستش رو فشار دادم و گفتم : شرکته باقی نمی مونه که بخوای براش
دندون تیز کنی
می خوای بهت برسه کمک کن



#حس_ماندگار_189

ترنم

نگاه خیره ای به مهرداد کردم جرقه ای توی ذهنم زد..
این می تونست فرصت خوبی باشه که بتونم ذره ای از آتش درونم رو کم کنه..

یه ضربه عمیق به شرکت..
اگه شرکت نابود میشد همه نابود میشدن..
برام مهم نبود رئیس اون شرکت پدر منه اصلا برام مهم نبود..
تنها چیزی که برام مهم بود این بود که انتقام بگیرم..
انتقام بگیرم از همه اونایی که بهم تهمت و افترا زدن..

نگاه مرموزی به مهرداد کردم..
برای نابودی توام شده تموم تلاشم رو میکنم مهرداد..

خونسرد پلکی زدم و گفتم : باشه..

تعجبی کرد مچ دستم رو ول داد..

دستم رو عقب کشیدم..

-واقعا می یای؟! -

نیشخندی زدم و نگاهی از سر تا پاش کردم.

-حالت رو درک نمی کنم مگه نمی خواستی پیام

حالا می پرسی واقعا مگه من مثل تو عوضی ام که بزمن زیر حرفم!!

نگاهم رو ازش گرفتم و برگشتم توی سرم نقشه ها داشتم..

من نمی رفتم شراکت رو درست کنم

می رفتم بزرگترین ضربه رو می زدم..

لبخند عمیقی روی لب هام نشست رضایتی وصف ناشدنی وجودم رو پر کرد..

مهرداد کنارم ایستاد..خوشحال بود و ناباور....

-خوب پس می یایی من برم این خبر رو به پدر بدم حتما خیلی خوشحال میشه..

بعد بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن به من بده سمت در رفت..

زیر لب گفتم : اره برو خبر بده..
خبر بدبخت شدنش رو بهش بده..
.....

اقا بزرگ با افتخار نگاهی بهم کرد
دستی روی شونه ام گذاشت و گفت : بهت افتخار می کنم دخترم
می دونستم تو هیچ وقت نمی تونی بد باشی..
اولین قدم رو برای خوب شدت روابط خودتو و خانواده ات برداشتی..
این سفر موفق امیز بود به وصیتم عمل میکنم..
بالینکه نه تا میری میای من چیز هایی رو که گفتم بهت می دم دخترم..

ذره ای این مال و اموال برام مهم نبود..
من فقط می خواستم انتقام بگیرم..
انتقام بگیرم و برم دنبال زندگیم..

لبخند ظاهری زدم و گفتم : بله پدر بزرگ



لبخند ظاهری زدم و گفتم : بله پدر بزرگ.

منو گرفت توی بغلش و عمیق منو به خودش فشار داد
بابا با مهربونی بهم خیره بود اما من این نگاه مهربون رو نمی خواستم..
خیلی وقت بود که دل مرده بودم..

از این خانواده تا سر حد مرگ متنفر بودم نقطه ضعف اصلی این ها
فقط همین شرکت بود..

از بغل پدر بزرگ اومدم بیرون
حرف های دیگه زده شد ولی من ذهنم فقط روی کلمه ی انتقام کلید شده بود.

مهرداد دستی به بازوم زد و با سر اشاره کرد

-بریم..

بعد این اتفاق قرار نبود کسی رو ببینم
پس ستایش رو باید از ش قشنگ خداحافظی می کردم
ستایش تنها کسی بود که دوستم داشت و دوستش داشتم.

بغل مامان بود..

مامان فکر کرد می خوام بااون خداحافظی کنم.

لبخندی زد نگاه بی حسی بهش کردم و همینطور چشم تو چشم بودم خم شدم و ستایش رو گرفتم توی بغلم.. خواب بود..

نگاهی به صورتش انداختم...

دلم نمی اومد تنه‌اش بذارم اما باید می رفتم..

بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم و گفتم : راحت بخواب دخترکم قوی باش..
محکم باش..

نذار بعد من اتفاقی برات بیوفته..

همه اینا رو خوب بلد باش..

مردم این دور و زمونه اصلا محبت ندارن..

قطره اشک افتاد روی پیشونیش. بدون حرف ستایش رو دادم دست مامان..

همه با تعجب بهم نگاه می کردن... حرفی نزد و رفتم سمت مهرداد البته خودم
تنها شروع کردم به راه رفتن..

.....

توی هواپیما نشسته بودیم مهرداد داشت برام توضیح می داد که چطوری
باشم..

اما من داشتم به این فکر می کردم اونجا باید یکی باشه که بشه باهاش معامله
کرد..

هواپیما تکونی خورد و بعد شروع کرد به حرکت کردن..

حرف مهرداد هم قطع شد توی دلم بهتری گفتم..
نکبت چه از خود راضی بود.

دندونام رو ساییدم روی هم و سرم زو تکیه دادم به پنجره ی هواپیما..

چشم هام روی هم اومد و نفهمیدم کی به خواب رفتم..

دستی روی دستم نشست برگشتم دیدم تبسم کنارمه..
اینجا کجا بود..

یه جنگل پر از درخت و رودخونه ای که با قشنگی و ارومی در حال
خروشیدن بود

با تعجب گفتم : اینجا کجاست من که توی هواپیما بودم .
تبسم خندید..

خودش رو کشید جلو و دستی روبی شونه ام گذاشت..

-اینجا خونه ی منه قشنگه نه!؟





#حس_ماندگار_191

-اینجا خونه ی منه قشنگه نه!!؟

با گيجی نگاهى بهش انداختم نمى فهميدم چى شده بود..

تبسم مرده بود منو چجورى آورده بود اينجا..

-اما تو كه مرده بودى..

اروم خنديد چقدر خوشگل شده بود لباس قشنگ و صورتى زيبا و سرخ..

ناخوداگاه دلم به گلایه باز شد..

-اينجا راحتى اره!!؟ گذاشتى رفتى بخاطرت هرچى بلا بود سر من اومد

اين انصاف نبود تبسم..

برگشت ستم..

نگاهش از مهربونى برق مى زد..

-منم تقصيرى نداشتم خدا خواست كه منو بيره پيش و رفتم...

توام هر صبرى كردى خدا جواب میده..

بهت پاداش مى ده..

نگاهی به اطراف انداختم..

اینجا برای تبسمی که دلش از پاکی برق می زد خوب بود
نه برای من که از کینه پر بود..

چشم هام رو گذاشتم روی هم خواستم حرفی بزنم که سریع تبسم گفت : من
همیشه کنارتم ترنم..

همیشه فکر نکن من نرفتم اینطور نیست من همیشه و در همه حال کنارتم
مواظب خودت باش..
کار اشتباه نکن..تصمیم اشتباه نگیر.

حرفش چند بار تکرار شد تصمیم اشتباه نگیر..
تصمیم اشتباه نگیر..

یهو به پایین کشیده شدم داخل یه گودال..
جیغ بدی کشیدم و چشم هام رو گذاشتم روی هم..
حرف تبسم هم همچنان تکرار میشد..

تا اینکه چشم هام باز شد
به نفس نفس افتاده بودم..
با مهربان که با تعجب بهم زل زده بود چشم تو چشم شدم..

-حالت خوبه!؟-

داشتی کابوس می دیدی..
نگاهی به اطراف کردم داخل هواپیما بودم..

پلک عمیقی زدم کابوس دیده بودم با هشدار بود..

سردرد بدی اومده بود سراغم مهرداد ازم فاصله گرفت.

-حالت خوبه..

چرا دست از سرم بر نمی داشتن تبسم چی می خواست بگه!؟

لعنت بهتون که همیشه برام ارامش نمی گذاشتین..

چشم هام رو روی هم فشار در دادم اشک توی چشم هاش جمع شده بود..

با چشم های اشکی زل زدم به چشم هاب مهرداد...

تعجب کرده بود..

نفسی بیرون داد و گفت : خوبی دختر!؟

چرا حرف میزنی داری نگرانم میکنی..

نیشخندی زدم..

حرف تبسم دوباره توی ذهنم اومد..

من نمی تونستم انتقام نگیرم..

بخاطر این مرد هم شده باید انتقام می گرفتم..

متاسفم تبسم من این چند ماه برای تو زندگی کردم

اما از این به بعد می خوام برای خودم زندگی کنم

برای اروم کردن دل خودم..

جوابی به مهرداد ندادم..

مهرداد پوزخندی زد



#حس_ماندگار_192

از جاش بلند شد با سر اشاره کرد بهم : پاشو رسیدیم..

تازه درک کردم هواپیما روی زمین بود..

چقدر زود رسیدیم

یا اینکه من دیر از خواب بلند شدم با گیجی نگاهی به اطراف کردم..

اصلا درک نمی کردم چی به چیه از جام بلند شدم

مهرداد خودش رو عقب کشید

همینکه اولین قدم رو برداشتم حس سرگیجه بهم دست داد بزور خودم کنترل

کردم که نیوفتم..

مهرداد دوباره دم گوشم شروع کرد به حرف زدن من از این بشر چقدر متنفر
بودم

خودم رو عقب کشیدم و با حالت متنفری گفتم : برو کنار..

به تو ربطی نداره..

اینو گفتم و بعد قدم برداشتم به سرگیجه..

سردردم هم اصلا توجه ای نکردم..

از هواپیما اومدم بیرون مهرداد پشت سرم می اومد

تا اینکه دستم رو گرفت و کشید

برگشتم سمتش با غیض گفتم : چی سرت رو انداختی پایین داری می ری..

نگاهی به سرم انداخت..

-شالت رو درست کن افتاده پایین..

نیشخندی زدم..

-اینجا ازاده.. نیازی نیست درست کنم..

دید درست نمی کنم..

دستش رو جلو آورد و شال رو انداخت روی سرم..

بعد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید..

.....

در اتاق رو باز کرد و وارد شد منم وارد شدم اومده بودیم هتل..

نگاهی به اتاقش انداختم شیک و دونفره بود..
اما من اصلا نمی خواستم بااین مرد توی یه اتاق باشم..
با نیشخند گفتم : من اتاق جدا گانه می خوام.
اینجا نمی خوام بمونم



#حس_ماندگار_193

مهرداد با صدای من برگشت....نگاهی از سر تا پام کرد و با پوزخند گفت :
اتاق جداگانه می خوای؟!
سری تکون دادم و گفتم : اره..

نیشخندش غلیظ تر شد..

-اره..

خندید با صدای بلندی زد زیر خنده..

-خوب پول داری برو اتاق بگیر چرا به من میگی..

من پول اضاف ندارم که دوتا اتاق بگیرم... همین یکی بسه..
لعنتی می دونست پول ندارم بخاطر همین می گفت..
با اخم گفتم : پول ندارم کارت بانکیم پیش تو عه
بده برم اتاق بگیرم..

شونه ای بالا انداخت و گفت : نیوردم کارتت رو..
بعد با یه حرکت پیراهنش رو در آورد بدن غضله ایش نمایان شد
با چندش نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب لعنتی گفتم..

حالم بهم می خورد از این بشر .

-چرا روت رو بر می گردونی من که همه چیز رو نشونت دادم توام با افتخار
دیدي

می خواست منو حرص بده بهش توجه ای نکردم..

رفتم سمت چمدونم درش رو باز کردم باید پدم رو عوض می کردم.

هنوز خون ریزیم زیاد بود..

چقدر سریع با مرگ اون بچه کنار اومدم..

وجدان رو گذاشته بودم کنار..

وجدان نداشتم انگار نیشخندی زدم..

پد و شورت برداشتم و رفتم سمت سرویس..
مهرداد دید اما برام مهم نبود..

.....

دستی به لباس هام کشیدم و از سرویس اومدم بیرون..
نگاهی به اطراف انداختم اثری از مهرداد نبود

نفس عمیقی کشیدم و شونه ای بالا انداختم..
بهتر که کسی نبود..

ازش خوشم نمی اومد نمی دونم رفته بود کدوم گوری نمی خواستم بدونم
خودم رو انداختم روی تخت..

رفتم سمت تخت خودم رو انداختم روی تخت و چشم هام رو بستم



#حس_ماندگار_194

توی عالم خواب و بیداری بودم که حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد
حس کردم دارم خواب می ببینم اما با صدایی دم گوشم هوشیار شدم..

-تو شاید بدترین اتفاق زندگی من باشی اما من هیچ وقت تورو از دست نمی
دم..

صدای مهرداد بود

حرفش حسی توی دلم انداخت قلبم بی قرار توی سینه می زد
نباید این اتفاق می افتاد من از این بشر تا سر حد مرگ متنفر بودم..

چشم هام رو باز کردم و خیره شدم توی چشم هاش..
با گنگی بهم نگاهی انداخت .

توی اون تاریکی چشم اروم بود و پر حرف..

منم کینه ای بودم عجیب ول خوردم دست هاش دور کمرم سفت شده بود..

-ولم کن..

نمی دونم چی شد که دستش رو از دور کمرم شل کرد

از این همه نزدیکی و ا همه ای برم داشته بود

هنوز صحنه های تجاوزش جلوی چشم هام بود..

بلافاصله دستش ازاد شد خودم رو کشیدم عقب.

با عصبانیت لب هام رو بهم فشردم و گفتم : تو اینجا چه غلطی میکنی هوم؟! .
نیشخندی زد و گفت : اومدم کنار زنم خوابیدم
فکر نکنم کار اشتباهی کرده باشم..

منم سریع جواب دادم : من زن تو نیستم همون شبی که بهم تهمت زدی..
و اون روزی که اون بچه رو انداختی و بال گردن یکی دیگه از این موضوع
گذشتم
دیگه برای همیشه تموم شد..
اینم..

خواستم بگم اینم آخرین سفر ما بود..اما نگفتم .
چیزی نخواستم بگم..
خودم رو کنترل کردم و از جام بلند شدم..
می خواستم بگم اینم آخرین باریه که منو می ببینی..
من از اینجا گم وگور میشم..

فقط شناسنامه مدرک تحصیلی همراهم بود
هیچ پولی نداشتم..

ابرویی بالا انداخت..

-اینم چی هوم!!!

چرا ادامش رو ندادی..

-هیچی بگیر بخواب من خوابم می یاد..

ملافه رو برداشتم و رفتم سمت کاناپه خودم رو انداختم روی کاناپه و دمر خوابیدم..

صدای مهرداد اومد : هوا سرده بیا رو تخت بخواب کاری ندارم..

توی کاناپه جابه جا شدم و گفتم : همین جا خوبه شب بخیر..

.....

نگاهی تو اینه انداختم تیپ عالی زده بودم..

حدسم این بود رئیس شرکت هرکی بود خوب از تبسم خوشش اومده بود

که می گفت تبسم بیاد فقط

این برگ برنده ی من بود



از ایینه فاصله گرفتم و از سرویس اومدم بیرون..
مهر داد داشت لباس می پوشید..
برگشت کروات بدستش بود..

-میشه برام کروات ببندی..
همینکه نگاهش به چشم هام خورد مات موند..
نگاهی از سر تا پا بهم کرد کم کم اخمی نشست کنج چشم هاش..
با تشر گفت : این چه سر و وضعیه لخت بخوای بیای راحت تری..
این همه لباس باز پوشیدی برای چی!!
نفسم رو بیرون دادم و نگاهی بهش انداختم..

-خوبه لباسم کجاش بده..
جوراب شیشه ای با دامن به این بلندی رو پوشیدم..
لباسم یقه رب با استین بلند کجاش ایراد داره!!
نیشخندی زد
با دست به سر تا پاش اشاره کرد و گفت : کلش اشکال داره..
تنگیش اشکال داره همه جات اشکال داره..
ببینم عقده ی دیده شدن داری هوم!!!؟

خندیدم یعنی اینقد خوشگل شده بودم که مهر داد این همه خطر حس کرده بود..

دستی به موهام زدم و موهام رو پشت گوشم فرستادم..
نگاهش روی موهام خشک شد

-حتی شال هم ننداختی واقعا عقده ای..
برو شال بندازسرت زود باش..
نیم نگاهی بهش انداختم.

-ببین مهرداد من نه الان هروقت می اومدم توی به کشور دیگه همینطور بود
تیم..
چون این دفعه با تو اومدم و تو شدی شوهر ناخواسته ی من نمی تونم به خودم
سختی بدم..
بعدم من کاری نمیکنم..
شک داری به من ربطی نداره هر فکری ام میکنی برام مهم نیست..
مثل این چند ماه..

چشم هاش رو فشار داد روی هم..

-رئیس این شرکت ادم درستی نیست..
بیا برو عوض کن لباست رو..
نگاهی به ساعت مجیم انداختم.
ساعت شش رو نشون میداد .
ما باید ساعت هفت اونجا می بودیم..

خونه ی رئیسسه نمی دونم چرا مارو خونه اش دعوت کرده بود...

-ساعت هفت قرار داریم وقت نیست

زود باش..

دندوناش رو روی هم فشار داد و باشه ای گفت.

.....

مهرداد نفس عمیقی کشید نیم نگاهی بهم انداخت.

-درست راه برو این قر توی کمرت برای چیه!؟

عین مدل ها راه می رفتم خونسرد برگشتم سمش با نیشخند گفتم : چون عادتمه

الکی گیر نده حوصله ندارم..

-شب حوصله ای نشونت می دم..

توی دلم گفتم : تو اگه منو شب دیدی هرکاری خواستی بکن.

به خونه ی رئیس شرکتی که باهاش قرار داد بستن رسیدیم



دونفر جلوی خونه ایستاده بودن دوتا مرد شیک پوش..

نفس عمیقی کشیدم..

بهشون که رسیدیم با چشم های براق شده بهم زل زده بود.

مهرداد دستی دور کمرم حلقه کرد شروع کرد به حرف زدن..

پسره خوب ایرانی حرف می زد

پس ایرانی بودن..

پلک هام رو هم گذاشتم و با عشوه سلام کردم.

لبخندش پررنگ تر شد

دستش رو جلو آورد و دستم رو چنگی زد..

پشت دستم رو بوس کرد..

مهرداد فشار دستش رو دم پهلوم زیاد کرد..

دردم گرفت اما به روی خودم نیوردم.

پسره اسمش رو مهرداد بهم گفته بود "رادان"

رادان سرش رو عقب برد

-زیبا تر از دفعه ی قبل شدین تبسم جان..
با عشوه خندیدم..

-از دیدنتون خوشحالم..

خندید..

با دست به داخل اشاره کرد مهرداد هم حرص می خورد..

-بفرمایید.

تشکری کردم و اروم اروم رفتم داخل..
مهرداد دم گوشم وز وز می کرد
داشت حوصله ام سر می رفت

داخل خونه رو نگاهی انداختم خیلی خوشگل بود..
لب هام رو بهم فشردم و نشستم روی مبل

رادان روبه روی من نشست و خیره بهم شد
چند دقیقه ای همینطور خیره بود..
تا اینکه مهرداد به حرف اومد..

-خوب رادان جان اومدیم اینجا از شرکت حرف بزنیم..

نه به هم خیره بشیم..

رادان این تیکه ی مهرداد رو گرفت برگشت سمت من..

نگاه دقیقی بهم انداخت..

-تبسم جان اونقدر خوشگل و خیره کننده هستن که همیشه حرف زد..

دستی جلوی دهنم گذاشتم و ریز ریز خندیدم..

-شما لطف دارین اگه سختتونه می خواین تنها صحبت کنیم!.



#حس_ماندگار_197

رادان از خدا خواسته باشه ای گفت

مهرداد نگاه غضب الودی گفت..

برگشت سمت م هشدار بار بهم زل زد چشم هام روی هم اومد..

پلک عمیقی زدم..

رادان با ذوق گفت : باعث افتخاره تنها صحبت کنیم..

تنها صحبت کردن خیلی از مشکلات رو حل میکنه عزیزم..

با شنیدن کلمه عزیزم لبخندم پررنگ تر شد..

-خوب اول پذیرایی بشیم بعد صحبت می کنیم..

با خنده گفت : اوه البته..

بعد خدمه رو صدا زد برای پذیرایی

مهرداد لبخندی زد سرش رو نزدیک آورد و دم گوشم گفت : هیچ معلومه
داری چه غلطی میکنی هوم!!؟

باید کنارت باشم

تو که از قرار داد چیزی نمی دونی

برگشتم سمتش نگاه تیزی بهش انداختم..

-نیازی نیست من این مرد رو می گیرم توی مشتم تو نگران نباش.قرداد رو
تموم شده بدون..

-حتما با هرزه بازی

نیشخندی زدم و گفتم : اره با هرزه بازی..

همون موقع صدایی شنیدم برگشتم با یه دختر جوون و لوند رو به رو شدم

خم شده بود و داشت از مون پذیرایی می کرد..
خط سینه اش نمایان بود

نیشخندی زدم و لیوان شربت رو گرفتم..
هیچی نگفتم .

دختره با حرص رفت سمت مهرداد چندان برام مهم نبود..
.....

راوی

اقا بزرگ نگاهی به وکیلش انداخت..
گلوئی صاف کرد و گفت : همه چیز مرتبه!!

وصیت نامه رو خوب تنظیم کردین؟!
همونطور که گفتم!!

وکیل سری تکون داد..
.....

-بله اقا همونطور که گفتین...

فقط در خصوص اون نوه اتون ترنم خانم الان می خواین همه چیز به نام
بزنیید!!؟

اقا بزرگ عصاش رو به چنگ گرفت..
.....

-اره..

اونو می خوام سریع تر از بقیه کاراش انجام بشه..

وکیل چشمی گفت

برگه ای رو گذاشت رو به روی اقا بزرگ و گفت: پس اینجا رو امضا کنید

تا من بقیه کارا رو انجام بدم

اقا بزرگ نگاهی به پایین برگه انداخت و بعد خودکار رو از دست وکیل گرفت و با دست های لرزون شروع کرد به امضا کردن



#حس_ماندگار_198

امضا که کرد دستش رو عقب کشید

وکیل لبخندی زد و تشکر کرد..

از جاش بلند شد و با همون برگه رفت پشت میز

شروع کرد به کار هایی کردن..

مهدی ام همراه پدرش اومده بود..
اما نمی دونست چرا نگران بود..

مهدی اهی عمیق کشید نگاه پدرش سمتش کشیده شد..

-چیزی شده پسر؟! -

مهدی روبه روی اقا بزرگ بود حرفی که توی دلش بود رو نمی خواست بلند
بزنه

از جاش بلند شد..

رفت سمت پدرش وکیل نیم نگاهی به مهدی انداخت..

با حالت سوالی گفت : مشکلی پیش اومده مهدی جان!!?
مهدی لبخند زوری زد و گفت : نه اومدم کنار بابام بشینم..
مهر کردم یه دفعه ای

وکیل خنده ی ارومی کرد و دوباره مشغول کارش شد..
اقا بزرگ فهمید پسرش می خواد حرفی بزنه..

با حالت سوالی اروم گفت : چی شده پسر!؟
چرا پریشونی!؟

مهدی تکون ارومی خورد

-میگم اقا بزرگ لازم بود الان ارثیه ی ترنم رو بدین

اخه الان..

اقا بزرگ اخمی کرد این یعنی مهدی ادامه نده و مهدی هم ادامه نداد..

نفسی تازه کرد و گفت : نمی دارین حرف بزnm خوب اقا بزرگ..

-هیچی نگو دیگه من خودم می دونم دارم چکار میکنم..

مهدی باشه ای زیر لب گفت و دیگه ادامه نداد..

مهرداد

داشتم خون خودم رو می خوردم ترnm و رادان خیلی وقت بود رفته بودن توی
اتاق و داشتن حرف می زدن
حس خوبی نداشتم

داشتم خود خوری می کردم
اگه اتفاقی توی اون اتاق .
چشم هام رو گذاشتم روی هم..

ترnm من می دونستم باهات چکار کنم بامن لج می کنی!!
گذاشتم روی هم و از جام بلند شدم..
خدمه نبودن..

سالن خالی بود

نگاهی به اطراف انداختم و شروع کردم به راه رفتن



#حس_ماندگار_199

اروم سمت پله ها رفتم باید می فهمیدم ترنم داره چه غلطی میکنه..

اروم پله ها رو تند بالا رفتم..

در همون حال نگاهی به اطراف کردم تا کسی سر نرسه..

رسیدم به بالای پله ها..

نگاهی به سر تا سر انداختم دوتا راهرو با کلی اتاق..

باید همه ی این اتاق ها رو می گشتم!؟

زیر لب لعنتی گفتم..

خواستم قدمی جلو بذارم که صدایی به گوشم رسید..

صدای خنده ی ریز ریز یه زن..

اون صدا رو خوب می شناختم ترنم..

گوش هام رو تیز کردم..

سری بالا بردم با دیدن یه اتاق که روبه روم بود

فهمیدم که توی همون اتاق هستن..

ترنم

در مقابل چشم های سرخ شده ی مهرداد بلند شد..

نگاهی بهش انداختم و گفتم : خوب عزیزم ما چند دقیقه توی اتاق صحبت می کنیم و می یام..

رادان جان اگه میشه راه رو بهم نشون بده..

رادان با چشم های براق شده از جاش بلند شد..

اومد سمت نگاهی بهم انداخت و با ذوق به جلو اشاره کرد

-بفرمایید بانو از این طرف..

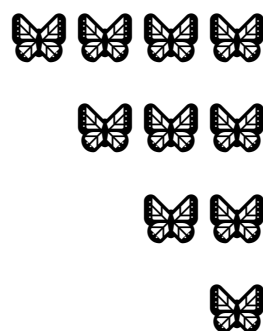
با لوندی تکونی به سینه هام وباسنم دادم و شروع کردم به حرکت کردن..

اروم با عشوه راه رفتم..

سنگینی نگاه غضب الود مهرداد و نگاه مشتاق رادان رو حس کردم اما اصلا
به روی خودم نیوردم....

رادان پشت سرم قدم برداشت تا اینکه کنارم اومد..
سرش رو کج کرد و گفت : باید بریم طبقه ی بالا..
فهمیدم به دستی گفت بریم طبقه ی بالا حتما می خواست کاری انجام بده..
تا کسی مزاحمش نشه
باید حواسم رو جمع می کردم..

سمت پله ها رفتیم اروم ازشون بالا رفتیم..
داشتیم به این نتیجه می رسیدم که این مرد واقعا احمقه و میشه بادوتا عشوه و
قول ازش سواری گرفت



#حس_ماندگار_200

منو سمت راهرویی که سمت چپ بود راهنمایی کرد انتظار داشتم که بریم توی
یه اتاق کار..

اما اتاق کاری در کار نبود..

در اتاق رو باز کرد وارد یه اتاق خواب نسبتاً کوچک شدیم..

ابرو هام بالا پرید نگاهی به دور ور انداختم و گفتم : اینجا اتاق کاره رادان
جان!!؟

نفس های گرمی پشت گردنم حس کردم..

فهمیدم پشت سرمه.

چشم هام باریک شد و مرموز .

-اتاق کار می خوایم. چکار اتاق خواب به کار می یاد..

بعد اتاق کار راهش دور بود گفتم این پاهای ظریف خسته بشه..

کمی فاصله دادم به خودم و برگشتم..

نگاهی به صورت سرخ شده و چشم های خمارش انداختم..

-منظورت رو فهمیدم اما الان اینجا با وجود شوهر من کار درستی نیست..

میشه بعدا انجام داد..

خندید..

-اوه حتما من هرکاری برای شما انجام می دم..
حرف شما هم برام مقدسه..
دختر حرفه ای بود اما من با این لحن خر نمیشدم.

نگاهی به اطراف انداختم.

-اتاق قشنگیه اما من دوست دارم اگه اتفاقی بیوفته...تو یه اتاق بزرگ انجام
بشه..

می فهمی که رادان چی می گم..
-اوه بله اینجا صرفا برای حرف زدن در مورد شرکت...

سریع به وسط حرفش پریدم..

-نابودش کن..
گیج بهم زل زد..

-متوجه نشدم..
قدمی سمتش برداشتم کرواتش رو گرفتم توی دستم..

زبونی روی لب های سرخ شده ام کشیدم..
نگاهش زوم لب هام شد خوب بود همینطوری خوب بود..

-می خوام نابودشون کنی..

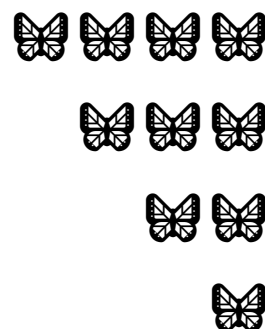
شرکتی که برای منه رو نابود کنی..
وقتی انجامش دادی...

سکوت کردم

سرم رو نزدیک گوشش بردم .

-من برای همیشه برای تو می‌شم

حس ماندگار:



#حس_ماندگار_201

چشم هاش با شنیدن این حرف من برقی زد و عمیق شده بهم زل زد..
ابرویی بالا انداختم..

-خوب نظرت چیه؟؟

دست هاش رو توهم کرد و قدمی عقب برداشت..

-خوب باشه فقط سوال برام پیش اومده..

اون دفعه اومدی اینجا خیلی تلاش کردی که این شراکت انجام بشه..

چرا الان فسق این قرار داد رو می خوای!!؟

فسق این قرار داد به نابودی شما منجر میشه..

نیشخندی زدم و گفتم : باید جواب بدم!!؟

خم شد توی صورتم و گفت : اره برام عجیبه و همچنین سوال..

خندیدم پر صدا..

-بهتره کنجاکونی کنی این کنجاکوی خطرناکه یکم برات

ممکنه دردرس برات بشه..

ابروهاش رو داد بالا..

دست به سینه شدم و گفتم : هوم چیه!!؟

تعجب کردی تو منو میخوای نه فکر منو

این قرار داد رو فسق کن

و بعد کاری کن که این شرکت کلا خراب شه..

دستی جلو بردم..

با دکمه های لباسش بازی کردم..

نگاهم رو بالا بردم و با چشم های باریک شده و مرموز بهش خیره شدم..

-اونوقت من برای تو میشم همینطور که می خوای معامله خوبیه نه..

زد رو بینیم.

-اره تو که اینطوری نگاهم میکنی من کاری نمی تونم بکنم عشقک..

لحنش بامزه بود

ریز ریز خندیدم..

همون موقع دستگیره ی در پایین کشیده شد..

بی اختیار عقب کشیدم..

رادان اونقدر باهوش بود که سریع خودش رو جمع و جور کرد

نگاهمون سمت در بود با دیدن مهرداد ابرو هام بالا پرید.

مهرداد نگاهی به من و رادان کرد..

-عه شما اینجایین داشتتم دنبالتون می گشتم..

یعنی حرف های منو شنیده بود؟!؟



#حس_ماندگار_202

سعی کردم خونسرد باشم لبخند زوری زدم و گفتم : منتظر میشدی می اومدیم
عزیزم..
مهرداد کامل وارد اتاق شد..

-نشد دیگه منم کنجکاو بودم ببینم بحثون به کجا کشیده شد

رادان خواست جواب بده..که سریع واکنش نشون دادم و گفتم : همه چی حل
شد.

قرار داد سرجاش می مونه..

با چند شرط رفع شد..

مهرداد با ابروهای بالا رفته گفت :

چه شرطی!؟

نیشخندی زدم و رفتم سمت مهرداد بازوش رو گرفتم و گفتم : شرط های کاری
بیا بریم عزیزم..

چشمک نامحسوسی به رادان زدم یعنی اینکه سوتی نده..
دندونام رو گذاشتم روی هم..
مهرداد تیز بود امیدوارم چیزی نفهمیده باشه..

.....

مهرداد

تا اخر شب که این مهمونی کاری لعنتی تموم شد..
ذهنم درگیر و مشغول بود..
اخرین کلمه ای که از ترنم شنیده بودم ذهنم رو در گیر کرده بود.

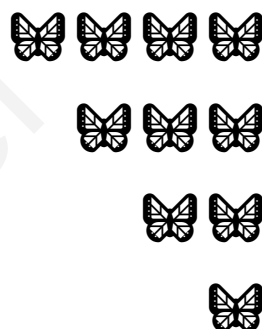
-برای تو میشم

مطمئنم یه چیزی داشت می انگید
از جام بلند شدم.
نگاه ترنم سمت من کشیده شد.

-بریم ترنم جان دیر شده..
ترنم از این حرکت ناگهانی من شکه شد.

با چشم ابرو اشاره کردم بلند شه..
امروز خیلی اعصابم خورد کرده بود..

-پاشو میگم..
از صدای جدیم حرصی شد و از جاش بلند..



#حس_ماندگار_203

از اون خونه زدیم بیرون سوار ماشینیه که کرایه کرده بودم شدیم
ترنم برگشت سمت من

با حرص گفت : این چه رفتاری بود کردی!؟.

خجالت نکشیدی!!؟

پوزخندی زدم سویچ رو توی فرمون چرخوندم..
ماشین رو روشن کردم

دنده رو جا زدم و گفتم : عه ببخشید مزاحم دلبری کردنت برای اقا رادان شدم!؟.

-تو دیوونه ای اصلا گفتم برام مهم نیست

چه فکر هایی میکنی..

نیشخندی زدم..

-اره می دونم تو همه برات مهمن الی منی که شوهرتم..

نگاه خیره ای بهم انداخت..

-داشتی مهم میشدی خودت گند زدی به همه چی..

ابرویی بالا انداختم..

مهم میشدم براش!؟

خنده دار بود اون پسره امیر براش مهم بود..

ماشین رو دور زدم

در همون حال گفتم : من برات مهم شدم!؟....واقعا جالبه..

مگه اون پسره امیر برات مهم نبود

از وقتی زن من شدی

زن همه بودی الی من..

الانم برای رادان داشتی عشوه می اومدی

برق چی گرفته بودنت!!

نکنه برق پول و عمارتش هوم!!؟

توی جاش جابه جا شد و جوابی نداد..

منم توی دلم گفتم به هتل رسیدم از خدمتت در میام..
پام رو روی پدال گاز فشار دادم
ماشین از جا کنده شد و به حالت پرواز در اومد..

خیلی زود رسیدیم هتل
از ماشین پیاده شد..منم پیاده شدم
داشت ریلکس راه می رفت
باسنش تکون ارومی می خورد
رفتم سمتش میچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشون کشون کشیدم..

با تشر گفت : داری چکار میکنی ولم کن

توجه ای نکردم از لابی گذشتم
خوب شد کارت همراهم بود رفتم سمت اسانسور
صدای تق تق کفش های ترنم روی مخم بود
امشب خیلی حرصی شده بودم..

پرتش کردم توی اسانسور
کلید طبقه ی سوم رو زدم



#حس_ماندگار_204

ترنم با چشم های گرد شده بهم زل زده بود
در اسانسور که بسته شد

با صدای خفه ای گفت : ولم کن داری حالم رو بد میکنی
نگاه بدی بهش انداختم با لحن خفه و جدی گفتم : ببین حالت باید
وقتی می ریم اتاق و زیر من داری جون می دی بد بشه
نه الان...

چشم هاش گرد شد

-چی!!!

-بهتره تو این سفر از لفظ زن و شوهر بودن استفاده کنیم..
یکم حال و خوش گذرونی بد نیست هوم..
چهره اش با شنیدن این حرف من به سرخی زد..

خواست حرفی بزنه که صدای باز شدن در اسانسور اومد..
پوز خند غلیظی زدم و دوباره مچ دست ترنم رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم..

شروع کرد به تقلا کردن
این دفعه تقلا هاش بیشتر شد

-ولم کن ولم کن..
اشک می ریخت و گریه می کرد...

اما من توجه نکردم
بازم شده بودم اون مهرداد لجباز غد و یک دنده..
مهرداری که جز انجام دادن کار خودش چیزی نمی دید..

امشب ترنم زیاده روی کرده بود
به این نتیجه رسیده بودم
فقط برای من قافیه می گرفت
پرخاش گر بود برای بقیه خوب بود..

دنبال خودم کشیدمش سمت اتاق
به جیغ جیغ کردنش هم هیچ توجه ای نکردم..
کارت اتاق رو زدم در اتاق باز شد

در هل دادم طرف داخل و ترنم رو فرستادم تو..

چند عقد طرف جلو برداشت

در اخر چون کفش هاش پاشنه بلند بودن

نتونست دووم بیاره

پاهاش پیچ خورد و افتاد روی زمین...

صورتش از درد جمع شد..

نالای سر داد

پوزخندی زدم دستی به دکمه های لباسم رسوندم و شروع کردم به باز کردن دکمه های لباسم..

قبلش کت رو در اوردم و پرت کردم روی صندلی..

بانیشخند گفتم : خوب بریم سراغ حال کردنمون باش؟؟.

روی زمین خودش رو کشید

با چشم های اشکی بهش زل زد..

توی خوش جمع شد و گفت : من پریودم..

لباس رو در اوردم

پرتش کردم روی زمین خم شدم توی صورتش و گفتم : مهم نیست

با خون امتحان کردن هم حالت جدیدیه



#حس_ماندگار_205

رفتم سمتش مچش رو گرفتم..و از رو زمین بلندش کردم..
با تقلا گفت : ولم کن تورو خدا ولم کن..
توجه ای نکردم..

پرتش کردم روی تخت..
با صورت روی تخت افتاد..

منم خودم رو رسوندم روی تخت و خم شدم توی صورتش..
تا به خودش بیاد لب هاش رو گذاشتم روی لب هاش و شروع کردم به
بوسیدنش

عمیق و پر از حرارت..

دستش روی قفسه ی سینه ام نشست
دستش رو مشت کرد..

حس سوزشی بهم دست داده بود..

اما برام مهم نبود منم برای تلافی لب هاش رو به چنگ گرفتم.
و شروع کردم به گاز..

اخی توی دهنم گفت دستی روی سینه هاش گذاشتم و فشار دادم
خم شد روی تخت.

کامل خمین زدم روش و شدت لبام رو هم زیاد کردم..

ترنم

خودش رو وسط پام جا داد و با یه حرکت خودش رو واردم کرد
تقلا کردم که خودم رو بیرون بیارم از زیرش اما نمیشد
تا جایی که درد بدی حس کردم..

ناله ای سر دادم ملافه رو چنگی زدم حالم بد بود..

مهرداد محکم خودش رو بهم می کوبید
حالت تهوع بهم دست داده بود چطور تونست..

مهرداد ضربه می زد
منم اشک می ریختم

بار سوم بود که بهم تجاوز می کرد..
کل بدنم از ضربه هاش دردگرفته بود..
اشک از چشم هام روون شد..

نگاهی بهم انداخت از ضربه هاش ناله سر می دادم..

تا ته فشار داد داخل رحمم..

-جووون خوشت اومده..



#حس_ماندگار_206

کارش رو که باهام ولم کرد و روم افتاد
اشک از چشم هام روون شد

سنگینی بهم دست داد خواستم خودم رو بکشم

عقب اما نشد

با حالت زاری گفتم : ولم کن..

پاشو از روم..

حس کردم دارم بالا میارم قطره اشکی از چشمم پایین افتاد..

بازم تجاوز درد..

خودش رو کنارم انداخت خواستم بلندشم

اما نشد

دستی دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد..

با حالت تهوع گفتم : ولم کن عوضی..

گازی از پوست گردنم گرفت و گفت : باید همینجا باشی

باید بمونی..

تقلا کردم که ولم کنه اما نشد

-ولم کن..

اما ول نکرد که هیچ منو به خودش هم فشرد.. عمیق..

منم جز این کاری نتونستم انجام بدم

و مجبور شدم به موندن..

راوی

رادان پوست دهنش رو زیر لب فرستاد و شروع کرد به جویدن
حرصی بود از اینکه زنی به زیبایی ترنم
برای مهر داده.

البته رادان ترنم رو تبسم می دید
بالین حال می خواستش..
حسودی تموم وجودش رو گرفته بود..

رو به ارسالان گفت : من اون زن رو می خوام ارسالان
ارسالان تعظیم کوتاهی کرد و گفت : قربان باید صبر کنید
اون زن شوهر داره.

سرش رو بلند کرد و با چشم های غضب الود بهش چشم دوخت.

-اون زن شوهر داشته باشه نداشته باشه
این دفعه نمی دارم
از اینجا بره..

اون زن باید برای من بشه

ارسالان گرچه برای رادان کار می کرد
خیلی ام کمکش می کرد

اما برای این کارا چندان خوشش نمی اومد



#حس_ماندگار_207

از بی ناموسی متنفر بود..

بالین جواب رادان سکوت عمیقی کرد

رادان کلافه از سکوت ارسلان از جاش بلند شد

کلافه بود..

-حرف بزن ارسلان این ساکت بودننت کفریم میکنه .

ارسلان نگاهی بهش انداخت..

-چی بگم قربان شما که تصمیم گرفتین..

حرف من روی شما تاثیری نداره که..

رادان با عصبانیت نگاهی بهش انداخت..

-من این زن رو می خوام ارسلان
از یه سال پیش فکرم رو درگیر کرده
اصلا این کار رو کردم این زن رو بکشونم اینجا
خودش هم چندان بی میل نیست به من
ازمن خوشش اومده
بهتر از اون شوهر دستو پا گیرشم..

ارسلان ابرویی بالا انداخت.

-به نظرم به این زن اعتماد نکن قربان..
انگار اون چیزی نیست..

رادان از این حرف ارسلان چندان خوشش نیومد
ابروهاش رو توهم کرد.

-بسه ارسلان تبسم هم به من بی میل نیست
منو دوست داره..

اصلا بروبگو برام میوه و مسکن بیارن.

ارسلان که کم آوردن رادان رو دید نیشخندی زد و چشمی گفت .
بعد عقب گرد کرد و سمت اشپز خونه رفت .

صبح با خوردن افتاب توی صورتم چشم هام رو باز کردم
 نگاهی به اطراف انداختم
 با دیدن وضعیت خودم تموم اتفاقا دیشب یادم اومد

وحشی بازی تجاوز مهرداد..
 اشک از چشم هام تند تند روون شد صدای دوش اب به گوشم رسید
 لعنتی داشت دوش می گرفت!..
 چرا نمیشد فرار کرد!؟.

یا شایدم میشد
 من که کارم بالون پسره رادان تموم شده بود
 دیگه کاری نداشتم
 می رفتم پی زندگی خودم....



بالین فکر از جام بلند شدم تموم مدارکم رو هم آورده بودم..
سریع رفتم سمت چمدونم
فقط باید می رفتم دیگه این زندگی نحس رو نمی خواستم
چمدون رو گذاشتم روی تخت خواستم سرش رو باز کنم که متوجه حموم شدم..

ممکن بود مهرداد زود بیاد بیرون..
رفتم سمت در حموم
دستگیره در رو زدم بالا و در رو از بیرون قفل کردم..
هیجان کل وجودم رو گرفت..
نمی تونستم حرفی بزنم..

دندونام رو گذاشتم روی هم وساییدم..
تندتند یه لباس سرسری پوشیدم.
مدارک هم چک کردم چیزی کم نبود..
فقط پول کم داشتم..

چمدون مهرداد رو زیر و رو کردم..

دوتا دسته دلار با چند تا کارت بانکی پیدا کردم..

با دیدن کارت های خودم چشم هام برقی زد..
کارت بانکی خودم همراهش بود.

کل مدارک دیگه رو هم گشتم..
پاسبورد رو هم دیدم اونم برداشتم و رفتم سمت چمدونم
دسته اش رو گرفتم و از اتاق رفتم بیرون.

.....
مهر داد

شیر اب رو بستم ساز بودم..
دیشب خوب بهم سخته بود..
حوله رو چنگی زدم و دور کمر خودم پیچیدم..
خواستم پیام بیرون که نشد..

دستگیره رو بالا و پایین کردم نشد..

یعنی چی!؟.

با کف دست زدم به در..

-ترنم ترنم در رو باز کن لطفا..

کسی جواب نداد..

یعنی چی.

نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه یا بلایی سر خودش آورده باشه!!

رفتم سمت در و با شونه ام زدم به در .
چند بار این کار رو کردم که در با صدای بدی باز شد



#حس_ماندگار_209

نگاهی به اطراف انداختم
اتاق خالی بود..
کسی داخل اتاق نبود...چمدون منم روی تخت گذاشته شده بود..
بهم ریخته..
رفتم سمت چمدون شروع کردم به گشتن..

کارت های بانکی و پاسپورت و پول نبود
نگاهی
به جای چمدون ترنم انداختم اونم نبود

یعنی رفته بود!!

باورم نمیشد سیخ سر جام ایستادم

کجا می تونست بره..

سرگردون وسط ایستادم

خواستم برم اما نمیشد..

وضعیم چندان مناسب نبود..

پوفی کشیدم لباس هام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون

منتظر اسانسور نشدم..

پله ها رو پایین رفتم توی لابی گشتم نبود..

از چند نفر هم پرسیدم کسی ندیده بودش..

موبایل هم نداشت بهش زنگ بزنم

دستی توی موهام کشیدم..

الان کجا دنبالش می گشتم ترنم دست بهت می رسید خونت حالت بود..

ترنم

با هیجان دسته چمدون رو می گرفتم و می کشیدم

به دنبال سر خودمم نگاه می کردم..

همون موقع یه ماشین اومد رد شد..

تا کسی بود..

اشاره ای کردم بهش که وایسه

وایساد

چمدون رو گذاشتم صندوق عقب..

خودمم سوار ماشین شدم

به راننده اشاره کردم که حرکت کنه..

اونم چشمی گفت و شروع کرد به حرکت کردن

قلبم عین چی توی سینه می زد



#حس_ماندگار_210

قلبم عین چی تو سینه می زد

راننده شروع کرد به حرکت کردن تا جایی

که چشم های راننده روم زوم شد

یا تعجب و چشم های ریز شده بهم نگاه می کرد...
خودم رو جمع وجور کردم تا سوتی ندم...
اب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم..
نفس عمیقی کشیدم..
لب و دهنم لوچ شده بود..

راننده نگاهش رو گرفت و به رو به رو خیره شد..
داشت کجا می رفت...

-ببخشید اقا کجا می رید!!-

راننده دنده رو جا زد..

-انگار شما مسافر هستین من دارم می رم هتل.

هتل رفتن ریسک بود

مهرداد تموم دبی رو عین کف دستش می شناخت..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نه هتل نه..

من میرم فرودگاه..

باشه ای گفت و سرعت رو زیاد کرد..

بهتر بود بر می گشتم ایران اونجا دیگه می دونستم چکار کنم

ضربه ای رو که می خواستم بزنم

زدم..

توی هواپیما نشسته بودم شانس اوردم
یه بلیط کنسلی به طورم خورد..
نگاهی به اطراف انداختم
هیچ اشنایی نبود

حس ازادی داشتم خوشحال بودم از کاری که کرده بودم
گرچه شب آخر به تجاوز مهرداد ختم شد
اما هرچی بود
خوب بود

برام مهم نبود الان دیگه ازاد بودم
برای خودم زندگی می ساختم..
زندگی که هیچ مردی داخلش نباشه



مهر داد

زنگ در خونه ی رادان رو فشار دادم از اینکه کسی جواب نمی داد
حرصی شدم..

دستم رو بلند کردم و با کف دست محکم کوبیدم به در..

-باز کن این لعنتی رو..

باز کن تا اتیش نزدم اینجا رو...

داشتم داد می زدم و در...

که در باز شد نگاهی به صورت پسره انداختم...

با تعجب بهم زل زده بود..

با لحن ایرانی گفت : تو...

دندونام رو ساییدم روی هم..

یقه اش رو گرفتم و پس زدم اونور..

-برو اونور پسره ی احمق...

اون ارباب عوضیت کجاست!؟؟ می ترسه خودش رو نشون بده اره..

ادم کوتوله برای من می فرسته..

وارد خونه شدم

از شدت عصبانیت می خواستم این خونه روی سر صاحبش اوار کنم...

پسره دنبال سرم می اومد..

اسمم رو صدا می زد و می خواست منو نگه داره که نتونست..

خودم رو به خونه رسوندم..

وارد خونه شدم و خودم رو پرت کردم داخل خونه..

همینکه وارد خونه شدم با رادان چشم تو چشم شدم..

با دیدن من شکه شد..

-تو اینجا چکار میکنی!؟

رفتم سمتش یقه اش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم..

با چشم های پر از خشم گفتم : زن من کجاست لعنتی؟؟

هوم کجاست!!؟

رادان با چشم های گرد شده بهم زل زده بود...

دیدم جواب نمی ده..

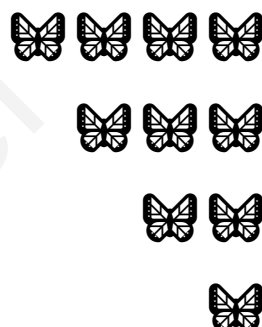
دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش...

صورت سمت چپ متمایل شد...

افتاد کامل روی زمین...

-زنم کجاست حروم زاده کجا قایمش کردی..
با پا افتادم به جوشش.

می زدم و پا می کوبیدم...



#حس_ماندگار_212

تا اینکه چند نفر از ادماش او مدن و منو از دستش خلاص کردن..
حالا اونا به جون من افتادن و شروع کردن به زدن
چند نفر بودن..
نشستم دستی گذاشتم روی سرم و از جام بلند شدم..
همه رو کنار زدم و بعد شروع کردم به زدن .
اونقدر می زدم تا خون بالا بیارن..

اون سه نفرم انداختم کنار صاحب عوضیشون..
دستم رو جلو بردم و موهایش رو گرفتم و کشیدم..
صورتش از درد جمع شد..

-زن من کجاست بی ناموس هان!!-

کجاست!!-

صورتش رو به هم مالید و گفت : نمی دونم...
نمی دونم زنت کجاست..

عین سگ داشت دروغ میگفت..
لباسش بالا رفته بود و کلتی که پشت کمرش بود نمایان .

اون سه نفر خر داشتن دوباره بلند میشدن..

کلت رو چنگی زدم..

و گذاشتم روی سر رادان...

از حرکت ایستادن..با خشم گفتم : یه قدم دگه بردارین با یه تیر خلاصش میکنم

همون جا وایسین لعنتی..

رادان تکونی به خودش داد..

-ولم کن لعنتی..

با داد گفتم : خفه شو زن من کجاست!؟؟

چه بلایی سرش آوردین...

-نمی دونم من ازش خبر ندارم..

ماشه رو کشیدم دم گوشش گفتم : منو سگ نکن حروم زاده می گم زن من کجاست .

حرفی نداری نه..

پس خودم می گردم..

قبل اینکه کاری انجام بدم به اون سه تا گفتم :

کلت هاتون رو پرت کنید سمت من یا لا

نگاهی به همه دیگه کردن..

عکس العملی نشون ندادن تا اینکه سر تفنگ رو گذاشتم روی بازوی رادمان و
کلت رو فشار دادم..

ناله ای سرداد و صورتش از درد جمع شد..

ناله که نه فریاد کشید..



رنگ ترس توی چهره ی همه نشست با غیض گفتم : یا لا تفنگ هاتون رو
بنذارین اینور..

رادان دست به دست زخمیش زد توجه ای نکردم..

ادماش تفنگ هاشون رو سر دادن سمتم...

خم شدم سه تا تفنگ رو برداشتم..

همینکه برداشتم

دو تا زانوی هرکدوم رو نشونه گرفتم و تیر اندازی کردم..

صدای داد همه بلند شد...

رادان رو به جلو روندم خدم و حشر از ترس بهم زل زده بودن...

شروع کردم با رادان همه جا رو گشتن..

کل خونه رو زیر و رو کردم کسی رو ندیدم..

رادان در واقع حکم سپر رو داشت برام..

وقتی کسی نبود.. رادان رو کشیدم بیرون...

-من زخم رو پیدا نکنم رادان تورو می کشم

بخاطر تو زن من گم شده .
رادان فقط می گفت فقط می گفت ولم کن..
دندونام رو گذاشتم روی هم..

داخل ماشین روندمش و خودم هم پشت ماشین نشستم..
شروع کردم به روندن .
با عصبانیت می روندم...

-گفتی کجا قایم بشه هان!!؟
کجا بگو کجاست...

با صورتی جمع شده گفت : من خبری ازش ندارم..
دنده روجا زدم با پشت دست زدم توی دهنش و گفتم : دروغ میگی لعنتی دروغ
میگی..
می کشمت رادان به والله می کشمت..

ترنم

به ایران رسیدم..
از هواپیما اومدم بیرون باد ایران که به صورتم خورد
حالم رو بهتر می کرد..
نگاهی به اطراف کردم رفتم چمدونم رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم



#حس_ماندگار_214

رفتم چمدون رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم..
خوب شد پول و دلار برداشتم..
البته اونقدری داشتم که بشه یه خونه کرایه کرد و چند ماهی رو سر کرد
اما بعدش چی!؟.

باید یه کار پیدا می کردم با همین افکار رسیدم به یه تاکسی..
مردی جوون سد راهم شد
نگاهی از سر تا پا بهم انداخت..

با لحن چندشی گفت : خانمی ماشین می خوای!؟.
اخمی کردم..
یه مرد به ماشین دیگه تکیه داده بود و به من خیره..

ترجیح دادم بالون برم..
نگاهی به چشم های منتظر و براق مرد جوون انداختم..

-بله..

خندید دستش رو جلو آورد و خواست دسته ی چمدون رو بگیره..

-خوب پس چمدونتون رو بدین بذارم توی ماشین..
دستم رو عقب کشیدم.

لبخند محوی زدم و گفتم : البته نه با شما بالون اقا..
لبخند از رو لباس محو شد...
ریلکس نگاهم رو ازش گرفتم و سمت اون مرد رفتم..

پیرمرد تکیه اش رو از ماشین برداشت
خوشحال شده بود...لبخندی به این همه بی ریا بودنش زدم..

اومد سمتم کلید گاو صندوق زد..

-بدین خانم من چمدون رو بذارم..
سنگین بود

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : به کمک هم می داریم
سنگینه پدر جان...

پیرمرد لبخندی زد..

باکمک هم چمدون رو گذاشتیم داخل ماشین..

برگشتم نیم نگاهی به راننده کردم

از خشم سرخ شده بود

نیشخندی زدم و داخل ماشین نشستم..

پیرمرد ماشین رو حرکت داد

از داخل ایینه بهم زل زد

-کجا بریم دخترم!!؟

گردنی شکستم و گفتم : یه هتل پدر جان..

پیرمرد با مهربونی گفت : اینجا غریبی دخترم!!؟

با حرفش لبخند از رو لبم پر کشید..

غریب بودم دیگه هیچ کس رو نداشتم..

باصدای خفه ای گفتم : اروع غریبم پدر جان





#حس_ماندگار_215

خیلی ام غریب بودم از همه طرد شده بودم..
طرد بخاطر کار نکرده..
پیرمرده اهی کشید : پس امشب رو پیش ما باش دخترم..
گلناز مهمون خیلی دوست داره..
نفهمیدم منظورش از گلناز چی بود..

با حالت سوالی گفتم : گلناز!!!

از تو ایینه بهم زل زد نگاهی بهم انداخت و گفت :
گلناز زنه چندین سال باهم زندگی می کنیم..
شکر خدا این همه سال با عشق زندگی کردیم
ولی خدا نخواست بچه ای بهمون بده..
مشکل از طرف گلناز بود ولی من هیچ وقت به روش نیوردم..
چون عاشقش بودم..
عشق چیز قشنگیه..

نیشخندی زدم عشق چیز قشنگی بود!!

چرا من درکی از عشق ندارم..
عشق حال بهم زن ترین چیزی بود که دیده بودم..

لبام رو بهم فشردم..
با بغض سری تگون دادم : اره پدر جان عشق خیلی قشنگه..
اونقدر قشنگ که منو نابود کرد
به وسیله دومرد..

مردی که عاشقانه می پرستیدمش و مردی که ریشه های حسم رو از ریشه با
کارهایش سوزوند...

پیرمرد نگاهی بهم انداخت دوباره.

-چی شد دخترم می یایی یانه!؟.
مهمون علی و گلناز میشی!؟؟

اشکی از چشمم پایین افتاد..
به نظر نمی اومد ادم بدی باشه..مهربون و بی ریا بود..

-باشه پدر جان امشب مزاحم شما میشم..

خندید..

دنده رو جا زد و ماشین سرعت بخشید .

مهرداد

اثری از ترنم نبود فقط فهمیدم از دبی رفته..
نگاهی به رادان انداختم عین سگ خودش رو جمع کرده بود..
دندونام رو روی هم فشار دادم..

خم شدم یقه اش رو گرفتم : از اینکه داری عین سگ جون می کنی
خوشحالی!؟

تو مرگت باید به خاطر همین باشه..
طوری بمیری که کسی نفهمه چی شد.

دستاش رو کشیدم جلو و با طناب شروع کردم به بستن..
با تقلا گفت : ولم کن



دست و پاهاش رو بستم..

در دهنش رو هم بستم با نیشخند گفتم : هیچ وقت کسی نمی فهمه قاتل تو کیه..
کثافت کثیف..

قبل اینکه ماشین خارج کنم..
کاغذی رو که مربوط به شرکت بود رو بیرون اوردم..
نگاهی بهش انداختم .

-آخرین کار رو هم برای من انجام بده..
دستش رو جلو اوردم و وادارش کردم که امضا کنه..
و انگشت هم بزنه..
نگاهش گیج بود..

-بالین انگشت زدن تموم مال و اموالت برای من میشه..
تقلایی کرد...

خواست خودش رو ازاد کنه نتونست..
بطری بنزین رو روی صندلی ریختم..

چشمکی بهش زدم..
-توی اون دنیا می ببینمت رفیق..

بعد دنده جا زدم..
ماشین اروم شروع کرد به حرکت کردن..

فندک رو بیرون اوردم و انداختم توی ماشین..
ماشین شعله ای گرفت..

صدای رادمان اومد..
ماشین از دره پرت شد پایین..
با خنده گفتم : خداحافظ سگ عوضی..

بعد چند قدم رو عقب برداشتم..
همون لحظه صدای انفجار و به درک رفتن رادان به گوشم رسید..

نوبت ترنم بود
پیداش می کردم سرنوشتش مثل رادان بود..
کسی جرات نداشت منو دور بزنه

.....

ترنم

با علی اقا وارد خونه شدیم علی اقا جلوتر راه افتاد..
انگار خوشحال بود مهمون آورده..

-گلناز گلنار عزیزم..

بیا مهمون اوردم..

چند لحظه بعد یه زن چادری و کمی تپل نمایان شد..

صورتش مهربون و بامزه بود..

نگاهی به علی اقا و بعد من انداخت..

با دیدن من رنگ چهره اش سوالی شد

-سلام..

این خانم کیه علی اقا..

علی اقا با خوشحالی : مسافره غریبه جایی رو نمی شناخت.

گفتم چند روزی رو مهمون ما باشه.

خوشحالی به صورت گلناز هم چنگی انداخت..

برام عجیب بود..

ناشناخته برای او مدن یه ادم غریبه این همه خوشحال میشدن..

لبخندی زدم..

گلناز خودش رو کشید جلو..

-ای قربونت برم خارجی هستی دخترم





#حس_ماندگار_217

لحنش بامزه بوداروم شروع کردم به خندیدن..
خودش رو کشید جلو..دستی روی صورتم گذاشت
و گونه ام رو نوازش کرد..

-ماشالله ماشالله چه خوشگلی دخترم اسمت چیه..

خواستم بگم ترنم

اما مکثی کردم دیگه ادامه ندادم..

ترنم نه باید یه اسم دیگه می گفتم..

مثلا...هلنا..

از اسم هلنا خوشم می اومد همیشه ارزوم بود که اگه دختر دار بشم اسمش رو
بذارم هلنا..

اما خدا نخواست که دختر دار بشم پس باید اسم خودم می بود..

باید زندگی جدیدی رو شروع می کردم..

-اسمم هلنا..

گلناز خانم خندید گونه ام رو بوسید و گفت :اسمتم عین صورتت قشنگه دخترم..

بیا تو هوا سرده..

بعد خودش رو کنار کشید..

به داخل خونه اشاره کرد..

-بیا تو دخترم بیا تو...-

ببخشید..

دم در نگهت داشتم

لبخندی زدم سرم رو پایین انداختم و وارد خونه شدم..

گلناز خانم و علی اقا خیلی مهربون بودن...

طوری ازم پذیرایی کردن که اصلا نفمیدم غریبه ام..

موقع خواب رسید

گلناز خانم از جاش بلند شد

-پاشو دخترم پاشو بیا ببینم کدوم رختو خواب رو دوست داری برات بیارم..

الهی قربونت برم.

از جام بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم..
-برام فرقی نمی کنه گلناز خانم.

اخم ریزی کرد..

-چه حرفها هلنا جان..
مهمونی پاشو دخترم پاشو..

داشت خیلی اصرار می کرد گفتم زشت میشه اگه نرم..
دستی به پام زدم و از جام بلند شدم..
با خاله گلی باهم رفتیم سمت اتاق ..



#حس_ماندگار_218

با خاله گلی رفتیم سمت اتاق..
وارد یه اتاق کوچک شدیم خاله گلی رفت سمت یه پرده..
پرده رو کنار زد
رخت خواب ها نمایان شد سرم سوت کشید.
چقدر رخت خواب و بالشت..

دستش رو جلو برد خواست بالشت رو بیاره پایین اما قدش کوتاه بود
دستش نرسید .

-اس مادر جان قد کوتاه هم در دسره ها
باید اون چهار پایه ی کوچک رو بیارم..
خواست بره که بازوش رو گرفتم..

از حرکت ایستاد
نگاهی بهش انداختم و گفتم : صبر کن خاله گلی..
فکر کنم دست من برسه..
خاله گلی لبخندی زد..

-سنگینن اینا دختر جون به تنت نمی مونه .
لبم رو گازی گرفتم و گفتم : چه حرفا خاله گلی..
چه سنگینی اخه!!؟
بعد دستم رو جلو بردم و بالشت رو چنگی زدم و پایین اوردم..

خاله گلی لبخندی زد در آخر با انگشت اشاره سمتش گفت : دخترم اون لاف و تشک هم اگه میشه بیار عزیزم

فقط دونه دونه بیار که دستت خسته نشه...

چشمی گفتم و لاف و تشک رو هم اوردم..

با کمک خاله گلی تشک رو انداختیم و اون یه ملافه ی سفید انداخت روش..

لاف رو هم پهن کرد..

هوا سرد بود اما نه اونقدر..

-خوب دخترم اینم از جای تو...برم اب بیارم برات اگه شب تشنه ات شد..

نفس عمیقی کشیدم و ممنونی گفتم ..

.....

نگاهی به صورت زنه انداختم ترسم این بود

کسی منو ببینه خودم رو کشیدم جلو

زل زدم توی چشم هاش و گفتم : خانم من فقط ۳۴ واحد دیگه دارم..

شرایطم جوریه که نمی تونم پیام دانشگاه..می خوام بقیش رو غیر حضوری پاس کنم..

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه بگیره گفت : نمیشه خانم من که به شما گفتم..

تازه این ترم می هواین حذف کنید

میشه ۵۳ واحد..

۵۳ واحد رو همیشه غیر حضوری بود..
مگه اینکه سر شما خیلی شلوغ باشه..
با نفس عمیقی گفتم : خیلی شلوغ هست.



#حس_ماندگار_219

تک ابرویی بالا انداخت.. اشاره ای بهم کرد..
-میشه یکم از این شلوغ بودنتون برام بگید!!.

سر کار هستین!!؟

شوهر دارین!؟

بچه دارین!؟

کدومش..

دستی روی میز گذاشتم با چشم های تیز شده بهش زل زدم..

-هر سه...مشکلی داری شما!؟.

کارت اینه که کار دانشجو رو راه بندازی نه اینکه تو زندگی مردم فضولی کنی..

منم این ترم حذف نمیکنم ادامه میدم..

اون ۳۴ واحد رو غیر حضوری پاس میکنم.

شماهم کاره ای نیستید وقتی تایید ریاست رو گرفتم شما فقط مهرت رو بزن..
بعد برگه رو گرفتم سمتش..

-مهر و امضا کن وگرنه می رم پیش ریاست بخاطر گرفتن وقت من ازتون شکایت میکنم..
رنگش پرید..

با تشر دستش رو جلو آورد و برگه رو گرفت
شروع به مهر و امضا زدن.
بعد با حرص برگه رو جلوم گذاشت..
نیشخندی زدم..

برگه رو برداشتم نگاهی به پایین کردم و گفتم : ممنونم خانم

بعد چشمی زدم بهش و ازش خداحافظی کردم..
با رضایت از اتاق اومدم بیرون..
اون کاغذ رو گذاشتم داخل کیفم..

سرم پایین بود
همینکه سرم رو بلند کردم نگاهی با یکی چشم تو چشم شدم..
شکه شده سر جام و ایسادم..

امیر..
اون اینجا چکار می کرد اونم تعجب کرده بود..
چشم هام رو گذاشتم روی هم..
قلبم بی تاب شده بود
از عشق یا از بغض!؟.

یک قدم عقب رفتم روی پاشنه ی پا چرخیدم ..

شروع کردم به راه رفتن..
قدم هام رو تند برمی داشتم ..

صدای امیر از پشت سرم اومد که اسمم رو صدا می زد..
نمی خواستم ببینمش..
از این ادما متنفر بودم..

به در خروجی رسیدم اومدم دستگیره رو بگیرم...
که بازوم از پشت کشیده شد..



#حس_ماندگار_220

انگار بهم برق وصل کرده باشن
تکون شدیدی خوردم و دستم رو پس کشیدم.
با چشم های پر از غضب گفتم : دستتو بکش..
با چه جرأتی بهم دست می زنی!..

انگار توی این دنیا نبود فقط زوم صورتم بود.

-چه بلایی سرت اومده ترنم چقدر لاغر شد.

دستش رو آورد جلو که دوباره دستم رو بگیره که دستش رو پس زدم
نگاهی به اطراف انداختم..
ترسم این بود کسی بیاد

با غضب گفتم : ولم کن دست از سرم بردار..
به تو چه چه بلایی سرم اومده..
اشتباه گرفتی اقا..

اومد جلو طوری که چند قدم رفتم عقب..

با قلبی که با استرس می زد توسینه گفتم : دست از سرم بردار..
اومد سمتم نگاه دقیقی بهم انداخت..
بعد خودش رو کشید جلو..

-می خوام باهات حرف بزنم
سعی کردم طوری رفتار کنم که نفهمه ترسیدم..
با تشر گفتم : من حرفی با تو ندارم اقا
برو اونور..

من شما رو نمی شناسم
برو کنار
خودش رو کشید جلو دستی به بازوم زد..

-می خوام باهات حرف بزنم.

پیش زدم.

-گورت روگم کن عوضی میگم برو رد کارت

نمی فهمی..

حراست رو خبر کنم

صدام توی سالن و راهرو پیچید

اما انگار اصلا براش مهم نبود..

مچ دستم رو چنگی زد و منو دنبال خودش کشید

وارد یه کلاس شد.

منو فرستاد داخل و در رو بست

چند قدم رفتم جلو..

خواستم ببوفتم که خودش رو کنترل کرد

با چشم های پر از غضب برگشتم..

-داری چه غلطی میکنی!!-

-می خوام با عشقم حرف بزنم..-

-من عشق تو نیستم

ناموس مردمم..

با شنیدن این حرف پا تند کرد طرف من





#حس_ماندگار_221

منم گام برداشتم سمت عقب این مرد چی می خواست از جون من!!؟
درست چند قدم عقب رفتم..
قلبن عین چی توی سینه می زد..

تا اینکه خوردم به دیوار
درست رو به روم ایستاد

نگاه خشمگینش رو توی صورتم چرخوند با غضب گفت :
اگه ناموس یکی دیگه بودی چرا اون روز اومدی توی خونه ام هان!!؟
اگه ناموس یکی دیگه بودی چرا اون شب تا اون موقع موندی..
چرا گذاشتی اشتباه کنم.
چرا گذاشتی دلم رو خوش کنم؟!؟

اخم شدیدی کردم..
حق نداشت از من سوال کنه..
دستم رو جلو بردم و با انگشت زدم توی سینه اش..

-ببین اقا من چیزی یادم نمی یاد..

نه ترنم می شناسم

نه اینایی که می گی رو یادم می یاد

من اصلا تورو نمی شناسم..

حالا مزاحم نشو حالم ازت بهم می خوره برو رد کارت...

عصبی گفت : یعنی هیچی یادت نمی یاد!؟؟

نگاه دقیقی بهش انداختم..

-نه

-اون چهارسال چی!؟؟

هوم اون چهار سال چی اون همه اعتراف و خاطره..

همه چی کوتاه و خلاصه از جلو چشم هام رد شد.

اون چهار سال اون همه خاطره..

چشم هام رو روی هم گذاشتم

ترنم تموم شده بود

مرده بود..

دیگه نمی خواستم به اون دوره برگردم..

-نه من چهار سالی نمی شناسم

دست از سرم بردار...

حالم ازت بهم می خوره...

تو و هرکی که باعث ازارم رو شدین رو فراموش کردم

تموم شد

همتون مردین حتی ترنم هم مرده..

خندیدم..

یه خنده ی تلخ..

-توام فراموش کن من همینطور ترنم رو فراموش کردم

این چهره و ظاهر رو هم فراموش میکنم



#حس_ماندگار_222

نگاه خیره ای بهم انداخت و بعد دستم رو ول داد..
سری تکون داد و باشه ای گفت..

-باشه...ببخشید خانم اشتباه گرفتم..

من معذرت می خوام

دستی به بازوم زدم و شروع کردم به تکوندن دستم...

با نیشخند گفتم : خواهش میکنم..

بعد بدون حرف اضافه ای تنه ای بهش زدم و از اون کلاس اومدم بیرون..
خداروشکر کسی توی راهرو نبود که منو ببینه..
سریع راه رفتم و اطراف رو نگاه کردم..

نمی خواستم کسی منو ببینه.

همین امیر هم ریسک بود منو دیده بود

از دانشکده اومدم بیرون

دستی برای یه تاکسی بلند کردم..

کنارم ایستاد

سریع نشستم.

ادرس خونه ی خاله گلی رو دادم

باید یه خونه ام پیدا می کردم برای خودم اینجوری نمیشد..

همینطور توی فکر بودم که نمی دونم کی رسیدیم..

صدای راننده اومد ..

-خانم رسیدیم نگاهی به کوچه ی خاله گلی انداختم..

کرایه رو حساب کردم..

بقیش رو نگرفتم پیاده شدم..

-خانم بقیه پولتون..

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم : برای خودتون نگه دارید...

بعد شروع کردم به راه رفتن..

به در خونه ی خاله گلی رسیدم خواستم در بزنم که در زده شده.

و چهره ی اقا علی نمایان

با دیدن من شکه شد بعد نفسی ول داد..

نگران شدم..

-اخ دختر اومدی!؟

از در فاصله گرفت خودم رو کشیدم داخل و با چشم های سوالی گفتم : اتفاقی

افتاده!!؟

چی شده اقا علی

خاله گلی هم همینکه منو دید اومد سمتم

دستی به صورتم کشید و گفت : کجا بودی دخترم تو که مارو جون به لب کردی دخترم.



#حس_ماندگار_223

همه رو نگران کرده بودم...حالم اصلا خوب نبود..

امیر لعنتی خیلی روی مخم رفته بود

بخاطر الان هم شرمنده بودم..

حالت زاری به نگاهم دادم خودم رو کشیدم جلو و گرفتمش توی بغلم

عمیق به خودم فشارش دادم..

-بخشید خاله کار داشتم دیگه نگرانت نمی کنم

خاله فین فینی کرد.

باورم نمیشد

داشت گریه می کرد!؟؟

بخاطر من!!؟؟

از بغلم اوردمش بیرون با چشم های گرد شده گفتم : خاله چرا داری گریه
میکنی!!؟

من غلط کردم..

تورو خدا غلط کردم...

خاله اشک هاش تند تند اومد تا اینکه نتونستم تحمل کنم
گرفتمش توی بغلم و به خودش فشردمش..

-خاله گلی دیگه تکرار نمی شه..

غلط کردم...

حالا بیا بریم داخل..

از بغلم اومد بیرون نگاهی بهم انداخت..

-این حرف ها چیه دخترم دیگه دیر نکن عزیزم..

من بهت عادت کردم..

لبخند تلخی زدم چقدر این زن ماه بود..

-چشم خاله گلی

باشه عزیزم..

بهراد

با عصبانیت سوار ماشین شدم
رو به راننده گفتم : حرکت کن..
راننده چشمی گفت و حرکت کرد..

ادرس خونه رو دادم
نگاهی به بیرون انداختم ترنم پیدا نشده بود
دنبال ترنم بودم
هستم و خواهم بود
امید داشتم که تو خونه ی اقا بزرگ باشه
نفس عمیقی کشیدم و به اطراف خیره شدم..

نمی دونم چقدر توی ترافیک بودیم که رسیدیم خونه
با صدای راننده به خودم اومدم..

-اقا رسیدیم.

پیش خودم گفتم : چقدر زود!!!





#حس_ماندگار_224

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..
نمی دونستم چکار کنم و چه جوابی به پدر جون و اقا بزرگ بدم
دسته ی چمدون رو توی دستم فشار دادم

زیر لب لعنتی به این دختره ی احمق..

رفتم جلو و زنگ اف اف رو فشار دادم
نگاهی به اطراف انداختم
هیچ کس نبود..

تا اینکه صدای عمه توی اف اف پیچید..

-بله!؟؟-

چشم هام رو گذاشتم روی هم

-منم عمه باز کن..

مکثی کرد و بعد حرفی نزد و در رو باز کرد..

در که باز شد

با استرس در رو هل دادم و وارد شدم

نگران اقا بزرگ بودم
می ترسیدم اتفاقی برایش بیوفته
نفسم رو عصبی بیرون دادم

گام هام رو کوتاه بر می داشتم نمی خواستم با چیزی که می دونستم چیه روبه
رو بشم
واقعا سخت بود

در رو باز کردم و وارد خونه شدم
هیچکس نیومد پیش واز
عمه ها با کاری که ترنم کرده بود کلا ازش متنفر بودن..

سالن پذیرایی رو طی کردم امیدوار بودم اقا بزرگ هم نباشه اما بود
اقا بزرگ با دیدن من لبخندی زد
خواست از جاش بلند شه که دسته ی چمدون رو ول کردم و رفتم سمتش..

پشت دستش رو گرفتم و اروم بوسه ای به پشت دستش زدم..

-سلام اقا بزرگ..

اقا بزرگ خندید دستی روی سرم کشید و گفت : سلام پسرم خوش اومدی!!؟
خودم روصاف کردم

-ممنون اقا بزرگ
خوب هستید شما!!؟
اقا بزرگ قبل اینکه جوابم رو بده نگاهی به راهرو کرد
منتظر ترنم بود..

-خوبم بابا جان
ترنم کجاست!!؟
نیومد اینجا!!!
چشم هام رو گذاشتم روی هم..

-اقا بزرگ ترنم...
نتونستم ادامه بدم چشم هاش سوالی شد

-ترنم چی!!؟
اتفاقی براش افتاده!!؟
نشستم کنار اقا بزرگ دست های اقا بزرگ رو گرفتم توی دستم و فشار دادم



خیره شد توی چشم هام دستش هاش سرد بود و داشت می لرزید...
اب دهنم رو قورت دادم حس کردم زبون خودمم لرزش داره
نمی تونستم درست حرف بزنم
اب دهنم رو قورت دادم..

-حرف بزن داری جون به لبم می کنی
ترنم کجاست

چرا نیومده اینجا!؟؟

-من همه چی رو میگم فقط خواهشا باید تحمل کنید
نخواستم بهتون دروغ بگم..
اقا بزرگ رنگش پرید

-اقا بزرگ اروم باشید من که هنوز حرفی نزدم حالتون بد شده
اروم باشید

با نفس عمیقی گفت : بگو چی شده
چرا نمیگی..

من خوبم بگو چی شده ترنم چی شده
چشم هام رو گذاشتم روی هم

-فرار کرده

اقا بزرگ ناباور بهم زل زد

یهو خنده ی ارومی کرد

-چکار کرده!!؟

-فرار کرده اقا جون دبی بودم فرار کرده

اقا بزرگ دست هاش بیشتر شروع کرد به لرزیدن

لرزش دستش بیشتر شد

نگرانیم بیشتر شد

دستش رو فشار دادم : خوبی اقا بزرگ!!؟

اما اقا بزرگ حالت پریشونی به خودش گرفته بود

دستی روی قلبش گذاشت و قشنگ فشار داد..

قلبم اومد تودهنم اقا بزرگ

اقا بزرگ ناله ای سر داد

در اخر روی مبل افتاد و افتاد روی میل

قلبم عین چی تو سینه می زد..

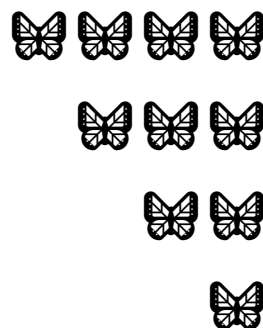
با نگرانی دستی به صورتش زدم و گفتم : اقا بزرگ اقا بزرگ حالتون خوبه!!؟

اما دیر شده بود اقا بزرگ چشم هاش رو بسته بود و هیچ تکونی نمی خورد..

ترنم

نگاهی به دور و برم انداختم اینجا چخبر بود!!؟
چرا اینطوری شده بود..
همه جا سیاه پوش بود.

شروع کردم به راه رفتن برام آشنا بود
یکم فکر دیدم خونه اقا بزرگه
همه جاش پارچه سیاه پوشونده بودن
اما هیچ کس نبود



#حس_ماندگار_226

اروم اروم قدم برداشتم تا اینکه وارد خونه شدم

من اینجا چکار میکنم!!؟
چرا کسی نبود

صدای گریه بلند شد تا حدی که هرچی می گشتم نمی دیدم.
تا اینکه با یه جنازه روبه روشدم
یه جنازه ی سفید پوش..
چشم هام گرد شد این جنازه کی بود!!؟

با قلبی پر استرس از جام بلند شدم دستی روی قلبم گذاشتم و فشار دادم..

همینطور رفتم رفتم جلو
با دست های لرزون کفن رو کنار زدم
همینکه کفن کنار رفت با صورت مهتابی اقا بزرگ روبه رو شدم
به حدی بد بود که قلبم می خواست بیاد تو دهنم..

اقا بزرگ بود...
چند قدم عقب رفتم..

صدا اکو شد " قاتل قاتل "

باورم تمیشد اینجوری شده باشه..
من قاتلم!!

اقا بزرگ مرده بود!!.

مرده بود روی زمین نشستم و از ته دل شروع کردم به داد زدن

-اقا!!!! بزرگ..

توی جام نشستم با صورتی عرق کرده به اطراف نگاه انداختم

کجا بودم!!؟

من که الان خونه اقا بزرگ بودم

اینجا که..

قلبم بد تو سینه می زد

حس خوبی نداشتم

صدای قاتل قاتل گفتن توی گوشم بود

اون تصویر ها هنوز توی چشمم بود..

لبام رو گذاشتم روی هم.. اشک بی اختیار روون شد..

اگه اتفاقی برای اقا بزرگ افتاده باشه چی...

قلبم تیری کشید..

یه تیر بد..

پس افتاده بود خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم..

بینیم رو کشیدم بالا..

صدای اذان همون موقع بلند شد



#حس_ماندگار_227

برای اروم کردن روح و روانم از جام بلندشدم
شاید نماز خوندن ارومم می کرد
اروم سمت در رفتم و در رو باز کردم
اتاق برعکس انتظارم
روشن بود البته چراغ خوابش..

صدای الله اکبر گفتن علی اقا به گوشم رسید.
داشتن نماز می خوندن
اومدم بیرون
همینکه اومدم بیرون خاله گلی باهام چشم تو چشم شد..

دستی به گونه اش زد

-خاک به سرم دخترم بیدارت کردم!؟.

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

سلام خاله نه اومدم وضو بگیرم نماز بخونم

خواب بد دیدم

خاله گلی لبخند عمیقی زد و گفت :خاله به فدات بشه

انشالله خیره برو وضو بگیر بیا نماز بخونیم

چشمی گفتم و رفتم سمت سرویس

تا وضو بگیرم و پیام بیرون..

وضو گرفتم

نماز خوندم رفتم بخوابم اما خواب نمی رفتم

فکرم مشغول بود

اگه بلایی سر اقا بزرگ اومده باشه چی

تکونی به خودم دادم و هی این پهلو به اون پهلو شدم

تا اینکه چشم هام گرم شد و به خواب رفتم..

.....
مهرداد

دکتر اومد بیرون قلبم از زدن ایستاد نگاهی به دکتر کردم

چیزی از چهره اش معلوم نبود

خودم رو کشیدم سمتش و رو به روش ایستادم..

سد راهش شدم..

-اقای دکتر پدر بزرگم..

نداشت ادامه بدم تند گفت : متاسفم ام غم آخرتون باشه..دووم نیوردن فوت شدن

ناباور بهش زل زدم..

چی داشت می گفت!!؟ اصلا قلب که داشت که اینجوری خبر می داد!!؟



#حس_ماندگار_228

اقا بزرگ رفته بود!!؟ مرده بود!!؟

امکان نداشت.

بزور خودم رو کنترل کردم که روی زمین نیوفتم

سرگیجه ای بهم دست داد..

خواستم بیوفتم که خودم رو نگه داشتم

اب دهنم رو بزور قورت دادم

اشک از چشم هام پایین افتاد..

سرم رو بلند کردم و دوباره گفتم : یعنی چی؟!؟

یعنی اقا بزرگ من مرده!!؟..

باورم نمیشد

هنوز با بغض لبام رو روی هم فشردم

با بغض گفتم :

اقا بزرگم مرده!!؟

دکتره مات بهم خیره شد..

-نه اقا پسر یه پسر جوون مرده اون آقای مسن سخته رو رد

دادن

حالشون خوبه..

اینو گفت وبعد رفت

من موندم یه عالمه تنهایی..

قلبم داشت می اومد توی دهنم

دستی روی سرم گذاشتم و فشار دادم حالت تهوع بهم دست داده بود

اشک تند تند می اومد..

دستی به دیوار زدم تا خودم رو نگه دارم

همون موقع یه تخت که یه شخص روش بود

و ملافه روش رو پوشونده بودن اومد بیرون..

با چشم های اشکی به تخت.

همون جوونه بود..

تخت از روبه روم گذشت

صدای پدرجون اومد برگشتم با نگاه زاری بهش زل زدم

معنی نگاه منو بد تلقی کرد

دستی توی موهایش کشید..

-وای نه...-

بدبخت شدیم

دستی توی موهایش می کشید

تا اینکه رفتم سمتش بازوش رو گرفتم و برش گردوندم

-نه پدر جون اقا بزرگ طوریش نیست نگران نباش

با نگاه گیجی بهم زل زد

اشکی از چشم هاش روون شد

-پس اون کی بود که روی تخت..-

منطورش رو گرفتم

همون کسی رو که برده بودن دیده بود

-اون یکی دیگه اس

اقا بزرگ سخته رو رد داده



#حس_ماندگار_229

پدرجون دستی روی قلبش گذاشت

نفسش رو بیرون داد

عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت : خدارو شکر به خیر گذشته فکر کردم
بیچاره شدیم.

الان کجاست!!؟

ببینم اصلا چی شد که حالش بد شد!!؟

چشم هام گذاشتم روی هم

چی می گفتم!!؟

می گفتم پدر جون خبر فرار دخترت رو به پدرت دادم اونم نتوتست دووم بیاره
سخته کرد!!؟

چطور می تونستم این خبر رو بهش بدم

اصلا دلم می اومد..

خودش هم قلبش چندان خوب نبود

اب دهنم رو بزور قورت دادم و گفتم : هیچی پدرجون داشت حرف می زد یهو
حالش بد شد..

همینطور داشتم حرف می زدم

که صدای مهممه به گوشم رسید

و اون کسی نبود حضور عمه ها

شوهرها و بچه هاشون

عمه ستاره خودش رو کشید جلو

با هیجان نگاهی به اطراف انداختن..

-وای بابام کجاست...

بابام کجاست بدبخت شدیم اره!!؟

بابام کجاست

عمه بتول بهش پیوسته بود

هی می گفتن کجاست کجاست...

بیمارستان رو گذاشته بودن روی سرشون..

تا اینکه پرستار اومد و با جدیت هشدار داد..

همه ساکت شدن

دستی به گردنم کشیدم
همه همه چی رو خیلی جدی گرفته بود
سردرد شدیدی بهم دست داد
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم
اب دهنم رو قورت دادم.

عمه ها روی صندلی ها نشستن و شروع کردن به گریه کردن
چشم هام رو کمی کج کردم.. واقعا چه خبر بود!!
دهن کجی براشون کردم و رفتم سمت اتاق

این گریه و زاری رو اصلا باور نمی کردم
خنده ی ارومی سر دادم..
یه خنده از ته دل خودم
دستی به صورتم کشیدم

فشار زیادی روم بود از یه طرف نگرانی برای ترنم
از یه طرف نگرانی برای اقا بزرگ
بالین مشکلات حتی ستایش رو هم فراموش کرده بودم
وای اون اگه ترنم رو نمی دید

نگرانی سوم هم اضافه شد توی این موقعیت ارزوی مرگ کردم
چون اصلا نمی دونستم چکار کنم



#حس_ماندگار_230

ولی اونا نه همشون بی معرفت بودن
من حتی ستایش رو هم ندیده بودم
نمی دونم چه بلایی سرش اومده..
خوبه یا نه

در نبود ترنم چی به حال و روزش اومده
با یاد اوری ترنم

اهی کشیدم

بالین حال من امید داشتم که پیداش میکنم
پیداش میکنم و بلایی سرش می یارم که مرغ های آسمون به حالش زار بزنن..

با صدای در از فکر بیرون اومدم

در درست روی به روی صندلی هایی بود که من نشسته بودم
با دیدن پرستار از جام بلند شدم

پرستار با دست به جلو اشاره کرد..

-لطفا دنبال من بیایید

لباس مخصوص باید بپوشید

باشه ای گفتم

همراه پرستار رفتم بعد اینکه لباس مخصوص پوشیدم

دوباره دنبال پرستار راه افتادم..

به اتاقی که اقا بزرگ بود رسیدم

پرستار ایستاد

منم ایستادم

با انگشت اشاره گفت : ببین اقا بیمار شما تو وضعیتی که نباید ملاقات بشه

بهتون اجازه می دم برید

چون چند روزه اینجا هستید

فقط خواهشا سریع تمومش کنید و بیایین بیرون

باشه ای گفتم و خواستم وارد بشم

که دوباره گفت : فقط بیست دقیقه..

کلافه شدم..

برگشتم و گفتم : چشم

بعد وارد اتاق شدم و در رو بستم ..

ترنم

سرم رو تکیه دادم بودم به دیوار اومدم امام زاده
دلم خیلی گرفته بود
از اون خواب بد چند شبی می گذشت
ولی بازم دل تو دلم نبود
کار هر شبم این بود که پیام اینجا و نماز بخونم و دعا کنم

برای همه دعا کنم
بالینکه ترکشون کرده بودم
بالینکه بهم بد کرده بودم
ولی من دوستشون نداشتم هرچند که رادان قرار اتفاقات بدی سرشون بیاره
اما راضی نبودم به سلامتی‌شون آسیب برسه



کارم تموم شد چادر نماز رو گذاشتم داخل پلاستیک و از امام زاده اومدم بیرون

نزدیک غروب بود

داشتم به زندگیم فکر می کردم و قدم می زدم.

به اینکه چی به سر من اومدم و من شدم این..

یه دختر ۲۳ ساله..یه ماهه دیگه ۲۳ سالم میشد..

البته هر سال با تبسم ۲۳ سالمون میشد

اما امسال تکو تنهام

اهی از گلوم خارج شد..

با وجود تبسم تنها نبودم ماما بابا همیشه پشت تبسم بودن

تبسم اما پشت من..

همیشه ناراحت بودم که چرا من نیستم براشون..

حتی سر قبول شدنمون برای دانشگاه..

تبسم بااینکه ازدواج کرده بود

و حامله بود..

بابا براش ماشین خرید اما من...

هیچی..

هیچی برام نخریدن..

تبسم همون ماشین رو داد به من

گفت منو مهرداد ماشین داریم

این برای تو..

تبسم خیلی خوب بود

اما خدا اونو از من گرفت با بردن تبسم

بلاهای بدتری سرم اومد

این بار همه می خواستن من تبسم باشم

و واقعا ازم تبسم ساختن

اما دیگه این مورد تایید نبود..

من ترنم بودم می خواستم برای خودم زندگی کنم..

اهی از دهنم خارج شد

نمی دونم می اما رسیدم به خونه ی خاله گلی

به خاله گلی و علی اقا عادت کرده بودم

اما باید کم کم

به فکر این می بودم که خونه ای برای خودم انتخاب کنم ..

کلید رو انداختم توی در و وارد خونه شدم

خاله گلی داشت گل ها رو اب می داد

همین که منو دید

دستش رو از شلنگ برداشت و انداخت روی زمین..

با لبخند گفت : رسیدی دخترم ؟

منم لبخندی زدم و گفتم : سلام



#حس_ماندگار_232

خاله با مهربونی گفت : سلام دختر گلم خوب هستی..

اومد جلو گونه ام رو بوسید.

با عشق چشم هام رو گذاشتم روی هم..

-ممنون خاله منم خوبم..

می ببینم که تکیو تنها اینجا داری اب می دی گل ها رو..

ریز ریز خندید و گفت : چکار کنم دختر

همین کار ماست..

حالا بیا رو تخت بشین برات چایی بریزم
بگو و تعریف کن کجا بودی و کجا رفتی .

دست منو گرفت و برد سمت تخت چوبی که اونجا بود..
روی تخت یه سماور و قوری بود

نشستم..

نگاهی انداخت به کنار سماور..

-شیرینی نداریم برم بیارم..

خواستم بگم من می رم که خاله خودش رفت

نفسم رو بیرون دادم..

کیف و پلاستیک چادر نماز رو گذاشتم

روی تخت..

همون موقع خاله اومد

واقعا باید یه جایی پیدا می کردم داشتم مزاحم میشدم

خاله کنارم نشست نگاهی بهم انداخت

با لبخند گفت : خوب دختر امروز هم رفتی امام زاده!؟؟

-اره خاله رفتم..

دلم گرفته بود..

اونجا دل من زیادی باز میشه..قشنگ خندید..

چشمکی به خاله زدم و گفتم : شما چه خبر تنهایی با اقا علی حال داد!!؟؟

از خجالت سرخ شد..

-دختره ی پرو

این حرفا چیه!!؟

با صدای بلند خندیدم خاله ام خندید

چایی برام ریخت و برام گذاشت روی تخت..

-بفرمایید دخترم اینم چایی..

خوب فقط رفتی امام زاده!!؟

-ممنون...نه خاله دنبال خونه ام رفتم..

ابروهاش بالا پرید..

-خونه!!؟ برای چی!!؟



اروم خندیدم..

-خونه دیگه برای خودم دیگه نمیشه تا آخر اینجا مزاحم شما باشم..
رنگ ترس توی چشم هاش نشست..

خودش رو کشید جلو
با همون چشم های ترسیده گفت : نکنه توام می خوامی از اینجا بری!!?
نگاهی بهش کردم..

-خاله گلی نمیشه تا آخر اینجا بمونم
زشته.

قول می دم زود به زود بهتون سر بزنم..
اینطوری هم من راحترم هم شما..

اشک از چشم هاش روون شد..

-دخترم من بهت عادت کردم اگه بری..نمی دونم چکار کنم
تو مزاحم نیستی

اتفاقا از وقتی اومدی دل منو علی اقا برای تو خوشه عزیز دلم..
بری چکار کنیم..

مگه اینکه به خودت بد بگذره..

از این حرفش شکه شدم...تند سرم رو تکون دادم...

-نه نه اصلا اینطور نیست..

این چه حرفیه خاله گلی

من خیلی به شما مدیونم

شما خیلی به من لطف کردین...

من بخاطر اینکه می ترسم مزاحم باشم می خوام برم وگ..

خاله گلی خودش رو کشید جلو

منو کشید تو بغلش و گفت : هیس دختر چه مزاحمی..

تو چراغ خونه ی منو علی هستی..

تو با اومدننت به ما امید دادی..

عزیزم..

عشقی..عشق...

از این حرفش چشم هام اومد روی هم و عمیق به خودم فشارش دادم..

این زن یه فرشته بود

خلاصه گذشت تا اینکه شب شد علی اقا اومد

خاله داستان رو براش تعریف کرد..

علی اقا ناراحت شد

عذر خواهی کردم ازش اونم قرار برین شد

که دوتا اتاقی که از این ساختمون جدا هستن رو برای من آماده کنه..

منم موافقت کردم

البته به شرط دادن پول..

اقا علی اول قبول نمی کرد اما من راضیش کردم که باید قبول کنه وگرنه می رفتم...

علی اقا هم به ناچار قبول کرد



#حس_ماندگار 234

خلاصه اون دوتا اتاق برام خالی شد..خاله گلی یه یخچال قدیمی کوچیک با یه گاز سه شعله بهم داد تا اوقات خودم رو بگذرونم و می گذشت..

خودمم کمی خرتو پرت برای خودم گرفتم..

لیوان..

کاسه.. بشقاب... ظرف..

اندازه ی خودم داشت پولام تموم میشد

باید دنبال کار می بودم

هم درس می خوندم..

وقتم به کل پر بود..

بلاخره تونستم توی شرکت بسته بندی کار پیدا کنم

همینم برام کافی بود.

درس که تموم میشد جبران این سختی ها رو می کشیدم.

چهار سال بعد

هامون پاش رو محکم به زمین کوبید و گفت : نمی خوام مامان

نمی خوام..

حرصی رفتم جلو و بازوش رو گرفتم..

-پیش مامان گلی میشینی تا میام.

نمی خوام می خوام نداریم فهمیدی...

هامون با حالت روش رو برگردوند.

-اصلا باهات قهلم.

با خنده دستی توی موهاش کشیدم و گفتم : باشه عشق من..

قهر باش..

خودم رو صاف کردم.

مامان گلی با تشر اومد سمتم پسم زد و گفت : برو اونور ببینم..

داری حال رو بد میکنی...

چرا بچه رو اذیت میکنی..

هامون خودش رو لوس کرد..

-مامان گلی منم می خوام ماشین سوال شم..

مامانم بده....

ماشین دوس دالم..

از لحن حرف زدنش غش غش خندیدم

عجب پسری شده بود



مامان گلی بغلش کرد بوسه ای محکم روی گونه اش کاشت..

-اخه پسر تو چرا اینقدر

خوشمزه ای ..

چرا اینقدر خوشمزه حرف می زنی هان!؟

نفسم رو ول دادم...

هامون اصلا راه نیومد

تخسیش عین مهرداد بود با یاد اوری مهرداد

عصبی چشم هام رو گذاشتم روی

هم..

بازم فکر اون لعنتی..

هرچی سختی کشیدم توی این چند سال بخاطر اون لعنتی بود..

حتی حضور یک دفعه ای هامون توی زندگیم..

سرم رو تکیه دادم نباید بهش فکر می کردم

حداقل امروز..

روزای دیگه رو به هر سختی باشه می گذشت

اما امروز تو اتفاق مهم تو زندگیم می افتاد.

یک تاسیس شرکت

دو خرید ماشین دیگه داشت سختی ها تموم میشد..

از مامان گلی خداحافظی کردم و اوادم بیرون

نگاهی به ساعت مجیم انداختم..

باید اول می رفتم سراغ ماشین..

بعد شرکت...

طبق برنامه ریزی خودم..

اول رفتم نمایندگاه ماشین قلنامه ای

که بسته بودم رو نشون دادم....

مرده از جاش بلند شد

رفت سمت ماشین .

پولم تنها به پارس رسید با دست به

ماشین اشاره کرد..

-اینم ماشین شما خانم..

پول و زحمت خودم بااینکه چهارسال

زمان برد تا به موفقیت

برسم

اما برام لذت بخشه..

سویچ ماشین رو ستم گرفت..

-مبارکتون باشه خانم..

لبخند عمیقی زدم

-ممنون ..

منم کارت اعتباری رو دادم دست مرده و بعد مرده هم حساب کرد



#حس_ماندگار_236

بقیه ی مبلغ ماشین رو هم پرداخت کردم..

مرده کارت رو گرفت ستم..

-مبارک باشه خانم..

تشکری کردم...

کارت بانکی رو ستم گرفت..

کارت رو گرفتم اما حس کردم یه چیزی زیر کارته..

با تعجب به برگه ای تا شده نگاه کردم

چی بود!؟؟

برگه رو با تعجب باز کردم و نگاهی به شماره ی داخلش انداختم..

این شماره چی بود..

نگاهی سوالی به مرده انداختم..

از خجالت سرش رو پایین انداخته بود..

با گیجی گفتم : این چیه اقا!!

بزور گفت : این شماره ی منه خانم

راستش...من از شما خوشم اومده...

اگه میشه باهم یکم بیشتر آشنا بشیم..

نگاه بدی بهش انداختم

خون خودم رو می خوردم...همه مردا یه جور بودن..

هوسباز و حال بهم زن..

با نفسی شماره گفتم :

چطور به خودت جرات دادی بهم شماره بدی!؟

خطا و اشتباهی از من دیدی که بهم شماره دادی؟!؟
هان؟!؟

یهو با هیجان خودش رو کشید جلو..

-نه نه تو کاری نکردی...یعنی شما..

من دنبال کار خیرم..

این رابطه اگه شما قبول کنید به ازدواج ختم میشه
من منظورم دوست پسر...

نداشتم ادامه بدم با تشر گفتم : خفه شووو

ادامه نده اقا من شوهر دارم

قبل دادن شماره و توهین به شخص مقابلتون
یه سوال بپرسید بد نیست..

سرش روسریع پایین انداخت ..

-ببخشید من منظوری نداشتم..

نمی دونستم شما..

به وسط حرفش پریدم و گفتم : ادامه ندین اقا.

نمی خوام چیزی بشنوم...من میرم شما هم لطف کنید
دقت کنید به اینکه طرف زن شوهر داره یانه..

خواست حرفی بزنه که سریع روی پاشنه ی پا چریدم و رفتم سمت ماشین..

حالت تهوع بهم دست داده بود

از این مردا حالم بهم خورد..

لبام رو بهم فشردم..

سوار ماشین شدم و پشت رل نشستم..

دنده رو جا زدم

ماشین از جا کنده شد و رفتیم بیرون..



#حس_ماندگار_237

ماشین از جا کنده شد و رفتم بیرون از نمایشگاه..
حالت تهوع بهم دست داده بود..
با گذشت چهار سال و اتفاقات خوب و بد
ریز و درشتی که اقتاد برام
تحمل این یکی رو نداشتم
دلم می خواست اونقدر عقده هام رو توی این چند سال خالی کنم که اروم شم

این چند سال بهم سخت گذشت
مخصوصا وقتی فهمیدم بچه ای در کار هست..
اشک از چشم هام اومد و گذشته عین فیلم از جلو چشم هام رد شد..

"فلش بک"

بسته های نوار چسب رو داخل کارتون گذاشتم..
از سر صبح روی پا وایساده بودم..
نهارمم یه لقمه نون و پنیر بود.

رئیس این شرکت اونقدر بخیل بود
که یه غذا به کارگراش نمی داد..
شرکت بابا رو یادم می اومد
سوت از سرم بلند میشد

بابا خیلی خوب به کار منداش می رسید .

اما اینجا..

پوفی کشیدم..

نمی دونم چرا زیر دلم درد می کرد

شاید با گذشت سه ماه هنوز وایساده عادت نکرده بودم..

رحیمه یه دختر همسن خودم بود دوتا بچه داشت

شوهرش توی تصادف کشته شده بود

نگاهی بهم انداخت..

-خوبی هلنا!!!

نگاهی سمتش کردم بزور سری تگون دادم و گفتم : خوبم..

فقط زیر دلم درد میکنه..

یه تای ابروش رو بالا داد.

-عادت شدی!؟؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم...

ذهنم مشغول شد..

من سه ماه بود بعد سقت اون بچه مریض نشده بودم ..

رحیمه نگاهی به شکم انداخت..

-دختر مریض نشی شکم ادم ورم میکنه

توام ورم کردی!!؟



#حس_ماندگار_238

تعجب کردم از حرفش نگاهی به شکمم انداخت
راست می گفت زیادی ورم کرده بود.

دستی روی صورتم گذاشتم و فشار دارم .

سفت و ورم کرده بود

چی شده بود واقعا راست می گفت

خیلی ورم کرده بود

نفسم رو بیرون دادم

با اهی عمیق شده گفتم : یعنی چه اتفاقی افتاده!!!

چرا شکمم ورم کرده بود

سرم رو بلند کردم با چشم های ترسیده به

رحیمه زل زدم

عمیق بهم زل زده بود

چرا اینجوری نگاه می کرد!!

اب دهنم رو قورت دادم...

-چرا اینجوری شده رحیمه!؟؟

سرطان نداشته باشم..

اروم خندید..

-نه عزیزم سرطان چیه اخه نفوس بد زن..

گفتی چند ماه پریود نشدی!!؟

فکر کردم بعد اون خون ریزی بعد سقط دیگه خون ریزی نداشتم

سرم رو به علامت منفی تکون دادم...

-راستش نه...

بعد سقطی که داشتم دیگه خون ریزی نداشتم..

الانم خودمم تعجب کردم..

اخم ریزی کرد

رفت تو فکر..

-از شوهرت جدا شدی چقدر قبلش باهات رابطه داشتی!!؟

استرس تموم وجودم رو گرفته بود این سوالات برای چی بود!!؟
نفس عمیقی کشیدم...

-خوب اره...چند هفته قبلش..
اونم تو خون ریزی ..رابطه زوری بود..

رحیمه چنگی به صورتش زد و گفت :
اره عزیزم..
پس ممکنه حامله باشی باید بری تست..
نفسم رفت..

سرگیجه ای بهم دست داد

خواستم بیوفتم که اومد سمتم زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد
بشینم..

نگاهی عمیق شده بهم انداخت با لبخند خوشگلی گفت : دختر چی شد!!؟
چرا اینطوری شدی!!

سرم رو بلند کردم یعنی واقعا نمی دونست من چمه!!؟
اشکم اومد...

-رحیمه امکان نداره من حامله باشم

من سه ماه پیش سقط کردم

دوباره چطوری حامله شدم

خندید...

-اینکه که بد نیست دختر تازه خوب هم هست..

از تنهایی در میای..

خلاف شرع نکردی از شوهرته..

اشکی از چشمم افتاد..

یه زن تنها با یه بچه کجاش خوب بود!!؟



#حس_ماندگار_239

اشکم سرازیر شد حالم بد شده بود
تند تند شروع کردم به گریه کردن
با صدای خفه ای گفتم : رحیمه بد نیست!؟!
من یه زن تنهام شکم بیاد بالا چی میگن بهم..
حتی خاله و علی اقا..
اونا چی میگن!?!
فکر می کنن کاری کردم..

رحیمه اخمی کرد با چشم های سرخ شده گفت : مگه بهشون نگفتی شوهر
داشتی!?!
با بغض سرم رو به علامت منفی
تکون دادم .

-نه..

نگفتم..

پوفی کشید

-خوب مشکل همین جاست دیگه...اخه چرا نگفتی دختر..
حالا گریه نکن این حدسه
ممکنه یه چیز دیگه باشه..
با قلبی فشرده شده گفتم : نه خودشه..
مطمئنم

که همین اتفاق افتاده..

من حامله..

نفسی بیرون داد و سری تگون داد..

-ای بابا دختر چشم اصلا هرچی تو بگی..

باید بریم دکتر..

صبر کن ببینم ساعت چنده..

نگاهی به ساعت مجیش کرد..

-ساعت چهاره برای رفتن به دکتر هنوز وقته

پاشو دختر...

پاشو دختر باید بریم..

نگاه زاری به اون بسته ها کردم..

-بسته ها رو تکمیل نکردم..

با تشر گفت : نگران اینی!!؟

با اون خپل خودم حرف می زنم

فعلا باید بریم پاشو دختر.

بعد دست منو گرفت و کشید..

.....

با بوق پی در پی ماشین ها از فکر به گذشته بیرون اومدم و خودم رو توی
زمان حال دیدم .

پشت چراغ قرمز وایساده بودم
فکر به گذشته اینقدر منو مشغول کرده بود
لعنتی...دنده رو جا زدم و ماشین رو حرکت دادم...
چراغ سبز شده بود

بوق ماشین هام برای این بود که من حرکت نمی کردم....

چند دقیقه بعد دم شرکت بودم
دم شرکتی که قرار بود امروز برای من باشه..
افتتاحیه و قرار داد بود..
نگاهی به ایینه انداختم و خودم رو نگاه کردم
همه چی مهیا و آماده بود..





#حس_ماندگار_240

از ماشین مغرورانه پیاده شدم...
در ماشین رو بستم
و ریموت رو زدم هیچی بهتر از این نمیشد.
که ماشین خودم باشه
واقعا حس فوق العاده ای بود خستگی زیادی شنیدم..
کیفم رو گذاشتم روی دوشم و شروع کردم به راه رفتن...
اروم راه می رفتم تا هیچ چیزی برای کم بودن خانم مهندس بودن نداشته باشم..
از نگهبانی او مدم رد بشم..
یه پیرمرد مهربون بود چشم هاش نمی دید
رفتم نزدیک تر
دستم رو بلند کردم و گفتم : منم حاج علی.
بشین خسته میشه..
منو که شناخت خندید...

-سلام دخترم خوبی!؟؟

خجالت کشیدم از اینکه بهش سلام نکردم.

سری پایین انداختم و گفتم :

سلام حاج علی ممنون خوبم شما خوبید..

-شکر خدا دخترم

امروز هم که افتتاحیه هست شیرینی یادت نره دخترم

اگرچه شیرینی برای من خوب نیست

اما امروز رو حتما باید خورد

از این حرفش دلم گرفت پس تنها بود..

خودم رو کشیدم جلو..

-خوب حاج علی شما ام بیایید بریم بالا

اینجا رو کمی تنها بذارید اشکال نداره

لبش رو گاز گرفت دستی روی دستش گذاشت و گفت :

هیس دخترم زشته باید سر کارم باشم..

خدا می ببینه

این مرد چقدر گل بود

سری تکون دادم و گفتم :

باشه حاج علی اصرار نمی کنم چون مطمئنم

شما قبول نمی کنید..

من براتون شیرینی میارم..

حاج علی لبخند عمیقی زد و گفت : ممنونم دخترم...
منم دیگه با اجازه ای گفتم خداخافطی موقتی باهانش کردم و سمت ساختمون رفتم...



#حس_ماندگار_241

همه چی خیلی خوب پیش رفت

شرکت تاسیس شد

تموم دوستانم و دانشجوها همکار خودم بودن

منم به عنوان رئیس و مدیر کل..

البته من از اون دانشگاه با حضور امیر انتقالی گرفتم و می دونستم

مهرداد جایی که می اومد دنبال همون جا بود

منم انصراف دادم و توی رشته ی مهندسی دانشگاه ازاد مشغول به درس
خوندن شدم..

الانم شکر خدا اینجا بودم..

قرار داد بسته شده بود و همه چی عالی بود..

فاطمه اومد ستم

دستی به بازوم زد و با خنده گفت :

الان داری کیف میکنی اره!؟

شدی خانم رئیس

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

گمشو می کشمت..

چه کیفی اخه... همه باهم همکاری خوب

ناراحتی ظاهری به خودش داد..

-نه تو مقامت بالاتره داری قر و کلا هم می داری

الکی منو دلداری نده .

مشتی زدم پس کلش و گفتم :

گمشو دختر...

می زنم له شی هااا...

غش غش خندید و بعد ازم فاصله گرفت..

.....

مهر داد

دستی روی صورتم گذاشتم هرچی می خواستم این پروژه رو حل کنم
نمیشد

صدای داد و فریاد از بیرون اتاق می اومد
منشی باز با امیرحسین دعواش شده بود..

پوفی کشیدم از جام بلند شدم..
نمی دونم چرا امیر حسین هی بااین سر جنگ می گرفت..

با قدم های بلند رفتم سمت در...در رو باز کردم..

با عصبانیت رفتم بیرون

با حضور من هردوشون ساکت شدن..

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم :

اینجا چخبره چرا دارین سر و صدا می کنید هان!!؟

یکم ادم باشید خوب..

هرروز دعوا و بحث..

رو کردم سمت زهره با غضب گفتم : باز چکار کردی زهره..

چرا اینجا رو گذاشتین روی سرتون هان!؟

زهره با اخم غلیظی گفت :
من کاری نکردم جناب رئیس این
اقا انگار مودی همه اس.
اوامده به ارایش من گیر میده تیکه می ندازه..
شرکت رو با عروسی اشتباه گرفتین..



#حس_ماندگار_242

نگاه چپه ای به امیرحسین انداختم..
اخمی کرده بود و دست هاش مشت
همیشه می گفت از این دختره بدم می یاد
حالا نمی دونم چرا این حرف رو زده

با چشم های ریز شده گفتم : ببینم چرا این حرف روزدی هان!!؟

امیر حسین با غیض گفت :
قوانین رو یاد اور شدم ارایشون زننده اس..
اینجا محل کاره نه خودنمایی..
برای خالی کردن عقده هاتون اینجا رو به گند نکشید..

چشم هام اومد
بازم تند رفت..
زهره ناباور به امیرحسین خیره شد
تموم کارکنان اومده بودن بیرون
با نگاه بدی به زهره نگاه می کردن
زهره چونه اش لرزید
از عشق زهره به امیرحسین خبر داشتم
اما این دختر هیچی رو نمی داد
طوری رفتار می کرد
که این پسر اصلا براش مهم نیست..

زهره سرش رو پایین انداخت..
با صدای خفه ای گفت : تو حال بهم زن ترین ادمی هستی که دیدم..
بعد کیفش رو از روی میز چنگی زد و از شرکت رفت بیرون

دنبالش رفتم صداش زدم
اما واینستاد

-خانم موحدی خانم موحدی
وقتی دیدم جواب نمی ده دیگه منم نرفتم..
امیر لعنتی

برگشتم توی شرکت با داد رو به کارکنا گفتم : به چی خیره شدین!؟؟
برین سر کارتون فیلم سینمایی نیست که
بالین حرفم
جنب جوش افتاد و رفتن سر کارشون

امیر حسین هم خواست بره سمت اتاقش که با عصبانیت گفتم :
صبر کن ببینم کجا می خوای بری!؟؟
دندونام رو روی هم فشار دادم .

از حرکت ایستاد برگشت سمتم با نگاه اخم الودی گفت :
چکارم داری!؟



-چکارم داری!؟

منم اخم کردم زده بود خراب کاری کرده بود

بعد می گفت چکار داری

با تشر به پشت سرم اشاره کردم و گفتم : این چه کاری بود که انجام دادی !؟

چرا جلو همه بهش توهین کردی

اون که کاری به تو نداره...

دندوناش رو سایید روی هم...

-به من کار نداره به بقیه کار داره هرز می پره..

بالینو اون می خنده..

فکر کرده اینجا هرزه خونه اس

دختره ی احمق..

همینطور داشت ادامه می داد...

منم میخ چهره اش بودم

حالت صورتش خشم الود بود

نکنه اینم زهره رو می خواست!؟

با چشم های ریز شده

وسط حرفش

پریدم

-به تو چه؟!؟

چه ربطی به تو داره!..

نکنه دوشش داره هااااان!!!

مکثی کرد

دندوناش روی هم ساییده شد..

با تشر گفت : چرت نگو مهرداد من به این هرزه ها

نگاه نمی کنم

چه برسه بخوام عاشق بشم..

خندیدم..

-چه جالب پس من بودم که دقت کردم فلانی ارایش داره

با کی تیک می زنه

اینجا رو کرده هرزه خونه هوم!!!؟

امیر سر هرکی رو کلاه بذاری سر منو نمی تونی..

باید بگم تند رفتی .

خیلی ام تند رفتی...اگه دوشش داری ثابت کن

زهره رو اینجوری نبین اونم حسش مثل توعه
شاید بی توجه ای دیده ازت می خواد اینجوری جلب توجه کنه فهمیدی!!
راه درست رو انتخاب کن
غرورش رو له کردی

دستی روی شونه اش گذاشتم و فشار دادم...

-حالا من برم دنبال کارام
توام پرونده ها رو مرتب کن بیار ببینم ..
بعد رفتم سمت دفتر خودم...

در رو باز کردم و وارد شدم
همینکه در باز کردم
گوشیم دوباره زنگ خورد
ای بابا اگه اینا می داشتن من به کارام برسم...

گوشی رو از جیبم در اوردم نگاهی بهش انداختم
از خونه بود



#حس_ماندگار_244

حتما باز ستایش زنگ زده بود
لمس گوشی رو کشیدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم..
شروع کردم به حرف زدن..
درست بود حدسم ستایش بود

شیطون یاد گرفته زنگ می زد
حتما از دست حمیده باز گوشی کش رفته..

-الو بابایی!!؟

خندیدم...

-جان دلم بابایی باز که شیطون شدی زنگ زدی

خندید اخ این دختر تموم زندگی من بود.

-اره دلم برات تنگ شده بود

کی می یای اینجا بابایی!!؟

-کجا!!؟

-اینجا..

نمی فهمید که بگه خونه امسال پیش دبستانی بود

سال دیگه کلاس اول..

-خوب کجا بیام دخترم..

-اینجا اتاقم..

غش غش خندیدم آگه نبود ستایش می مردم..

-چشم عزیز دلم زود می یام..

چیزی می خواستی بیارم!؟..

سرم رو اهسته تگون دادم و گفتم :

اره

عروسک خرسی می خوام بخری برام

یه تای ابروم رو دادم بالا..

-دیروز که خریدم دختر گل..

بازم عروسک خرسی می خوام!؟؟

سری تگون داد و گفتم : اره عروسک خرسی می خوام..

دوس دارم خوب..

پوفی کشیدم

داشت همینطور حرف می زد که صدای داد حمیده اومد..

-ستایش مادر کجایی ستایش کجایی!!؟

یکبار ستایش با هول گفت :

وای بابایی مامان حمیده داره دنبالم می گرده..

تا بفهمم چی گفت

گوشی رو قطع کرد

با تعجب به گوشی نگاه کردم
یهو خندیدم.

اخ کاراش عین تبسم با یاد اوری تبسم
گذشته باز

کوبونده شد توی صورتم داشت
عصبی شدم..

ترنم بد ضربه ای بهم زد

سعی کردم به اون زن فکر نکنم
خیلی وقت بود
از زندگی من پاک شده بود
لبم رو زیر فرستادم...

و مشغول کارم شدم اما وقتی تبسم اومده توی ذهنم گذشته ام برام یاد اوری
میشد..

.....
فلش_بک

با چشم های اشکی به دکتر خیره شده بودم..
داشت چی می گفت..

امکان نداشت که اقاجون فلج شده باشه
با قلبی پر از التهاب و پر از درد گفتم :
یعنی چی آقای دکتر!!؟
یعنی پدر بزرگ من تا آخر عمرش فلج می مونه!!؟

دکتر سری تکون داد
با غم گفت : بله متاسفانه...
دلم می خواست بزنم توی دهنش و بگم..
خفه شو هیچی نگو...پدر بزرگ سالمه..
حاجی بالون اقتدار نمی تونه فلج بشه



#حس_ماندگار_245

دکتر اخ عمیق تری کشید ادامه داد...

-متاسفانه پسر جان سخته ای که کرده باعث شده
یک طرف کل بدنش فلج شه و البته دوتا پاهاش..
اگه جوون بود امیدی به خوب شدنش بود
اما سن بالای پدر بزرگ شما

تمام معادلات ما رو بهم می ریزه خیلی کم پیش اومده توی این سن درمان بشن..

اشکان شدت بخشید

دستی روی صورتم گذاشتم و با شدت بیشتری شروع کردم به گریه کردن

چه اتفاقی افتاده بود باورم نمیشد

باورم نمیشد

اینطوری شده باشه..

گریه ام اوج گرفت دکتر خودش رو کشید جلو

دستی به دستم زد

-پسر جان ناشکر چی هستی ???

پدر بزرگت زنده اس بااون سخته ای که پدربزرگت کرد

ما گفتیم امیدی نیست

ولی ببین زنده بود نفس میشکه همین برات کافی باشه..

حرف هاش دلدارى دهنده بود

اما نه برای من

واقعا نمیشد دلدارى بهم داد داشت حالم بد میشد..

سرم رو بلند کردم با همون حال خراب گفتم : می تونم ببینمیش!??

دکتر لبخندی زد و گفت :
البته چرا که نه اونم بااین ضعیتش حالش خوب نیست
حتما شکه شده تو کنارش باشی
دلش گرم میشه
پاشو پسرم..

منم بینیم رو بالا کشیدم و روی پا ایستادم..

ترنم

رحیمه برگشت سمت من..
من هنوز نشسته بودم با چشم های گر. شده گفت :
پاشو دختر چرا نشستی!؟.

لبم رو زیر دندون فرستادم و از جام بلند شدم..
اهی عمیق بیرون دادم..
از اینکه می خواستم برم داخل مطب

هیجان و استرس داشتم
منشی ام چند بار اسم منو صدا زده بود



رحیمه که دید بلند نمیشم اومد سمت
دستم رو گرفت و کشید..

-پاشو دختر باید بریم..

بعد دست منوگرفت و کشون کشون دنبال خودش برد....
منشی پشت چشمی برای دوتامون نازک کرد
شاید از این کفری بود که جواب اینکه من کی ام رو نداده بودم..

در رو باز کرد
منو هل داد داخل... استرس تموم وجودم رو گرفته بود..

لبم رو زیر فرستادم
خانم دکتر لبخند عمیقی زد و گفت :
سلام خوش اومدین.

رحیمه با خوش رویی جواب داد
منم با اهستگی طوری که بزور صدام بلند میشد

رحیمه رفت سمت دکتر روی مبل نشست

منم خودم رو تکون دادم
عین بچه ها که دنبال مادرشون راه می افتن
منم پشت سر رحیمه رفتم
کنار رحیمه نشستم..

دکتره دست هاش رو تو هم کرد و گفت :

خیلی خوش اومدین
من دکتر مشفق هستم متخصص زنان
چه کمکی از من ساخته اس!!؟؟

رحیمه نگاهی بهم انداخت خوشحال بود
انگار

اما قلب من عین چی تو سینه می زد
با دست بهم اشاره کرد و گفت :
این خواهر من چند ماهه عقب انداخته و شکمش هم ورم کرده..
گفتیم شاید بار دار باشه..

خانم دکتر لبخند عمیقی .

-خیلی ام خوب نعمت بچه دار شدن به هرکسی داده نمیشه
خوب عزیزم آخرین دفعه ای که پررود شدی برای چند ماه قبل بود!!؟
می خواستم جواب بدم که رحیمه زود گفت :
برای سه ماه قبل...

آخرین دفعه ای که خون ریزی داشته برای سقط جنین بوده..
ببینم خانم دکتر احتمال اینکه زن بعد سقط بار دار بشه وجود داره!!؟

خانم دکتر نگاه خیره ای بهم انداخت..

-خیلی کم پیش می یاد..بینم عزیزم شما توی عادت با شوهرت رابطه داشتی!!؟

با خجالت لبم رو گاز گرفتم

چی جواب می دادم!!؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

اره..

دکتره اخمی کرد .

-سقط جنینتون در اثر چی بوده!!؟.

چه سوالا می پرسید..

می تونستم بگم خودم...

لبم رو زیر فرستادم و گفتم : شوهرم بد بود..

اون بچه رو نمی خواستم قرص مصرف کردم که سقط بشه و شد..

اما شوهرم دوباره باهام رابطه برقرار کرد..

دکتر با چشم های خونسرد شده گفت :

و شاید هم نشده



#حس_ماندگار_247

چشم هام گرد شد با تعجب گفتم :

یعنی چی خانم دکتر!؟؟

من خودم قرص خوردم به خون ریزی افتادم..

بعدم دکتر تایید کرد که اون جنین سقط شده..

خیره بهم شد اهی از گلوش خارج شد..

-خانم کار شما درست نبوده..

هم به سلامتی خودتون ضرر وارد کردین

هم یه موجود بی گناه رو کشتین

حالا براتون آزمایش می نویسم.

اول آزمایش رو انجام بدین

شاید کیست دارین!!

ببینم سابقه کیست داشتن ، داشتین!!؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم

-نه خانم دکتر...

اخم غلیظی کرد و لب زد : پس یا اون جنین سقط نشده یا دوباره حامله شدین..
-ممکنه به این زودی بعد سقط حامله شد!!؟

شروع کرد روی برگه چیزی نوشتن
در همون حال گفت : توی این دنیا هیچ چیز غیر ممکن نیست خانم...
حتی این طرز حاملگی شما
البته بعد از دادن آزمایش میفهمم فعلا چندتا حدس زدم..

بعد برگه رو گرفت سمت رحیمه..
رحیمه خودش رو کش داد و برگه رو گرفت..

-لطفا این آزمایش رو انجام بدین
جواب رو گرفتین.
به ادامه ی بحث می رسیم
خوش اومدین..

این یعنی گم شدید بیمار بعدی...الکی این همه هزینه دادم برای گرفتن یه
آزمایش!!؟
رحیمه لبخندی زد و از جاش بلند شد

من بدون اینکه حرفی بزنم از جام بلندشدم..
رحیمه شروع کرد به تعارف تیکه پاره کردن..
و تشکر کردن
خلاصه از اون مطب زدیم بیرون

عصبی بودم یعنی چه مرگم شده بود ؟
هوا رو به تاریکی بود. هنوز درس و دانشگاه هم داشتم
هوووف
دیرم شده بود..

رحیمه تو راه هی حرف زد
اما من فقط حرص درس دانشگاه کار و این اتفاق جدید بودم
نمی دونستم چه جوابی به خاله گلی و علی اقا بدم..

با هزار فکر رسیدم به خونه رحیمه رفته بود
برگه ازمایش رو قبل رفتنش بهم داد
تصمیم گرفتم برم ازمایش فردا..

تو کیفم شروع کردم به گشتن تا کلید رو پیدا کنم..
بسکه خرتوپرت داشت
پیدا نمیشد..

کلید رو پیدا کردم صدای کش کش
کشیدن کفش روی زمین باعث شد سرم رو بلند کنم..

با دیدن محمود بااون سر و وضع اشفته اش نفسم رفت



#حس_ماندگار_248

محمود لات محل بود همه زن ها و دخترا ازش می ترسیدن
حال بهم زن بود چننش ترین مردی بود که دیده بودم..

بالینکه ازش می ترسیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم..
اخم ریزی کردم ولبام رو توی دهنم فرستادم و گفتم :
چی می خوای!؟؟

ابرویی کشید بالا اون دمپایی هاش رو روی زمین به حرکت
داد و اومد سمتم..

-تو جواب رو نمی دونی!؟؟
خونسرد بهش زل زدم..

-نه چندان برام خواسته هات اهمیت نداره..

برو رد کارت بروووو...

اما اون بدون توجه بهم توی صورتم خم شد...

-من تورو می خوام جواب سوال منو و اومدن های منو اینجا رو خوب می
دونی...

دندونام اومد روی هم..

پسره ی حال بهم زن عوضی حالم خوب نبود

حالا هم این پسره اومده بود اینجا داشت

چرتو پرت می گفت

نفسم رو حبس کردم..

-من تورو نمی خوام چندین بار بهت گفتم قانع نشدی!??

عقل حیوون داری!?

خندید

-اره...

عشق عقل نمی شناسه..

خندیدم...

-تو عاشقی!?

خودش رو بیشتر نزدیکم کرد

نفس های حال بهم زنش داشت بهم می خورد
حالم رو بد می کرد..

خودم رو کشیدم عقب..

-برو رد کارت دست از سرم بردار..
برگشتم کلید رو انداختم توی در..
در رو باز کردم خواستم وارد شم که بازوم کشید شد..

فشار بدی بهم وارد شد..
برگشتم سمتش..

-چی از جونم می خوای!؟!
ولم کن...

عمیق منو به خودش فشار داد حالت تهوع بهم دست داده بود..

-هلنا من تورو می خوامت باهام راه بیای دنیا رو به پات می ریزم..
اگه هم نه..

دستم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون و به عقب هلش دادم
چند قدم عقب رفت..

دستی روی گذاشتم قفسه ی سینه اش و به عقب هلش دادم..

-برررو من شوهر دارم عوضی
صدای دادم به حدی بود که در باز شد و خاله گلی نمایان



#حس_ماندگار_249

با چشم های گرد شده بهم زل زده بود
لبم رو زیر فرستادم
خاله گلی دیده بود مخصوصا این همه نزدیکی...

الان چه فکری می کرد!!
محمود خاله گلی رو که دید سریع خودش رو عقب کشید..
یعنی فاصله رو زیاد کرد

خاله گلی اومد از در بیرون بارها و بارها در مورد
محمود بهم هشدار داده بود
اما الان با چشم خودش دید چطور گفتاریه...

دندونام روی هم اومد..

خاله گلی اخم بدی کرد با صدای عصبی گفت : اینجا چخبره هلنا!!؟
بعد با عصبانیت به محمود خیره شد..
محمود خودش رو جمع و جور کرد و گفت :
سلام گلی خانم
حالتون چطوره!!؟؟

خاله گلی جواب سلامش رو نداد اومد جلوی من و روبه ی محمود وایساد

با دندون های ساییده گفت :
مگه نگفتم که دیگه این اطراف پیدات نشه..
چی از جون من می خوای!!؟
جون من و خانواده ام..
محمود نگاهی بهم انداخت..

-دردم عاشقیه گلی خانم جرم که نکردم .
-اتفاقا جرم کردی
هلنا شوهر داره...

چند بار به این عوضی گفته بودم
اما کو گوش شنوا..

-گلی خانم درسته سواد درست درمون نداریم
اما اونقدر هم خر نیستیم

اگه شوهر داشت باید توی این چند ماه باید می دیدمش..
بیار ندیدم که..

خاله گلی اخم هاش رو تو هم کرد .

-مگه تو قراره تو ببینی!!؟

هااان

شاید اومده اما تو ندیدی

مگه وکیل وصی!؟

نفس عمیقی کشیدم..

خودم رو کشیدم جلو این مرد در حدی نبود که بخوام باهاش دهن به دهن بشم..

-برو عوضییی برو اعصاب بقیه رو خورد نکن

محمود نگاه تیزی بهم انداخت

خاله گلی با تشر گفت :

هی چت شده میگم برو رد کارت چرا اینجا وایسادی عوضییی



#حس_ماندگار_250

محمود عقب رفت در همون حال شروع کرد به حرف زدن

- گل خانم من هلنا رو دوست دارم کسی نیستم به این راحتی تا پس بکشم
پس رفتن الانم رو به پای ترسیدم نزارین هلنا برای منه شوهرم نداره

دندونام رو روی هم ساییدم می ترسیدم خاله گلی حالش بد بشه فشار خونی بود
علی آقا بارها این نکته رو برام یادآور شده بود و بهم گفته بود که مواظب خاله
گلی باشم..

این دفعه من به حرف آمدم با داد و هوار گفتم :

گمشو از اینجا مردکه احمق برو تو زنگ نزدم به ۱۱۰

محمود نیشخندی زد و برام دست تگون داد میخواست به حرصم رو در در
بیاره..

خاله گلی زیر لا اله الا الله گفت..

نفسم رو بیرون دادم و شونه های خاله رو فشار دادم گونش را بوسیدم و گفتم:
الهی قربونت برم چرا اینقدر حرص میخوری ببین رفت بیا بریم داخل....

خاله برگشت سمت من اخمو بهم زل زد

-مگه بهت نگفتم مواظب باش با این مردک دهن به دهن نشو این ناموس
حالیش نیست هلنا باید مواظب خودت باشی تولید بشه من میمیرم...

با این حرف خاله منم اخمی کردم و گفتم: خدا نکنه خاله این چه حرفیه که تو
میزنی انشالله که ۱۲۰ سال زنده باشی..

بعد با همون دستی که روی شونه هاش بود به سمت در هدایتش کردم با هم
وارد خونه شدیم ماجرای حاملگی و بیمارستان و حرفهای اون دکتره به کل
یادم رفته بود روی تخته چوبی نشستم نزدیک های عید بود

هوا هم بهاری جون میداد برای نشستن روی این تخت خاله گلی نگاهی بهم
انداخت دوباره به حرف اومد

-راستی دخترم چرا این همه دیر کردی نگرانت شدم

با این حرف ش ۱ ساعت پیش یادم آمد حقیقت آوار روی سرم خراب شد نگاه
داره با خاله کردم خاله با چشم های ریز شده به بهم زل زد

نمیخواستم خاله تا زمانی که آزمایش ندادم و نتیجه آزمایش معلوم نشده بود از
ماجرای من و این بچه خبردار بشه البته شاید بچه ای نبود

-چیزی شده دخترم!؟؟ چرا یهو رنگت پرید!؟

لبخند زوری زدم و گفتم :

هیچی خاله خاله خوبه همین مردم که احمق حالمو بد کرد که اونم فردا از یاد می ره تو نگران نباش راستی میخوای به جای بدی...

خاله از این حالت سوال درآمد چنگی به صورتی زد و گفت :
ای خاک عالم خسته ای دخترم یادم رفت صبر کن الان برات میارم...

برام سوال پیش اومد من که چای آماده نداشت اومدم بگم اگه چای آماده نیست
ولش کن خاله اما اون زودتر رفته بود داخل خونه



#حس_ماندگار_251

حال

خسته کوفته وارد شونه شدم رسیدم به خونه غروب زده بود

حیاط خلوت بود

مامان گلی حتما امروز خسته بود. که اب نداده بود..

دندوناش رو گذاشت روی هم و فشار داد..

لبم رو زیر فرستادم..

اهی عمیق کشیدم و وارد حیاط شدم و در رو بستم

راه خونه رو در پیش گرفتم

وارد ساختمون شدم

بوی غذا پیچید به بینیم این یعنی خاله داره

غذا درست میکنه

لبخند عمیقی زدم...

تکونی به خودم دادم و شروع کردم به حرکت کردن

صدای تی وی می اومد

هامون حتما داشت باز شبکه پویا نگاه می کرد

وارد اشپزخونه شدم

رفتم سمتش دست هام رو دور کمرش حلقه کردم

کشیدمش سمت خودم..

این زن عشق من بود...

مامان گلی ترسید... هین ارومی کشید..

خندیدم..

-وای ترسیدم...

دختر تویی

گونه اش رو بوسیم و خودم رو کشیدم عقب...

-سلام مامان گلی می ببینم که باز ترسیدی
به چی فکر می کردی هان
عادت کن هرروز می ترسونمت نمی فهمی..
چی بهم نگاه کرد...

بازم خندیدم با کفگیر افتاد دنبالم تکونی به خودم دادم و شروع کردم به حرکت کردن..

-باشه باشه غلط کردم
از اشپزخونه اومدم بیرون...

-دختره ی ورپریده...
دندون هام رو گذاشتم هم و فشار دادم
از خنده البته .

نگاه هامون سمت کشیده شد
همین که منو دید
اخمی کرد

اخ من قربون اخم هات پسر گلممم...
رفتم سمتش گرفتم و نشوندمش روی پام ..
ول ارومی خورد

-ولم كن مامان..



#حس_ماندگار_252

سرم رو توی گلویش فرو بردم و لبخند عمیقی
بوسیدمش..

-پسر مامان الان قهره بامن؟! اررره!!
قهر کردی باهام!!
نفس عمیقی کشیدم..

-برات یه چیز خوشگل اوردم..
سوپرایز دارم..

با شنیدن این حرفم دست از تقلا برداشت
برگشت سمتم..

با چشم های از براق شده گفت :
چی خریدی مامان چی خریدی!؟

لبخند بدجنسی زدم..

-تو که قهر بودی پسرم.. برو هر وقت اشتی کردی..
هامون شروع کرد روی پاهام ول خوردن..

-مامان اشتی ام..چی برام خریدی

اخ این پسر

تموم جون من بود..

گونه اش رو بوسیدم..دستی به کیفم زدم و کادویی رو که داخلش بود رو اوردم
بیرون
گرفتم سمتش..

با خوشحالی کادو رو چنگی زد..

-اخجون سورپرایز چی هست مامان...

چشمکی بهش زدم و گفتم :

نمی دونم پسر گلم بازش کن ببین چیه..

هامون با خوشحالی سری تگون داد

بعد باخوشحالی شروع کرد به باز کردن

کادویی که براش خیره بودم..

.....
مهر داد

وارد خونه شدم همینکه ستایش صدای در روشنید

بدو اومد ستم

حمیده خانم خم هی جیغ جیغ می کرد

-ستایش ندو می خوری زمین ...

اما کو گوش شنوا..

کسی نمی شنید..

ستایش با چشم های براق شده گفت :

خریدی بابا!؟؟

خریده بودم..

نایلون رو فرستادم پشت سرم..

فهمید خریدم بالا پایین پرید..

-اخ جون بابا خریدی خریدی

حمیده خانم با حرص نفسی ول داد و گفت :

دختر اروم بگیر باز شب دوباره پاهات درد می گیره



#حس_ماندگار_253

دیدم حمیده خانم داره حرص می خوره جدی شدم
ستایش از حرکت ایستاد.

جدی شدنم رو خوب می فهمید

با چشم های ریز شده گفتم :

چرا به حرف خاله حمیده گوش نمی دی!!؟

اصلا تنبیهت میکنم

این عروسک رو بهت نمی دم.

خودش رو غمگین نشون داد

عین زمانی که تبسم چیزی می خواست و من بهش نمی دادم

با اب دهن قورت داده شده

نگاهی بهم انداخت..

-بابایی عروسکم..

-هیس تا شب هیچی نمی گی به حرف خاله حمیده ام گوش می دی

توجه زیاد به ستایش

باعث شده بود تا حد زیادی لوس بشه..

نگاهی به خاله حمیده انداختم

لبخند عمیقی زدم

-سلام خاله جان

خاله حمیده هیکل گرد و تپلش رو تکونی داد و اومد سمتم..

-سلام پسرم خسته نباشی..

باز که دیر کردی

ستایش بسکه که بابام کی میاد و ساعت چیست بهش گفتم خسته شدم

ساعت چیه رو نمی گفت یا اینکه ساعت چنده

می گفت ساعت چیست..

اخم ظاهری کردم...

-بله چون شما رو اذیت کرده تا شب بهش این کادو رو نمی دونم

بعد چشمک نامحسوسی به خاله حمیده زدم

خاله حمیده ام دستی به دستش زد..

-نه دخترم دختر خوبی بوده..

بهش بدیم کادو رو قول میدم دختر خوبی باشه..

قول میدی دختر خوبی باشی ستایش!!

ستایش سرش رو بلند کرد

با بغض سری تکون داد..

-اره مامان حمیده قول میدم دختر خوبی باشم حالا کادوم رو میدم

این بچه سیاست مدار خوبی بود
چنان خودش رو مظلوم گرفته بود
که هرکی می دیدش باورش نمیشد این همون بچه اس



#حس_ماندگار_254

-باشه باید قول بدی که دختر خوبی باشی
این دفعه رو بخاطر خاله حمیده بهت میدم عروسک رو اما..
دفعه دیگه خبری نیست ها..

پرید بالا...

-اخجون..

نگاه تیزی بهش انداختم یهو از حرکت ایستاد...

-مگه همین الان قول ندادی که بالا و پایین نپری!!؟

باز که پریدی

ستایش از حرکت ایستاد با لحن غمگینی گفت :

ببخشید بابایی...

خاله حمیده اخم ریزی کرد و چشم غره ای برام رفت

خیلی ستایش رو دوست داشت
کادورواز دست من چنگی زد و رفت سمت ستایش.
کنارش زانو زد و ستایش رو گرفت توی بغلش
عمیق به خودش فشار داد..

-اخ مامانی فدای ببخشید گفتنت می کشم
هرکی رو که دختر منو اذیت کنه
بیا مامانی بیا اینم کادوی دخترم
ستایش خوشحال عروسک رو گرفت
عمیق به خودش فشارش داد

-ممنونم بابایییی.
لبخندی زدم اخ این دختر تموم هستی من بود..
یادگار زنم بود..
عشقم بود باورم نمیشد چهار سال از مرگ تبسم و رفتن ترنم گذشته بود..

زن های زندگیم رو از دست داده بودم..

خاله گلی ستایش رو بغل کرد
رو کرد سمت من
فهمید که توی فکر فرو رفتم..

-حالت خوبه پسرم!!؟

سرم رو سمتش چرخوندم بغض به گلوم چنگ انداخته بود..

-اره اره خوبه اقاجون اتاقشه!!؟؟

-بله اقا اتاقشه...

انگار منتظر شما بود..

نفسی بیرون دادم..

-بی زحمت شما شام رو آماده کنید من اقاجون رو میارم..

-چشم شما برید من با ستایش خانم میز رو می چینم..

سری تگون دادم و بعد با همون حال خراب سمت اتاق اقاجون رفتم..

بعد اون قضیه اقاجون رو اوردم پیش خودم..

دختراش هم مثل گفتار افتادن به مال اموالش و انگار نه انگار وپدری دارن..

پدر جون و مادر جون هم وقتی فهمیدن ترنم فرار کرده

برای همیشه از اینجا رفتن...

دستی به دستگیره زدم و در رو باز کردم..

وارد اتاق شدم..

اقا بزرگ روی صندلی چرخ دارش نشسته بود..

خوب شده فقط نمی تونست راه بره..
رفتم سمتش..

با دیدن من چشم هاش براق شد



#حس_ماندگار_255

با دیدن من چشم هاش براق شد..

-م...هرداد

کلمات رو نمی تونست درست ادا کنه..

لبش رو زیر فرستاد..

رفتم سمتش..

کنارش زانو زدم دستش رو گرفتم

توی دستم و پشت دستش رو بوسیدم.

-جون دل مهرداد حالت خوبه اقا جون..

خندید..

دلم برای خنده اش رفت..

با اینکه چند سال گذشته بود
اما هنوز ابهت سابق رو داشت..

پیشونیش رو بوسیدم..

-قربون خنده هات برم اقاجون
همیشه بخند..

قلب مهرداد با خنده های تو رو به تکراره..

-ک...ارت...تموم...شده!!

ام...شب بریم بیرون...

دستی توی موهاش کشیدم

خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم :

اره چرا که نه اقاجون..

می ریم...

اول برم شام بخوریم بعد می ریم بیرون..

چشم هاش ستاره بارون شد..

البته غمگین هم بود..

از بی وفایی بچه هاش..

از رفتن ترنم..

همه اینا غمگین بود اما به زبون نمی آورد..

بلند شدم رفتم پشت صندلی چرخ دارش..
هلهش دادم به جلو..

-خوب بریم سراغ شام بعد بریم بیرون..

فلش_بک

روح و روانم از این خبر دکتر بهم ریخته بود..
دخترش که فقط گریه ی ظاهری سر می دادن..
شوهر همه خوشحالی باطنی و ظاهری همراه هم داشتن
تنها کسی که واقعا اشک می ریختن
پدر جون و مادر جون بودن
هم برای ترنم هم برای اتفاقی که برای اقاجون افتاد
عصبی شدم از گریه کردنشون..
از جام بلند شد
اون نگاه اشکیم رو به همه دوختم و با صدای گرفته ای گفتم :
دست از سر من بردارین..
دست از سر اقاجونم بردارین
از اینجا برید چند ماهه اینجا افتاده نیومدین خبر شنیدین اومدین!!؟
اررره ???

گمشید برید حال بهم می زنید..

گمشید..

اقاجون نمرده فقط فلج شده حالا برید سر مال و اموالش هرچی دوست دارید
بخورید.

من اقا جون رو دوباره سراپا میکنم



#حس_ماندگار_256

-...اینو به تک تکتون قول می دم...

یه روز اقا جون من سراپا میشه نیازی به این گریه های توخالی شما هم نداره
..

بهتون ثابت میکنم..

بغض به گلوم چنگ انداخته بود حالم اصلا خوب نبود..

با این حال با همون صدای بغض دار ادامه دادم..

-گورتون رو گم کنید دارین حالم رو بهم می زنید..

شما از دوتا با اون شوهراتون و بچه هاتون از اینجا برید یالا...

بریددد..

صدای دادم به حدی بود که عمه ها ساکت شدن و از ترس پریدن بالا

تکون شدیدی خوردن..

با حرص لبم رو به دندان کشیدم..

-کرینن؟! از اینجا بریددددد

زود باشید..

یکی از شوهر عمه ها اخمی کرد...

-با تربیت باش پسر اینا عمه های توان احترام نگه دار..

پدرشونه چطور میگی خوشحالن..

خندیدم..

-بسه اقا منو به خنده نندازین از اینجا بریددد زود باشید..

اینجا نمونین..من اقا بزرگ رو می برم خونه ی خودم کاری خونه ی خودش نداره...

اینو گفتم و بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و رفتم..

.....

حال

اقا بزرگ رو گذاشتم پشت میز

حمیده خانم با دیدن اقا بزرگ لبخند عمیقی زد..

-سلام اقا بزرگ حالتون خوبه!!؟

اقا بزرگ لبخند قشنگی زد عاشق این لبخند هاش بودم..

-ش..کر خدا ح..الم خوبه..

حمیده خانم هم دوباره لبخند زد

نگاهی به ستایش انداختم همینطور خیره به اقا بزرگ بود

تعجب کردم هیچ وقت بدون سلام نمی موند..

خاله حمیده هم تعجب کرده بود..

-ستایش دخترم چرا سلام نکردی به اقا بزرگ..

اقا بزرگ لبخند عمیقی زد..

-بامن ق...هری باباج..ان...امروز...نمی..شد...باهات...

بازی کنم..

با چشم های گرد شده گفتم :

مگه شما با ستایش بازی می کنید!؟؟



#حس_ماندگار_257

اقاجون اروم خندید..

-ا..ره...پ...سرم...من پ...سرشم..

پس...ربزرگش...

ستایش هم مامانمه..

اخمی کردم اخطار بار به ستایش نگاه کردم

-ستایش مگه اقا بزرگ همسن توعه که باهاش بازی کنی!؟.

خیلی بهش بی احترامی کردی ها..

ستایش سرش رو پایین انداخت..

-ببخشید اقاجون..

اخم ریزی کردم و رو به اقا جون گفتم :

ببخشید اقاجون بچه اس..

گاهی درک نمیکنه..

زود از اقاجون عذر خواهی کن ستایش..

حمیده خانم ناراحت شده بهم زل زد..

چونه ی ستایش داشت از بغض می لرزید.

با تشر دوباره گفتم :

باتوام ستایش عذر خواهی کن زود باش..

ستایش لباس رو بهم فشرد..
در اخر با صدای خفه ای گفت : من معذرت می خوام اقا بزرگ..
بعد از پشت میز بلند شد و رفت سمت
بیرون...

حمیده خانم خواست دنبالش بره که سریع گفتم :
حمیده خانم ولش کنید
بذارید بره
زیادی لوس شده باید بفهمه احترام یعنی چی.
-اما پسرم گشتمش از سر منتظر شما بود..
-با یه شام نخوردن به جایی بر نمی خوره ولش کنید..

بعد خودم پشت میز نشستم
اقا بزرگ خیلی تند رفته بود با اخم های درهم ورهم گفت :
رفتارت بد بود برو بچه رو بیار
خونسرد برای خودم غذا کشیدم..

-نه اقا بزرگ این دختر باید خوب و باادب بار بیاد..
باید یاد بگیره رفتارش رو درست کنه
منو حمیده خانم خیلی نازش رو خریدیم اینطوری شده..
حمیده خانم بیا بشین غذا بخور

اصلا به روی مبارک خودت هم نیار
امشب کسی نرفت می فهمه سر میز شام
نباید کسی قهر کنه



#حس_ماندگار_258

داشتم با هامون بازی می کردم
که صدای مامان گلی بلند شد

-هلنا مادر شام آماده اس بیا
هامون صدا رو که شنید
ماشین ها رو ول داد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن

خیلی خوشحال بود
چشم غره ای بر اش رفتم باچشم ای چپ شده بهش گفتم:
وا مامان این کارا چیه انجام میدی
غذا ندیدی !!?
زشته باید اروم بگیری..

هامون از حرکت ایستاد با غمگینی گفت :

خوب گشتمه مامان
لحنش مظلوم بود نفسی بیرون دادم
رفتم سمتش..

بغلش کردم و گفتم :
الهی قربون گرسنگی پسرم برم
الان می ریم شام می خوریم..
گونه اش رو بوسیدم و از جام بلند شدم
و رفتم سمت در اتاق..
در رو باز کردم و بیرون رفتم

فلش بک

نگاهی به برگه ی توی دستم انداختم ..
برگه رو توی دستم فشار دادم..
عمیق به خودم فشارش دادم

باورم نمیشد من حامله بودم پرستاری که برگه رو ازم گرفته بود..
نگاهی بهم انداخت..
با چشم های گرد شده گفت :
چی شده خانم خوشحال نشدین!؟؟
با صدای پرستار نگاهم سمتش کشیده شد...

لبخند تلخی زدم .. دندونام رو روی هم ساییدم...
نفس عمیقی کشیدم
قطره اشکی که اومده بود رو با دستم پاک کردم..

تند گفتم: نه نه خوبم ...
حالم خوبه ... فقط شکه شدم
خندید..

-خانم مبارک باشه ناراحت نباش قدم هر بچه ای خیره



#حس_ماندگار_259

لبخند زوری زدمو سری تگون دادم
رحیمه امروز همراه من نیومده بود..

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد
این بچه یهوئی..
امکان نداشت .
می خواستم خون گریه کنم ..

دستی گذاشتم جلوی دهنم ..

تا صدای گریه ی خفه ام بلندنشده
بالاین وجود گریه ام شدید بود..

از آزمایشگاه اومدم بیرون
حالم بد بود

الان باید می رفتم کجا !!؟
حتمامطب همون دکتره

بزور اب دهنم رو قورت دادم و رفتم توی مطب...
حالم اصلا خوب نبود..
دندونام روی هم اومد ..

اونقدر سرگردون بودم که خودم رو روبه روی مطب دیدم
مطب همون دکتره
من اینجا چکار می کردم

لبم رو زیر فرستادم و به اطراف نگاهی انداختم ..
بزور خودم رو از پله های مطب بالا کشیدم..
همه چیز دست به دست هم داده بود..امروز من این دکتره رو ببینم

مطب خلوت بود شاید من اولین نفر بوده باشم

یا انیکه قبل از من اومده بودن و رفته بودن..

منشی با دیدن من لبخند عمیقی زد..

-سلام خوش اومدین خانم..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

ممنون یه نوبت می خواستم

منشیه سریع بهم یه نوبت داد

مبلغ رو پرداخت کردم و رفتم

سمت اتاق دکتره..

رسیدم در رو باز کردم و وارد شدم ..

نگاه دکتر بالا کشیده شد..

-سلام..

لبخندی زد : سلام عزیزم منتظرت بودم..

رفتم و روی مبل نشستم ..

دکتر دست هاش رو توهم کرد و گفت :

خوب آزمایش دادی !!؟

-بله..

-خوب جواب رو ببینم

این حرف رو زد با قلبی پر التهاب برگه رو بیرون اوردم و گرفتم سمتش



#حس_ماندگار_260

دکتر برگه رو گرفت نگاهی به برگه انداخت
چشم هاش رو روی برگه بالا و پایین می کرد
و این یعنی داره برگه رو چک میکنه..

استرس و حالت تهوع کل بدنم رو گرفته بود..
نمی دونستم چخبره..

خانم دکتر نگاه عمیقی بهم انداخت
با لبخند گفت :

خوب جواب مثبتیه و حامله ای..
به خواب روی اون تخت معاینه کنم وضعیت بچه رو..

چشم هام اومد روی هم
تکون ارومی خوردم و لب زدم:
خوب خانم دکتر همون بچه ای می تونه باشه
که می خواستم سقط کنم و نشده!؟؟
اررره..

خانم دکتر دستی توی هوا تکون داد..

-نمی دونم باید چک کنم..

پاشو دختر..

با همون حال بد از جام بلند شدم

نمی دونستم خدا داره واقعا چی داره رقم می زنه..

رفتم سمت تخت.

اروم روی تخت خوابیدم

-لباست رو بزن بالا دختر.

باشه ای گفتم و لباسم رو بالا زدم..

یه ماده روی شکمم مالید و اون دستگاه رو گذاشت روی شکمم

به صفحه ی مانیتور شکل نگاه کرد در همون حال

دستگاه رو شکمم می چرخوند..

-خوب بریم سراغ این کوچولو ..

وضعیتش که مناسب به نظر می رسه ..

اما اینکه چند ماهه اس رو باید بفهمم..

گفتی کی سقط داشتی !!؟؟

نگاهی به مانتیور انداختم نمی دونستم داره چه غلطی میکنه ...
-حدود چهار ماه پیش



#حس_ماندگار_261

دوباره نگاهش رو به مانتیور دوخت..
چند لحظه سکوت کرد و دوباره به حرف اومد..

-خوب این کوچولو همون کوچولوعه..
سقط نشده..

انگار معجزه ی خدا بوده..
چشم هام گرد شد..

-اما من خون ریزی داشتم خیلی ام شدید بود.دکتر خودش تایید کرد که سقط
داشتم..

دکتر با لبخند گفت :

این دلیل همیشه عزیزم ما زن حامله داریم خوب موقع بارداریش خون ریزی
داره و عادت ماهیانه میشه
شما هم جز همون دسته ای.

-ولی من فقط اون روز خون ریزی داشتم دیگه توی این سه ماه نداشتم..

دکتر نفسش رو بیرون داد..

-حالا من هرچی بگم شما که قبول نمیکنی..

نفسی بیرون دادم..

چند تا دیگه حرف زد و بعد گفت پاشو...

منم بلند شدم..

بهم نسخه ای داد و گفت

توی این مدت استفاده کنم..

چند تا تذکر دیگه ام داد که کار سنگین نکنم و روی پا نایستادم..

من برای اینکه فقط از سر خودم بازش کنم

فقط باشه ای گفتم..

مگه میشد کار نکنم؟!...زندگی من روی کار بود .

اگه کار نمی کردم چطوری زندگی می کردم.

از مطب که بیرون اومدم رفتم سمت خونه

حال نداشتم سردرد بودم.

لبم رو زیر فرستادم..

بغضم سر باز کرد اروم شروع کردم به گریه کردن..

واقعا چرا باید این بلا سرم می اومد!؟؟

تو این موقع که همه چی داشت خوب پیش می رفت...

جواب خاله گلی و دایی علی چی می دادم..

شکم هرروز بزرگتر میشد

نمیشد مخفی کرد..

اگه می فهمیدن حمله ام فکر بد درمورد می کردن...



#حس_ماندگار_262

اونقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه..

صدای راننده اومد..

-رسیدیم خانم ..

نگاهم سمتش کشیده شد

خودم رو تکونی دادم و دستم رو جلو بردم ..

پول رو دادم دستش..

منتظر نمودم تا ببینم چند میگه..

پیاده شدم

فقط لحظه ی اخر شنیدم که گفت :

خانم این زیاده ..

در ماشین رو بستم
بدون وقفه در رو باز کردم و فرستادم داخل
اشک از چشم هام اومد..
فقط می خواستم تنها باشم شکر خدا کسی نبود..
خاله گلی و علی اقا تو حیات نبودن ..

سریع خودم رو به الونکم رساندم تا تو تنهایی خودم اشک بریزم و گریه کنم ..

با لبخند تلخی از فکر به گذشته اومدم بیرون
چه اتفاقا که نیوفتاده بود..
چه اتفاقا که نیوفتاده بود و من شدم الان این ..

صدای مامان گلی باعث شده بود که از فکر بیرون بیام..

-دخترم چرا با غذات بازی میکنی!؟؟

از این غذا خوشت نیومده!!!

تند سرم رو تکون دادم و گفتم :

نه نه خیلی ام دوست دارم

-پس چرا نمی خوری دختر!؟؟

اب دهنم رو بزور قورت دادم چی می گفتم!!؟

می گفتم بازم گذشته حالم رو گرفته!!

اه عمیقی کشیدمو گفتم :

هیچی..

داشتم فکر می کردم که بالاین شرکت باید چکار کنم..

بابا علی خندید..

-خوب دختر من رئیسه می دونه چکار کنه نگران نباش..

خدا بزرگه تا حالا پشتو پناهت بوده بقیه ام هست..



#حس_ماندگار_263

با حرف های امیدوار کننده ی بابا علی شام خورده شد

خودم سرفه رو جمع کردم

و ظرف ها رو شستم

چون مامان گلی از صبح که پا میشد

خیلی کار می کرد

منم دلم به حالش می سوخت گناه داشت
خودم شب ظرفا رو می شستم
کمی هم جمع و جور کردم تا فردا کارهاش کم بشه..
حدود ساعت دوازده بود که کارام تموم شد..

برق هال رو خاموش کردم..
هامون روی مبل خوابش برده بود..
مامان گلی و بابا گلی ام اونقدر خسته بودن
که هرکدومشون یه طرف خوابیده بودن..
اخ چقدر این دوتا مرد و زن رو دوس داشتم..

خدا هرکی رو ازم گرفت
با دادن این سه تا بهم انگار دنیا رو بهم داده.
رفتم دوتا پتو اوردم گرفتم روی مامان گلی و بابا علی.
هامون رو هم بلند کردم
و بردم اتاق خودم

اروم توی جاش خوابوندمش چقدر شبیه
مهرداد بود.
انگار سیبی باشن که از وسط نصف شده باشن..
پیشونیش رو بوسیدم..

روش رو پوشیدمو خودمم خوابیدم

پتو رو تا گردنم کشیدم بالا..
و به سقف خیره شدم
دوباره گذشته از جلوی چشم هام رد شد و من غرق گذشته شدم

.....

فلش_بک

چند روزی با حال بدم می گذشت
طوری می رفتم بیرون از خونه و می اومدم
که خاله گلی و اقا علی منو نبینن
انگار اونا شده بودن جن و من شده بودم بسم الله

توی کار خونه ام اوضاعم چندان درست درمون نبود..
حالت تهوع داشتم یا خسته بودم.
رئیس اومده بود و بهم اخطار داده بود..

منم فقط حرص می خوردم
کارای دانشگاه از اد هم درست شده بود



#حس_ماندگار_264

از وقتی که امیر رو دیدم به این نتیجه رسیدم
برام دردسر درست میکنه..
از همه مهم تر مهرداد بود

اولین جایی سر می زد مطمئنا دانشگاهم بود
منم انتقالی گرفتم به دانشگاه ازاد.

با وجود دانشگاه ازاد و شهریه برام سخت می گذشت..
اما باید همین سختی ها رو می کشیدم تا
به موفقیت برسم...
تا از این کار لعنتی راحت شم..

بسکه سر پا وایساده بودم حس کردم دارم میمیرم.
زیر دلم فجیع درد گرفته بود..

دستی به پیشونیم کشیدم و قدمی عقب برداشتم..
روی صندلی نشستم..
رحیمه نگاهی به اطراف انداخت..

وقتی اثری از خون پیر خپل ندید اومد کنارم
با چشم های ریز شده گفت :
خوبی دختر!!؟

چت شد یهو باز زیر دلت درد گرفت!!

نگاه درد مندم باز شد و به بالا کشیده شد..

با صوتی جمع شده گفتم :

اره..

خیلی درد میکنه..

پوفی کشید..

-پوف دختر قصد جونت رو کردی!!؟

می دونی حامله ای چرا با این وضعت می یای اینجا!!؟؟

این کار برای تو سنگینه..

نگاهم بالا کشیده شد

با چشم های غمگین شده گفتم :

اون وقت کی خرج منو بده!!؟؟

رحیمه پوزخندی زد و گفت : بابا تو چقد خنگی ها..

ماشالله بیوه ای

بالین بیوه بودن هزار تا کار میکنی..

الکی به خودت سختی بدی..

دوماه صیغه یکی شو..

دوماه صیغه یکی دیگه اینطوری خرجت رو در بیار.
سر سال پولدار میشی



#حس_ماندگار_265

دلش خوش بود نمی دونست اسم اون عوضی
هنوز توی شناسنامه ی منه..
منم هرزه نبودم..

با پوزخند گفتم : ببینم رحیمه منو با هرزه اشتباه گرفتی!؟؟
مگه خرم این کار رو انجام بدم..
یه مرد اومد توی زندگیم چه گلی زد به سرم..
که حالا نفر دوم سوم بذاره..
من دندم نرم کار میکنم..

نفس عمیقی کشید یه صندلی دیگه بود
بیرون آورد کنارم نشست..

با اون چشم های از
حدقه در اومده گفت :
ببین منو گیسو دیشب داشتم
به تو فکر می کردم.
اینکه شکمت بزرگ بشه
چی می خوای به بقیه بگی .
اینا عقلشون به چشمشونه نه چیر دیگه..
من میگم زیر پر و بال یه مرد بری.
هم بچت پدر داره
هم خودت پشت وپناه داری
فهمیدی عزیزم!؟
من داداشم زنش مرده دوتا بچه داره..
اونا عروس دوماد شدن
وضعشم خیلی خوبه..
تنهاست تو می تونی..

چشم هام اومد روی هم..
حتی خواستگاری کردن هم خیانت محسوب میشد.

با تشر گفتم : ادامه نده...
حرفش توی دهنش موند با چشم های گرد شده
بهم زل زده بود..

-هااان!!؟

-من شوهر دارم از اون عوضی جدا نشدم....

نمیشه که زن اون باشم بعد برم صیغه این و اون بشم..

ناباور گفت : خوب اگه هست پس کجاست!!؟

خیلی نشسته بودم

بازم سر و کله ی اون عوضی پیدا میشد

نمی خواستم غر بشنوم.

-پی زندگیش پاشو کار رو تموم کنیم

بریم خونه..

حوصله ندارم..

از این مردک بدم میاد



#حس_ماندگار_266

رحیمه دیگه چیزی نگفت منم بلندشدم و شروع کردم به کار کردن..

رحیمه سکوت کرده بود

شاید داشت به زندگی من فکر می کرد که چقدر عجیبه.

واقعا زندگی من عجیب و غریب بود نمی دونم چطوری اما این شکلی شده بود..

از وقتی مهرداد اومده بود توی زندگیم

اینطوری شده بود.

شروع کردم به اشک ریختن..

نمی فهمیدم دارم اشک می ریزم..

تند تند بسته بندی می کردم

درکی از اطراف نداشتم.

نمی فهمیدم چی به چیه..

تا اینکه یه صدا اومد باعث شد دست از کار بکشم و نگاهم بالا بیاد..

صدای وایسادن ماشین های کار خونه بود.

رحیمه بهم نگاهی کرد..

چشم غره ای برام رفت و گفت : خوبی تو دختر!!؟ کار تموم شده تو نفهمیدی!!

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

اروم گفتم : نه..

هوفی کشید اومد سمتم بازوم رو گرفت و گفت :

بیا بریم دختر.. حال نداری.. من امروز می رسونمت...

خطرناکه تنها بری منو دنبال خودش کشید و برد.

حالم اصلا خوب نبود

راست می گفت منو تنها می گذاشت

خیلی اتفاقا می افتاد.

چه بلایی سر خودم می اوردم..

با هم از کارخونه اومدیم بیرون

توی راه رحیمه حرف می زد

اما من گوش هام هیچی نمی فهمید

کلا شاید توی این دنیا هم نبودم.

تموم حواسم به این بود

الان من جواب خاله گلی رو چی بدم..

متوقف شدیم من فهمیدم رسیدیم خونه

چقدر زود..

با گنجی گفتم :

کی رسیدیم!!؟

رحیمه سری به عنوان تاسف تگون داد..

-واقعا دیوونه شدی دختر فردا نیا سر کار حالت خوب نیست..

برات مرخصی رد میکنم..

بعد دستش رو بلند کرد و گذاشت روی زنگ و فشار داد



به وقفه نرسید در باز شد.
خاله گلی توی در نمایان شد با دیدن من و رحیمه..
لبخندی زد
رحیمه رو می شناخت در واقع رحیمه بهم کمک کرده بود
که این کار رو پیدا کنم..

خاله گلی نگاه دقیقش که بهم افتاد
با چشم های گرد شده گفت :
یا خدا حالت خوبه مادر!؟؟
چرا رنگ به رو نداری!؟؟
نفسم رو ول دادم و دندونم رو زیر فرستادم..

-خوبم خاله فقط یکم خسته ام..
خاله سریع خودش رو کنار کشید..

-بیا تو ببینم چت شده..
رحیمه کمکم کرد برم داخل خودم که نا نداشتم
هم بخاطر کار زیاد
هم بخاطر فکر های جور واجور..
نمی دونستم چکار کنم..

یا شایدم این فکر ها بدتر بود..

رحیمه منو نشوند روی تخت چوبی..

بعد خودش رو صاف کرد..

تند گفت :

خوب عزیزم من برم بچه هام تنهان..

اونقدر حالم بد بود

که فقط سر تکون دادم و یعنی باشه..

خاله تعارف کرد بهش اما رحیمه قبول نکرد

در نهایت رفت

خاله که برگشت نگاه خیره ای بهم انداخت..

حس کردم دارم می یارم بالا..

از جام بلند شدم

خاله چشم هاش گرد شد

صبر نکردم

تا ببینم چی میگه

سمت سرویس که داخل حیاط بود پا تند کردم

خودم رو داخل سرویس انداختم..

شروع کردم به عق زدن

هیچی نخورده بودم فقط الکی اب زرد بالا می اوردم..

تا اینکه از جام اومدم بیرون

ابی به دستو روم زدم
با حالت زاری از سرویس اومدم بیرون
همینکه اومدم بیرون
با خاله چشم توچشم شد
جلوی در ایستاده بود



#حس_ماندگار_268

جلوی در ایستاده بود
همینکه منو دید چنگی به گونه اش زد
با صدای بلندی گفت :
وا خدا مرگم بده دختر تو چرا حال و روزت اینه!؟؟
چرا چند روزه اینجوری شدی!؟.

کاش میشد بگم دردم چیه اما می ترسیدم
می ترسیدم بگم و در مورد فکر بد کنه..

می ترسیدم که باز بهم تهمت بزنن من از این مردم می ترسیدم
یه بار نیش خورده بودم دیگه جرات نمی کردم..

صدای خاله گلی دوباره اومد..

-باتوام دختر حرف رو بزن بگو چت شده
نفس عمیقی کشیدم..

-هیچی خاله مسموم شدم فقط.. همین..
خاله چشم هاش گشادشد...

-چی خوردی؟؟ الان حالت خوبه!..
دستی روی شونه اش گذاشتم..

-اره خاله نگران نباش..
یکم بخوابم خوب میشم..
خواستم برم که خاله بازوم رو گرفت
اخم غلیظی کرد..

-بیا بریم ببینم
به علی زنگ می زنم بیا ببریمت دکتر دیگه ولت نمی دم
بیا..

نفسم رفت..

دکتر!!؟

وای نه اصلا دکتر می رفتم همه چیز برملا میشد..

لبخند زوری زدم و گفتم :

خاله دکتر لازم نیست من با رحیمه دکتر رفتم.

خاله اخمش غلیظ تر شد..

-دروغ نگو

من تورو می شناسم بزور دکتر می ری باید خودم ببرمت

من اصلا به تو اعتماد ندارم..

وای چی بهتر از این..

منو دنبال خودش کشید و جای هر اعتراضی رو بست..

عجب گیری کرده بودم ها..

وارد خونه شدیم منو نشوند روی مبل



#حس_ماندگار_269

با حال خرابی وارد بیمارستان شدم
حالا استرس و ترس
وجودم رو گرفته بود
اقا علی و خاله گلی خیلی نگران بودن
منم می دونستم دردم چیه
اما خاله اینا که نمی دونستن

دندونام محکم روی هم فشار داده شد..
خاله منو روی یه صندلی نشوند
اقا علی هم رفت
تا نوبت برام بگیره..

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد..
نوبت ما که شد
صدامون زد..
هر سه وارد اتاق دکتر شدیم ..

می خواستم بگم تنهایی می تونم برم..
اما خاله و اقا علی هم اومدن
روم نشد دیگه چیزی بگم..
دکتر مارو که دید سلام کرد..

علی اقا جواب سلامش رو خاله منو نشوند

روی صندلی

خودش هم کنارم نشست

اقا علی وایساد صندلی نبود.

دکتر نگاهی بهم انداخت..

-بیمار باید شما باشید خوب مشکلتون چیه..

خواستم جواب بدم

که خاله گلی سریع جواب داد..

-اصلا حالش خوب نیست چند روزه بی میل به غذاست..

و دیروز هم بالا آورد..

انگار خسته اس..نای کار کردن نداره..

خاله می گفت و دکتر

بهم میخ بود.

...خودش میگه مسموم شده.

دکتر نفس عمیقی کشید..

-غذایی که مصرف کردین منقضا شده بوده خانم!!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

بزور گفتم :

تا حدی اقا..

ابرویی بالا انداخت.

- شما خودتون مگه نمی گید!؟

- چرااا..

- باید آزمایش براتون بنویسم با سنو گرافی..

نفسم رفت.

دستام به لرزه افتاد

خاله نگران خودش رو کشید جلو..

- مشکلت جدیه آقای دکتر!؟؟

- خانم باید نتیجه رو ببینم .

نسخه ای رو سمتم گرفت..نگاهی یه نسخه کردم..

-اینو ببرید خانم آزمایش بدین

نتیجه رو برای من بیارید



#حس_ماندگار_270

خاله گلی برگه رو گرفت و بعد نگاهی بهم کرد...

-پاشو دختر پاشو بریم ازمایش بگیریم

بعد نتیجه رو نشون

اقای دکتر بدیم

دست هام مشت شد

و لباس چروک شده بود...

من تکون نخوردم خاله گلی از جاش بلند شد

دستی به بازوم زد..

-پاشو دختر

چرا نشست؟!.

از این سوال متنفّر بودم که چرا نشست

تکون نمی خوردی ...

من اگه تکون نمی خوردم بخاطر ناراحتی شما بود

اینکه چیزی نفهمین.

لبم رو زیر دندان فرستادم تا بغضم سر باز نکنه

از جام بلند شدم..

با صدای خفه ای گفتم : بریم..

دیگه برام مهم نبود چه اتفاقی می افته..

هر چی می خواست بشه بشه...جرم که نکرده بودم

این بچه از شوهرم بود..

می فهمیدن برام معلوم میشد
دوست داشتنشون واقعیه یا نه..

با هم از اتاق اومدیم بیرون...ازمایشگاه طبقه ی بالا اومد..
ازمایش رو دادم
و نتیجه خیلی زود اماده شد..
زیر دلم درد گرفته بود..

باز برگشتیم طبقه ی پایین..
برگه ازمایش رو عمیق به خودم فشار دادم
داشتم فکر می کردم
الکی ازمایش داده بودم
دوباره..
ازمایش قبلی رو نشون میدادم

دوباره وارد اتاق دکتره شدیم چند تا از بیمارها اعتراض کردن
که بی نوبت وارد شدیم
منشی گفت باید یه جواب ازمایش رو نشون بدم
اونا هم قانع شدن..
دکتر با دیدن ما لبخندی زد



دکتر با دیدن من لبخندی زد..

-منتظرتون بودم..

نتیجه رو بدین به من..

لبم رو زیر دندون فرستادم استرس و خاموشی

تموم بدنم رو گرفته بود..

رفتم روی صندلی نشستم

خاله گلی نتیجه رو گرفت و داد دست دکتر...

-بفرمایید آقای دکتر اینم جواب آزمایش

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

داشتم سکته می کردم..

منتظر واکنش خاله و اقا علی بعد شنیدن حرف های دکتر بودم.

دکتر نیم نگاهی بهم انداخت..

بعد مشغول خوندن برگه شد عرق سردی روی پیشونیم

حس کردم..

دندونام ساییده شد روی هم..

چند لحظه ای گذشت دکتر سرش رو بلند کرد..

-خوب این مسمویت که خیره..

شما بار دارین خانم..

چشم هام روی هم گذاشته شد..

خاله گلی و دایی علی مکث کرده بودن..

هیچی نمی گفتن..

یهو خاله با صدای بلندی گفت :

چییی؟!؟

باردار ههههه!!؟

باورم نمیشهههههه..

چشم هام باز شد خاله با صورتی گنگ بهم خیره شده بود..

-ارره هلنا تو حامله ای!!؟

اما تو که.

سریع به وسط حرفش پریدم

-شوهر داشتم جدا شدم سه ماه پیش

اما نمی پونستم حامله ام..

خاله ناراحت بهم زل زد..

شاید از این ناراحت بود که بهش نگفته بودم..

اشکم همینطور می اومد..

شروع کردم به گریه کردن..

دکتر هم بهم زل زده بود..

-ترسم این بود فکر بد کنی...هم شما

هم اقا علی

روم نمیشد بگم خودمم شکه شده بودم

می خواستم از دستش خلاص شم

البته یه بار فکر می کردم که شدم

اما الان دیگه نه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

علی اقا دستی توی موهاش کشید

دست هام رو تو هم فشار دادم.

صدای دکتر اومد..

-بهرحال خانم این بچه نامشروع نیست

میگه شوهر داشته و حق اینو داره که بدنیا بیاد

شما می تونید با همسر سابقتون اینو در میون بذارین

نگاه تیزی بهش کردم



نگاه تیزی بهش انداختم که ساکت شد
نگاه متعجبی بهم انداخت..
دوباره به حرف اومد..

-حرف اشتباهی زدم!؟؟ به نظرم اونم حق داره که از این بچه باخبر بشه..

نیشخندی زدم
همینقدر مونده بود
اون مردک عوضی بفهمه ارزش حامله ام دوباره
از جام بلند شدم نگاه دکتر همراهم بالا کشیده شد..
با تعجب گفت :
داشتم حرف می زدم خانم
خاله گلی ناراحت گفت : راست می گه دخترم
بشین تا ببینیم آقای دکتر چی میگه.

نیشخندی زدم و لبم رو زیر فرستادم و گفتم :
خاله گلی بیمارای دیگه ام هست
من این حرف ها رو از حفظم
بریم بیرون خاله گلی..
گناه دارن...یه عده بیرون منتظرن قرار بود

که زود بیاییم بیرون..
خاله گلی اهی کشید نگاهی به علی اقا کرد..

منم نگاهی به علی اقا کردم
اونم توی فکر بود..
لبم رو زیر فرستادم از اینکه در مورد فکر بد کنه
مثل خوره خودم رو می خوردم..
لعنتی...

نفسم رو ول دادم و رفتم جلو..
نگاهی به علی اقا انداختم
اونم ناراحت بود از نگاهی که بهش انداختم فهمید..

-اگه بهم فرصت بدین بهتون توضیح بدم
نمی خوام در مورد فکر بد کنید...
علی اقا لبخند تلخی زد..
بزور سری تکون داد و گفت : باشه..

لبخندی زدم بااینکه حالم خوب نبود
اما این قلب از ته دل بود
چرا!!؟

چون این مرد با اوج غریبه بودن
بهم اجاز ی توضیح داده بود. اما

خانواده ی خودم نه..
تردم کردن



حس_ماندگار_273

اما خدا می دونست من تموم سعیم رو کرده بودم ..
اما نشد...

نمیشد گذشته ای با مهرداد داشت رو به همین راحتی فراموش کرد
اون لعنتی تا اخر عمر با من بود..
همینطور که الان با من بود..

نمی دونم چقدر گذشت اما خودمون رو جلوی در
خونه دیدیم...

چقدر زود گذشته بود..

اونقدر حواسم پرت بود و گیج بودم

که علی اقا

نگاهی از تو ایینه بهم انداخت..

-پیاده نمیشی دخترم!!؟

بزور اب دهنم رو قورت دادم و با صدای خفه ای گفتم :

چرا الان پیاده میشم

اقا علی...

بعد یه مکث کوتاه از ماشین پیاده شدم .

لبم رو زیر فرستادم و نگاهی به همه جا کردم ...

خاله گلی در خونه رو باز گذاشته بود..

با غم رفتم سمت خونه...

.....
حال

نمی دونم چقدر گذشته بود

که حس کردم توی این دنیا نیستم...

از فکر اون گذشته بیرون اومده بودم

به خودم که اومدم دیدم

همه ی صورتم خیس

باورم نمیشد قلبم فشرده شد..

اروم شروع کردم به اشک ریختن..

هنوز هم

فکر به گذشته اذیتم می کرد

اینکه چه سختی ها کشیده بودم..
اب دهنم روقورت دادم ..
در باز شد
فاطمه اومد داخل سریع دستی روی صورتم کشیدم..

فاطمه با چشم های ریز شده بهم زل زده بود
سعی کردم خودم رو نیازم
لبخند زوری زدم و گفتم :
چیزی می خوای؟!
فاطمه نگاهی به پشت سرش کرد..
بعد در رو بست....



#حس_ماندگار_274

فاطمه نگاهی به پشت سرش کرد و بعد در رو بست..
سمتم قدم برداشت
نگاه عمیقی بهم انداخت..

-چرا رنگت پریده باز گریه کردی!!؟

هوم!!؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

نه فقط خسته ام..

نگاه چپی بهم انداخت از فاطمه نمیشد

چیزی رو مخفی کرد اون همه چیز رو می دونست..

پوفی کشیدم و گفتم :

خوب حالا یه مرگم باشه تو برام کاری انجام میدی هوم!!؟

می تونی کاری انجام بدی!!؟

اون گذشته ی لعنتی رو چی!!؟

چکار کنم که فراموش کنم!!؟.

صدام بغض داشت نفس عمیقی کشید

سری تگون داد و گفت :

هنوز به فکر اون مردیکه ای بابا

فراموش کن

اون مرده..

الان مهمه ببین چه زندگی داری..

شکر خدا رو کن

سختی ها تموم شد..

شرکت زدی ماشین خریدی تا چند ماه

دیگه خونه می خری..

اینا کمه!!؟

درسته سختی کشیدی اما اونا تموم شد

خدا الان بهت راحتی داده بابا..

اینا کمه!؟

فاطمه می خواست دلداری بده اما نمی تونست اینا بدتر بود

من حالم بیشتر گرفته میشد

نفسم رو ول دادم و با بغض گفتم :

نمیشه..

مهرداد رو نمیشه فراموش کرد

اون تا اخر با منه..

چون بچش بامامنه هامون هرچی داره

بزرگتر میشه

شبیه پدرش میشه بهش نگاه می کنم

انگار مهرداد جلو روم قرار گرفته.

چجوری فراموشش کنم!؟؟

حتی با تغییر ظاهر و قیافه ام

نمیشه فراموشش کرد...

می فهمی!؟؟

قلب من از گذشته ی ترنم درد گرفته..

فاطمه من شدم هلنا... شدم هلنا سامری.. با شناسنامه جدید با صورت جدید..

با اسم جدید... اما اینا همه گول کردنه

من هنوز ترنم

ترنمی که بهش بد کردن..

تردش کردن..



#حس_ماندگار_275

-...فهمیدی!!؟ پس همیشه فراموش کرد
این حقیقت لعنتی تا آخر همراه من هست..
می گفتم و گریه می کردم..
فاطمه دستی روی بینیش گذاشت
از جاش بلند شد
اومد سمت دستی گذاشت روی شونه ام..
منو کشید سمت خودش بغلم کرد با اون چشم های روهم اومده گفت:
اروم باش عزیزم
صدات رو می شنون دختر..
باشه فراموش نمیشه
تو اروم باش..
منو گرفت توی بغل همینطور به خودش فشار داد..
گریه ام شدید شد..

کی از این زندگی لعنتی خلاص میشدم!!؟
ترسم از بزرگ شدن هامون بود..

هامون همیشه اینطوری بچه نمی موند..

مهر داد

با تشر زدم زیر پرونده ها.. پرونده ها از جا کنده شد..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

-این چیه امیر حسین!؟؟ شدیم ابزار دست بقیه!؟؟
مگه میشه امروز

قرارداد ببندی بعدش بزنه زیرش
مگه الکیه.

کل هزینه رو از شون بگیر..
این چندمین قرار داده که داره لغو میشه
نمی دونم داره چه اتفاقی افته..

لبم رو فرستادم زیر دندون و نگاهی به اطراف انداختم..
امیر حسین سکوت کرده بود.

از روی صندلی بلند شدم
با تشر گفتم :

چرا حرف نمی زنی امیر حسین!!..
چه اتفاقی داره می افته!؟

لبم رو زیر دندون فرستادم
داشتم از نگرانی می مردم...

امیر حسین نفسی بیرون داد..
-یه شرکت تازه تاسیس داره تموم طرف قرار داد مارو می کشه سمت خودش..



#حس_ماندگار_276

اخمی کردم خودم رو کشیدم جلو
با چشم های سرخ شده گفتم :
اون طرف کیه!!
کیه که داره همه رو می کشه سمت خودش!!
-گفتم که یه شرکته..

با کف دستم زدم روی میز که صدای بدی ایجاد شد..
با چشم های عصبی شده گفتم :
می دونم که شرکته
چطور شرکته که جرات کرده این کار رو انجام بده
چطور شرکته!!؟

ازش هیچی نمی دونی فقط می دونی یه شرکته..

درموردش هم هیچ تحقیقی نکردی هوم!!؟

فقط می دونی که یه شرکته..

اینکه این شرکت چیه کارش چیه

رئیسش چیه..

کیه که فقط زوم شده روی طرف قرارداد ما..

هرکی هست ما رو قشنگ می شناسه ولی ما نه..

یه فنجون روی میز بود

برش داشتم و کوبیدمش به زمین هزار تیکه شد.

دستی توی موهام کشیدم عصبی بودم..

از جام بلند شدم

مسئول امیر حسین بود.

به جای گیر دادن به منشی نمی دونم چرا به این مسائل گیر نمی داد..

با چشم های سرخ شده بهش زل زدم

و گفتم :

تو حواست کجا بوده هاان!!..

بهم بگو فقط..

امیر حسین چشم هام رو روی هم فشار داد

و سرش رو پایین انداخت..

-نمی دونم فرصت بده جبران میکنم

حواسم پرت بود ببخشید..

نیشخندی زدم..

-می دونم حواست به اون دختره بدبخت بود تا فقط بهش گیر بدی

امیر حسین

این گندی رو که بالا آوردی جمع میکنی..

وگرنه به ولای علی...

ادامه ندادم عصبی بودم چشم هام رو گذاشتم روی هم و فقط تا ته روی هم فشار دادم..

با لحن اروم تری گفتم :

خودت می دونی که چقدر سختی کشیدم

تا این شرکت رو ،رو به راه کنم یادت نره

دو سال نیست سراپا شده

دیدي به چه سختي کشیدمش بالا

حالا نمی خوام دوباره تکرار بشه..

تموم تلاشت رو بکن فهمیدی..

امیر حسین باشه ای گفت و بعد از اتاق بیرون رفت..

منم دستی توی مو هام کشیدم

رفتم سمت پنجره..

به بیرون خیره شدم و به گذشته ی دور

ذهنم رفت..

من این شرکت بزور نگه داشتم با هزار بدبختی



#حس_ماندگار_277

ذهنم دوباره رفت سمت گذشته..

اینکه چی گذشت برسر من و پدربزرگ..

که شدم این..

که پدربزرگ با گذشت چهار سال شد این

پدربزرگی که کسی امید به خوب شدنش نداشتن..

ولی تونست ثابت که از ده جوون بهتره..

بهتر می تونه امید داشته باشه..

قلبم داشت می اومد تو ذهنم سرم رو پایین انداختم..

هر بار به گذشته فکر می کنم

قلبم درد می یاد

نه از خودم..

از تنهایی و بی کسی اقا بزرگ

به درد می اومد

و اینکه ترنم چه بلایی با رفتنش
سر این خانواده آورد ..

انتقام بدی گرفت و منم منتظر روزی ام که ببینمش و ارزش انتقام
بگیرم و می دونم اون روز می رسه..

"فلش_بک"

همه رفته بودن دیگه حتی اون هفته ای یک بار هم نیومدن به اقا بزرگ سر
بزنن

من تموم کار و زندگیم شده بود
این..

که اینجا بمونم و به مواظب اقا جون باشم..
حتی پدر جون و مادر جون هم نمونده بودن
رفته بودن.

چقدر بچه های بی احساسی..بی مسئولیت..
اشکم همینطور می اومد...

از جام بلند شدم امروز هم ستایش رو به ناچاری همراهم آورده بودم
چون کسی نبود که نگهش داره..

گیر دادن که بچه آوردن ممنون اما وقتی کسی رو نداشتم چکار می کردم!!؟
ماسک رو گذاشتم روی دهنش..

خواب رفته بود

یه بهیار مسن این وقته هوام رو داشت ..
امروز هم منو بچه بغل دید
اومد کنارم نشست
نگاهی به ستایش انداخت با غم گفت : مادرش کجاست پسر؟!
نگاه غمگینم
رو بهش دوختم و گفتم :
سینه ی قبرستون خوابیده خاله...
اهی از گلویش خارج شد..
-ببخشید پسر نمی خواستم ناراحتت کنم..
حال پدر بزرگت چطوره!!?
خوبه!!?
نگاهی به در اتاقش انداختم با اه عمیقی گفتم :
واکنش خاصی نشون نداده



#حس_ماندگار_278

خاله اهی از گلوش خارج شد زوم شده به ستایش
خودش رو کشید جلو
دستی به موهای ستایش زد

موهای ستایش کنار رفت نگاه دقیقی بهش انداخت..
با لبخند گفت :

این خانم خوشگله اسمش چیه پسر؟!..
با لبخند تلخی گفتم :
ستایش..

-هزار ماشالله چه خوشگله اینجا جای مناسبی نیست که آوردیش ها..
کسی نبود که بذاری پیشش..

سرم رو به علامت نه تکون دادم..

-نه...

کسی نبود که بذارمش می دونم جای خوبی نیست اما خوب
مجبورم دیگه هم بچم کنارمه
هم کنار پدربزرگمم...
اهی کشید..

-درکت می کنم پسرمن تنهایی خیلی بده
منم سالهاست که تنهام

شکر خدا این شغل هست بتونم نونمدر بیارم
وگرنه بی وفایی از فرزند که نگو پسر

من چند ساله اینطوری ام..
حالا اگه اذیت شدی بده من نگه میدارم دخترت رو
لبخند عمیقی زدم

پس انسانیت هنوز نمرده بود چشم هام رو گذاشتم
روی هم و فشاری دادم...
-باشه ممنون..
خاله سری تکون داد و بعد از جاش بلندشد
و رفت..

چند روز گذشت ستایش توی این چند روز توی بیمارستان
پیش خاله حمیده می موند
با خاله هم اخت شده بود خوشحال بودم که دیگه بهونه نمی گرفت..
بهونه نبود ترنم رو..

توی این چند روز خبر خوش این بود که
اقا بزرگ بهوش اومده بود
طبق گفته ی دکتر کامل فلج بوداما همین
باز شدن چشم هاش برام دنیا بود
الان هم اومده بودم ببینمش..

با عشق کنارش نشستم..
دستش رو گرفتم تو دست هام .

عمیق به خودم فشارش دادم...
نگاه عمیقی بهش انداختم و لب زدم :
حالت چگونه خوبه!!؟
پدر بزرگ فقط بهم نگاه می کرد
چقدر احمق بودم فکر می کردم می فهمه..

خودم رو کشیدم جلو و لبام گذاشتم روی پیشونیش و بوسیدمش



#حس_ماندگار_279

ترنم_هانا

مامان گلی نگاهی به هامون انداخت
با دست اشاره به کانترول تلویزیون کرد..

-پسرم اون کانترول رو می یاری بزنم پویا نگاه کنی!!؟
مامان گلی فهمید داره اعصابم خورد میشه..
هامون داشت اذیت می کرد..
هامون به حرف مامان گلی خیلی خوش می داد

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت : اره
مامانجون

الان می یارم..

بعد رفت کانترول رو آورد و داد دست
مامان گلی..

مامان گلی شبکه ی پویا رو زد..

هامون مشغول نگاه کردن به اون شد
و اروم و قرار گرفت..

نفسم رو ول دادم..

مامان گلی با لحن غمگینی گفت :

خوبی دخترم!؟؟

باز چرا ناراحتی!؟..

نفسی بیرون دادم و لبم رو زیر فرستادم..

-نه چیزیم نشده مامان گلی نگاه چپ چپی بهم انداخت..

-حالا می خوای منو دست بندازی!!؟

من که تورو خوب می شناسم

چشم هام رو گذاشتم و فشار ارومی دادم..

-تو شرکت مشکل کوچکی پیش اومده که اونم

رفع میشه..

برای همین ناراحتم..

مامان گلی نفسی بیرون داد و او مد ستم
دستی روی سرم گذاشت
و اروم فشار داد..

-دختر وقتی تو این راه گذاشتی سختی همه چی داره
باید تحمل کنی فهمیدی!؟؟
سرم رو به عنوان تایید تکون دادم

-گذشته ها گذشته باید بفکر الان باشی
راستی مادر این محمود امروز دوباره دم در خونه
برای خواستگاری.. فکر کنم یه چیزی کم دارن
کلا می گم شوهر داره..
می گه نداره... می گم پس این بچه رو از کجا آورده می گه حتما صیغه شده
پسر من برای عقد دائم این دختر رو می خواد چرا ناز می یاره..
خاله ادا در می آورد و منم لبام رو تو هم می کشیدم..
عجب گیری افتاده بودم ها.



#حس_ماندگار_280

عجب گیری افتاده بودم ها..
بزور خنده هام رو کشیدم داخل و سعی کردم جدی باشم.
با اخمو تشر گفتم :
غلط کرده این دفعه می یومد خودم به خدمتش می رسم زنیکه ی سمج
حتما باید
شناسنامه رو براش باز کنم اررره!!
مامان گلی لحن حرصی منو که دید
خندید..

با خنده گفت : برن بدرک مادر و پسر عفریته
انگار مهمن برامون چندان اهمیت نداره..
حرص نخور دخترم..
دفعه دیگه بیان زنگ می زنم صد و ده..
با اخم دست اشاره به خودم کردم و گفتم :
چرا پلیس!!؟
خودم از پششون بر می یام..
مامان گلی سری تکون داد

-ولش کن دخترم اینا اصلا ارزش ندارن چرا الکی حرص می خوری!!
اخم ریزی کردم می خواستم اونقدر اون محمود بزمنش تا خون بالا بیاره
چهارسال برام اسایش نداشتنه مردک..

از جام بلند شدم..
ساعت هنوز شش بعد ظهر بود..

وقت این بود که به خدمتش برسم
اینطوری نمیشد

مامان گلی نگاهش همراه من بالا کشیده شد
با چشم های چین شده گفت :
کجا می خوای بری دختر!!؟
سمت در رفتم..

می خواستم با شناسنامه ی قدیمیم برم سراغ این مردک

در همون حال که راه میرفتم با صدای بلند گفتم :
می رم این پسره روبشونم سرجاش..
اونم با شناسنامه

از جام بلند شدم وبا قدم های بلند شده از اونجا دور شدم.

مامان گلی هم دنبالم راه افتاد..

با صدای بلند می گفت :

مادررر کجا می خوای برررری!!؟
من اشتباه گفتم..

اون نیومده خواستم شوخی کنم...
کجا میرررری دخترم..

بیا اون پسره عوضی دنبال همین کاره..

می خواد تورو دم منگنه قرار بده
کجا می خوابیییی بری!!

صبر نکردم وارد اتاق خودم شدم
سمت صندوقچه ای که اونجا بود رفتم..
سر صندوقچه رو باز کردم..
مامان گلی اومد کنارم ایستاد..
با اون چشم های زوم شده گفت : کجااا می خوای بررری!!؟
هلنا اون پسره ابرو حالیش نیست..
ادم بی ناموسیه
تو می خوای چکار کنی!!؟

سرم رو بلند کردم با چشم های زوم شده بهش
گفتم :

باید شر این کار رو بکنم مامان گلی
چهار ساله ادامه داره خسته شدم



#حس_ماندگار_281

خواستم بلند شم که مامان شناسنامه رو از دستم
چنگی زد.

اخم الو انگشت اشاره کرد سمتم..

-تا حالا کوچکترین چیزی ندیدم ازت

از الان

هم همینطور باشه..

چهار سال کم توجه بودی بهش

چی شد!!؟

فقط زور زد که تورو خراب کنه اما نتونست

خدا پشت و پناه ادم های مظلومه..

دیدي پاکيت رو حفظ کرد

چه حرفا که این مادر و پسر پشتت

تو محل نزدن وقتی هامون رو حامله بودی..

یادته دخترم ???

پس الکی حرص نخور زور نزن برای قانع کردن ادم های

اشتباهی که بدنیا اومدن..

اونا فقط باید همون پشت سرت حرف بزنن

فکر کردی حالا این شناسنامه رو ببری قانع میشن!!؟

نه عزیزم بدتر میشه .

اون کلا ادم نیست قانع ام نمیشه

پس راحت و اسوده باش..

قانع شدی!؟

حرف های خاله خیلی خوب بود.
یادم نمی رفت
این پسر و مادر چی برام درست نکرده بودن..

لبم رو زیر فرستادم..
عقب عقب رفتم..
بازم حرف شنیده بودم و توی گذشته
فرو رفته بودم..

لبم رو زیر دندون فرستادم..
اروم شروع کردم به عقب رفتن..
اشکم همینطور می اومد...

تا اینکه با قلب فشرده شده ای گفتم :
اره مامان گلی
مگه میشه حرف و گذشته رو فراموش کرد!!؟

.....
فلش_بک

علی اقا و خاله زوم من بودن که براشون توضیح بدم
کف دست هام از شدت استرس عرق کرده بود.

باید همه چی رو تعریف می کردم..

سرفه ای زدم..

گلویی رسا کردم و از مرگ تبسم

تا دبی رفتن با مهرداد

شروع کردم به تعریف کردن..

گریه نمی کردم

چون گذشته ی من چیزی نبود که گریه کرد

فقط باید تاسف می خوردم..

اما خاله گریه می کرد



#حس_ماندگار_282

حرفام که تموم شد نفس عمیقی کشیدم

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

اینم تموم گذشته ی من همش همین بود..

شما فرصت توضیح دادین اما خانواده ام

فرصت توضیح دادن ندادن..

حرف های دروغ مهرداد رو باور کردن
بهم گفتن هرزه..
بابام ولم کرد گفت دختری مثل من نداره..
منو خواهرم می دیدن نه ترنم...
شاید باورتون نشه اما من چند ماهه به
صورت من نگاه نکردم
چون حالم بهم می خورد از خودم..
از چهره ی خودم..
خانواده ام منو اصلا نمی دیدن بلکه من تبسم بودم نه ترنم.
اشکم اومد خاله اومد نزدیکم دستی به چشم هام کشید..
علی اقا سکوت کرده بود
شاید داشت در مورد حرف هام فکر می کرد
تموم حرف های من همین بود
دروغی نداشتم بگم.
-برات بمیرم دخترم چقدر درد کشیدی..
ناراحت نباش خدا جای حق نشسته
خودش جواب تک تکشون رو میده
ماهم کسی رو نداشتیم
خدا تورو رو رسوند برای ما..
عین دخترم دوستت دارم اگه منم بچه داشتم
مطمئنا الان هم سن تو بود..

ولی حالا تو که هستی خدا کارهایش برعکس..
به کسایی بچه می‌ده که قدرشون رو نمی‌دونن
به من و علی که سالها ارزوی بچه داریم
هیچ بچه ای نداد
ولی بعد بیست سال تورو داد تو میشی دخترم..
میشی تموم چراغ خونه ی منو علی
گذشته رو فراموش کن..
اینکه ترنم بودی رو فراموش کن زندگی جدیدی برای خودت بساز منو علی ام
پشتت هستیم..
مگه نه علی!!؟
برگشت سمت علی اقا..

علی اقا نگاه نم دارش رو به ما دوخت
باورم نمیشد گریه کرده بود..
بخاطر من گریه کرده بود..

با صدای خفه ای گفت : باشه من مشکلی ندارم
هلنا از اول هم دختر من بوده
بااین بچه چیزی فرق نکرده
بلکه بهتر هم شده



-...ممنون که همه چیز رو گفتی دخترم..
من همه کمکی بهت میکنم تا گذشته ی
سختی رو هم که داشتی فراموش کنی
حتی شناسنامه ات رو بخوای عوض میشه کرد
من اشنا دارم میشه اسمت رو عوض کرد..
من میشم پدرت
گلناز هم مادرت..اما شناسنامه برای بچه ی توی شکمت
از همون شناسنامه ی قابلیت می گیری..
سرم رو انداختم پایین اروم شروع کردم به گریه کردن..
این مرد و زن چقدر خوب بودن غریبه بودم
منو به خونشون راه دادن
نذاشتن تنها باشم
حالا شده بودم یکی مثل دخترشون
می خواستم کمکم کنن
خدا کاراش درسته نمیشه توی کاراش فکر کرد
سرم پایین افتاد و اروم شروع کردم به گریه کردن..
خاله ام اومد جلو منو گرفت توی بغلش تا اروم کنه..

حال

فاطمه یه نامه رو گذاشت روی میز

سرم رو بلند کردم و با حالت سوالی گفتم : این چیه!؟؟

دست به سینه شد

با حالت مرموزی گفت : نامه ی عاشقانه از طرف شوهرت.

چشم غره ای بر اش رفتم و با دست به در اشاره کردم..

-دیوونه ممکنه کسی بشنوه..

شونه هاش رو داد بالا و گفت :

نترس کسی نمیشنوه..

در بسته اس..

پوفی کشیدم با دست به نامه اشاره کردم و گفتم :

خوب الان بگو این چیه..

دستی یه مقنعه اش کشید..

-این نامه از طرف رئیس شرکت رادمهر گستر اومده برای خانم رئیس.

زیر لب تکرار کردم..

-رادمهر گستر!؟؟

اسمش برام آشنا نیست...



#حس_ماندگار_284

با خنده گفت : شرکت بابای جنابعالی از زرین گستر شده
رادمهر گستر به ریاست شوهر جنابعالی جناب آقای مهرداد فرهمند
حتی فامیل هم عوض کرده
زنو شوهر خوب همه چی رو عوض کردین ها..

اخم غلیظی کردم و نگاهی به اطراف انداختم

نمی دونستم چی به چی بود.

اشک از چشم هام اومد لرزیدم..

مهرداد.

این نامه از طرف مهرداد بود!؟؟

چشم هام سمت نامه کشیده شد

باورم نمیشد

اب دهنم رو قورت دادم..

برای چی به من نامه فرستاده بود!؟؟

با حالت هیستریک نامه رو پس زدم

که نامه افتاد روی زمین.

فاطمه با تعجب گفت :

برای چی پرت میکنی روی زمین دیوونه!!.

خم شد و از روی زمین نامه رو چنگی زد..

دوباره صاف شد

نامه رو سمت گرفت که افتاد روی زمین

نفس کشیدن یادم رفت..

-بگیر ببین چی نوشته بابا چرا این کارا رو میکنی!!؟

از چی می ترسی هاان!!؟؟

بخون..

از جام بلند شدم قلبم فشرده شده بود

با حال بدی گفتم : چيو بگیرم!!؟

دارم می میرم..

برو عقب اصلا این چرا به ما نامه داده

من که گفتم

کاری به این شرکت نداریم

نه این شرکت نه طرف های قراردادش..فهمیدی!!؟؟

چی شد که اینطوری شد حالم داشت بهم می خورد

لبام روبهم فشار دادم..

فاطمه نگاه ماتی بهم انداخت و گفت :
خوب من رفتم طرفش مگه نباید رفت!؟؟
از حرکت ایستادم برگشتم سمتش

نگاهی از سر تا پا بهش انداختم و گفتم :
چی!؟.

یعنی چی رفتی سمتش!؟.

نمی فهمم چی میگی..

فاطمه سرش رو پایین انداخت..

-من خوب کنجکاو بودم اون شرکتی بود
که دو سال نشده بود خودش رو از یه سقوط بزرگ نجات بود
و بعد دو سال بعدش کامل خودش
رو بالا کشید

شد راس شرکت ها..

خواستم ماهم همینطور بشیم پس رفتم سراغ
طرف قرار داد که باهاش داشتن



#حس_ماندگار_285

طرف قرار داد که باهاش داشتن .
اونا رو براشون دعوت نامه فرستاده بودم..
روی هوا زدن حتما قرار داد رو کنسل کردن که شده این..
چشم هام رو گذاشتم روی هم..
با لب های فشرده شده گفتم :
تو چکار کردی؟!
اون الان سمت ما توجه اش جلب شده.
باید یه کاری کنیم نیاد این سمت..
فاطمه اخم هاش رو تو هم کشید توی هم.
-این همه زحمت کشیدم یعنی هیچ و پوچ؟!
لبم رو فرستادم زیر دندون و گفتم :
اره چون نمی خوام
اون بفهمه من هستم من ظاهر مو صورتم تغییر کرده
وگرنه صدام همون صداست..
نگاهم همون نگاست
فاطمه خواهش میکنم دیگه کاری انجام نده دارم ازت خواهش میکنم..
دست هام رو تو هم کردم و عمیق فشار دادم
داشت اشکم می اومد

واقعا درک نمی کردم چه اتفاقی افتاده..
فاطمه نفسی بیرون داد

-باشه اروم باش کاری انجام نمی دم..
لبخند عمیقی زدم..
با همون حال خراب..

-ممنونم
فاطمه چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت :...خواهش میکنم..
.....

مهرداد

چشم هام از هم باز شد نگاهی به اطراف انداختم..
امیر حسین داشت حرف می زد..
اما من هیچی نمی فهمیدم عصبی بودم
چرا جواب نامه نیومده بود!!؟؟
دعوت به همکاری رو قبول نکرده بود!!؟

با خشم هرچی روی میز بود رو انداختم روی زمین
محتویات افتاد روی زمین نگاهی به اطراف انداختم
بچه های شرکت با تعجب بهم زل زده بود..



#حس_ماندگار_286

بچه های شرکت با تعجب بهم نگاه می کردن
با صدای خفه ای با داد گفتم :
بسه ادامه نده امیر حسین..
سالاری کارمند چاپلوس گفت : اقا حالتون خوبه!؟؟
چشم هام رو گذاشتم روی هم با داد گفتم :
همتون برید بیرون زود باشید.

سالاری یکه ای خورد
نگاهی به جمع کرد اونا هم نگاه به هم می کردن
با داد گفتم : کرییننن می گم برید بیرون
لعنتی ها پول موفت دارم می دم شما..
دارین یه چه غلطی می کنید که هواستون نیست
بقیه چه گوهی می خورن گمشید
بیرررون همتون اخراجید.
چشم هام از شدت عصبانیت سرخ شده بود و دست خودم نبود..
از حرص در حال ترکیدن بودم..

رنگ ترس توی چهره ی همه نشست
سالاری دوباره حرف اومد..

-اقا حالتون خوبه فکر کنم دارین هزیون می گی..
چشم هام رو بستم
از ته دل حنجره ام رو صاف کردم و شروع کردم
به داد زدن...

-خفهههه شوووو گمشوووو گورت رو گم کن عوضییی
تو رو اول از همه باید بندازم بیرون
گمشید بیرون
همتنتتووووون
داد سوم باعث شد همه از جاشون بلند شن
و برن بیرون الی امیرحسین
به نفس نفس افتاده بودم.

امیر حسین اومد سمتم دستی به شونه ام کشید
عمیق منو بخودش فشار داد..
چت شده پسر چرا داد و هوار می کشی!؟
هان!؟چته..

پیش زدم با داد و حال خرابی گفتم :
ولم کن دست از سرم بردار..
از همتون بدم میاد

گوه ز دین تو زحمتای این چند ساله ی من
توام برو بیرون
گمشو بیرون برو

اما امیر حسین نرفت کنارم موند
یه لیوان اب بهم داد
و منو دعوت کرد به اروم کردن ..



#حس_ماندگار_287

فلش_بک

منو دعوت کرد به اروم کردن اما من اروم نمیشدم...
حرصی شدم لبم رو زیر فرستادم
از جام بلند شدم
نگاهی به اطراف انداختم.
کف اتاق پر نرم شیشه و برگه و خودکار بود..

حرصی از شروع کردم به راه رفتن
قفسه ی سینه ام

شروع کرد به بالا و پایین شدن..

-امیرحسین یه مشت مفت خور دور خودم جمع کردم

حواسشون به هیچی نیست

پخمه ها اومدن نشستن منو نگاه می کنن اخه اینا ادمن!؟؟

امیر حسین نفسی داد بیرون

-بابا تو خیلی حساس شدی چرا این

همه فرصت ندادی

داشتم حرف می زدم تا آخر جلسه به نتیجه ی خوبی می رسیدیم

جواب اون نامه رو هم ندادن بهتر

من که می دونم بخاطر اون حرصی شدی..

که جوابتو نداده

اینجا همش بهانه اس.

نقطه ضعف من فعلا شده بود همین

امیرحسین

هم خوب فهمیده بود..

خودم رو کشیدم جلو و نگاهی از بالا تا پایین بهش کردم..

-بهونه چی!؟؟ داشتی حرف می زدی

اینجا هیچ کدوم

حواسشون به تو نبود..

اروم خندید..

-نه اینکه تو حواست بود؟!؟ چند دفعه بهت نگاه کردم
دیدم کلا غرقی حضور جسمانی داری..ولی فکری نه
وقتی تو حواست به من نباشه
اونا هم دیگه عادی میشه براشون میگن
به ما چه برای چی حرص بخوریم..

شروع کردم به سرفه زدن دستی به گلویم زدم..
این حرفش قانع کننده بود..
اب کمی خوردم
تا حالم بهتر شد..

لیوان رو دوباره کوبیدم روی میز با حرص گفتم :
من رئیس هر کار دلم خواست می کنم
اینا چی ان؟!..



#حس_ماندگار_288

-...اینا چی ان جز چند تا مفت خور!؟

هان!؟

کدومشون بدردم خوردن تو این چند سال

هرچی خودم مواظب خودم بودم..

همش مفت خو خوری کردن همین..

یه مشت مفت خور

علاف ..حتی توام امیر حسین اشتباه روت حساب کرده بودم..

خیلی اشتباه روت حساب کردم که شدی این.

سرش رو پایین انداخت.

نیشخندی زدم تموم حرفام راست بود

دندونام ساییده شد روی هم

حوصله ی امیر حسین رو هم نداشتم

این همه بفکر خودشون بودن

الی من چرا الکی اینجا نگهش می داشتم

-برو از اینجا برو نمی خوام ببینمت

برو رد کارت برو

می گفتم و داد می کشیدم

تا حدی که گلوم به خس خس افتاده بود

امیرحسین

هم گورش رو گم کرد
کنم از شدت عصبانیت زدم با پام زدم
به صندلی
که صندلی
سمت چپ متمایل شد...

فلش_بک

دو ماهی گذشت اقا بزرگ کامل هوشیاریش روبدست آورده بود
فقط نمی تونست خودش رو تکون بده
من همه کارش رو می کردم
حتی دستشویی کردنش رو
می دیدم داره گریه میکنه خجالت می کشید..

توی این مدت ستایش با خاله حمیدنه خو گرفته بود
اقا بزرگ رو که اوردم اینجا به خانم بزرگ
پیشنهاد مراقبت از ستایش رو بهش دادم
اونم کرد..

منم از این لحاظ خیالم راحت بود
شاید خوش شانس بودم
که خدا خاله رو جلوی راهم قرار داده بود..

پیشونی اقا بزرگ رو بوسیدم
و با عشق بهش خیره شدم..

-حالتون امروز چطوره پدر بزرگ حالتون خوبه!؟؟-



#حس_ماندگار_289

پدر بزرگ فقط پلک هاش رو گذاشت روی هم
تنها عکس العملش همین بود
من به همین هم راضی بودم سرم
رو بردم جلو و روی چشم هاش رو هم بوسیدم

-قربون پلک زدنت اقا بزرگ چشم های بازت مرحم دل منه..
همیشه کنارم باش
با هم از کنار این قضیه می گذریم ..

خودم رو فاصله دادم ازش..

-خوب نوبت اینه که لباس عوض کنیم
خوشگل کنیم

اقا بزرگ..

بعد لباس هاش رو به سختی عوض کردم

اما یه اه و ناله از ناراحتی سر ندادم

یاد اون روزا افتادم

که بچه بودم

کسی رو نداشتم عمو شد هم بابام و مادرم..

شد برام همه کس..

به این سادگی ها ولش نمی کردم.

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم

به نفس عمیق کشیدن..

اقا بزرگ اراسته شده بود..

پیشونیش و صورتش با دستمال نم

پاک کردم..

بعد با لبخند عمیقی گفتم:

چه خوب شدی اقا بزرگ ..

حالا نوبت صبحانه اس..

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که در باز شد

نگاهی سمت در کردم

خاله حمیده با یه سینی اومد داخل..

-براتون صبحانه اوردم پسرم

با خنده گفتم :

به موقع بود خاله دستت درد نکنه

-خواهش میکنم

خاله سینی رو گذاشت روی میز

خودش رو صاف کرد نگاهی به پدر بزرگ انداخت..

-کمک نمی خوای پسر!!؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم .

-نه خاله مرسی برو استراحت کن ستایش اذیتت میکنه بلند شه

خاله چشم غره ی قشنگی بهم رفت..

-اون کاری نداره اخه بچه ی مظلوم..

برم ببینم خوابه هنوز..

باشه ای گفتم

خاله که رفت منم ظرف سوپ رو برداشتم..

و به اقا بزرگ دادم

اروم اروم می دادم بهش که مشکلی براش پیش نیاد..

تا ته ظرف سوپ رو بهش دادم

اب هم بهش دادم

و بعد عقب کشیدم..

-خوب اقا بزرگ منم صبحانه بخورم بعد تی وی نگاه کنیم



#حس_ماندگار_290

گذشت تا اینکه پدر بزرگ به خواب رفت تا خواب رفت
از اتاق نرفتم بیرون
دلم نمی خواست فکر کنه زیادیه اصلا اینطور چیزی رو نمی خواستم
اروم در رو بستم
وارد پذیرایی شدم..

ستایش بیدار شده بود داشت غذا می خورد
و لبش رو مک می زد..
منو که دید خوشحال شد شروع کرد
خودش رو تکون دادن
رفتم سمتش..

کنارش نشستم دستی توی موهاش کشیدم
و به خودم نزدیکش کردم..

-اومم دختر بابا داره غذا می خوره

چه بوی خوبی می دی
عزیزم..

خندید دست هاش رو که پر غذا بود
به صورتم زد
چشم هام بسته شد..

مچ دست هاش رو گرفتم کف دست هاش رو گاز زدم خندید..

خنده اش خستگی رو رفع می کرد
زیر بغلش رو گرفتم
و بلندش کردم
با چشم های زوم شده گفتم :
ای ای دخترم نخند دلم می خواد
بخورمت..

من بازی می کردم و ستایش می خندید و همین خستگی از تن من در می برد..

هلنا

با دستی که روی صورتم قرار گرفت چشم هام رو باز کردم
هامون جلو صورتم قرار گرفته بود
اون چشم های برآقش رو بهم دوخته بود..
فشاری به بینیش اوردم و گفتم :

دلبندم

رفتم سمت سرویس..

صورتش رو شستم همینکه که برگشتم

با مامان گلی سینه به سینه شدم.

با لبخند گفتم :

سلام مامانی...صبح بخیر..

مامان گلی لبخند عمیقی زد چشم هاش رو گذاشت روی

هم و فشار داد

از خوشحالی نمی دونم چرا اینجوری شده بود..

-صبح بخیر دخترم

وای پسر مم که سحر خیز شده

اومد جلو

هامون رو گرفت تو بغل شروع کرد

به بوسیدنش...

-پسر گلم چقدر خوشمزه است..

با خنده رفتیم توی آشپزخونه خبری از بابا علی نبود.

با تعجب گفتم :

بابا علی کجاست!؟.

مامان گلی هامون رو نشوند پشت میز روی صندلی مخصوصش.

با لبخند گفت :

رفته سر کار دخترم

اهانی گفتم و بعد مشغول خوردن شدیم..

من باید می رفتم شرکت

زود صبحانه خوردم..

هامون باز بهونه گرفت اما دوباره زود قانع شد..

پشت رل نشستم...ماشین رو روشن و شروع

به روندن چند دقیقه ای گذشت

پشد چراغ قرمز ایست کردم

همین که برگشتم سمت چپم یه ماشین دیدم

چشمهام رو ریز کردم

این ماشین چقدر شبیه ماشین تبسم بود

شیشه پایین بود

راننده ماشین رو که دیدم نفسم رفت..

مهرداد بود

انگشت هام رو توی دستم فرو بردم...



خیره بودم بهش هیچ فرقی نکرده بود
انگار همین دیروز ازش جداشدم
اصلا انگار نه انگار چهار سال گذشته
چشم هام
رو گذاشتم روی هم

این مرد مسئول خرابی زندگیم بود
به چی خیره شده بودم!؟؟
سریع به خودم اومدم شیشه رو دادم بالا. عینک
دودی رو گذاشتم روی چشم هام
نباید گریه می کردم.
نباید الکی خودم رو خوار می کردم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و از ته دل
پر تنفر شدم
چراغ که سبز پام رو روی پدال گاز فشار دادم
ماشین تکون شدیدی خورد
بعد بهم از جاش کنده شد
و شروع کرد به راه افتادن.....
با سرعت سرعت شروع کردم به روندن..

پام رو با عصبانیت روی پدال گاز فشار می دادم..

تموم حرصم رو سر گاز خالی می کردم

چند بار می خواستم

تصادف کنم

اما بازم دست به کش نبودم

شروع می کردم به روندن..

زود رسیدم دم شرکت وقتی رسیدم

پام رو گذاشتم

روی ترمز..

صدای جیغ لاستیک ها اومد نفس عمیقی کشیدم.

از ماشین پیاده شدم..

قدم هام رو سمت شرکت برداشتم

حالم اصلا

خوب نبود....می خواستم بالا بیارم

سرگیجه بهم

دست داده بود.

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم...

حتی نگهبان رو هم فراموش کردم

فراموش کردم سلام کنم..

حرکاتم دست خودم نبود سرم رو گذاشته بودم به دیوار
و فشار دادم..

مهر داد

به در شرکت نگاهی انداختم اصلا با دیدن اسم شرکت..
شرکت تجاری هلنا
نیشخندی زدم
خودش بود... ترمز دستی رو کشیدم
و از ماشین پیاده شدم..



#حس_ماندگار_293

شروع کردم به راه رفتن به نگهبانی که رسیدم
یه پیرمرد جلوم رو گرفت
لبخند عمیقی زدم سرم رو پایین انداختم
و سلام کردم.

-سلام..

پدر جان...

-سلام پسرم...

-می خوام وارد شم می تونم..

لبخندی و گفت :

چرا نتونی پسر فقط اسم و کد ملیت رو بگو پسرم..

خودم رو کشیدم جلو.

دستم رو دراز کردم با مهربونی گفتم :

خودم می تونم بنویسم!؟

پیرمرد سری تکون داد و گفت : اره..

چرا که نه پسرم

دستم رو جلو بردم و خودکار رو گرفتم

چو شروع کردم به نوشتن

بعد اتمام کارم ممنونی گفتم...

وارد ساختمون شدم.

نگاهی به همه جا انداختم ساختمون شیکی بود

هرکی دیزاینر بود

فوق العاده پیش رفته بود..

رفتم و رفتم تا اینکه به دفتر رسیدم

امروز باید

تلکیفم رو با این مردک مشخص می کردم..

می دونستم باهاش چکار کنم
دندونام روی هم ساییده شد..

لبم رو زیر دندون فرستادم .
نفس عمیقی وارد ریه هام کردم..
همه در حال
کار کردن بودن..
رفتم سمت میز منشی..

منشی نگاهی بهم کرد و گفت :
بله چه کمکی از من ساخته اس!!؟؟
غروری به چهره دادم
و گفتم :

من رئیس شرکت دادگستر هستم
اومدم

با خانم رئیس صحبت کنم
از جاش بلند شده بود

انگار شکه شده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
لطفا بهشون خبر بدین

با هیجان سری تکون دادم و گفتم :
بله شما

همین جا باشید تا میام

نفسم رو بیرون دادم و باشه ای گفتم..

بعد منشی رفت سمت در اتاق و در اتاق رو باز کرد
و وارد اتاق شدم..

هلنا

سرم توی پرونده ها و قرار داد ها
بود

فاطمه ام داشت برام توضیح می داد
که چی به چیه..

همینطور بحث بودیم می کردیم

که تقه ای به در خورد

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم..

منشی وارد اتاق شد

سوالی بهش زل زدم



#حس_ماندگار_294

مکئی کرد و گفت :

ببخشید خانم یکی اومدن می خواد شما رو ببینه!!!

ابرویی بالا انداختم..

فاطمه هم کنجکاو بود ببینه کیه..

با حالت سوالی گفت : کی؟!؟

منشی جواب داد

-یه اقا که خودشون رو

رئیس شرکت دادگستر معرفی کردن

فاطمه ابروهاش پرید بالا..

-داد گستر!!؟

منشی سری تگون داد و گفت :

اره داد گستر یا همون رادمهر گستر..

فاطمه هیینی کشید..

دستی جلوی دهنش گذاشت و گفت :

رادمهر گستر

نکنه مهر داده!!؟

شکه شده بهش زل زدم

-مهر داد!!؟

-اره دیگه یادت نیست گفتم!!؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

اون بیاد اینجا برای چی !!؟

-نمی دونم..

هیجان کل وجودم رو گرفت دوساعت نیست دیده بودمش..

برای چی بیاد اینجا

حالت تهوع بهم دست داد..منشی منتظر ایستاده بود..

-خانم چکار کنم ایشون منتظر هستن

بگم بیان داخل!!؟

بیاد داخل!!؟

من این بشر رو نمی تونستم بکنم

ازش متنفر بودم..

حالا باهاش دیدار داشته باشم!!..

با حال خراب زبونم رو چرخوندم

هرچی خواستم یه کلمه از دهنم خارج شه..

نمی تونستم کلمه ای بگم...

انگار لالی بهم دست داده بود .

با قلبی فشردده شده گفتم : نه..

فاطمه چشم هاش گرد شد.

-نه چرا!!

حالت خوبههه!!؟

سرم..داشت می ترکید..

نگاهی اشکی بهش انداختم و بهش گفتم :

نه..

نمی خوام ببینمش..

لبم رو زیر دندون فرستادم حالم اصلا خوب نبود..

اشک هام همینطور می اومد...

منشی زوم من بود.

عصبی گفتم :

چرا وایسادی همینطور بگو نمی خوام ببینمش

صدام تا حدی بلند بود

منشی سریع خودش رو تگون داد

و عقب کشید.

-چشم خانم



منشی که بیرون رفت منم حال بدتر شد..

همه چی رو بهم زدم

شروع کردم بلند گریه کردن

دست خودم نبود..

اون اینجا چکار می کرد...

فاطمه دست پاچه شد نگاه عمیقی بهم انداخت..

-هیس اروم باش دختر این کارا برای چیه!??

اروم باش..

با تشر دستش رو پس زدم

با صدای خفه ای گفتم : اروم باشم!!

چجوری!??

تو بگو این مردک اینجا چکار میکنه

من شرکت زدم دور از شرکت اون

بی سر و صدا

اما کارای تو داره همه چی رو خراب میکنه..

حواسش جمع اینجا شد..

قلبم عین چی داشت تو سینه می کوبید..

فاطمه دستی جلوی دهنم گذاشت..

نگاهی به در انداخت و گفت :

تورو خدا اروم تر صدای بلندت همه چیز رو خراب میکنه..

با تقلا پش زدم و دستش کنار رفت

لبم رو فرستادم زیر و با قلبی پر از التهاب گفتم :

-برو شرش رو از اینجا کم کن

نمی خوام ببینمش

اسمش رو می شنوم لرز می گیرم

چه برسه به اینکه...بخوام ببینمش..

فاطمه باشه ای گفت..

-باشه تو فقط اروم باش..

مهر داد

منشی با رنگی پریده اومد...نگاهی از سر تا پاش انداختم

روبه روم ایستاد

انگار می ترسید حرف بزنه

-خوب!؟؟.

چی شد خانم

منشی نگاهی با مکت بهم انداخت و گفت :
راستش خانم حالشون خوب نیست
گفتن اگه میشه
یه روزدیگه تشریف بیارین..

نیم نگاهی به در اتاق کردم..
عجب گیری افتاده بودم ها این داشت
ناز می آورد
نه جواب نامه نه دیدن
با اخم گفتم :
ایمیل دارن!!؟ یا اینکه دایرکت اینستا!؟

منشی با ابروهای بالا رفته گفت :
این شخصیه نه مربوط به شرکت...



#حس_ماندگار_296

از حرفش اخمی کردم باید این دختره رو می دیدم

داشت اعصابم رو دیگه
خورد می کرد
با دست اشاره ی به در اتاق کردم..

-لطفا یکبار دیگه بهشون بگید
من باید ایشون رو ببینم..
کارم مهمه..
دختره رنگش پرید نگاه ترسیده ای به در انداخت
انگار می ترسید
بره سمت اتاق..

با اخم های درهم ورهم گفتم :
خانم می رید من بیکار نیستم که منتظر بمونم..
کار دارم..
دختره با اب دهن قورت داده شده گفت :
خانم حالشون خوب نیست
لطفا بیاید..
من شماره تلفنشون رو با ایمیلشون رو بهتون می دم..

همینم خوب بود..
میشد بهش دسترسی پیدا کرد
باشه ای گفتم..
منشیه رفت سمت میزش..

پشت میزش نشست یه خودکار بیرون آورد
و روی کاغذ شروع کرد به نوشتن..

بعد کارش که تموم شد دستش رو جلو آورد
کاغذ رو سمت گرفت
قبلش نگاهی هم به اطراف انداخت..

کاغذ رو گرفتم
نگاهی به کاغذ انداختم...شماره و ایمیل دختره
نوشته شده بود.
خانم اسلامی...ابروهام پرید بالا..

-لطفا کسی نفهمه من به شما شماره دادم
برام بد میشه و من به این کار نیاز دارم
سرم رو به عنوان اره تکون دادم وگفتم : باشه...
ممنون از شما..

خواهش میکنم گفت منم دیگه هیچی
و روی پاشنه ی پا چرخیدم و از شرکت زدم بیرون

با نیشخند توی دلم گفتم : فرار کن خانم رئیسه من بهر حال مانع کاری میشم که
می خوا ی انجام بدی ...
نمی دارم گند بزنی به همه چی..

فلش_بک

ترنم_هلنا

چند ماه گذشت شکم برآمده شده بود
تو این مدت همه فهمیده بودن حامله
ام حتی بعضی هام برام حرف درست کرده بودن که بچم حروم زاده اس
فلان
اما رحیمه و بابا علی و مامان گلی پشتم بودن..

جواب هرکی رو که تهمت می زد به درستی و قشنگی می دادن



#حس_ماندگار_297

از این همه حمایت خوشحال بودم خدا با گرفتن یه خانواده کم عقل
یه خانواده و دوست با شعور بهم داده بود..
شکم شش ماه بود
درس دانشکاه ،سرکار و حاملگی همه باهم
ادغام شده بود..

سخت بود برام خیلی ام سخت
اما بااین حال کار می کردم و تحمل..
کاری جز این ازم ساخته نبود..

دیگه فکر سقط کردن به ذهنم نرسید این بچه شاید معجزه بود
معجزه ای برای به عقل اومدن من..

رئیس یه کار سبک تر بهم داده بود
از این نظر خوش
به حال شده بود و راحت تر بودم
نمی دونم چه قضیه ای بود
رحیمه هر وقت رئیس رو می دید
سرخ و سفید میشد

رئیس هم همیشه سر کار منو رحیمه بود
حس می کردم یه حسی
چیزی در میونه
رحیمه گفت : وای دوباره داره می یاد این ور
با تعجب سرم رو بلند کردم
با کی بود؟!.

با دیدن رئیس که دوباره داشت می اومد اینور
چشم هام گرد شد اون دوباره داشت می اومد
اینجا چکار!

چشم هام واقعا از حدقه در اومده بود..
رحیمه تند تند دست می کشید به روسریش

پس یه جریان و حس بود
رئیس همینکه با خوش رویی شروع کرد حال احوال پرسى
رحیمه ام با سرخ و سفید شدن جواب می داد..
منم جوابش رو می دادم.

رئیس که رفت ملیحه نفسش رو بیرون داد
برگشتم سمتش
با ابروهای بالا رفته بهش زل زدم

مرموز گفتم :
رحیمه نکنه چیزی هست بین تو و رئیس..

از این حرفم مات شد
چشم هام رو گرد کرد و گفت :
چییی؟!؟!

من؟!؟!

نه بابا چه چیزی فقط در تعجبم چرا رفتارش یهویی
این همه خوب شد.

با ابرو اشاره ای کردم به بهش

-بخاطر تو..



#حس_ماندگار_298

رحیمه از خجالت سرخ شد
دستی چنگ گونه اش زد و با لب های توهم رفته گفت :
وای دختر هیس اروم تر ممکنه کسی
بشنوه..
حرف در میارن .

شونه ای بالا انداختم قبل اینکه به حرف پیام
نگاهی به اطراف انداختم
دستگاهها فاصله از هم داشتن صدا به صدا نمی رسید..

-اول راست می گم
دوم نترس صدا به صدا نمی رسه نترس
چون صدا دستگاه ها زیاده
سوم اینکه الکی خودت رو اذیت نکن
دوستش داره

خودت هم بی میل نیستی
راستش رو بگو..

نفس عمیقی کشید..

سرش رو به چپ و راست تکون داد..

خندیدم

از جام بلند شدم دستی به شکم زدم

با شیطونی گفتم :

حالا رحیمه دوشش داری اره؟!

به من بگو.

رحیمه چشم غره ای برام رفت و گفت :

ساکت باش دختره ی پرو..این حرف ها چیه اخه

به من می یاد اخه!!؟

با خنده گفتم : اره می یاد برای چی نیاد

چشم ابرویی بهش انداختم

که حرصی شد منم خندیدم..

گذشت تا اینکه ساعت کاری تموم شد

فقط من توی شرکت مونده بودم

سرم رو گرفتم

توی دستم...

و فشار دادم داشتم از چشم درد کور میشدم

از جام بلند شدم ونگاهی به اطراف انداختم...

حتی فاطمه ام رفته بود

همه تاریک شده بود بزور خودم رو به کلید برق رسوندم

و برق رو روشن کردم..

همه جا که روشن شد دستی جلوی چشم هام گذاشتم و فشار دادم..

می خواستم کور بشم

بسکه گریه کرده بودم تقصیر مهرداد عوضی بود..

گوشی شروع کرد به زنگ خوردن..



#حس_ماندگار_299

گوشی شروع کرد به زنگ خوردن نگاهم

به گوشی که داشت

روی میز می لرزید ثابت موند..

کی می تونست جز

مامان گلی یا بابا علی باشه!؟؟

حتی اونا رو هم نگران کرده بودم
رفتم سمتش میز..

گوشی رو از روی میز برداشتم و گذاشتم
دم گوشم..شماره رو نگاه ننذاختم...

-بله

صدام خفه بود و بغض الود

صدای مامان گلی اومد

-خوبی دخترم!!؟؟ کجایی چرا نیومدی خونه!!؟.

اصلا نمی تونستم رانندگی کنم

با مکت گفتم :

حالم خوب نیست مامان

مامان گلی با استرس گفت : چی شده دخترم!!.

اصلا کجایی...

-شرکت بابا کجاست!!؟ نمی تونه بیاد دنبالم!!؟

اصلا نمی تونم رانندگی کنم

چشم هام

داره کور میشه...

مامان گلی با هول گفت : باشه باشه

می یاد

همونجا بمون می گم بیاد..

چشم هام رو بستم و باشه ای گفتم..

حالم اونقدر بد بود
همین که چشم هام رو بستم سرگیجه ای بهم دست داد
با گرفتن میز خودم رو کنترل کردم روی مبل نشستم...
دستم رو گذاشتم روی سرم..

گذشت تا اینکه صدای پا به گوشم خورد
صدای مامان گلی و بابا علی هم اومد..

-علی کجاست!؟-
تو اون اتاق ها رو بگرد منم اینجا رو می گردم ..
بابا علی گفت : صبر حتما تو اتاق خودشه
ببین اینجا نوشته ریاست..
در اتاقم نیمه باز بود
حرف ها رو راحت می شنیدم..

بعد صدا ها واضح واضح تر شد تا اینکه در کامل باز شد
همینکه در باز شد مامان گلی با نگرانی اومد سمتم..

-الهی قربونت برم چی شده!!-
بزور برگشتم سمتش با چشم های ناراحت گفتم :
مامان..
به بغلش احتیاج داشتم..



#حس_ماندگار_300

منو به خودش فشرد بغضم سر باز کرد
گریه ام دوباره بلند شد
اشک از چشم های پر درد روون شد
گذشته ی تلخ تکرار شد
مهرداد دوباره سر و کله اش پیدا شده بود..
بازم اومده بود که
زندگیم رو به گند بکشه با یهروش دیگه
صدای مامان گلی اومد اونم از بغض من بغض کرده

-چی شده دردت به جونم!!؟
چی شده چرا این همه باز پریشونی..
باز که داری گریه میکنی..
زور حرف زدن نداشتن زبونم نمی چرخید
اسم اون عوضی رو به زبون بیارم
اونقدر گریه کردم..

تا اینکه اروم شدم اما چه اروم‌شدنی

سردرد بدی

با چشم درد افتضاح صدام از زور گریه بالا نمی اومد..

با کمک مامان گلی و بابا علی توی ماشین نشستم..

هامون بچم هیچی نمی گفت

خوب درک کرده بود حال خوب نیست..

با دستمال روی چشم هام رو بسته بودم..

سرم رو تکیه دادم به پنجره و با تگون های ماشین

نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم ..

.....
راوی

علی نگاه ناراحتی به هلنا کرد صورتش از شدت زیاد

ورم کرده بود

گلناز اروم اشک می ریخت دستی جلوی دهنش گذاشته بود و گریه می کرد..

صدای گریه اش خفه بود

علی اقا بازوی گلناز رو گرفت و از جاش بلندکرد..

-پاشو خانم پاشو بریم این بچه باید استراحت کنه

رنگ و روش رو ببین

اصلا خودم تعجب کردم پاشو بریم

فردا می فهمیم چی شده

گلناز لباس رو بهم فشارد اعتراض نکرد

فقط نگران دختری بود

که چهارسال برای خوب شدن و پاک کردن گذشته اش زحمت کشیده بود...

خیلی ام زحمت کشیده بود...

این دختر رو از نو بزرگ کرده بود

اما الان که رنگو حالش رودید فهمید چه ساده زحمت هایش به باد رفته...

حس ماندگار:



#حس_ماندگار_300

منو به خودش فشارد بغضم سر باز کرد

گریه ام دوباره بلند شد

اشک از چشم های پر درد روون شد

گذشته ی تلخ تکرار شد

مهرداد دوباره سر و کله اش پیدا شده بود..

بازم اومده بود که
زندگیم رو به گند بکشه با یهروش دیگه

صدای مامان گلی اومد اونم از بغض من بغض کرده

-چی شده دردت به جونم!!؟
چی شده چرا این همه باز پریشونی..
باز که داری گریه میکنی..
زور حرف زدن نداشتن زبونم نمی چرخید
اسم اون عوضی رو به زبون بیارم
اونقدر گریه کردم..

تا اینکه اروم شدم اما چه ارومشدنی
سردرد بدی
با چشم درد افتضاح صدام از زور گریه بالا نمی اومد..

با کمک مامان گلی و بابا علی توی ماشین نشستم..
هامون بچم هیچی نمی گفت
خوب درک کرده بود حال خوب نیست..
با دستمال روی چشم هام رو بسته بودم..

سرم رو تکیه دادم به پنجره و با تکون های ماشین
نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم ..

.....

راوی

علی نگاه ناراحتی به هانا کرد صورتش از شدت زیاد
ورم کرده بود
گلناز اروم اشک می ریخت دستی جلوی دهنش گذاشته بود و گریه می کرد..

صدای گریه اش خفه بود
علی اقا بازوی گلناز رو گرفت و از جاش بلندکرد..

-پاشو خانم پاشو بریم این بچه باید استراحت کنه
رنگ و روش رو ببین
اصلا خودم تعجب کردم پاشو بریم
فردا می فهمیم چی شده

گلناز لباس رو بهم فشارد اعتراض نکرد
فقط نگران دختری بود
که چهارسال برای خوب شدن و پاک کردن گذشته اش زحمت کشیده بود...
خیلی ام زحمت کشیده بود...
این دختر رو از نو بزرگ کرده بود
اما الان که رنگو حالش رودید فهمید چه ساده زحمت هایش به باد رفته...



#حس_ماندگار_301

از اتاق او مدن بیرون هامون داشت پویا نگاه می کرد
خمیازه ام می کشید
الان وقت خوابش بود..
تکونی به خودش داد گلناز رو به علی
با صدای ارومی گفت :
برم این بچه رو بخوابونم...

علی باشه ای گفت و قبل اینکه
گلناز بره سرش رو بوسید
عشق بین علی و گلناز پاک بود..

گلناز رفت سمت هامون
هامون رو بغل کرد بوسیدش

-خواب داری پسرم!؟؟
هامون چشم هاش رو چرخوند توی اوج بچگی گفت :
نه مامانی گشنمه امشب

غذا نداریم!؟؟

گلناز لبش رو گاز گرفت شام یادش رفته بود..

-اخ یادم رفت پسر

کباب تابه ای درست کرده بودم

بریم بهت بدم ..

هامون خندید..

-اخ جون کباب تابه ای...

-قربون پسر گلم بشم...بریم بهت غذا بدم...

مهر داد

با خستگی وارد خونه شدم امروز خیلی خسته شده بودم

همینکه که وارد شدم..

ستایش رو دیدم جلوی تی وی نشسته

نیومد جلو سلام کنه

هنوز بخاطر چند روز پیش قهر بود..

پاورچین پاورچین شروع کردم

به راه رفتن...

پشت سرش ایستادم...
یهو کشیدمش توی بغلم
صدای جیغش بلند شد خندیدم با صدای بلند ...

گرفتمش توی بغلم. سرش رو بوسیدم و گفتم : دخترم دوستت دارم
هنوز قهره!!?
تکونی به خودش داد..

-نه قهر کار شیطانیه من فرشته ام
از این شیرین زبونیش..
سرم رو جلو بردم
و گونه اش رو گرفتم به دندون



#حس_ماندگار_302

جیغی کشید و شروع کرد به تگون دادن خودش..
محکم نگهش داشتم..
-اخ دخترم تو عشقی عشق..
خستگیم در رفت با

دندون..

صدای خاله حمیده اومد

-سلام پسرم خسته نباشی....

برگشتم سمتش..

به صورت مهربونش نگاه کردم و با لبخند گفتم :

سلام خاله... شما هم خسته نباشید

ممنونم باز دختر شیطان

منو تحمل می کنید..

خاله خندید و گفت : خواهش میکنم

این چه حرفیه..

دستو روت رو بشور بیا غذا بخوریم پسر..

چشمی گفتم...

ستایش رو گذاشتم روی زمین..

با نگاه عمیقی بهش گفتم : دخترم برو کمک خاله...

-خاله نه مامان حمیده..

دستی توی موهاش کشیدم و گفتم : باشه مامان حمیده..

خندیدم....چشم هام چین برداشت...

خودم رو صاف کردم...نفس عمیقی کشیدم

ستایش رفت سمت خاله

حمیده...

خاله حمیده دست ستایش رو گرفت و دوتاشون رفتن

سمت اشپزخونه منم رفتم سمت

اتاق اقا بزرگ

تا ببینم چکار میکنه و بیاییم
برای شام خوردن...

شام رو خوردیم اقا بزرگ رو خوابوندم
براش کتاب خوندم
تا اینکه خواب رفت اقا بزرگ برای من بود..
جون من بود..
وارد اتاقم شدم نگاهی بهش انداختم..
چقدر ساکت و خاموش بود..
عکس بزرگ شده ی تبسم و ترنم برام دهن کجی می کرد
دستی به جیب زدم و قدم به قدم
به دوتا خواهر نگاه کردم..
اول خیره شدم به تبسم زنی که زندگیم رو ساخت و به اوج رسوند..
عشق رو از خنده هاش
میشد درک کرد..
دومی ترنم نگاهم زومش
و این زن که زندگیم رو نابود کرده بود..
هردوشون تاثیر سختی روی زندگیم گذاشته بودن



اما ترنم باعث نابودی من شده بود
لبم رو زیر
دندون فرستادم و به اطراف
نگاهی انداختم...
اتاق ساکت و خالی یاد اون شماره ای که از اون دختره گرفته بودم
افتادم....
نگاهم زوم ساعت شد...ساعت یازده شب بود
شاید پیام بشه داد..
اون برگه ای رو که اون دختره بهم داده بود
نگاه کردم..
شماره رو سیو گوشی کردم.
شماره اش توی تلگرام و واتساپ اومده بود.
با دقت عکس هاش رو نگاه کردم عجب دافی بود..
مغرور بود...حس عجیبی بهم دست داد
روی یکی از عکس هاش ثابت موندم..
به چشم های سبزش زل زدم
فوق العاده بود
رنگ چشم هاش متفاوت بود..
عکس های بعدی رو
رد کردم...

تا اینکه تموم شد...روی صفحه ی چت
تایپ کردم " سلام " و بعد سند
رو فرستادم..
افلاين بود اخريں بازيدش براي صبح بود.
اخمى کردم
چرا انلاين نبود!!؟
لعنتى دير وقت هم بود نميشد زنگ زد..
پوفى کشيدم و گوشى رو پرت کردم روى تخت..
خسته بودم مى خواستم
بخوابم اما نميشد...
بايد حموم مى کردم بدنم بوى عرق مى داد
نفسى ول دادم و رفتم سمت کمد..

.....

هنا

تکونى به خودم دادم با سردرد چشم هام رو باز کردم
جلوى چشم هام تاريک بود..
دستى جلو بردم و گذاشتم روى صورتم..
فشار ارومى دادم ..
يه روسرى روى چشم هام بسته شده بود
روسرى رو باز کردم
زمان برد تا عادت کردم به پلک زدن

نفس عمیقی کشیدم.
نگاهی به اطراف انداختم کجا بودم!؟؟
توی اتاقم!؟؟
پوفی کشیدم و خودم رو تکونی دادم



#حس_ماندگار_304

گوشیم رو نگاهی انداختم می خواستم ببینم ساعت چنده..
ساعت ده صبح بود
باورم نمیشد این همه زمان گذشته بود..
از دیشب تا الان خوابیده بودم..

یه پیام از تلگرام داشتم
خونسرد تلگرام رو باز کردم و صفحه ی چت رو اوردم..
نگاهی به صفحه ی چت کردم..
نوشته بود سلام..
کی بود!؟؟ کسی شماره ی منو نداشت
با دیدن اسمش
نفسم رفت...

- رادمهر..

با باز کردن پروفایل هاش فهمیدم مهر داده
درست شک کرده بودم..
موبایل از دستم ول داده شد و روی پاهام افتاد..

-اون شماره ی منو از کجا آورده بود!؟؟

سر در نمی اوردم..
لرز برم داشت یهو...چرا دست از سرم
بر نمی داشت!؟.

گوشی رو چنگی زدم
به حالت هیستریکی دستم رو بلند کردم
و محکم گوشی رو زدم
به دیوار با داد گفتم : چرااا چرااا دست از سرم بر نمی داری
چرااا؟؟.

داری حال رو بهم می زنی...
هق هق ام بلند شد در باز شد.
طبق معمول مامان گلی

نگاه گیجی بهم انداخت و گفت :
خوبی دخترم چی شده...

با حق حق گفتم :

دست از سرم بر نمی داره مامان گلی

دوباره

سر و کله اش پیدا شده..

دست بر نمی داره..

مامان گلی دستگیره رو ول داد و اومد سمتم..

با نگاه خیره ای

دستی به گونه ام زد و گفت :

چی شده دخترم!؟؟...خوبی!؟؟

کی دست از سرت بر نمی داره

باداد گفتم :

مهرداد مامان باز اومده تو زندگیم

کم سختی کشیدم

هم خودم رنج خوردم که شدم این

باز بخاطر اشتباه یکی

دیگه اومده باز..

گریه ام خیلی ترحم اور بود

هرکی کنارم بود

همراهم های های گریه می کرد

الانم داشت گریه می کرد

قفسه ی سینه ام درد گرفته بود..

از این همه درد
چقدر تحمل می کردم...

هق هق ام اوج گرفت حرف می زدم و گریه می کردم



#حس_ماندگار_305

فلش_بک

شکمم بزرگ تر شده بود
خاله گلی و علی اقا بعد اون ماجرا ها
و حمایت کردن ها
شدن برام مامان گلی و بابا علی..

امروز قرار بود بریم سنو تا جنسیت بچه رو بدونیم چیه...
استرس داشتم..
لبم رو فرستادم زیر لبم و شروع کردم به لبم رو جویدن...

بابا علی از تو ایینه بهم نگاهی کرد و گفت :

خوبی بابا جان!!

چرا رنگت پریده!؟

نگاهم سمت ایینه کشیده بزور لبخندی زدم و گفتم :

خوبم بابا علی چیزیم نیست..

حتی مامان هم برگشت نگاهی بهم انداخت...

نگران بود...الحق که عین یه مادر واقعی بود.

چیزی که مادرم فقط برای تبسم بود..

چشم هام رو گذاشتم روی

هم و فشار دادم چقدر ممنون بودم

از خدا...

ادم های خوبی جلوروم قرار داده بود.

با صدای مامان گلی به خودم اومدم...

-خوبی دخترم!؟

تند گفتم : اره گفتم که چرا نگرانی مامان گلی!؟.

مامان گلی نگاهی به شکمم کرد..

برای بار چندم اشک توی چشم هاش جمع شد..

-چون من نمی خوام معجزه ای که خدا بهم داده

از دست بدم تو معجزه ای برای من..

هم تو... هم اون طفل معصوم توی شکمت..
خوشحالم..... باور کن عین بچه ی خودم
دوستت دارم... منو علی هیچ وقت فکر نمی کردم
بچه ای بیاد تو زندگیمون تو اومدی..
حرف می و زد و اشک می ریخت..

دستش رو گرفتم توی دستم و عمیق به خودم
فشار دادم...

-هیس اروم باش مامان..

هیچی نمیشه

الان داریم می ریم جنسیت بفهمیم دوست داری چی باشه!!؟
اب دهنم رو قورت دادم با بغض..
مامان گلی خندید..

-سالم باشه مادر.. دختر و پسرش مهم نیست..
فقط سالم باشه...



#حس_ماندگار_306

با ذوق مامان گلی و بابا علی وارد مطب شدیم
مطب پر ادم بود..

زن و شوهر ها اکثرا باهم بودن
لبم رو زیر دندون فرستادم و از جام بلند شدم..
چشم هام رو گذاشتم
الان هم باید مهرداد کنار من می بود

با این فکر اخم غلیظی کردم
نه من به اون عوضی
هیچ احتیاجی نداشتم اب دهنم
رو با صدا
قورت دادم...مهرداد و خانواده ام
برای من مرده بودن
خانواده ی من بابا علی مامان گلی
و این
بچه ای که به صورت
معجزه اسایی پا گذاشته بود توی شکمم..

همینطور توی فکر بودم که اسمم رو صدا زدن..
مامان گلی
با هیجان از جاش بلند شد
دست منو گرفت و گرفت :

پاشو دخترم نوبت ما شد
از این همه دست پاچه بودن و خوشحال
بودنش خندیدم ...

از جام بلند شدم اروم اروم سمت
اتاق راه

افتادیم

بابا علی هم می زد
به مامان گلی و می گفت اروم باش
زن...

هیجان نداشته باش..

و....

اما مامان گوشش بدهکار نبود..
وارد اتاق که شدیم

دکتر سرش رو بلند کرد با ابروهای بالا رفته

بهمون زل زد..

یهو لبخندی زد...

-بهبه اولین بار می ببینم مامان بابا همراه دخترشون هستن

حتما خیلی ذوق دارین

مامان گلی با ذوق حرفش رو تایید کرد..

دکتر خندید با دست به صندلی ها اشاره کرد
و گفت :

لطفا بشنید...

چشمی گفتیم و بعد همگی نشستیم..

دکتر دست هاش رو توهم کرد
نگاهی بهم
کرد..

همون دکتره بود که با رحیمه اومده
بودیم پیشش

دست هاش رو توهم کرد
و گفت :

شما چهره ات برام خیلی
اشناس...

کمی فکر کرد و ادامه داد.

-اهان همون خانمی که چند ماه پیش
با دوستتون...

نذاشتم ادامه بده

به وسط حرفش پریدم و گفتم :
درسته خودم هستم...

-گرفتم حله...خوب می بینم
که شکمت بزرگ شده

برای چکاب اومدی؟؟!
سرم رو به علامت اره تکون دادم

-خوب عزیزم برو روی اون تخت بخواب...
بیام ببینم این معجزه ی خدا چیه
دختره پسره..

لبم رو زیر دندون فرستادم و نفسی ول دادم
صحنه های حاملگی تبسم
رو یادم اومد
مهرداد عین پروانه دورش می چرخید



#حس_ماندگار_307

مهرداد عین پروانه دورش می چرخید
اما من اینجا
تنها...

دوتا ادم گل و مهربون عین
پروانه دورم می گردن پشیمون نیستم
خدا هر چیزی رو
گرفت بهترش رو بهم داد..

با صدای خانم دکتر به خودم اومدم..

-دخترم حواست هست با شمام!؟؟

سرم رو با حالت خجالت زده ای پایین

انداختم

و گفتم :

ببخشید یه لحظه رفتم توی فکر نفهمیدم چی شد

یه بار دیگه حرفتون رو بزنیند..

دکتر خندید

مامان گلی ام چپ چپ نگاهم کرد

خجالت کشیدم

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم

اطراف رو نگاه کردن

-گفتم برو روی اون تخت بخواب

حالا خوشگل خانم

داشتی به چی فکر می کردی!!!

اهی کشیدم و گفتم: داشتم به حرف شما فکر می کردم

که این معجزه جنسیتش چیه..

لبخند عمیق تری زد

-پس توام عجولی پاشو دخترم پاشو

بخواب روی

اون تخت الان می فهمیم

که چه خبره..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : باشه..

با کمک

مامان گلی و بابا علی

روی تخت خوابیدم

از بابا علی کمی خجالت می کشیدم

بخاطر شکم لختم

اما اون اصلا نگاه هم نمی کرد

فقط نگاهش به مانیتور بود..

دکتر یه ماده روی شکم مالید

بعد دستش یه دستگاه هم گذاشت

روی شکم بود.

حالم اصلا خوب نبود..

استرس داشتم کم کم صفحه ی مانیتور یه تصاویری نمایان شد

اما من درک نمی کردم که چی هستن...

خانم دکتر دقیق به صفحه خیره شده بود.

-خوب خوب اینجا یه پسر

کوچولوی شیطان داریم...یکه ای خوردم..

پسر!؟؟
باور نمی کردم...



#حس_ماندگار_308

باور نمی کردم پسر باشه همون چیزی
که اقا بزرگ می خواست
همون چیزی که مهرداد به خاطرش بهم تجاوز
کرده بود...
با بهت گفتم : پسره!!؟

خانم دکتر خندید

-اره پسر انتظارش رو نداشتی!!؟
سرم رو به علامت نه تکون دادم..
لبخندش پررنگ تر شد..

-درسته دختر جون خدا اون چیزی رو همیشه به ما
میده که انتظارش رو نداریم

حالا بذار قشنگ ترین چیز دنیا رو بهت نشون بدم...

حرفش رو تموم کرد و بعد دوباره سرش رو برگردوند
بابا علی و مامان گلی مشتاق به صفحه
خیره شده بودن..

یهو صدای یه قلب به گوشم رسید
شاید این قشنگ ترین
چیزی بود که دیده بودم....

حرفش راست بود
دکتر برگشت و با خنده گفت :
اینم صدای ضربان قلب قشنگه نه!!؟
اشکم می خواست بیاد
با بعض گفتم :
قشنگه...

خانم دکتر خندید حتی بابا علی و مامان گلی...

بابا علی با اخم خیره شده بود بهم
با تشر گفت :
غلط کرده پیام داده مگه شهر هرتیه!!؟
شماره ی تو رو از کجا آورده!!؟
اصلا مگه تورو بااین

چهره می شناسه!!؟ چرا خودت رو اذیت میکنی!!؟
تو چهار سال خودت رو ساختی می دونستی
یه روز بهر حال می رسه
نباید ضعیف باشی... باید باهات روبه رو بشی

بابا علی نمی دونست من از این مردک
چقدر واهمه داشتم
ترس اینکه منو بشناسه و بچم رو بگیره
گل وجودم رو گرفته بود..
من این چهار سال الکی خودم رو گول زده بودم
اون چیزی نبودم
که نشون می داد...

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم...



#حس_ماندگار_309

نگاه سرخ رنگم رو بهش دوختم
بابا علی نگاه کجی بهم کرد و گفت :

دارم با تو حرف می زنم
هلنا...تو اون ترنم نیستی اون ترنم مرد
می فهمی ??? تو هلنایی دختر من..
چهار سال هم خودت زحمت کشیدی
هم من هم مادرت گلناز..
نباید خودت رو بیازی دختر یکم فکر کن دخترم...
چهار سال زحمت الکی نیست
باید باهات رو به رو بشی اون با تو صنمی نداره
با گذشته ی تو صنمی نداره
تو هلنایی نه ترنم به خودت این فرصت رو بده برای
اولین بار که به عنوان هلنا باهات روبه رو شو
ترست می ریزه
فهمیدی!!؟

بابا علی راست می گفت نباید فرار می کردم
فرار کار ترسوها بود
من باید با این مردک روبه رو می شدم
و بهش می فهموندم هیچی نیست
برای من
ولی واقعا هیچی برای من نبود!؟.
نفس عمیقی کشیدم
نه برای من هیچی نبود..

-باشه بابا...

بابا علی با چشم های براق شده بهم نگاه کرد

و گفت : افرین دخترم

همینه تو اون کسی نیستی که بترسی نباید بترسی

مامان گلی هم خوشحال اومد

کنارم ایستاد نگاه براقی بهم کرد و گفت :

اره دخترم همینه تو نباید این همه رنجور باشی

باید محکم و استوار باشی فهمیدی دخترم!!

از اینکه مامان گلی و بابا علی کنارم بودن

خوشحال بودم

- باشه ازتون ممنونم که کنارم هستید...

بابا علی و مامان گلی خندیدن و هم صدا

گفتن : خواهش می کنم...

از این هم صدا بودنشون منم خنده ام گرفت..

مگه میشد این عشق ها رو داشت و شاد نبود..

.....

با قدم های بلند وارد شرکت شدم غرور یه خانم رئیس

رو به خودم گرفته بودم حرف های بابا و مامان

روم تاثیر گذاشته بود

از اون روز که گذشته اومده بود به خودم
اومدم و دیدم که راست می گن..

نباید کم می اوردم من ترنم نبودم
ترنم وقتی صورتش رو عمل کرد شد یه ادم دیگه شد
هلنا



#حس_ماندگار_310

منشی داشت کارهایش رو انجام می داد
با دیدن من از جاش بلند شد..

-سلام خانم مهندس..

با غرور جوابش رو دادم

-اون اقایی که چند روز پیش اومد

رئیس..

رئیس شرکت رادمهر گستر...

سری تکون داد..

-بله...یادم اومد..

-باهاش تماس بگیر بگو وقتم امروز خالیه

می تونه برای یه جلسه ی کوتاه بیاد

هماهنگ کن..

-چشم خانم...-

هیچی نگفتم و وارد شدم

خواستم در ببندم که فاطمه ام پشت درنمایان شد

فهمیدم که فضولیش گل کرده...

بی حوصله چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و خودم رو کنار کشیدم

با سر اشاره گفتم :

بیا تو..

نفسی بیرون داد و وارد شد...

-واو چند روزه عوض شدی هانا اتفاقی افتاده

به خودت بیشتر می رسی

ببینم خبریه

خواسنگاری ازدواج مخ زنی...

کیف رو گذاشتم روی میز و خودمم روی صندلی نشستم..

-چرت نگو اون عوضی شوهرمه هنوز...-

دست به سینه شد..

قدم برداشت سمت مبل و روش نشست..

-داشتم به این فکر کردم چرا

می خوای شوهرت رو ببینی

دلش چیه ???

مگه تو نبودی که می گفتی نه نه

چی شد الان یهوایی ???

نفسم رو دادم بیرون..

-نمی خوام ازش فرار کنم می خوام باهاش روبه رو بشم

ترس نداره اخه...

باید باهاش روبه رو شد فرار باعث

جلوه توجه بیشتر اون میشه..

بشکنی تو هوا زد و گفت :

ایول دختر همینه شوهرت رو مخ کن

ازش استفاده کنیم

لعنتی عجب شرکته داره

بهترین شرکت شناخته شده ها

دستی گذاشت جلوی دهنش و شروع کرد به خندیدن...

بی حوصله گفتم :

من فقط می خوام حرف بزنم باهاتش همین..
دیگه استفاده ای ازش ندارم
دهن کجی برام کرد و لبش رو زیر فرستاد
و گفت : باشه...
توام یه چیزیت میشه ها
با خودت چند چندی



#حس_ماندگار_311

اخمی کردم و گفتم : با خودم چندم چندم!!؟
اینو می دونم خودم تو به کارات برس
توی اینجور کارا دخالت نکن..
اوکی!!؟

سری به چپ راست تکون داد

-نچنچ یعنی بگو فضول نباش دیگه
شونه ای بالا انداختم

-نمی دونم هر چی دوست داری تلقی کن

این حرف منو...

حالا برو بیرون به کارام برسم
فاطمه اخم شدیدی کرد و باشه ای...
وبعد روی پاشنه ی
چرخید و شروع کرد به راه رفتن..

مهرداد

نفسم رو دادم بیرون عصبی شدم این جای این پروژه ی لعنتی حل
نمیشد

به عقب هلش دادم لب تاب رو و از جام بلند شدم
زیر لب لعنتی گفتم

سردرد گرفته بودم

نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده هر کار می کردم
حل نمیشد

ذهنم بخاطر این دختره عوضی مغشوش شده بود..

از جام بلند شدم شاید یه اب به دستو روم می زدم
خوب میشدم...

خواستم برم سمت سرویس که تقه ای به در خورد
با ابرو های بالا رفته گفتم :

بله؟؟

در باز شد و امیرحسین وارد شد

چه جنتلمن شده بود

همیشه عین بز سرش رو می انداخت پایین و می اومد تو...

-سلام!؟.

سرم رو تکیون دادم از روز جلسه باهام سرد شده بود

منم به روی خودم نیورده بودم

اصلا حوصله منت کشی نداشتم..

-سلام چیزی شده!؟؟

سری تکیون داد و گفت : این دختره می خواد تورو ببینه

با حالت سوالی گفتم :

کدوم دختره!!؟



#حس_ماندگار_312

-کدوم دختره!!؟

امیرحسین نگاه چپ چپی بهم انداخت

با اخم های درهم ورهمش گفت :

منو گرفتی!!؟

همین شرکته که اختلال ایجاد کرده

تو کارمون

اسم شرکتش سر زبونم نمی یاد

انگار یادم رفته

صبر کن...

داشت فکر می کرد که سریع گفتم : فهمیدم بابا

نمی خواد فسفر بسوزونی بیا برو..

نفس عمیقی کشیدم

-حالا کی باید برم ببینمش!!؟

امیر حسین شونه ای بالا انداخت و گفت :

نمی دونم می خوای بری ببینیش!!؟

اصلا غرورت اجازه میده

که بری ببینیش

سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندان گرفتم..

-اره چون داره گند می زنه به همچی.

باید باهاش حرف بزنم..

-که چی بشه!!؟

بگی لطفا دست از سر قرار داد های ما بردار..

لحنش تمسخر امیز بود
بدن می اومد حرف بزnm باهانش دندونام روی هم ساییده شد..

-اره می خوام همینو بگم تو مشکل داری!!؟
برو به کارت برس
بار آخرت هم باشه منو مسخره می کنی
من بldم توی این مشکلات چطوری خودم رو بکشم بیرون
فهمیدی!!؟؟
حالا برو حوصله چرت شنیدن ندارم

اینو گفتم و بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم..
بعد ظهر می رفتم
پیش اون دختره...

.....

کتم رو درست کردم سرفه ای کردم
که منشی
سرش رو بلند کرد با دیدن
من گل از گلش شگفت از جاش بلند شد..

-سلام اومدم خانم مهندس رو ببینم
انگار وقتشون
خالی شده

منشی سری تکون داد و گفت : بله من با شرکت شما
تماس گرفتم

خبر دادم همین جا باشید تا خبر بدم بهشون...



#حس_ماندگار_313

خیلی زود به دختره خبر داد...منشی هم برگشت
و با لبخند با دست به داخل
اشاره کرد و گفت : بفرمایید اقا..
خانم منتظر شما هستن..

نیشحندی زدم و بدون حرف سمت

اتاق رفتم

اروم تقه ای به در زدم و بعد وارد شدم..

همینکه وارد شدم بوی عطرشنایی

به بینیم خورد..

نفس عمیقی کشیدم این عطر گل نرگس بود...

همونی که ترنم همیشه استفاده می کرد..

با نگاه خیره ای از اون حالت مستی اومدم
بیرون و چشمم بهش خورد..

یه زن

سرد با چشم های سرد و البته خمار..

چشم هاش کشیده

و قهوه ای بود..

با صورت و لب های قلوه ای..

قلبم عین چی تو سینه می کوبید

زنه گفت :

سلام بفرمایید بنشینید..

صداش...صداش شبیه ترنم و تبسم بود

باورم نمیشد....

این صدا از کجا اومده بود..

این همه شباهت غیر ممکن بود..

-سلام..

رفتم نشستم...

روی مبل

حال و هوام اصلا خوب نبود...

نمی دونستم چکار کنم...

خدا کمه ضایع بازی در نیارم

اون دختره دست هاش رو کرد تو هم .

-خوب شما می خواستید منو ببینید

در خدمتم

اقای مهندس...

کمی صدام رو گیر کردم و گفتم :

بله می خواستم شما رو ببینم

کنجکاو بودم..

ببینم رئیس شرکتی که تو این مدت

کولاک کرده و سر و صدا کی هستن

که خدارو شکر این

زیارت رو پیدا کردم..

تک ابرویی بالا انداخت.

-برای یه کنجکاوی این همه راه اومدین اینجا!!؟

تمسخر از چشم هاش می بارید..

-خیر من اومدم اینجا در مورد قرارداد صحبت کنم

شما

دارید قرار داد های کاریتون رو با حضورتون

خراب می کنید این کار درستی نیست

نیومده بخواین

خراب کنید کار طرف رو..
خندید..

-ما فقط پیشنهاد بهتر می دیدیم طرف شما سمت ماکشیده
میشه...

اصلا هیچ زوری در کار نیست



#حس_ماندگار_314

-...اینکه شما نمی تونید طرف قرارداد
رو نگه دارید
تقصیر ما نیست..

اگه سود طرف براتون مهم باشه
و پیشنهادتون خوب اون هرگز به شما پشت نمی کنه
اقا..

نفسم رو بیرون دادم ونگاهی به اطراف انداختم..

حرفش قانع کننده بود اما خوب من کسی
نبودم که سریع پا پس بکشم

خودم رو کشیدم جلو
و با انگشت اشاره گفتم : ببین خانم
این حرف شما
کامل درست اما اینو درک نمی کنم
چرا شما بین این همه
شرکت باید طرف قرار داد منو
نشونه بگیرید درک اینو ندارم...
حالا اون بود شکه شده بود.

نگاه خیره ای بهم انداخت و لب زد..

-خوب اون ببیند ما...
نتونست ادامه بده...نیشخندی زد
و گفت : ما چی ???
میشه کامل کنید حرفتون رو..
کلافه شد..

-خصوصت شخصی با من دارید
که خودم نمی دونم خانم!??
سرش رو پایین انداخت و گفت :
نه .

-پس دلیل این نشونه گیری رو به من بگید
من بدونم
درک ندارم اگه رقابته خوب بگید منم بدونم

او مدم امروز حرف بزنم..

ببینم

که چی شده...اگه راه شراکتی بین ما هست

پس باهم پیش بریم

واگه خصوصیت و رقابت منم کار کار دستم بیاد..

یه لحظه از نگاه خیره ای که بهم انداخت..

حس کردم ترنم

جلوم نشسته اخ این حس دوگانگی چی بود!؟؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم

صداش رو شنیدم..

-خصوصیت شخصی با شما ندارم

این کارو میشه بذاریم برای رقابت..

-پس رقابت..

-بله..

دیگه موندن جایز نبود هم صداش داشت

منو عصبی می کرد

هم حالت نگاهش از جام بلند شدم

دستی به لباسم کشیدم

و خیلی سریع گفتم :باشه

پس منتظر اتفاقات بعدی هم باشید..

هلنا

مهرداد که بیرون رفت دستی روی قفسه ی سینه ام
گذاشتم و فشار دادم حالت تهوع بهم دست داده بود
نمی دونستم چند چند بود..

سرم رو به علامت منفی تکون دادم
و از جام بلند شدم...

فاطمه گند زده بود
در بدون در زدن باز شد و من فهمیدم
که فاطمه اس..
سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم...



#حس_ماندگار_315

فاطمه در رو بست و بدو اومد سمت میز
با هول گفت :

چی شد!!؟ چی گفتین!!؟

فهمید تو ترنمی..

نگاه چپ چپی بهش انداختم که خفه شد..

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

وا تو چقدر بیشعوری

حرف بزن دیگه امروز به هیچ کاری نشد برسم

تموم هواسم اینجا بود..

بگو چی شد..

دستی به سرم کشیدم سر درد گرفته بودم

لعنت به مهرداد..

بطری اب رو برداشتم و سر کشیدم

با چشم های زوم شده گفتم :

می خواستی چی بشه!!؟؟

در مورد کار صحبت کرد اینکه چرا

قرار داد های ما رو نشونه رفتین اینا

چرتو و پرت گفت

چرتو و پرت جواب شنید همین....

نفسم روول دادم و از جام بلند شدم...

خسته بودم

می خواستم برم خونه..

این چند روز به هامون نرسیده بودم خوب..

-توچی جواب بهش دادی؟!؟

دهن کجی بهش کردم و گفتم : طبق معمول جواب خودش رو دیگه
گفتم چرت گفت

چرت جواب شنید من می خوام برم

خونه چند روزی میشه

به هامون نرسیدم تو اینجا هستی برم...

سری تکون داد و گفت : اره برو ولی یکی طلب من

هیچی نگفتی بهم...

نیشخندی زدم حالم خوش نبود نمی خواستم بهش فکر کنم..

-باشه..

فعلا نمی خوام باهاش حرف بزنم

شاید فردا باهاش حرف زدم..

با حرص گفت : فردا!؟

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم : اره فردا..

حالا شاید فردا نه روزا دیگه

از این روزا که خیلی هست فعلا برو به کارات برس...

الان دیگه درگیری ذهنی نداری..

با حرص باشه ای گفت و بعد رفت بیرون

منم با نیشخند دسته کلیدم رو برداشتم و رفتم بیرون.

.....

فلش_بک

اقا بزرگ خراب کاری کرده بود بوی بدی
کل اتاق رو گرفته بود. از اینکه اقا بزرگ من به این
کار کشیده شده بود چشم هام روی هم اومد
بغض کردم..

اقا بزرگ نمی تونست تکون بخوره
فقط چشم هاش اشک می اومد...



#حس_ماندگار_316

خودش هم از این موضوع ناراحت بود
ولی کاری از
پیش نمی برد...
یعنی نمی تونست کاری انجام بده...
بدون هیچی با سکوت و بدون غر زدن

شروع کردم
به تمیز کردن اقا بزرگ..
اقا بزرگ هم بازم اشک می ریخت..

کامل همه چیزش رو عوض کردم..
کمی پنجره ها رو باز کردم
تا هوای اتاق کمی عوض بشه
برگشتم صورت اقا بزرگ پر اشک بود
قلبم از این اوضاعش به درد اومد..

رفتم سمتش خم شدم توی و با دستمال
مرطوب کل صورتش رو پاک کردم
و بعد خودم رو عقب کشیدم
زل زدم توی چشم هاش و گفتم: نباید گریه کنی
پدر بزرگ باید باهم
همه این چیزا رو بگذرونیم نباید ناامید بشی من تا آخرش بدون هیچ خستگی با
شما هستم اقا بزرگ
تا شما مثل قبل بشید...

پیشونی و صورتش رو بوسیدم و خودم رو کشیدم
عقب...

اقا بزرگ رو خوب می کردم به همه
کس هایی که ولش

کردن ثابت می کردم که هیچی نیست..

دارو و غذا بهش دادم طبق معمول براش کتاب خوندم
از همه چی براش گفتم و در آخر
هم خواب رفت..

روش رو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون
حالا نوبت کارای شرکت بود..

شرکت ورشکست شده بود پدر جون تموم سهام ها رو
به من واگذار کرده بود
طرف قرار داد هام بعد اینکه شنیدن چه خبره
همه ول چرخیدن و پشتمو خالی کردن
ولی باز من کم نمی اوردم
با امیرحسین تازه آشنا شده بودم
امروز قرار بود بیاد اینجا تا همه چی
رو بررسی کنیم...

.....

هلنا

بابا روبه روی دانشگاه زد روی ترمز..
بهم نگاهی انداخت و گفت :
همین جاست بابا!؟

سرم رو تکنون دادم و اره ای گفتم
لبخندی زد و گفت : می تونی پیاده شی؟!
-اره دستت درد نکنه بابا علی..

به سختی با حجم گنده توی شکمم پیاده شدم...
حالم اصلا خوب نبود..
بالین حال اومدم امتحان داشتم غیر حضوری درس می خوندم..

در رو باز بستم
بابا شیشه ی سمت منو پایین کشید
اسمم رو صدا زد

-هلنا !

برگشتم سمتش با چشم های
زوم شده گفتم : جانم بابا!!?
-کی امتحانت تموم میشه..
لبم رو زیر فرستادم...
خجالت زده گفتم : شما برو بابا جان من خودم می یام..
بابا نگاه چپ چپی بهم انداخت و گفت :
لازم نکرده ساعت چند تموم میشه..
نگاهی به ساعت انداختم
هشت بود..
تا ده تموم میشد..

-ده بابا

-باشه دخترم برو موفق باشی

لبخندی زدم و اروم شروع کردم به راه رفتن



#حس_ماندگار_317

سر جلسه ی صندلی رو پیدا کردم و بعد نشستم..

راه که می رفتم

همه یه طوری نگاهم می کردن درک داشتم که برای

چی اینطوری نگاهم می کردن

شاید برا اینکه حامله بودم...

حالم اصلا خوب نبود سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم...

کم کم تموم صندلی ها پر شد فقط کنار دست

من خالی موند..

با تعجب نگاهی به صندلی انداختم..

شاید جای مراقب بود!؟؟

شونه ای بالا انداختم سرم پایین بود که

همون موقع حس کردم
کسی روی همون صندلی نشست
سرم رو بلند کردم
یه دختر با سر و وضع کاملاً اشفته..
تعجب کرده بودم...

برگشت سمت من رنگش هم پریده بود
و نفس نفس می زد
نگاهی به دستم کرد و بعد انگشت اشاره ای
به دستم کرد و گفت : ببخشید خانم
من خواب موندم
با عجله آماده شدم میشه خودکار تموم وسایلم راه رفت
کارت دانشجوییم شانس اوردم که همراهه
میشه یکی از اون خود کار هاتون رو بدین به من
خنده ام گرفته بود معلوم بود که شلخته اس..
این همه داستان گفت
تا بگه بهم خودکار بده...

-اره..

یکی از خودکار ها رو دادم دستش..
با خنده چشمکی زد و گفت :
فاطمه ازت تشکر می کنه و اینطوری شد که من

با فاطمه آشنا شدم..

امتحان رو به خوبی دادم و از جام بلند شدم
اروم اروم شروع کردم به راه رفتن..
برگه رو دادم از سالن اومدم بیرون ...

همینکه اومدم بیرون صدایی از پشت سر شنیدم..

-خانم صبر کن خانم...-

برگشتم بامن بود!!؟

با دیدن همون دختره که بهش خودکار دادم
تک ابرویی بالا انداخت
بهم که رسید به نفس نفس افتاده بود..

-وای بالاینکه حامله ای چقدر تند می ری
بیا خودکارت..-

بعد خودکار رو ازش گرفتم..

-ممنون...-

البته قابل نداشت ها...

لبخند ریزی کردم و گفتم : خواهش می کنم..
صاحبش نیاز داره..

ندیده بودم زن حامله بیاد امتحان بده

فکر کنم هم کلاس باشیم
البته غیر حضوری فک کنم شما
چون سر کلاس ندیده بودمت..
-اره.

نیشش رو باز کرد و بعد دستش رو جلو آورد...

-من فاطمه سیروانی هستم خوشبختم...
نگاهی به دستش کردم باید بهش دست می دادم!؟؟
من چندین ماه غیر رحیمه هیچ دوستی نداشتم
مکثی کردم دستم رو جلو بردم
و بهش دست دادم...

-خوشبختم منم هلنام



#حس_ماندگار_318

تا بابا علی بیاد با فاطمه حرف زدیم
خیلی کوتاه

معرفی کرد منم کوتاه حرف زدم

خیلی

نمیشد اعتماد کنم..

صدای بوق زدن اومد سرم بلند کردم

صدای بابا علی بود..

داشت بهم اشاره می کرد که برم

بزور از جام بلند شدم..

-خوب من دیگه برم اومدن دنبالم..

ابرو های

فاطمه بالا پرید نمی دونم از چی تعجب کرده بود..

با دست به ماشین اشاره کرد..

-فکر نمی کردم شوهرت این همه سنش زیاد باشه..

از چیزاهایی که ارزش فهمیده بودم

به نظر می رسید خیلی

فضوله...

گذاشتم توی فضولی بمونه..

-اره ولی دوستش دارم
ابروهاش بیشتر پرید بالا ازش خداحافظی کردم
و رفتم سمت ماشین..
در ماشین رو باز کردم خنده ام رو قورت دادم و گفتم :
سلام بابا...
-سلام دخترم حالت چطوره!!؟ خوبی؟! امتحان خوب بود..
.....

نفسم رو بیرون دادمو گفتم : خوبم...
امتحان خوب بود..
شکر خدا..

حال

به خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..
کلید رو انداختم توی در
دلم داشت برای هامون می رفت..

اوادم در رو باز کنم
که صدایی به گوشم رسید برگشتم
سمتش...

مادر محمود بود..
با تشر بهم زل زده بود..

- تو نمی خواهی جواب درست درمونی به پسر من بدی!!؟

این همه معطلش کردی

تعجب کردم ...

-چه جوابی بدم..

-جواب بله پسر من چهار ساله به تو دل داده..

چرا اهمیت بهش نمی دی..

چی کم داره!!

پول قیافه عشق..

عجب ادم زبون نفهمی بود..

با داد گفتم : من چهار ساله دارم به شما می فهمونم

که من شوهر دارم می فهمی شوهر دارم..



#حس_ماندگار_319

-شما اگه ادم بودین درک نمی کردین که شوهر داشتن

یعنی چی!؟

پسر شما اگه بشر بود انسان بود

عاشق یه زن شوهر دار

نمیشد...

چهارساله دارم بهش می فهمونم انگار نه انگار

این ادم هیچی نمی فهمه..

شما هم که بزرگترشی هیچی نمی فهمی

کلا ادم نفهمی هستی....

بچتم عین خودت یه بار دیگه مزاحم بشی به پلیس زنگ می زنم.

مادر محمود با پوزخند گفت :

فکر کردی

کی هستی!!؟ در مورد من و پسر

اینطوری حرف می زنی!!

دیگه داشتم کفری میشدم تحمل طاق شده بود..

-من کی هستم!!؟

من یه زنم...یه مادرم...یه زن که شوهر و بچه داره

یه زن که چهار سال

بهتون فهموند شوهر داره مردک شوهر داشتنتم

بچه که توی این خونه اس...تا حالا کسی رو دیدی که از شوهر دار

خواستگاری کنه!!؟؟

ارره؟؟ یا اینکه خودت اینطوری هستی

فکر می کنی
منم اینطوری ام!!؟
هاااان بگو ببینم چی شده!!؟

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به نفس کشیدن
حالم اصلا دست خودم نبود
می خواستم این زنه رو خفه کنم

مادر محمود از صدای داد من رنگش پرید

نگاهی به اطراف انداخت
عده ای جمع شده بودن و پیچ پیچ می کردن..

با خنده اشاره ای کردم به مادر محمود و گفتم : همه نگاه کنید..

این خانم

و پسرش چهارسال مزاحم من هستن

چهارسال

پشت در خونم امان ازم بریدن

ازم خواستگاری می کنن از یه زن شوهردار

دارن خواستگاری می کنن

شما بگید من باید چکار کنم!؟

ادم خوبی نبودم که به پلیس زنگ نزدم!!؟

اگه ادم بدی بودم باید به پلیس زنگ می زدم

درسته!!؟

معصومه خانم با پشت چشم نازک کردن
رو به من گفت : اره
والله ادم خوبی ام بودی که چیزی بهشون نگفتی..
چقدر صبر داری تو دختر..
تازه همین خانم بین زنای محل پر کرد
که بچه ی
شما حروم زاده اس اینا...
تا اینکه گلناز خانم شناسنامه ی شما
رو به من
نشون داد از خودم
خجالت کشیدم... قضاوت کردم..
من با چشم خودم دیدم
این خانم شوهر داره خدا رو خوش نمی یاد.
این همه اذیتش کنی



#حس_ماندگار_320

مادر محمود لبش رو گاز گرفت..

ابروش جلوی این

همه همسایه رفته بود...

با نیشخند گفتم : فکر کنم شناسنامه ام رو باید

نشون این خانمم بدم معصومه

خانم

تا باور کنه وگرنه فردا یه حرف دیگه

درست می کنه

اتفاقا شناسنامه امم همراهمه..

صبر کن..

دستی داخل کیفم فرو بردم و بعد کمی گشتن..

شناسنامه رو بیرون اوردم

نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم :

اینا هاش..

بعد سمت اون زنیکه ی فضول رفتم

شناسنامه رو باز

کردمو

گرفتم سمتش..

با غیض گفتم : بیا خانم نگاه کن

این عکس من..

این اسم و رسم من

قشنگ صفحه ی اول براتون جا افتاد!؟؟

نگاهش زوم صفحه ی اول بود..

بعد

رفتم سراغ صفحه ی

دوم...

و بعدیا

-اینم اسم شوهرم..

و بعد بچم..قشنگ نگاه کن خانم

چون شما ملتفت نمیشی...

به پسرت هم بگو اوکی!؟!

بعد که دید خودم رو عقب کشیدم

با دست

اشاره ای بهش

کردم و گفتم : ببیند این خانم رو

من همه چی

رو بهش نشون دادم شما هم شاهد

باشید

اگه بیار دیگه این

خانم مزاحم من و خانواده ام باشه..

ازش شکایت میکنم..

همه سر به عنوان تایید تکون دادم
منم به پوزخندی به
صورت پایین انداخته اش
زدم و رفتم سمت
در کلید رو توی در چرخوندم و با عصبانیت
وارد خونه شدم..

در رو با صدای بدی بستم..

صدای بسته شدن در که اومد مامان گلی
پشت پنجره نمایان شد
هامون دستش بود داشت گریه می کرد
چشم هام گرد شد..

با نگرانی سمت خونه روونه شدم...

با عجله وارد خونه شدم مامان گلی
برگشت سمت
هامون داشت گریه می کرد
صورتش از گریه ی زیاد سرخ شده بود
رفتم سمتش گرفتمش و کشیدمش
توی بغلم..

دستی روی سرش

گذاشتم و به خودم فشارش دادم...

-اخ قریونت برم چی شدی..
مامان گلی با ناراحتی گفت دوید خورد زمین



#حس_ماندگار_321

با گنجی گفتم : چرا دوید ..
صدای باز شدن در اومد
خواست بره تو حیاط و بیاد پیش تو که پاهاش
پیچ خورد و بعد خورد روی
زمین...

الانم برای همین داره گریه میکنه

ناراحت بهش زل زدم و سرم رو سمت هامون بردم
شروع کردم به بوسیدن هامون...

-قربون پسرم برم از دست من ناراحتی!!؟
بخشید...

تقصیر اون خانمه شد که نداشت پیام تو..

مامان گلی خودش

رو کشید جلو با حالت سوالی گفت :

کی!!؟

هامون خودش رو کمی لوس کرد

و دوتا دست هاش رو

دور گردنم حلقه کرد...

جواب مامان گلی رو با تاخیر دادم..

-مادر محمود امروز شستمش انداختمش

روی بند..

-چی شد دوباره!!؟؟ باهاش هم کلام نمی شدی

دخترم.... این ادم نیست... هیچ

درکی نداره

من جواب بهش دادم

دیدي بازم اومد بااین ادما کلا نباید

در افتاد..

-نمیشه مامان نمیشه همیشه جواب گو

باشم...

خسته شدم از سکوت امروز برای همیشه

جوابش رو دادم دیگه جرات پیدا نمی کنه

اینجا پیداش شه
گفتم این اطراف پیدات شه ازت شکایت می کنم..

مامان اهی عمیق کشید..

-امیدوارم...جواب بده..
این زن ادم بشو نیست..

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم :
مامان

غذا چی داریم!!؟
مامان با خنده گفت : غذا های خوب خوب داریم...
خندیدم..

-ازاون غذا های خوشمزه اتون به ما بدین..
که خیلی دوست داریم..
مگه نه مامانی!!؟
هامون با اون چشم های اشکی سری تکون داد و گفت :
اره دوست دارم مامانی...
باشه ای گفتم و شروع کردم به راه رفتن .

با مامان گلی رفتیم سمت اشپزخونه

مهر داد

با دست به پرونده اشاره کردم و گفتم :

اینو می ببینی باید

این پروژ به بشه

فهمیدی؟؟

از صدای دادم پرید بالا

با چشم های دریده شده بهم زل زد

-چرا داد می زنی پسره ی احمق!!؟



#حس_ماندگار_322

-چرا داد می زنی پسره ی احمق!!؟

ترسیدم

عصبی بودم حرف های اون دختره هنوز یادم بود....

عصبیم می کرد از اینکه کاری نمی تونستم

انجام بدم..

این پروژه چند روز وقتم رو گرفتم بود..

عصبی نالیدم و گفتم : امیرحسین من حالیم نیست این
پروژه باید انجام بده اما اگر ما فلان نداریم....
با ندونم کاریت کند زدی
به همه چی..

حتی منشی ام ندارم باهاش اونقدر کل انداختی که
رفت..

امیر حسین دستی توی موهایش کشید
با دست اشاره ای به من کرد و گفت :
بابا تو ادمو دق می دی ها..
می گم انجام می دم
فرصت بده...

-فرصت نیست امیر اون دختره داره تموم
شرکای ما می کشه سمت
خودش دیگه کسی نمونده اخه..
این پروژه می تونه نظر خیلی ها رو جلب کنه...
اونایی ام که رفتن
بر می گردن اما برای اونا دارم
امیر حسین سری تکون داد..

-باشه داداش فرصت بده فقط دو روز...

کارا رو راستوریست می کنم..

نگاه خیره ای بهش

انداختم و باشه ای گفتم

می خواستم همون ضربه ای رو که

به من زده

منم سرش می اوردم .تموم هستو نیستش رو به باد می دادم

دختره ی عوضی..

امیر حسین مشغول ور رفتن با لب تاب شد

منم رفتم سمت

میزم..

پروژه ی دیگه ام تو ذهنم بود اونم

باید طرح سازی می کردم..

لب تاب رو باز کردم..

خواستم روشنش کنم که گوشیم زنگ خورد...

نگاهی به گوشیم انداختم...

از خونه بود.

بازم ستایش بود یاد گرفته بود شماره بگیره

دمار از روزگار

من در آورده بود...دلم نیومد

جواب ندم..

گوشی رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم
صداش توی گوشم پیچید..

-الو بابایی...

لبخندی زدم..

-سلام دخترم جان دل بابایی خوبی...
صداش هل زده بود..

-نه نیستم بابایی..

لبخند از رو لبام محو شد با چشم های گرد شده
گفتم : چی شده ستایش ???

-بابایی

مامان حمیده حالش بد شده

نمی دونم چرا اینجوری شد..

چشم هام گرد شد بگم قلبم ایستاد دروغ نگفتم..

-مامان حمیده حالش بد شده!??

-بد شده!?

چطوری!?

ستایش نمی تونست حرف بزنه
من من می کرد
کلافه تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم..

-باشه باشه دخترم من الان می یام
تو نترسی..

از جام بلند شدم
در لب تاب رو بستم امیر حسین
برگشت
سمت من با چشم های
زوم شده گفت : چی شده!!؟



#حس_ماندگار_323

-خاله حمیده از حال رفته
من می رم تو حواست به همه چی باشه
خوب!؟؟
سری تکنون داد و باشه ای گفت من دیگه نموندم چی می گه
با قدم های بلند شروع کردم به راه رفتن..

با عجله از شرکت پایین رفتم منتظر اسانسور نشدم
رفتم سمت راه پله ها..
پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم
قلبم عین چی تو سینه می زد امیدوارم اتفاق بدی نیوفتاده باشه..

تا رسیدم به پایین مجتمع نفسم بالا نمی اومد
بالین حال از حرکت واینستادم..
شروع کردم به حرکت کردن..
خودم رو به ماشین رسوندموسوار شدم..

و سریع به راه افتادم با تحمل ترافیک و تند رفتن من
حدود ۴۵ مین بعد
رسیدم خونه....

وارد خونه شدم با وارد شدنم با خاله حمیده
که وسط اتاق افتاده بود
روبه رو شدم باورم نمیشد چه بلایی سرش اومده بود
ستایش هم داشت بالا سرش گریه می کرد..

رفتم سمت خاله..
برش گردوندم اروم زدم توی گوشش
وگفتم :

خاله حمیده خاله حمیده...

جوابی نداد

سرد بود بدنش از این سردی لرزیدم...

ستایش با گریه گفت : بابایی مامان حمیده مرده!!؟

اخمی کردم و گفتم : خدا نکنه..

پاشو برو پیش اقا بزرگ من خاله رو می برم

دکتر بهش امپول می زنم تا خوب شه

باشه!!؟؟

-امپول درد داره بابایی

بهش نزن..

نفسم رو ول دادم چقدر سخت بود سر و کله زدن با

این بچه..

-باشه بابا امپول نمی زنم گریه نکن..

برو پیش اقا بزرگ تا من

می رم می یام

باشه!!؟؟

-باشه بابایی..

سرش رو بوسیدم و بعد بلافاصله خاله رو روی دست هام بلند کردم

کمی سنگین بود

اما قابل تحمل بود

وایسادم..

ستایش هم ایستاد..

-ستایش بابا بیا در رو پشت سر من ببند



#حس_ماندگار_324

ستایش باشه ای گفت

من بیرون رفتم در رو پشت سرم بست...

قدم هام رو تند برداشتم

اسانسور رو زدم نمی دونم شانس یا یه چیز دیگه

در باز شده بود..

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم

به ماشین که رسیدم

خاله حمیده رو توی ماشین گذاشتم

نفسم داشت

قطع می شد به نفس نفس افتاده بودم..

لبم روفرستادم زیر
و نفسی تازه کردم..

با دست به بدنه ی ماشین خودم روبه جلو
رسوندم و بعد پشت رل نشستم
ماشین رو روشن کردم
با سرعت حرکت کردم..

توی سالن بیمارستان از شدت استرس راه می رفتم
کسی خبر
نمی داد خاله حمیده چش شده..
کلافه نگاهی به
ساعتم انداختم یک ساعت گذشته بود..

لعنتی بهشون گفتم..
در باز شد
یه پرستار با سرعت بیرون اومد
داشت می رفت که گفتم : صبر کن صبر کن خانم.

وایساد نگاهی بهم انداخت..
با دست به اتاق اشاره کردم..

-مادرم حالش چطوره!؟-

پرستار با انگشت اشاره گفت :
اون خانم مادر شماست
-اره حالش چطوره
-وای به سختی برش گردوندم شکر خدا
الان خوبه..

من برم سرم و دارو بیارم ببخشید..
ای بابایی زیر لب گفتم..

جواب درست درمون نداد بهمون..

.....

هلنا

هامون شکمش رو گرفت ول خورد با گریه گفت :
مامان دلم مامان دلم..
نگران شدم...

-چت شو عزیزم..
برگشت رنگش پریده بود با چشم های
اشکی گفت : مامانی
دلم درد میکنه..
درد دارم..

چشم هام بیشتر گرد شد..

بغلش کردم

دستی روی شکمش گذاشتم دیدم سفته..

با هول از جام بلند شدم

و از اتاقک خودم بیرون زدم



#حس_ماندگار_325

دررو با نگرانی باز کردم مامان گلی و بابا علی

داشتن صحبت می کردن

با دیدن من

و صورت گریون هامون دوتاشون تعجب زده شده بودن..

بابا علی به خودش اومد با دست

اشاره ای به

هامون کرد و گفت : چی شده بابا

بچه چرا داره گریه می کنه!؟؟

با بغض گفتم : شکمش بابا

سفت شده..

عین سنگ نمی دونم چش شده..

داره مثل مار به دور خودش می چرخه..

مامان گلی از جاش بلند شد اومد سمتمون

هامون رو از دستم گرفت

دستی به شکمش کشید دید راست می گم..

با چشم های گرد شده گفت : راست می گه

چرا شکمش

اینطوری سفت شده!!؟

بابا هم بلند شد از جاش اوم

نگران شده بود..

اونم دستی به شکمش کشید چشم هاش گرد شد

اشکام شروع کرد به اومدن

بابا تند گفت :

زود باشید بریم بیمارستان

قدرت هیچ کاری نداشتم دندونام رو فشار دادم روی هم..

خیلی زود آماده شدیم و باهم از خونه زدیم

بیرون قلبم عین چی تو سینه می زد

قدرت نفس
کشیدن نداشتم..

توی راهرو راه رفتم تا اینکه مامان گلی
دست منو گرفت
و کشید با چشم های زوم شده گفت :
خوبی دخترم!!؟
خوب نبودم نگران بودم..

-نه مامان پسرم طوریش نشه میمیرم..
سرم رو پایین انداختم..
اروم شروع کردم به گریه کردن مامان
عمیق منو به خودش فشار دادم
و گفتم :

باشه دخترم اروم باش..

اروم باش..

انشالله که چیزی نیست عزیز دلم..

-اگه نیست چرا نمی یان مامان!؟

دارم از نگرانی میمیرم..

مامان گونم رو بوسید و اروم گفت : می یان دخترکم می یان



#حس_ماندگار_326

حرفش که تموم شد خودش رو عقب کشید..
منم سرم رو انداختم پایین
صدای پایی به گوشم رسید سرم رو بلند کردم

نگاه اشکیم رو بالا اوردم
و بهش نگاه انداختم..
با دیدن شخصی که از حرکت ایستاد
چشم هام
گرد شد این اینجا چکار می کرد
اصلا نمی فهمیدم

اونم متعجب بود..
مامان نگاهش سمت مهرداد کشیده شد..
با تعجب گفت :
چی شده مادر این اقا کیه..

برگشتم سمتش لب هام از هم باز شد شروع کردم

به اروم لب زدن..

-مهر داد...

مامان چشم هاش گرد شد

هیچی نگفت..

مهر داد تکونی به خودش داد

او مد سمت..

بالا سرم ایستاد و گفت : سلام خانم مهندس..

مشتاق دیدار اما اینجا انتظارش رو نداشتم

انفاقی افتاده!؟؟

اخم غلیظی کردم.

-سلام..

بله پسر دم دل درد شده اور دیمش بیمارستان..

تک ابرویی بالا داد..

-صحیح...

انشالله که چیزی نیست..

بهتر باشن..

با اجازه

بعد بدون حرف دیگه ای رفت دوست نداشتم

هامون رو ببینه..

دستم رو فشار داد مامان..

-حالت خوبه هلنا!؟

برگشتم سمتش با صدای خفه ای گفتم :

نه مامان استرس هامون کم بود

حالا باید اینم

تحمل کنم...دوست ندارم هامون رو بیینه..

خودت که دیدی الان چه شباهتی

بهش میده

نمی خوام بفهمه..

چهره ی منو تغییر دادیم چهره ی هامون چی...

مامان اهی کشید خودش رو فرستاد جلو

و دقیق خیره شد توی صورتم

لبم رو زیر دندون فرستادم

اشک هام رو با دستش پاک کرد

-هیس اروم باش دختر...

اروم باش فدات شم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار اروم دادم .

-باشه مامان امیدوارم..

فلش_بک

ماه های آخر بارداری بودم
سنگین شده بودم
بزور خودم رو تحمل کرده بودم

از امروز صبح حس می کردم
کسلم
لبم رو زیر دندون فرستادم و نفس عمیقی کشیدم
ضربان قلبم تند شده بود
امیدوار بودم اون چیزی نباشه که توی ذهنم بود .



#حس_ماندگار_327

درد بدی توی پهلوم و بعد زیر دلم پیچید
از ته دل
نالای سر دادم و تکونی به خودم دادم
تپل و سنگینی باعث شده بود
نتونم زیاد تحرک داشته باشم

قبلا بهتر بود..

مامان گلی داشت خونه رو با جارو برقی

جارو می زد..

نه درد داشتم حالم بد بود..

درد دیگه ای حس کردم که این دفعه جیغ

خفه ای سر دادم

و دستم رو گذاشتم روی شکمم و فشار دادم

نمی دونم مامان گلی شنید یا نه

اما دیدم که جارو برقی رو

خاموش کرد

با چشم های نگران اومد سمتم

و گفت :

خوبی دخترم!؟..

بدون هیچ رودرباستی گفتم : اره مامان

درد دارم خیلی ام درد دارم...

نمی دونم چم شده...

فکر کنم دردمو دارم یاد می کنم مامان..

درد دیگه ای پیچید و من فهمیدم درسته همینه..

دست مامان گلی رو

و چنگی زدم با حال خرابی گفتم :
مامان درد دارم...
اخ...

مامان گلی رنگش پرید با هل گفت :
یا خدا
چکار کنیم..

علی ام که نیست....
زنگ بزنم اورژانس ..

من نمی توانستم حرف بزنم فقط جیغ و ناله می کشیدم
خاله ام
آخر به این نتیجه رسید که
زنگ بزنه به رحیمه...

رحیمه گفت اورژانس خبر می کنه
داشتم از
درد می مردم....

مامان گلی کمکم کرد که لباس بپوشم. خودش رو
هم آماده کرد
کیف لباس بچه رو که هم چند ماه
پیش آماده کرده بودیم هم

گذاشت دم دستش...
چند دقیقه ای گذشت تا اینکه صدای
زنگ
خونه بلند شد..

مامان گلی رفت در روباز کرد..

دوباره اومد تو خونه ساک رو بلند کرد
نگاهی
بهم کرد و گفت :
مامان اومدن بریم....
سرم رو علامت اره تگون دادم و گفتم :
بریم...اورژانسه دخترم..
بعد کمکم کرد
بلندشم اروم اروم شروع کردم به راه رفتن..
حالم اصلا خوش نبود..

.....

راوی

گلی نگران توی سالن بیمارستان راه می رفت
و دعا می کرد

هم هلنا هم بچش به سلامت بیان بیرون..

صدای کر کننده ی زن ها که بخاطر درد

زایمان جیغ می زدن روح از

تنش جدا می کرد..

نمی دونست باید چکار کنه قلبش عین چی

تو سینه می زد...

کاش علی اینجا بود می تونست مرهمی براش باشه



#حس_ماندگار_328

چند ساعت گذشت تنهایی امونش رو بریده بود.

نمی دونست چکار کنه

سرش رو انداخت پایین و نفس عمیقی کشید...

دوباره دور تسبیح رو از سر گرفت و شروع کرد

به صلوات فرستادن

همون موقع در باز شد ..

گلی تند از جاش بلند شد و صلوات فرستادنش

رو قطع کرد

سمت پرستار رفت با چشم های..

اشکی گفت :

خانم دکتر دخترم...

دخترم چش شده!؟؟

بچش سالمه..

پرستار خندید با چشم های خندون بهش زل زد..

-بله مادر جان فقط من خانم دکتر نیستم

پرستارم..

نوه اتمونم پسره.. دختره تونم سالمه..

گلی بهترین خبری که شنیده بود همین بود..

یه خبر خوب و خوش..

قفسه ی سینه اش شروع کرد به بالا و پایین شدن

با گریه گفت : شکر خدا..

خدایا شکرت هزار مرتبه شکر خدایا..

لبش رو زیر فرستاد و شروع کرد

به نفس کشیدن..

پرستار خندید..

-انگار خیلی منتظرش بودی خانمی..

گلی اشک

شوق که توی چشم هاش

جمع شده بود رو با دستش پاک

کرد و گفت :

خیلی...خدایا شکرت..

.....
حال_هنا

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت :

غذای سنگین و در آخر به کار نیوفتادن

شکم باعث این شده برایش دارو می نویسم

که راحت شکمش به کار

بیوفته..

نفسی بیرون دادم از دست این پسر..

بابا خودش رو کشید

جلو و گفت :

الان حالش چطوره خوبه حالش!؟؟

-خوبه پدر جان

دارو ها رو بدیم بخوره راحتتر میشه..

دکتر نسخه رو سمت گرفت

برگه رو گرفتم..

-این دارو ها رو براش بگیرید..گرفتین منو خبر کنید

باشه ای گفتم ..

دکتر که رفت بابا برگشت سمت من..

دستش رو دراز کرد



#حس_ماندگار_329

-بده من بابا برم نسخه رو بگیرم..

می دونستم

براش سخته..

چهارسال بدون هیچ منتهی

خرج منو هامون رو داده بود برام پدري کرده بود..

پدري که پدر خودم نکرده بود..

خودم رو کشیدم عقب و اروم گفتم :
نه..

خودم می گیرم بابا
شما و مامان همین جا وایسین..
بابا اخمی کرد..

-اینقدر پول رو دارم دختر درسته دستم تنگه
اما نه برای خرید یه دارو...دارو رومیشه خرید..
خودم رو کشیدم جلو..

زل زدم توی چشم هاش و گونه اش رو بوسیدم..
قرار نیست

انفاق خاصی بیوفته بابا ..منم چشم هام
بازه..

یه دارو خریدنه اونم خودم بخرم
بسه دیگه هرچی شما

زحمت کشیدین از این به بعد
من باید برای

شما زحمت بکشید....اینجا باشید تا من
می یام..

اوکی!؟

بابا ناراحت بهم خیره شد و گفت :

اوکی..

اوکی رو جالب می گفت..

مامان گلی کنار هامون بود و با نگرانی

بهش زل زده بود..

توی دل گفتم " برای دادن همه این خانواده ممنون...ممنون خدا "

بعد از اتاق زدم بیرون و رفتم تا دارو ها رو بگیرم

و بیارم..

از بیمارستان اومدم بیرون..

دارو خونه

بغل بیمارستان بود..

نسخه رو دادم و منتظر شدم تا

دارو ها رو بیاره.

همینطور منتظر بودم که حس کردم

عطر اشنایی

به مشامم خورد من این

بوی عطر رو

خوب می شناختم برگشتم با دیدن

مهرداد

نفسم دوباره رفت..

چرا هرجا می رفتیم این لعنتی بود!؟؟

سریع نگاهم رو ازش

گرفتم

درست کنار منم بود..

سعی کردم اروم باشم این مرد اصلا برام وجود

نداره..

دارو ها رو که آوردن کارت ابر رو دادم

تا حساب کنن

رمز رو پرسید منم گفتم



#حس_ماندگار_330

از صدای من برگشت نگاه خیره اش رو

حس کردم اما من

توجه ای نکردم..

-خانم مهندس انگار خیلی بیش از حد اتفاقی شده

برگشتم سمتش نگاه خیره ای بهم انداخته بود..

برق توی چشم هاش

مثل برق زمانی بود که تبسم رو می دید .

هیچ وقت برای ترنم که نابودش کرد اینطور برقی نداشت..

خونسرد و سرد گفتم : والا نمی دونم

انگار زیادی

بیش از حد زیاد شده.

اونم دارو ها رو گرفت..

اشاره ای به دارو ها کرد و گفت :

گفتین پسر تون حالش بد شده!؟

با لبخند از سر تا پاش رو نگاه انداختم..

از لبخندم تعجب کرد

از سر تا پام رو نگاه کرد و گفت :

دلیل این لبخند برای چیه ???

-به باهوشی

شما برای حرف شنیدن از من..

باید برم

بخشید..

بعد بدون اینکه منتظرش بمونم راه افتادم

فهمیدم که مات شد..
اخم هام رو درهم کشیدم از این مرد
نمی ترسیدم
می دونستم باهاش چکار
کنم...این دفعه
اون دفعه نبود که زندگیم رو نابود کرده بود
این دفعه حالیش می کردم
که چی به چیه..

مهر داد

این دختره خود درگیر بود نمی دونم چرا به همه چی
شکاک بود..
دستی توی مو هام کشیدم و شروع کردم
به راه رفتن..

از این حرفش تو فکر فرو رفتم..

بالینکه

توی سوالم هیچ قصدی نداشتم

اما از

حرفش کنجکاوشده بودم

و می خواستم بدونم..

از دارو خونه اومدم بیرون جلوتر از من بود

خودم رو بهش رسوندم

کنارش وایسادم

با غرور گفت : فکر نمی کنم اجازه داده باشم

بامن هم قدم شین

اقای مهندس..

جبهه گرفتنش برام خیلی جالب بود..

-من نیاز به اجازه ندارم هر جا و هرکجا خواستم

می رم بعد من کنار شما نیومدم که داشتم رد میشدم



#حس_ماندگار_331

اینو گفتم و بعد از کنارش با سرعت

رد شدم

اونم همینطور مات و

مبهوت وایساده بود و داشت از عقب بهم می زد..

نیشخندی زدم..

از کارم راضی بودم
دختره ی از خود راضی فکر کرده بود
کیه!!؟

به اینطور ادما اصلا رو نمی دادم
نفسم رو دادم

وارد بیمارستان شدم یه راست
رفتم

سمت اتاق

خاله حمیده همینکه اومدم برم داخل دکتر از اتاق
اومد بیرون و هردو سد راه هم شدیم...

-سلام مجدد دارو ها رو برای مادرم
گرفتم..

بعد نایلون رو بالا اوردم
و گرفتم سمتش..

لبخندی زد و نایلون رو گرفت...

-ممنونم...

فلش_بک

با دردی که زیر شکم پیچید و روون شدن
مایعی از وسط پام
چشم هام رو باز کردم
نگاه زاری به همه جا کردم و خودم رو بالا کشیدم

درد داشتم...

ناله ای سر دادم صدای
مامان گلی اومد : جانم بهوش اومدی دخترم!!؟
چشم بهش دوختم
لبخند به لب داشت اب دهنم
رو قورت دادم و گفتم : خوبم...

دستم روی شکم بود برآمده نبود
باحالت ترسیده ای گفتم
-بچم بچم مامان چی شد!؟.
مامان خندید..

با دست به پایین پام اشاره کرد
وگفت :
اوناهاش..

به سختی نگاهم رو به پایین پام

دو ختم

تازه فهمیدم بدنیا اومده..

خندیدم از ته دل..

-بدنیا اومد چرا یادم رفته بود...-

می خوام بینمش

سالمه!!؟

دختره یا پسر!؟؟

مامان خندید..



#حس_ماندگار_332

مامان خندید با چشمک گفت : چه عجولی تو دختر..

انگشت اشاره کرد سمتش و گفت :

یه پسر خوشگل

وتیل..

عشق و لذت کل وجودم رو گرفت خودم رو کشیدم

جلو و با حالت هیجانی گفتم : می خوام
بینمش...

مامان دستی روی بینیش گذاشت
اشاره ای
به تخت کناریم کرد

-هیس باشه مادر اروم باش الان بچه
رو می یارم
بنده خدا خوابه..
لبم رو زیر دندون فرستادم..

مامان رفت سمت پایین پام
بعد از تخت کوچک یه نوزاد رو بیرون آورد
وای چقدر کوچک بودم
قلبم همینطور تو سینه می کوبید
اومد سمتم..
دستم رو جلو بردم و بچه رو چنگی زدم..

نگاه عمیقی بهش کردم و با چشم های
پر از عشق بهش
زل زدم..
-وای چقدر کوچولو عه مامان ..این پسر منه..

همون معجزه ی خدا..
خیلی خوشگله مامان...مامان خندید..

خودش رو کشید جلو دستی گذاشت
روی دستم و گفت :
مبارک باشه دخترم انشاالله پا قدمش
برات بگیره
عزیز دلم..

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم
به نفس کشیدن
نمی دونستم
این چه حسی بود..هرچی بود
حس خوبی بود...

عمیق به خودم فشارش دادم تا بوی قشنگش
رو وارد ریه هام کنم..
حس نابی بود که تجربه نکرده بودم..
واقعا حس خوبی بود..

.....

حال

هامون تکونی خورد خودم رو کشیدم سمتش
با نگرانی گفتم : پسر مامان
حالش خوبه!؟.

چشم هاش رواروم باز کرد
قفسه ی سینه ام عین چی تو سینه می زد..

نگاه خیره ای بهم کرد

-مامانی...-

دستش رو گرفتم و پشت دستش روبوسیدم



#حس_ماندگار_333

-جان دلم پسرم خوبی!؟-

پلکی زد و گفت : شکمم درد میکنه..

غم دلمو گرفت..

با لب های پرچیده شده گفتم : قربون تو و شکمتت برم

پسرم عزیز دلم...خوب میشی...

بذار برم به دکتر بگم بیاد

همین جا باش..

خواستم بلند شم که سریع گفت : نه نه

مامانی دکتر امپول می زنه

چشم هام گرد شد..

دستی گذاشتم توی موهای کشیدم

و موهایش

رو بهم ریختم و گفتم : قربون

پسر گلم برم..

ای به چشم می گم امپول نزنه..

اروم خندید..

جانم...

عزیز دلم بود خم شدم توی صورتش و عمیق بوسیدمش

دستی گذاشتم روی بینیم بعدش و گفتم :

هیس مامان گلی روی

تخت کناری خوابه...

خسته اس اروم باش الان می یام مامانی باش!!؟

-باشه...

لبخندم پررنگ تر شد چند قدم عقب رفتم

روی پاشنه ی پا

چرخیدم و شروع کردم به حرکت

کردن..

از اتاق اومدم بیرون تا برم دنبال دکتر و بیارمش و هامون رو ببینه..

.....

مهرداد

در اتاق رو باز شد نگاهی به اتاق انداختم

اول یه پرستار و بعد

تختی که خاله حمیده روش بود

بیرون اومد

تعجب کردم داشتن خاله رو کجا می بردن!؟؟

برگشتم سمتشون و با حالت گنگی گفتم :

خانم مادرم رو کجا می برید!؟؟

اون پرستاره سرش رو بلند کرد..

-این خانم مادر شماست!؟؟

با اخم گفتم : بله مادر منه

-داریم می بریمش توی بخش

شکر خدا

کسالت رفع شده...

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم..

پرستاره تخت رو حرکت داد منم پشت سرش رفتم

تا اینکه وارد یه اتاق شد

از قضا یکی یه بیمار دیگه ام که

یه پسر

بچه بود هم اونجا بود..



#حس_ماندگار_334

با یه خانم که روی تخت خوابیده بود..

پرستار مشغول درست

کردن جای

خاله حمیده شد..

اون پسر هم با نگاه بی حالش بهم زل زد .

طرز نگاه کردنش

عین ستایش بود...مکثی کردم

و خودم رو کشیدم

جلو..

با چشم های زوم شده بهش زل زدم..

لبخندی زدم و گفتم : سلام کوچولو خوبی!؟؟
جوابی بهم نداد جز سلام کردن

تک ابرویی بالا انداخت..

-بقیه جوابم چی شد!!؟-

-جواب سلام واجبه اما بقیش نه..

مامانم گفته کسی سلام

کرد جواب بده ولی در مورد چیز

دیگه ای

با غریبه ها صحبت نکن..

شکه شدم یه بچه ی کوچک شاید چهار و پنج ساله

چقدر قشنگ حرف می زد..

خوشم اومد ازش..

ستایش بیرون نمی رفت یعنی نمی داشتم. بره

این موضوع رو بهش یاد

آوری می کردم..

-خیلی خوبه با غریبه ها حرف نمی زنی...-

حرفی نزد
صدای قدم هایی به گوشم رسید
برگشتم..

اون دختره رو با یه دکتر دیدم که داشت
می اومد توی اتاق

بازم این...
حالا هرجا من بودم اون پیدااش میشد
اونم از دیدن
من اخم کرد منم اخم کردم..
نگاهی به پسره انداخت..

اومد سمت تخت..
یعنی پسرش بود!؟؟
از تخت فاصله گرفتم دکتر اومد بالا سرش...

دختره پیشونی پسره رو بوسید
و من فهمیدم
که پسرشه..
دکتر بعد معاینه گفت که چیزیش نیست..
و می تونه مرخص شه چند ساعت دیگه..

پرستار و دکتر رفتن ..

نمی دونم چرا حرکاتش این همه هل زده بود.

تا اینکه

نفسی بیرون داد و برگشت

سمت من.

- شما چیز دیگه ای نیست بهش زل بزنید!!؟

همش به من زل زدین!؟

از این حرفش خنده ام گرفته بود

خودم رو زدم به پرویی

و گفتم : نه...



#حس_ماندگار_335

-نه..

اخم شدیدی کرد و بعد روش رو برگردوند..

لبخند عمیقی زدم در همین حین که داشت
به اوضاع بچه اش
سر و سامون می داد من کنجکاو شدم..

کنجکاو اینکه شوهرش کجاست
توی این

چند ساعت که گذشته بود شوهرش
رو ندیده بودم..

خیلی رک گفتم :شوهرتون کجاست!؟.

پشتش به من بود!!!

دیدم مکث طولانی کرد جواب نداد
به جای
خودش بجای جواب داد .

-مامانم شوهر نداره دوشش نداشته
ولش کرده...
تک ابرویی بالا انداختم...

دختره هشدار بار اسمش رو صدا زد..

-هامووون مگه نگفتم هر حرفی

رو هر جا

نباید بزنی!؟؟

این اقا غریبه اس چرا راز زندگیمون زو بهش گفتی!!؟

صداش به حدی بلند بود که اون بچه ترسید

و رنگش از ترس پرید..

تند گفت : ببخشید ماما هانا ..جیغ نکش می ترسم

اشک توی چشم هاش جمع شد..

نمی دونم چرا اما دلم بر اش سوخت یه حس

عجیب بهم

دست داد..باعث شد واکنش شدید نشون بدم...

رفتم سمت هانا و بازووش رو گرفتم و کشیدم

سمت خودم..

صورتش درست رو به روی

صورتتم قرار گرفت ...

با دندون های ساییده شده گفتم :

دیوونه شدی!!؟

چرا سر یه بچه جیغ می کشی!!؟

حرف بدی که نزد...

خوب خودت دیدی دکتر چی گفت...

تو مادری

سر بچه ی خودت جیغ می کشی!؟

چشم های

ابی رنگش آماده ی حمله بهم بود

با غیض

گفت : به تو ربط داره!!؟

به توجه..

تو کی باشی بخوای منو بازخواست کنی!!..

شوهرمی!!؟ یا باباش کدومش!!؟

این حرف منو برد به چهارسال پیش..

درست اون شبی که دیر اومد خونه

گفتم کجا بودی

با همین لحن و درست با همین صدا جواب داد...

حالت نگاه هم

همین بود

فقط رنگ چشم ها فرق می کرد ..

همینطور توی فکر بودم که با شدت

به عقب

رونده شدم...

خودش رو از دوستم خلاص کرده

بود..

صدای یه زن اومد از پشت سرم..

برگشتم

یه زن رو تخت خوابیده

بود بلند شده بود و با حالت ترسیده ای گفت :

چی شده دخترم چرا داری جیغ می زنی!!



#حس_ماندگار_336

من هنوز فکرم در گیر بود صدای

این

زن چرا این همه

شباهت به صدای تبسم و ترنم می داد..

گیج بودم از وقتی این زن رو دیده بودم

کلا گیج می زدم

فکرم زیاد درگیر بود..

چشم هام رو روی هم فشار دادم و لعنتی زیر لب گفتم...

صداش دوباره اوامد..

-هیچی مامان این اقا انگار همه جا زیادی کنجکاو هستن

جوابش رو دادم

سنگینی نگاه اون زن رو حس کردم.

-خانم دخترتون رفتار مناسبی

با یه

بچه ی کوچک نداره...خوبه پسرش مریضه

سرش داد می زنه من اگه مادر بچم

با بچم

اینطور حرف می زد

دهنش رو پاره می کردم..

متاسف برای اون مردی که این طفل معصوم رو گذاشته

پیش توعه نامادری سیندرلا

تحمل بچه نداری بذارش بهزیستی بهتر از اینه

که پیش تو باشه...
اینطوری سرش داد می زنی..

نمی دونم چرا اما اشک
توی چشم هاش جمع شده بود
دستش

رو بلند کرد
انگشت اشاره کرد سمت با دیدن اون
چشم های
اشکی حس کردم توی قلبم
یه چیزی تکون خورد..

یه حس آشنا و قدیمی..

-ببین تو از هیچی خبر نداری پس بهتره
قضاوت رو بذاری برای بعد دونستن زندگی من..
من بچم رو از ته ته قلبم
دوست دارم چون این بچه معجزه ی خداست..
زمانی اومد تو زندگیم که پر خطا بودم..
با ورودش بهم زندگی جدیدی داد
از پدرش میگی
اون یه ادم عوضی عیاش بود..که زندگی منو بخاطر خودش به گند کشید..
هنوز اسمش تو شناسنامم سنگینی میکنه..

وقتی می ببینم گذشتم
یادم می یاد حالم بهم می خوره
اینا رو گفتم
بدونی من یه مادرم و بچم رو هر طور
صلاح بدونم
بزرگ می کنم این بچه باید
بزرگ بشه اوار شه روی زندگی پدرش..
بعد رو ازم گرفت رفت سمت پسرش..

از روی تخت بلندش کرد
رو به اوم زنه
که پشت سرم بود گفت : بریم مامان .



#حس_ماندگار_337

هانا

با قدم های بلند از اتاق رفتم بیرون
از حرص
در حال انفجار بودم
دلم می خواست تا می تونم بدوم
و از اینجا
دور شم حالم داشت بد میشد

مامان گلی صدام می زد
اما من نمی خواستم و ایسم می خواستم
تا جایی هست از این مرد دور شم...
چه بلاهایی
که سر من نیورده بود..

از بیمارستان رفتم بیرون هنوز داشتم ادامه
می دادم که بازوم رو
از پشت کشیده شد با اون چشم های
گرد شده و پر از غضب بهم
زل زده بود..

رنگشم پریده بود

-داری کجا می ری دختر جان چرا هرچی
صدات می زنم

جواب نمی دی!؟؟

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد

با لب های

رو هم اومده گفتم : مامان می خوام برم

هرجا می رم

این عوضی هست..

از دستش اسایش ندارم هست مامان..

هستنت..کجا برم که نباشه..

چشم هام رو فشار دادم و فقط اشک ریختم

مامان ناراحتی

به صورتش داد...

هرکی از کنارم رد میشد با حالت عجیبی

بهم نگاه می کرد..

-باشه دخترم گریه نکن بیا بریم

بشین

عزیزم...اینجا بشین..

راه مردم رو گرفتی ...

دست منو گرفت و دنبال خودش کشید

خواست روی

نیمکت بشینیم که صدای بابا علی اومد..

-گلی هلنا..

مامان گلی نگاهش رو سمت صدا

برد..

-اه علیه نشین دختر بریم

تو ماشین

اینجا هوا سرده بچه سرما می خوره..

بریم اونجا..

بعد دوباره باهم رفتیم سمت بابا

مهرداد

کلافه و سر گردون توی اتاق نشسته بودم

حرف های اون دختره یه لحظه ام

از ذهنم کنار

نمی رفت..

خیلی گیج بودم نمی دونم چرا

اما حس می کردم اون حرف ها رو

واقعا به من می زد

تا اینکه صدای ناله ای بود

دقت کردم دیده خاله اس..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش..

با صورتی رنگ پریده

سرش رو به چپ و راست تگون می داد



#حس_ماندگار_338

خم شدم توی صورتش و با چشم

های نگران شده

بهش گفتم : خوبی خاله!؟.

چشم های

درد مندش رو باز کرد و با صدای خفه ای گفت :

درد دارم....

پوفی کشیدم.

-کجات خاله !؟؟

خاله پلکی زد قطره اشکی از چشمش
پایین افتاد

بدون اینکه جواب
سوال منو بده گفت : ستایش!؟
ستایش کجاست!؟؟

نگران ستایش بود بهوش نیومده
با غمگینی گفتم..

-جواب منو بده خاله..ستایش حالش خوبه...
بگو کجاست درد میکنه
دستی گذاشت روی
قفسه ی سینه اش و فشار داد و گفت :
اینجا...
قلبم خیلی درد میکنه..

حالت زاری به خودم دادم و با بغض گفتم :
صبر کن خاله می رم
به دکتر بگم بیاد نمی دونم چی شدی
کاش

می شد از درد کم کنم
فقط تورو خدا اروم باش نفس عمیق بکش..
من تحمل از دست دادن ندارم

تو مادرمی تاج سرمی چهار سال شدی مرهم
دردام همه تنهام گذاشتن ولی شما..
پشتم بودین..
اروم باشید الان می یام..

خاله هم اشک می ریخت
خم شدم پیشونیش رو بوسیدم
نمی تونستم
از دستش بدم..

با قلب فشرده ازش فاصله گرفتم و با قدم های
بلند از اتاق اومدم بیرون
تا برم دکتر رو پیدا کنم و بیمارمش
پیش
خاله..

.....

با اصرار خاله و تذکر های پیش از حد
دکتر
از بیمارستان مرخص شد خاله
نگران
ستایش بود عین دختر خودش دوستش داشت..

خاله رو نشوندم صندلی جلو خودم نشستم
چشم غره ای بهش رفتم
و گفتم :

حالا نمیشد یه روز بمونیم بیمارستان؟!..
حال شما مهم تره یا حال ستایش...
لبخند عمیقی زد و گفت :
معلومه حال ستایش...
@Bank / Novel

سرم رو به عنوان تاسف تگون دادم...
خودم رو از ماشین
کشیدم بیرون

در سمت خاله رو بستم بعد ماشین رو
دور زدم و خودم
سوار شدم..
پشت رل نشستم و شروع کردم به روندن

خاله با حالت متشنجی گفت :
زود باش راه بیفت
نگران دخترمم



نگاه چیه ای بهش انداختم اونم از رو نرفت
و نگاهی با پشت
نازک کردن بهم کرد ..

با غرغر خاله و اروم رفتن من بلاخره
زمان برد
رسیدیم خونه..
همینکه رسیدیم خاله خواست پیاده شه..
مراعات حالش رو نمی کرد..

خودم رو کشیدم سمتش و بازوش رو
گرفتم..

-صبر کن خاله
عجله ی چیو داری!!
نگاه چپ چپی بهم انداخت...

-زود باش پسر کندی..
زیر لب لعنتی گفتم و پیاده شدم.

کمکش کردم که پیاده شه..

شونه هاش

رو گرفتم و اروم اروم رفتیم جلو..

حتی توی راه

رفتن هم غر می زد تا رسیدیم

خونه

سریع در رو باز کردم

نگاه چپ چپی بهم انداخت...

وارد خونه شد

همینکه وارد خونه شد ستایش رو صدا زد..

-ستایش...ستایش...

ستایش بلافاصله سر و کله اش

پیدا شد..

با خوشحالی اومد سمت خاله حمیده..

از پای خاله خودش رو اویزون کرد

و با خوشحالی گفت :

مامان حمیده اومدی..

خوب شدی!؟؟

خاله حمیده خندید خم شد و گرفتظ تو بغل..

-اره فدات شم اومدم مگه میشه

بدون تو جایی برم..

نگران حال اقا بزرگ بودم

خاله رو بردم سمت اتاقش

ستایش هم دنبال سرم اومد

دستی یه سر ستایش زدم و گفتم :

مواظب خاله باش

تا من برم پیش اقا بزرگ باشه بابا!؟؟

ستایش با خوشحالی باشه ای گفت..

منم لبخندی زدم

و رفتم پیش اقا بزرگ

در رو که باز کردم دیدم روی ویلچره

تعجب کردم..

روی تخت بود...

چطوری روی ویلچر اومده بود..

چشم هام گرد شد

با همون چشم های گرد شده بدون

اینکه سلام کنم

گفتم : اقا بزرگ شما چطوری اومدین روی

ویلچر!؟؟

اقا بزرگ با شینیدن صدام

سرش رو

بلند کرد داشت کتاب می خوند

نگاه عمیقی بهم انداخت..

چشم هاش براق بود..

-سلام پسرم خوبی!؟؟



#حس_ماندگار_340

چشم هام گرد شد با چشم های گرد شده

گفتم : اقا بزرگ

شما چطور اومدین روی ویلچر!؟؟

خندید

سرش رو کج کرد کرد
چشم هاش از خنده ی زیاد چین افتاده بود.

-چطوری!؟

خودم اومدم امروز با سعی فراوان
تونستم..

نگرانی به دلم

چنگی انداخت رفتم سمتش..

نگاه عمیقی بهش کردم و گفتم :

یعنی چی!؟.

حالتون خوبه اقا بزرگ!؟؟

از روی تخت نیوفتاین...

همینطور داشتم حرف می زدم که یهو

اقا بزرگ

دست هام رو گرفت

و بلند شد..

چشم های منم بیشتر گرد شد

باورم نمیشد..

-اقا بزرگ روی پاهاتون وایساده!؟

بابا بزرگ

با چشم های براق شده گفت :

مدیون ستایشم
اون دختر شیطونت باعث شد
این اتفاق بیوفته

نمی فهمیدم چی داره می گه
فقط توی شک و ایسادنش بودم
خودم رو
کشیدم

جلو و دست هام رو
دور گردنش حلقه کردم با چشم های
خیس شده
گفتم : باورم نمیشه..
باورم نمیشه..

چشم هام از شدت ذوق و خوشحالی
اشک

توشون جمع شده بود..
می خندیدم گریه می کردم
اقا بزرگ هم سعی می کرد منو اروم کنه
اما مگه اروم شدن
وجود داشت!؟.

من عاشق این معجزه ی خدا بودم

خدا دوجا
اونم توی کمتر از
پنج سال معجزه ی خودش رو بهم
نشون داده بود..

فلش_بک

اقا بزرگ رو حموم کردم حوله رو دورش پیچیدم
و بعد روی دست هام بلندش کردم..

هر بار که این کار رو می کردم
اشک می ریخت..
پلک هاش تنها چیزی
بود که در اختیارش بود و می تونست
انجام بده
خوابوندنش روی تخت.

چشم های سرخ رنگش زوم بهم بود..
اروم دستمال کاغذی
رو برداشتم و یه تیکه دستمال کاغذی
برداشتم
و کشیدم روی گونه هاش



#حس_ماندگار_341

خودم رو کشیدم جلو و پیشونیش

رو عمیق

بوسیدم..

بازم خودم رو کنار کشیدم اقا بزرگ عکس

العملی از خودش

نشون نمی داد..

اهی کشیدم دستی گذاشتم

روی موهایش با

ابروهای در هم شده گفتم : مهرداد

قربونت بره یه عکس العمل نشون بده

نمی خوای چیزی بگی!؟؟

بازم نگاه..

سرم رو تکون دادم خودم رو کشیدم

جلو و

روی چشم هاش رو دونه دونه بوسیدم...

-تا ابد هم همینطور باشی

پات وایمیستم..

نمی دارم از چیزی کم بیاری

نمی دارم ناامید بشی اقا بزرگ همیشه کنارتم

خودم رو فاصله دادم..

لبخند عمیقی زدم

-خوب تا شما تی وی نگاه می کنید

منم به

کارای شرکت ورشکسته برسم

اونم باید

سرپا کنم اقا بزرگ..

بازم تنها واکنش نگاه کردن بود..

سرم رو پایین انداختم

و تلویزیون رو برایش آماده کردم..

منم رفتم سراغ میز کارم

کارام رو به اتاق اقا بزرگ منتقل کرده بودم

نخواستم که تنه اش بذارم..

پشت میزم نشست
و بعد لب تاب رو باز کردم و خیره شدم
بهش...
.....

هنا

چند روز و من از اون حالت
کرختی
در اومدم....می تونستم بلند شم
و به کارهام
برسم...
هامون رو گرفتم توی بغلم..

اسم هامون رو براش انتخاب کرده بودم..
مامان گلی
از در اومد داخل دیدم رو خندونه

تعجب کردم
با حالت سوالی بهش زل زدم

-چی شده مامان ??? با دست به بیرون اشاره کرد
-خانم دکتر

و رحیمه با اهل عیالش اومدن...
رحیمه اهل عیال؟!
تعجب کردم

همون موقع صدای یالله یالله گفتن
یه آشنا به گوشم
خورد...



#حس_ماندگار_342

رئیس... صدای رئیس می اومد
نکنه
منظور اهل عیال یعنی همین بود؟!
خانم دکتر
بعد رحیمه
و بعد آقای رئیس وارد اتاق شدن
فهمیدم که
قضیه همونیه که حدس زده بودم..

از جام بلند شدم
خانم دکتر دسته گلی رو جلو آورد
و باهام روبوسی
کردن...
رحیمه ام گل و شیرینی آورده بود..

اونم حال احوال پرسى کرد و تبریک
گفت.
اقای رئیس هم تبریک گفت..
منم هنوز
توی شک بودم درک زیادی نداشتم
از اینکه
چه اتفاقی افتاده..

-خوب این اقا پسر ما ایشونه
خانم دکتر که نزدیک من
بود اشاره ای به بچه کرد..

سرم رو تکیون دادم و گفتم : بله...
خانم دکتر خم شد
و هامون رو برداشت
نگاهی بهش کرد..

-چقدر کچولوعه اسم انتخاب کرد برایش!!

با لبخند عمیقی گفتم :

بله

هامون...قشنگه!؟؟

سری تکون داد : خیلی قشنگه..

رحیمه ام

با لبخند گفت : انشالله مبارک باشه

پا قدمش

خیر باشه..

دستی جلوی دهنم قرار دادم

با ابرو اشاره کردم به آقای رئیس و گفتم :

شما هم مبارک باشه

چه بی خبر..

رحیمه خندید ولی آقای رئیس از خجالت سرخ شد..

سرش رو پایین انداخت و گفت : یهویی شد شیرینی

برای همین اوردم

مامان گلی با وسایل پذیرایی از اتاق اومد بیرون..

-انشالله که خیر باشه

رحیمه جان

خوشبخت بشی

در همون حال خم شد و شروع کرد
به پذیرایی کردن...

با فارغ شدنم دیگه می تونستم
کلاس ها
رو حضوری شرکت کنم
کلاس رو پیدا کردم و وارد کلاس شدم...
همین که وارد کلاس شدم دیدم
یکی داره
برام دست تگون می ده
سرم رو برگردوندم
دیدم فاطمه اس...
از ته کلاس خودش رو کش داده بود
و برام بای بای می کرد
خنده ام گرفته بود...

رفتم سمتش



رفتم سمتش

بهش که رسیدم نگاهی از

سرتا پا بهم انداخت

با تعجب گفت : چرا خالی شدی!!؟

پوکر شدم

نفهمیدم چی گفت

-چی!!؟

-می گم چرا خالی شدی!!؟

مگه شکمت

بزرگ نبود!!؟

خندیدم...

-چرا بچم بدنیا اومد...

-نه مبارکه پس بشین..

بعد با دست به صندلی کنارش

اشاره کرد

لبخند عمیقی زدم

و نشستم...

برگشت سمتم و با ذوق گفتم : خوب کی فارغ شدی!!؟
بچت دختره یا پسر!؟

با چشم های براق شده بهم زل زده بود
حس می کردم
خیلی ساده و مهربونه
با اب دهن قورت داده شده
شروع کردم به حرف زدن..

-حدود سه هفته میشه...
پسر اسمش هامون..
دست هاش رو بهم کوید و خودش رو کشید سمتم...
-مبارکه دوستم انشاالله می بینم کوچولو رو
من عاشق بچه های کوچکم..

سرم رو پایین انداختم
نفس عمیقی سر دادم و گفتم : حتما..
نیشش بیشتر شل شد

تا او مدتی استاد هی حرف زد
خسته ام نمیشد
عجیب بود که منم خسته نمیشدم
و قشنگ

گوش می دادم
تا اینکه استاد اومد

تا ساعت ده استاد درس داد
بعد اون

باید می رفتم کار خونه ساعت کلاس رو
با رئیس هماهنگ
کرده بودم
اونم بخاطر رحیمه خیلی
هوام رو داشت...

از فاطمه خدا خداحافظی کردم و رفتم
سما اژانس..
یه ماشین گرفتم
و ادرس کارخونه رو دادم

*

وارد کار خونه شدم سمت
ماشین خودم
رفتم

وقتی رسیدم رحیمه رو جای همیشگی
دیدم

داشت کار می کرد مثل همیشه

عادی

و خونسرد

با تعجب رسیدم بهش....

-سلام..

سرش روبلند کرد و با لبخند جواب منو داد

-سلام دختر حالت خوبه!؟؟



#حس_ماندگار_344

عادی بود انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه

با دست

اشاره کردم بهش..

-تو اینجا چکار میکنی!؟؟

با تعجب گفت : دارم کار می کنم

مثل همیشه..

پوکر شدم.

نگاهی به سرتا پاش کردم لباس گرون قیمت

پوشیده بود

بعد سر دستگاه هم وایساده بود

داشت کار می کرد.

-زن رئیس و کار!!!؟

لباس عیانی و کار!؟؟

مسخره اس..

نگاه رنگ پریده ای به اطراف کرد

همه سرشون

تو لاک خودشون بود..

دستی گذاشت روی بینیش و گفت :

هیسس

دختر کسی خبر نداره

همه رو رو خبر دار کردی..

خندیدم..

رفتم کنارش دستی زدم به بازوش و با چشم های

ریز شده گفتم :

چه خوشگل شدی به رنگ اومدی ها..

خصلت

شوهر پولدار داشتن

همینه

رحیمه خجالت کشید سرش

رو پایین انداخت .

-شوهر پولدار هم انشالله قسمت تو..

خنده از رو

لبام پر کشید..

چشم هام رو گذاشتم روی

هم و گفتم :

من داشتم چندان خیر ندیدم اصلا

نمی خوام

دوباره امتحان کنم..

رحیمه اهی کشید..

-کارای خدا با حکمته دختر حالا ناراحت نباش..

منم اومدم کار کنم چون اولاً تو تنهایی

دوما نمی خوام اون بنده خدا فکر بد کنه

بگه بخاطر پول اومده سمت من..

لبخندی به مهربونیش زدم..
خودم رو کشیدم سمتش گونه اش
رو بوسیدم
و گفتم :
من فدای تو... که اینقدر مهربونی
نگاه چپ چپی بهم انداخت و گفت : خدا نکنه



#حس_ماندگار_345

با خنده و حرف ساعت کاری هم گذشت

دستگاه رو خاموش کردم
خواستم برم که رحیمه اومد سمتم
دم گوشم گفت :
هنا..

چون من پشت بهش بودم و یه دفعه ای گفت
هنا پریدم بالا

با چشم های گرد شده بهش
زل زدم.

-درد چرا جیغ می کشی..
نزدیک بود قبض روح بشم دستی گذاشتم
روی قفسه ی سینه ام

-خوب ترسیدم موقع اومدن ندا سر بده
پشت چشمی
برام نازک کرد دستی برام تکون
داد و گفت :
حیف حیف که لیاقت نداری...
خواستم
بگم صبر کن همه برن با اقای ما می ریم..

تعجب کردم چشم هام
رو کج کردم و گفتم : او هو اقای ما..
خوب باشه
فقط من شیرینی خاص می خوام ها..

نگاه چپی بهم انداخت و گفت :
چه شیرینی مثلا!؟؟

لبام رو روی هم فشار دادم و گفتم :
شام.

یه شام خوشمزه

نگاه چیه ای بهم انداخت دست

زدم به بازوش

با چشم غره گفتم : چیه چرا اینطوری نگاه می کنی!؟.

خسیس نباش یه شامه..

خندید..

-باشه بابا باشه

منم خندیدم و بغلش کردم و عمیق به خودم فشارش

دادم..

-مرسی که هستی تو بهترین کسی

هستی که دارم

.....
حال

با یاد اوری رحیمه لبخندی

زدم دلم بر اش تنگ شده بود موهای

هامون رو بهم زدم

و با لبخند گفتم : دوست داری بریم
پیش کوروش بازی کنی؟!.

هامون نگاه خیره ای بهم انداخت و شروع کرد
به خندیدن..

-اره مامان کوروش دوست دارم..

بغلش کردم و نشوندمش روی پام
کوروش پسر
رحیمه با هاشم اقا رئیس کارخونه بود
یک سال
بعد از بدنیا اومدن هامون
بدنیا اومد...و با هامون
دوست های خوبی شدن البته امیدوار
بودم
این دوستی تا اخر عمر ادامه پیدا می کرد

گونه اش
رو بوسیدم و بلندش کردم..

-پس بریم برای رفتن



#حس_ماندگار_346

هامون رو آماده کردم و از خونه بیرون زدم
مامان گلی گفت
کجا می رید گفتم خونه ی رحیمه اونم
گفت برید..

بهش گفتم بیا بریم ولی قبول نکرد..

هامون رو گذاشتم جای مخصوصش توی
صندلی عقب و بعد
در رو بستم..

خودمم پشت رل نشستم
دنده رو جا زدم و شروع کردم به روندن

فاصله ی خونه ی هاشم اقا از ما حدودا
زیاد بود..

دور برای خونه ی مامان بابای خودم بود..
هروقت می رفتم

پیش رحیمه یادم می افتاد چه اتفاقی برام
افتاده..

گذشته ی لعنتی بااین

راه هم برام تداعی میشد نمی دونستم
می قرارر بود باید چه غلطی می کردم..
و کی قرار
بود از دستش خلاص میشدم..

حالم اصلا خوب نبود..
سرم رو پایین افتادم و نفس عمیقی کشیدم..
تا اینکه رسیدیم خونه ی
رحیمه..

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..
هامون رو هم پیاده کردم
براش
یاد اور شدم که اصول احوال پرسى
رو از
یاد نبره
و باید یادش بمونه اونم گفت باش...

زنگ در رو زدم
برعکس همیشه که رحیمه

در رو باز می کرد صدای یه زن دیگه اومد

-بله!؟

تعجب کردم اشتباه که نیومده بودم!؟.

-منزل اقا هاشم!..

-بله خانم منتظرتون بودن

بفرمایید..

وا چطوری منتظر من بود من که چیزی بهش نگفته بودم

با گیجی

در رو باز کردم و وارد شدم.

با هامون سمت خونه رفتیم خیلی

خوشحال بود..

خیلی وقت بود کوروش رو ندیده بود..

به در که رسیدیم

یه زن با کوروش وایساده بود

هامون دستم رو ول داد و سمت

کوروش پا تند کرد



بهم رسیدن همو بغل کردن رحیمه ام

باز نیومده بود

دم در ..

اینا رو می دیدم

تعجب می کردم چون رحیمه

وقتی می دید

من می اومدم خودش می اومد در رو

باز می کرد

و استقبال ازم می کرد

نکنه اتفاقی برایش افتاده بود؟!.

به در که

رسیدم تازه فهمیدم شیماست خدمه ی

قدیمی خونه ی اقا هاشم..

اونقدر درگیری داشتم که حتی

صدا ها رو

هم تشخیص نمی دادم..

-سلام خانم

با لبخند گفتم : سلام شیما ببخش نشناختم..

رحیمه کجاست!؟؟

اتفاقی برایش افتاده!؟؟

لبخندش عمیق تر شد با دست

به داخل اشاره کرد

-بله خانم اتفاقات خوب خوب برایش

افتاده

بفرمایید داخل

خیلی وقته خانم منتظرتون هستن..

کوروش و هامون رو هم فرستادم

داخل..

چون توی حیاط استخر بود

می ترسیدم

اتفاقی برایشون بیوفته...

هامون و کوروش که وارد خونه شدن منم دنبال سرشون

وارد شدم..

شیما منو سمت یه اتاق راهنمایی کرد..

نگرانیم

بیشتر شد هر اتفاقی بود
افتاده بود برای رحیمه..

در باز شد خودم رو سریع فرستادم
داخل..

بی معطلی اسمش
رو صدا زدم..

-رحیمه..

با صحنه ای که دیدم دهنم باز موند

رحیمه روی تخت با یه بچه کنارش
چشم
هام از حدش گشاد تر شد..

بچه زاییده بود!؟؟
باورم نمیشد..

رفتم سمتش.... با خنده گفتم : کلک مگه حامله بودی.
لبش رو زیر فرستاد و به دندون گرفت..

-سلام خوبی.

-سلام بر خانم فارغ شده

تو اقات یه شیطون شدین بچه پشت بچه..

رحیمه سرش

رو انداخت پایین



#حس_ماندگار_348

از خجالت سرخ شد سرش رو پایین انداخت...

منم خندیدم

خودم رو کشیدم جلو

نگاهی به بچه انداختم و بد برش داشتم

کوچولو بود..

-ااا ماشاالله چه خوشگله خبر می دادی

کادو

چیزی بگیرم بیارم

نگاه چپی بهم انداخت..

-تو خودت کادویی دختر این حرف ها چیه!؟

-والا راست می گم.
حالا دختره پسره!!؟؟ اسمش چیه.

رحیمه خندید دستی روی چشم هاش
قرار داد
و گفت :
دختر اسمش هم کیانا..

با شنیدن اسم کیانا رفتم به شش سال پیش
درست زمانی که ستایش بدنیا اومد..

تبسم بین اسم
کیانا و ستایش مونده بود
آخر هم ستایش انتخاب کرد
ستایش الان بزرگ شده بود!!؟؟ به نبود
من عادت کرده بود..

با یاد اوریش قلبم فشرده شد
اشک هام
اومد..

رحیمه با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :
چی شده دختر چرا دارب گریه میکنی!؟؟

به خودم اومدم
سریع اشک روی صورتم رو پاک کردم
و گفتم :
هیچی..

نگاه خیره ای بهم کرد..خودش رو کشید جلو....

-من تورو می شناسم تو می گی
چیزی نشده!؟
قفسه ی سینه ام از بغض بالا و پایین شد..
نمی دونستم چکار کنم..

-هیچی...بخدا چیزی نشده
رحیمه بزور از جاش بلند شد رفت سمت عسلی
که اونجا بود...
لیوان ابی برام ریخت و ستم گرفت

کیانا رو گذاشتم توی جاش
دستم رو جلو بردم و لیوان اب رو گرفتم
ویه ضرب بالا کشیدم

راوی

کمی گذشت تا اینکه ستایش تونست

لیوان

اب رو از سرد خونه ی

یخچال اب کنه

حمیده خانم حالش بد شده بود

مهر داد هم به

ستایش یاد اور شده بود

قرص های خاله حمیده رو دم به دقیقه یاد

اوری کنه.

اونم دم به دقیقه یاد اوری می کرد



#حس_ماندگار_349

اونم دم به دقیقه یاد اوری می کرد

الانم

می خواست اب ببره

برای حمیده خانم تا قرص هاش

رو بخوره

و از اون بد حالی در بیاد.

روی صندلی ایستاده بود تموم زورش رو به کار برده بود

کمی

سخت بود براش..

تا اینکه دستی روی دست های کوچولوش

نشست..

ستایش تعجب کرد و برگشت

با دیدن

اقا بزرگ اونم ایستاده

تعجب کرد

با همون تعجب کودکانه گفت : اقا بزرگ شما

چرا این همه قدتون بزرگ شده!!!

اقا بزرگ خندید

ستایش لحن شیرینی داشت

عین تبسم شیطان و بلا بود..

-پاهام خوب شده دخترم اومدم کمک کنم

بسکه زور زدی
بالین دست های فسقلت
که دست هات قرمز شد...

ستایش گل از گلش شکفت نه برای کمک کردن
فقط اون قسمت
خوب شدن پاهای اقا بزرگ رو فهمیده بود..

چون هم بازی جدید داشت..

با خوشحالی گفت : اخ جون اقا بزرگ
هم بازی
جدید دارم..

اقا بزرگ خندید روی موهایش رو بوسید..
ستایش رو بلند کرد و گذاشت
روی زمین

لیوان اب رو داد دستش و باخنده
گفت :

کم دلبری کن دختر...
برو این لیوان اب رو بده مامان حمیده ات..
چشمی گفت..

-چشم بعد بریم بازی

اقا بزرگ

با خنده گفت : بعد می ریم بازی..

ستایش اخجونی گفت

و بعد از

اشپزخونه بیرون رفت

اقا بزرگ هم دنبال سرش رفت بیرون..

حمیده خانم روس مبل نشسته بود

با رنگی

پریده شروع کرد

به خوردن قرص..

اون هم هنوز اقا بزرگ رو ندیده بود..

نمی دونست

اقا بزرگ می تونه راه بره

اقا بزرگ بالا سر حمیده خانم

وایساد

سایه ای افتاد روی سر حمیده خانم..

حمیده خانم عادی سرش رو بلند کرد
با دیدن
اقا بزرگ
شکه شد ترسید...
هینی کشید و دستی جلوی دهنش قرار داد...



#حس_ماندگار_350

اقا بزرگ هول برش داشت
سریع دست هاش رو به حالت تسلیم
بالا
اورد و گفت :
حمیده خانم..نترس منم..

حمیده خانم با حالت هیجانی گفت :
اقا بزرگ
شما...چطور وایسادین
شما..

اقا بزرگ از لحن شک زده ی خانم بزرگ خنده اش گرفته بود..

در همون حال که می خندید گفت :

چرا به

تته پته افتادی!!؟

خوب شدم حمیده خانم اینو مدیون

این خانم

کوچولو هستم

بعد با دست به ستایش اشاره کرد

حمیده

خانم بازم شک زده بود

درکی نداشت

اقا بزرگ نگاه نگرانی به حمیده خانم کرد

نمی دونست چرا

از رنگ و حال حمیده خانم ناراحت به نظر

می رسید..

شاید به دلیل اینکه حس هایی.

بهش داشت..

ستایش خودش رو کشید جلو

دامن

حمیده خانم رو گرفت

و گفت :حالت خوبه مامان حمیده!؟؟

حمیده خانم سرش رو سمت ستایش برد

تکونی داد

و گفت : اره دخترم خوبم...

-مامان حمیده قرص هات رو بخور..

حمیده خانم لبخند زوری زد

و بعد

نشست

تا قرص هاش رو بخوره...اقا بزرگ

هم

تا نفهمید

که خانم بزرگ خوب شده از کنارش تکون نخورد

.....
مهرداد

چایی رو سر کشیدم

امروز امیرحسین خوشحال بود

نمی دونستم

برا چی..

امیدوار بودم الکی

منو فیلم نکرده باشه هرچی می گفتم

چی شده

می گفت

تا ساعت صبر کن

سوپرایز دارم

ده مین دیگه به ساعت سه مونده بود. منم

هیچی نگفته بودم ساکت نشسته بودم..

تا چایی خوردم این ده مین هم گذشت..

راس ساعت سه.

دست هام رو زدم به همم گفتم :

خوب الان

شد سه.

برگرد بگو ببینم چی شده...



#حس_ماندگار_351

امیر حسین از صدام پرید بالا و شایدم

ترسید..

برگشت فهمیدم ترسیده..

با چشم های عصبی شده گفتم :

داشتی چکار می کردی هان ???

حرف بزن..

اونم عصبی بود

-مرض ترسیدم چته این کارها رو می کنی..

پوکر شدم.

-بابا ساعت سه شد نمی خوای

چیزی بگی..

نفسی بیرون داد و کامل برگشت..

-یه شرکت پیدا کردم. یه شرکت امریکایی

معتبر یه ماه دارم

روش کار می کنم همه چیزیش اوکیه

درخواست

همکاری برامون

ایمیل کرده ..

منم دیشب جواب ایمیلش رو بعد چند

هفته دادم

امروز صبح جوابش رو دادم
برای اطمینان دعوتش کردم اینجا
بالین قرار داد ببندیم
نومون تو رو غنه به بقیه هیچ
احتیاجی نیست...

چشم هام برق زد حرف های اون
دختره
عین فیلم
از جلو چشم هام رد شد...
دستی گذاشتم جلوی دهنم و فشار دادم...

اروم شروع کردم به خندیدن..

-ایول پسر بیشتر بگو کارشون چیه
شرکت
برای کیه..

سرفه ای کرد..

-خوب بسم الله الرحمن رحیم
من امیر حسین فرهنوش هستم..
دست راست مدیر..

داشت ادامه می داد که دستم رو بلند کردم
و شروع کردم
به تکیه دادن..

-ته مسخره بازی بسه برو سر اصل مطلب..
-بی ذوق..

شرکتش برای یه دختره اس...
اسمش

جسیکا فرانچی..

این دختره ۲۷ سالشه و یه نابغه اس..

توی سن کم تونست یکی از

بزرگترین شرکت های تجاری در زمین

جستجو و خرید و فروش طلا

بدست بیاره...

اینکه به ما ایمیل زده از

خوش شانسی ما بوده منم یه فکری دارم..

اینکه ماهم کارمون

رو تغییر بدیم برای جستجوی طلا...

تک ابرویی بالا انداختم..

-می دونی هزینه اش چقدر میشه!!؟

سرسام اور..
اگہ چیزی پیدا
نشہ ور شکست میشیم..

خودش رو کشید جلو دستی به مغزش زد..

-یکم این عقلت به کار بنداز
این دختره
از زیر زبونش در اوردم توس ایران
هم می
خواد...
جستجوی طلا داشته باشه...
خیلی خوبه نه ..



#حس_ماندگار_352

کمی فکر کردم واقعا فکر خوبی بود..
ولی خوب

نباید زود اعتماد می کردم..
تکونی به خودم دادم

دستی به پام زدم و از جام بلند شدم
با

لبخند مرموز

و عمیقی رفتم

سمت صندلی که روی به روی
امیر حسین بود..

صندلی رو بیرون کشیدم روی

صندلی

نشستم..

پا روی پا انداختم و با لبخند عمیقی گفتم :

خوب

اره فکر خوبیه اما این جسیکا

گفتی باهوشه

حتما از خیلی وقت پیش ما رو

زیر نظر داره

وگرنه بین این همه شرکت چرا باید

مارو انتخاب

کنه و به ما ایمیل بده!؟؟

امیر نگاه چپه ای بهم انداخت...

-شرکت خودت رو دست کم گرفتی ها!!!

شرکت تو تنها

شرکتی بود که توی مرز ورشکستی

یهو

خودش رو بالا کشید.

ساده ای ها!؟

سرم رو تکیون دادم و گفتم : این که اره

اما این

دعوت نامه و ایمیل یهویی

از طرف این زن نمی تونه همینطوری باشه

باید یه اتفاق باشه..

تک ابرویی بالا انداخت..

با همون ابروهای بالا رفته گفتم :مثلا چه اتفاقی!!؟

تو ام اسکی

یا زیادی باهوش....

-نه من فقط احتیاط می کنم الانم

شدم

مثل چهار سال قبل

هر حرکت اشتباه منو به قدم به اون
مرز

ورشکستگی

نزدیک می کنه باید بدونم

چخبره..

قبل هر کار باید بفهمم چی به چیه..

امیر دستی به صورتش

کشید..

معلوم بود عصبی شده خودش رو

کشید سمت من..

با انگشت اشاره گفت :

اصلا می فهمی چی می گم!!؟

می گم من

همه چی رو چک کردم..

همه چی حله...

نفس عمیقی کشیدم این دفعه نمیشد

به امیر اعتماد کرد

اون به دفعه گند زده بود سر به هوا بود

اگه دقت

کرده بود به این فلاکت کشیده نمی شدیم...

ولی برای اینکه ناراحت نشه گفتم :نه این
دفعه ام باید
خودم باشم...توی این موارد دقت خودمم لازمه

نفسی بیرون داد و باشه ای گفت

-باشه هر طور راحتی..
دوباره برگشت و مشغول کار
با لب تابش شد..

.....
با چشم های گرد شده به اقا بزرگ
خیره شدم..
خوب نشده

شال کلاه کرده بود داشت کجا می رفت!؟؟

قدم برداشتم سمتش انگشت اشاره کردم بهش
و گفتم : این لباس ها چیه
پوشیدی اقا بزرگ!!!



اقا بزرگ از صدام برگشت لبخند عمیقی زد..خندید اروم

-می خوام برم بیرون خوشتیپ شدم

بهم می یاد!؟؟

چشمهام روفشار دادم روی هم عمیق شده بهش زل زدم...

حالش هنوز کامل خوب نشده بود

راه افتاده بود..

با حالت عصبی اشاره ای

به پاهاش کردم..

-اقا بزرگ پاهای شما هنوز خوب نشده و بعد شما برای من راه افتادین!!؟

واقعا با عقل جور در نمی یاد به هرکی بگم

بهم می خنده...

باید بریم پیش دکتر پاهاتون خیلی جون نداره..

هنوز لنگ می زنید کامل خوب نشده

باید

صبر کنید خوب که شدین

راه بیوقتین..

پدر بزرگ خندید..

-می دونی پسر من برای اینکه دوباره

این پاه جون

بگیره خیلی دعا کردم گفتم خدا یه فرصت دیگه بهم بده

چون خیلی کنجکاوم که بدونم

بفهمم چی شده...

سرم خیلی درد می کرد...

اقا بزرگ هم الان بالین کارش کفری می کرد منو..

خودم رو کشیدم جلو..

با حالت زاری گفتم : چی شده اقا بزرگ!؟؟

برای چی می خواید برید...

کنجکاو چی شدین!؟؟ اصلا کجا برای رفتن هست

اصلا شما جایی

برای رفتن دارین..

اقا بزرگ خندید نمی دونم چرا این

همه می خندید

-اره پسر اول پیش خدا دوم پیش حاجیه خانم

سوم پیش تو...چهارم هم

پیش ترنم...

باید پیداش کنم باید کارا رو درست کنم..

این چهار سال خیلی

فکر کردم از اینکه من ۴۰ سال برای کیا

زحمت کشیدم..

یه مشت بی معرفت...می خوام جبران کنم پسرم..

می خوام جبران کنم...جبران

کارهایی که باهام کردن..

تک به تک سرشون در میارم...

اون خونه ای که چهارسال داخلش نشستن..

اون کارخونه ای که ازم گرفتن

اون زمین ها همه زحمت چهل سال منه

من همه رو ازشون می گیرم..

داشت حرص می خورد

رفتم سمتش بازوش رو گرفتم و کشیدم

سمت خودم..نگاه خونسردی بهش

انداختم..



#حس_ماندگار_354

داشت خونسرد نگاهم می کرد

ولی من خونسرد نبودم

لبریر از نگفتن ها بودم با دندون های

ساییده شده گفتم :

اقا بزرگ من نمی دارم شما جایی

برید ..

چهار سال خون دل خوردم که این روز

رو ببینم

حالا که دیدم به راحتی از دستش نمی دم

اقا بزرگ..

شما هم جایی نمی رید..

فهمیدین!!؟

جایی نمی رید چون من نمی دارم هر وقت

کامل خوب شدین

باهم می ریم دنبال کارا..

اقا بزرگ هم عصبی بود صورتش سرخ شده بود..

ترسیدم اتفاقی براش بیوفته خودم

خواستم حرفی بزنم که اقا بزرگ با واکنش

شدید و با داد گفت : برای من تعیین تکلیف نکن

فکر کردی برای من اسون گذشت!!؟

من چهارسال

خون دل خوردم...

که شدم این روز و شب ثانیه به ثانیه

رنج خوردم

تا این اوضاع درست شه ولی چی شد!!؟

حرف بزن!!؟ چی شد که شد این!!؟

من چهار سال

منتظر بودم منتظرم دخترام پسر

بچه هام...

نوه هام. منتظر همه بودم کسی نیومد..

میدونی برام چی سخت بود!!؟ این سخت بود

که منو حاجیه خانم چقدر خون دل خوردیم

تا این بچه ها رو به این سن برسونیم ولی

اخرش چی شد!!؟

اون مرد منم خواستم بمیرم اما

خودم رو کنترل کردم تا گاف ندم... فکر چی می کنی!!؟ هوم!!؟

من می خوام برم زندگیم رو پس بگیرم همین..

اون دخترا و پسر لیاقت ندارن..

اونا فقط برای یکی ان پسر..

نگاه خیره ای انداخت و گفت : برای ترنم..

ترنم رو پیدا می کنم برای جبران کاری شد

همه چی رو
به اسمش می زنم... فهمیدی پسر

شکه شدم... ترنم!!؟

با گنجی گفتم : ترنم...
لبخند عمیقی زد و گفت : اره ترنم
زنت ..
خندیدم...

-بی خیال پدر بزرگ... اون پیدا نمیشه

.
پدر بزرگ لبخند خونسردی زد و گفت: پیدا می کنم
فعلا باید برم دوباره خواست به که سمت در..
که گرفتمش . کشیدمش توی بغلم
با لبخند عمیقی گفتم :
صبر کن پدر بزرگ الان موقع اش نیست..

پدر بزرگ هیچی نگفت و فقط منو عمیق به خودش فشرد..

.....
هلنا

با چشم های ریز شده به جلو خیره شدم

اونا مهنار و ساناز بودن!؟؟

مامان گلی دم گوشم گفت : به چی خیره شدی دختر
میوه ها رو بردار بریم



#حس_ماندگار_355

-...راه مردم رو گرفتی....بریم زود...
به خودم اومدم..

لبخند زوری زدم و نایلون میوه رو ها رو برداشتم
و از مغازه اومدم بیرون..

مامان گلی با چشم های کنجکاو شده گفت : حالا
به چی خیره شده بودی...
یه ساعت مردم رو پشت سرت منتظر نگه داشته بودی...

هنوز ساناز و مهنار داشتن توی
اون مغازه خرید می کردن
پوزخندی به سر و وضعی که داشتن زدم..

با دست اشاره ای
نامحسوسی بهشون کردم..

-اونا رو می ببینی مامان گلی اونا
دختر عمه های
من هستن...یه روز به تهمت شنیدن ها دامن زدن
و حرف بارم کردن ببین به چه فلاکتی کشیده شدن....
از اون دخترای با حجاب تبدیل شدن به دخترای
عوضی...این سر و وضع رو هرکی ببینه
چی فکر می کنن!؟
نگاه مردم رو ببین..حالا اونا هم قضاوت میشن..

مامان گلی لبش رو گاز گرفت
با اخم و تشر دستی گذاشت روی بینیش
و گفت : هیس اروم باش دختر قضاوت نکن زشته
اگه توام بخوای مثل اونا باشی
یه ادم خوب نمی مونه توی عالم بیا بریم..

اما نمی خواستم برم باید زهرم رو به این دوتا
می ریختم باید
کمی دلم خنک می شد برگشتم
سمت مامان گلی و گفتم : مامان گلی همین جا باش
تا من پیام اوکی!؟؟

مامان گلی نفسی بیرون داد و باشه ای
گفت...

رفتم سمت ساناز و مهناز دقت که کردم
دیدم مهناز یه چادر در آورد
و از طرف چپه انداخت روی سرش..

این یعنی چی؟!..
یادمه بابا تعریف می کرد
وقتی چادر چپه بندازن روی سرشون
حالا به
عمد این کار یعنی صیغه شدن..

پس می خواستن صیغه بشن خودشون
سوژه دادن دستم با پوزخند رفتم سمتشون..
درست پشت سر مهناز ایستادم



#حس_ماندگار_356

-ببینم شما صیغه می شدید!؟؟
مهناز از صدام برگشت
صدام هنوز همون صدای ترنم قبل بود...

برگشت همزمان اروم گفت : ترنم..

اره ترنم بودم اما توی یه قالب جدید
منو که دید.
نگاهش تغییر کرد
حدسش درست بود اما نه برای من..
برای
خودش....

اخمی کرد و با ابروهای توهم رفته گفت :
بله صیغه میشم....
چی میشد یه بلا همزمان سر دوتاشون خالی کنم..

فاطمه از مهرداد برام گفته بود ادرس خونه ی
جدید رو داده بود براش..
لبخند عمیقی زدم و خودم رو کشیدم
جلو..

-خوب من داداشم دنبال زن صیغه ایه..

بهتون ادرس می دم

برید..اتفاقا قل دوش هم هست...دوتاتون خوشگل هستین...

ساناز چشم هاش برقی زد مهناز اما خیره بهم بود
چیزی نمی گفت شاید هنوز توی صدای من مونده بود..

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : اتفاقی افتاده خانم؟! من منتظر جواب
شما هستم

مهناز به خودش اومد تکونی به خودش داد و تند سرش رو تکون داد : بله بله..
لطفا ادرس بدین با داداشتوتم هماهنگ کنید..

لبخند محوی زدم

-می خوام داداشام رو غافل گیر کنم

شما بریدبگید

از طرف خواهرشون هستین..ادرس شرکت می دم..

باشه ای گفت...

توی دلم براشون خندیدم هم اسم مهرداد رو دادم

هم اسم اون دست راستش رو که فاطمه هی ازش بد می گفت از زبانش
هرچی کنده میشد الی اون..

دستم رو جلو بردم و کاغذی رو که ادرس رو
روش نوشته بودم سمتشون گرفتم
هم ادرس شرکت هم ادرس
خونه... حتی شرکت رو هم عوض کرده بود..

انتقام کوچکی برای اون حرف هاش بود..

-اول برید شرکت خلوته سراغ داداشام رو بگیرید بهتون می گم..
دوتاشون رو به اسم کوچک نوشته بودم
فامیل ضایع بود...

اونقدر شهوت چشم هاشون روکور کرده بود
که سریع باشه ای گفتن
منم پوزخندی زدم و برگشتم سمت مامان گلی..

مامان گلی چنگی به صورتش زد مرموز بودن رو
از چشم هام خونده بود...دستی به صورتم
زد و گفت : چی شده!!؟

قفسه ی سینه ام از بغض بالا و پایین شده بود...

-من کارهای خوب خوب کردم بریم مامان...

کمی لبم رو فرستادم زیر لب و فشار دادم خوشحال بودم
همه چیز داشت خوب پیش می رفت

با خوشحالی برگشتم سمت مهرداد

دیدم عین

بز سرش رو انداخته پایین و نفس می کشه
سرشم تو پرونده اس



#حس_ماندگار_357

با ابرو های بالا رفته گفتم : هوووی
از صدای دادم پرید بالا و چون یهویی
بود دستش خورد

به چایی و کلا چایی پخش پرونده شد..

با چشم های عصبی شده نگاهی بهم کرد
بعد برگه ها رو برداشت

و گرفت بالا با اون چشم های عصبی شده گفت : ببین تورو خدا
چه گندی بالا آوردی من الان بالین چکار کنم!؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمی دونم...

بعد تقصیر من چیه کی چایی رو
می ذاره کنار پرونده ها و نقشه ها
خداروشکر کن روی نقشه ها
نریخت..

از حرص در حال پوکیدن بود فهمیدم کنارش بودم
کلم رو می کند... با غضب گفت :
برو از مش علی دستمال بگیر بیار..

انگشت اشاره ای کردم
سمت دستمال کاغذی ..

-جعبه ی دستمال کاغذی که هست..

از اون دستمال ها
بردار...

نگاه چپ چپی بهم انداخت .

-اینجا بدرد نمی خوره باید دستمال پارچه ای باشه.. برو زود باش...

از جام بلند شدمو باشه ای گفتم
رفتم سمت در و در رو باز کردم
رفتم بیرون..

سمت ابدار خونه قدم برداشتم و دستمال رو
از روی کابینت چنگ زدم و اوادم بیرون مش علی نبود..

فکر کردم رفت جایی اما دیدم دوتا زن
هیكلی
او مدن داخل... کی بودن اینا!؟.

مش علی خودش رو کشید جلو..
با دست گفت : اقا این دوتا خانم با شما
کار دارن..

تک ابرویی بالا انداختم : با من!؟
نگاهی بهشون انداختم و گفتم :
من شما رو می شناسم...

یکیشون که بور تر بود گفت : بله منو خواهرم رو
خواهرتون معرفی کرده..
تعجب کردم....

-خواهرم!!؟ برای چی!!؟

نمی فهمم..

یکی که عقب تر اون دختره وایساده بود..

-اگه اقا مهرداد رو ببینیم کامل تر توضیح می دم



#حس_ماندگار_358

اگه اقا مهرداد رو ببینیم واضح تر توضیح می دم...

تعجب کردم با مهرداد چکار داشتن!؟؟

اونم اینا رو می شناخت!؟؟

سر و وضع چندان مناسبی نداشتن

تموم کار کنان هم داشتن با حالت عجیب بهشون نگاه می کردن اخمی کردم از این وضعیت پیش اومده..

با اخم های در هم ورهم گفتم : به چی خیره شدین برین سرکارتون ببینم..

از صدای جدیم همه پراکنده شدن..

صدای خنده ی یکیشون اومد برگشتم و با تک ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم..

-چیز خنده داری گفتم!؟؟

خودش رو کشید سمت من...

-نه از جذبه ات خوشم اومده تو برای من و اقا مهرداد هم برای خواهرم

توافق خوبیه ؟؟؟

چشمکی بهم زد اخمی کردم نمی خواستم برام حرف در بیارن بعد نمی دونستم این زن داره از چی حرف می زنه!!؟

-دنبالم بیایید لطفا هر حرفی رو نزنید منو مهرداد ابرو داریم نمی خوایم بخاطر دوتا زن خیابونی ابرومون بره..

دختره پشت چشمی برام نازک کرد..

-والا...

نمی دونم چکار کردم که اوضاعم شده این...خواهرتون خودش ما رو برای صیغه معرفی کرد برای شماوداداشتون مهرداد..

چشم هام اومد روی هم...با دست به اتاق مهرداد اشاره کردم

با حالت عصبی گفتم : راه بیفت خانم من اصلا حوصله ی اینو ندارم که توضیح بدم بفرمایید خانم...

دوتاشون نگاهی بهم کردن و رفتن سمت اتاق مهرداد... منم پشت سرشون رفتم...

به در که رسیدن مکث کردم با حالت عصبی خودم رو کشیدم جلو و در رو باز کردم

با دست اشاره کردم : بفرمایید داخل

وارد شدن منم وارد شدم مهرداد داشت گند کاری که کرده بود رو انجام می داد اصلا به بالا نگاه نمی کرد...

-ببینم دستمال آوردی!؟

نیشخندی زدم و جواب دادم : نه زن صیغه ای اوردم هم برای تو هم برای خودم ...



#حس_ماندگار_359

با این حرفم سرش رو بلند کرد با چشم های گرد شده به من و بعد به دوتا زن نگاه کرد..

هرسه بهم خیره بودن شک و ناباوری توی نگاهشون دیده میشد..

کیف یکی از دخترا از دستش روی زمین افتاد.

چی شده بود!!؟ چرا اینطوری بهم خیره شده بودن!!

اونی که کنار من بود انگشت اشاره ای سمت مهرداد کرد

-مهرداد....ساناز نگاه این که مهرداد خودمونه...

مهرداد از اون حالت در اومد و اخم هاش رو کشید تو هم..

با اخم برگه ها رو گذاشت روی میز..

با اخم گفت : شما دوتا اینجا چکار می کنید!؟؟

پوکر شدم فکر می کردم این دوتا زن رو نمی شناسه..

اما برعکس شده بود...اون دوتا سرشون رو انداختن پایین...

نفهمیدم چی شد پلک عمیقی زدم

و خودم رو کشیدم جلو..

با انگشت اشاره کردم سمت این دوتا زن..

-ببینم تو اینا رو می شناسی!؟؟

مهرداد عصبی چشم هاش رو گذاشت روی هم...

با تشر گفت : متأسفانه اره

اینا توی شرکت من چکار می کنن!؟؟

از کجا اومدن

داشت داد می زد اونا هم ترسیده توی خودشون جمع شده بودن..

رفتم سمتش...

-والا نمی دونم انگار یکی مارو به اینا معرفی کرده
و خودش رو هم خواهر ما جا زده شک کردم خواهر داشته باشی خواهر
داری!؟

مهرداد با اخم گفت : نه...

رو کرد سمت اون دوتا زنه سخت بود اسمشون رو نمی دونستم..

-ببینم شما دوتا برای چی اومدین اینجا!؟
نگاهی بهم انداختن و بعد ما مکث شروع کردن به تعریف کردن.

هرچی می گفتن من چشم هام گرد میشد..

در آخر خندیدم با صدای بلند..

مهرداد با حرص گفت : زهرمار چرا می خندی!؟

هرکی بوده ما رو می شناخته

هم خواسته مارو اسکل کنه همین این دوتا رو..

خوب کارتون گرفته صیغه به صیغه می شید..

نمی دونم اون بابای مستبد شما چطور شما رو ول داده که شدین این...

حالا برای من اومدین دنبال صیغه شدن

نشونی اون کسی که این ادرس

و نشنونی رو داده بدین به ببینم..

-روی کاغذ نوشته...

صبر کن...

بعد اونی که داشت حرف می زد

کاغذ رو آورد سمت

مهرداد..

مهرداد زخمت هیچ تکون خوردنی به خودش نداد..

مهرداد

نگاهی به کاغذ انداختم با دیدن دست

خط چشم هام

گرد شد این دست خط

ترنم بود....

ناباور سرم رو بلند کردم و اشاره ای به دست خط

انداختم : این دست خط ، دست خط ترنمه..

ترنم رو دیدی!!.

نگاه خیره ای بهم کرد

و سرش رو به عنوان نه تکون داد..

-نه



#حس_ماندگار_360

-نه ولی صداش شبیه ترنم بود
وقتی منو صدا زد فکر کردم ترنمه اما شکل دیگه بود..
ذهنم رفت سمت اون دختره هلنا..

خودم رو بالا کشیدم انگشت اشاره ای سمتش کردم
و گفتم : از شکلش بهم بگو چه شکلی بود!!؟
مهناز برگشت سمت ساناز..
ساناز عجیب ساکت بود..

-شکلش رو یادته ساناز!!؟ خوب اندامی و شیک پوش بود ..سر و ظاهرش به
ادم های پولدار می خورد
مگه نه ساناز؟؟؟

ساناز سرش رو تکون داد و گفت : اره..
اصلا شباهت به ترنم نمی داد نقطه مقابل ترنم بود..
متفاوت و برعکس..ولی صداش یه جور خاص بود..عین ترنم

نفس عمیقی کشیدم خیلی حالم خراب بود..

نمی فهمیدم چی به چی بود...

-چهره اش رو یادت نیست!!??

-چرا...

-خوب پس بگو چرا لال می مونی گرفتی..

از صدام ترسید و بعد تند شروع کرد به گفتن..

حرف هاش رو شنیدم مطمئن شدم

همون دختره هLnاس..

برام سوال پیش اومد..ساناز و مهناز رو از کجا می شناخت!??

چرا ادرس منو امیر حسین رو برده بود!??

-تازه ادرس خونه ام داده..

بالین حرفش چشم هام بیشتر گردتر شد..

نگاهی به پشت برگه کردم

ادرس دقیق خونه خدایا این زن کی بود..

داشتم گیج می شدم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و از ته دل فشار دادم..

فشارش تا حدی بود که حس کردم

دارم

میمیرم....

امیرحسین با تعجب گفت : فهمیدی اون زن کیه!؟؟

نیشخندی زدم..

دستم روی نقشه بود از شدت حرص توی دستم مچاله اش کردم

-||| نکن پسر این همه زحمت کشیدی

مچاله نکن..

اعصابم خورد بود....

با دست اشاره ای به ساناز و مهناز کردم

و گفتم : بگو

از اینجا برن زود باش....حوصله ندارم..

امیرحسین باشه ای گفت و بعد ساناز و مهناز رو بیرون روند...



#حس_ماندگار_361

اونا که بیرون رفتن منم از شدت عصبانیت و گيجی دستم رو بلند کردم و روی میز کشیدم..

تموم وسایل از روی میز روی زمین ریخت...

در باز شد امیرحسین دوباره اومد داخل با چشم های گرد شده به من نگاه کرد..

-تو چت شده!!!؟

این چه وضعیه درست کردی!!؟

اصلا حوصله نداشتم با چشم های روم هم اومده گفتم : اعصاب ندارم امیر حسین هیچی نگو..

دختره ی عوضی عوضی...

امیرحسین نفسی بیرون داد دستی توی موهایش کشید..

-من که نفهمیدم چی شد تو فهمیدی!!؟

اینا کی بودن یهو از کجا پیداشون شده بود!!؟ ترنم کیه...گیجم کردن کلا...
خندید و دوباره ادامه داد...

-زن صیغه ای...فکر کن من زن صیغه ای بگیرم ..واقعا خنده داره...
بعد دوباره بلند بلند خندید ..

من ذهنم مشغول بود مشغول اون دختره.....

اون اینا دوتا رو از کجا می شناخت!!؟

یا اینکه ادرس منو از کجا می دونست...

این دست... دست خط ترنم بود..

باید می فهمیدم اینطوری نمیشد...

امیر حسین داشت هنوز فک می زد

سرم رو بلند کردم

رو بهش گفتم : خفه خون بگیر بذار حرف بزنم..

ساکت شد..

پشت چشمی برام نازک کرد دست به سینه شد

-بنال ببین چی می گم...

-بالین شرکت هلنا یه قرار داد تنظیم کن کاری کن وارد قرار داد بشیم

باهاشون..

چشم هاش تو حلقه گرد شد...

-بابا بی خیال این دختره نه خودش ادمه نه دست راستش دوتاشون عین سگ

هار پاچه می گیرن..

دیوانه ان کلا... اوکیه!!؟؟ من نمی رم سمت اونا..

عصبی دستم رو زدم به میز و با داد گفتم :

امیر حسین یه حرف می زنم مثل ادم عمل کن اه..

از ترس پرید بالا..

دستی گذاشت روی قلبش و فشار داد..

-اه ترسیدم باشه بابا می گم همتون عین چی پاچه می گیرید همینه
من بدبخت بین شما گیر کردم حالا قرارداد چی ارسال کنم!!؟
-نمی دونم ببین به هرچی که نیاز دارن



#حس_ماندگار_362

باشه ای گفت و دوباره رفت پشت لب تاب نشست
منم به حال روز میز و کف اتاقم نگاه کردم
الان باید بالین حال و روز چکار می کردم!!؟

سرم رو انداختم زیر و نفس عمیقی کشیدم....

دندونام روی هم ساییده شده بود..

به هر بدبختی

بود میز رو تمیز کردم و بعد خودم رو بالا کشیدم..

دوباره پشت میز نشستم زور زدم تا کار کنم

اما کاری نشد که انجام بدم

لبام رو روی هم فشردم و نگاه خیره ای

به بند و بساطم کردم

همه چی بهم ریخته بود کلافه شده بودم
زیر لب گفتم : دختره ی لعنتی می دونم باهات چکار کنم..
بعد با عصبانیت شروع کردم ادامه کارم رو پیش بردن
تا ببینم به کجا می رسم..

هلنا

قضیه رو برای فاطمه تعریف کردم اونم غش غش خندید..
دستی گذاشتم جلوی دهنم تا خودم رو کنترل کنم

-ایول هلنا درس قشنگی به هردوشون دادی..

اون پسره ی مارموز...

دختر دایی من گریون از اون شرکت پسره روند بیرون

در به در دنبال کاره پسره ی از خود راضی..

تک ابرویی بالا انداختم..

-کارش چی بود!؟

اونقدر منگ بود که گفت : کار کی!؟

-کار دختر داییت..

-اها اونو می گی منشی بود..

فکر کردم شاید به دردم بخوره..
بعد کمی مکث گفتم : بگو بیاد من کار برات دارم..
چشم هاش برقی زد...

-راست می گی؟!-

-اره..-

یه قلب از چاییم رو خوردم ..
-وای ممنونم ثواب بزرگی می کنی خیلی بیچاره اس..
برای گذروندن یه ترم دانشگاه مجبوره کار کنه ...

خوب درکش می کردم منم این روزها رو گذروندم..

-اوکیه بگو بیاد..-

-باشه..راستی یه ایمیل از خارج کشور داریم..

تک ابرویی بالا انداختم..

-از خارج کشور...-

اونقدر اوازه مون در رفته که ایمیل از خارج کشور داریم..

حالا از کی وكجا!؟



خودش رو کشید جلو و دست بغل گفت : اومم خوب وقتی منو داری باید

معروف بشی

توی این مدت کوتاه..

بعد برام ابرو بالا انداخت..نگاه چپ چپی بهش انداختم...

-حرف می زنی یانه!؟؟حرف بزن بگو ببینم کیه

سرش رو تگون داد و گفت : این ایمیل از طرف.

یه تاجر افریقایی خرش اونجا میره کارش توی صادرات و واردات الماسه..

با شک گفتم : الماس!!

اسمش چیه!!؟

-اومم مایکل...فامیلش رو یادم نیست.

نگاه چپه ای بهش کردم

-حتما کلاه برداریه ولش کن نمیشه ریسک کرد

اسم الماس هرکسی رو سست و وسوسه می کنه..منم الان سست و وسوسه
شدم....

ولی نباید ریسک کرد..

-خوب تحقیق می کنیم می دونی اگه راست باشه

یعنی چی!؟؟ یعنی دیگه پول رو پول...
نچی کردم.

-نچ نمی خوام من به همین قانعم..
ای بابایی گفت..

شروع کرد به غر زدن
نفسم به شماره افتاده بود...

در لبتاب رو باز کردم نگاهی بهش کردم
عکس هامون بود..دستم رو کشیدم روی عکسش
چقدر خوشگل می خندید..نفس من بند نفس هاش بود

با صدای فاطمه به خودم اومدم..
-هووووی کجایی این همه دارم باهات حرف می زنم..
از فکر اومدم بیرون و بهش خیره شدم

-هان!؟؟

پوفی کشید با دست اشاره گفت : کجایی ؟؟؟ اصلا معلومه!؟دارم باهات حرف
می زنم..
نفسم رو ول دادم..

-کار دارم پاشو برو سرکارت حرف باشه برای بعد..
پشت چشمی برام نازک کرد وبعد از جاش بلند شد..
.....

مهرداد

گره کرواتم رو شل کردم و به زن روبه رو خیره شدم

امشب می خواستم به خودم برسم
چهارسال بود که جلوی شهوتم رو گرفته بودم...

با کارای اون زن امشب مست کرده بودم
بعد چند وقت زنگ زده بودم به شیما وگفته بودم
برام پایه ی خوب بفرسته.
نیشخندی زدم

-پاشو لخت شو زود باش



#حس_ماندگار_364

-پاشو لخت شو زود باش...
دختره خندید از جاش بلند شد دستی به
بند لباسش زد و کامل لباس از
تنش خارج شد..

حرص از اون دختره باعث شده بود به این حد کشیده بشم
اون دختره کی بود که زن صیغه ای اونم درست سناز و مهنار رو برای من
فرستاده بود!!؟
دندونام رو ساییدم روی هم..

کامل با بدنی سفید و لخت رو به روم ایستاده بود..
هیچ خجالتی ام نداشت..چشم هاش
براق بود..
رفتم سمتش بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم..

خشونت باعث شد بخنده یه خنده پر از عشوه که روح و روان منو به بازی
بگیره..
دندونام روی هم ساییده شد..

-خشونت دوست داری!!؟؟ منم عاشق خشونتتم اقاها..
بعد زبونی دور دهنش کشید..نیشخندی زدم اونم مست..

-باشه منم خشونت نشونت می دم دختر..

بعد محکم کوبیدمش به دیوار تا به خودش بیاد

سرم رو جلو بردم و لبام رو گذاشتم روی لباش و شروع کردم به بوسیدمش
اونم عمیق و پر حرارت....

خشن بودن توی حرکاتم موج می زد..

دستم رو کل بدنش کشیدم

اونم از لذت اهی زنانه کشید..

خودم رو کشیدم سمتش..

و بعد رابطه ی خشن شروع شد و. من توی این چند سال برای اولین بار
فهمیدم که از چی دوری کردم..

.....

با نفس نفس خودم رو ازش فاصله دادم از درد

دختره بی هوش شده بود.. ساعت پنج صبح بود منم هی رابطه برقرار می
کردم..

نیشخندی زدم.

بی حال خودم رو کنار کشیدم و روی تخت افتادم

به سقف خیره شدم مستی از سرم پریده بود و کامل فکرم درگیر هلنا..

اون دختره ی مرموز که اولین بار بعد دیدنش

ذهن منو مشغول کرد..

اهی کشیدم و دستی به سرم زدم سنگین بود..
کل شب رو بیدار بودم نگاه دیگه ای به دختره انداختم..
از اون حالت سفید بدنش فقط کبودی مونده بود..

اروم نیشخندی زدم و به پهلوی چرخیدم



#حس_ماندگار_365

چشم هام رو گذاشتم روی هم و نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با دستی که روی شونه ام قرار گرفت چشم هام رو باز کردم..
-مهرداد عزیزم..

برگشتم سمتش نگاه گنگی بهش کردم و گفتم : سلام تو کی...
همه چی عین فیلم از جلو چشمم رد شد..

فرناز لبخند پر عشوه ای زد خم شد توی صورتم
میخ چشم هام شد و لب هاش به خنده باز شد...

با خنده گفت : من فرنازم همون که باهات از دنیای دختر و نگیش خدا حافظی کرد من تورو هیچ وقت فراموش نمی کنم چون منو زن کردی..

با عجله از جام بلند شدم دستی به قفسه ی سینه ام زدم
و به عقب هلش دادم و گفتم : گمشو برو اونور اه...

داری حال رو بد می کنی..

صد بار دوخته بودی بعد به من میگی که زنت کردم برو اونور ببینم.. با شدت
پیش زدم...

روی تخت نیم خیز شدم و چشم هام رو گذاشتم روی هم..
سردرد بودم چشم هام رو گذاشتم روی هم..

-اخ...-

-حالت خوب نیست مهرداد!!؟-

با عصبانیت گفتم : به تو ربط نداره برو گمشو..

اه.. چنندش حال بهم زن گمشو برو..

برو..

بعد خودش رو عقب کشید منم از جام بلند شدم و رفتم سمت لباس هام
تا لباس بپوشم..

لباس پوشیدم و از اون هتل رفتم بیرون.. با چشم های سرخ شده و سردرد
شروع کردم به راه رفتن...

به ماشین رسیدم ریموت رو زدم و سوار ماشین شدم و دنده رو جا زدم و
شروع کردم

به روندن..

با خستگی وارد خونه شدم همینکه وارد خونه شدم
ستایش اومد سمت ساق پام رو چنگی زد و منو به خودش نزدیک کرد

-بابا کجا بودی!!؟

خودش رو بهم فشار داد خواستم موهایش رو بهم بریزم که صدای اقا بزرگ
اومد

-مهرداد پسرم...

سرم رو بلند کردم نگاه عمیقی بهش انداختم...

نگرانی از سر و روش می بارید..

لبم رو فرستادم زیر لب و دندون هام رو روی هم ساییدم



#حس_ماندگار_366

نمی دونستم چی شده!!؟؟

با حالت گنگی به خاله حمیده ام نگاه کردم

اونم ناراحت بود...نگرانی از سر و روشن می بارید..
نمی دونستم چکار کردم که اینجوری شده بود..

خودم رو کشیدم جلو با چشم های گرد شده بهشون گفتم : چی شده اقا بزرگ
خوب هستید!!؟

خاله شما چی خوب هستید ..

اقا بزرگ اومد سمتم دقیقا همین سوالات رو از من پرسید شونه ام رو گرفت و
کشید سمت خودش..

-تو خوبی پسر!!؟ چیزیت نشده؟! چرا دیشب نیومدی خونه
اتفاقی افتاده برات؟!

درکی نداشتم نمی فهمیدم داره چکار می کنه و چی می گه
فقط با گنگی بهش خیره بودم.

-اقا بزرگ من خوبم این سوالا و رنگ پریدگی برای چیه
خاله ام قدم برداشت سمتموندستی گذاشت روی گونه اش..

-پسر تو که مارو جون به لب کردی چی شد که یهو..نیومدی خونه؟!
کجا بودی!!؟

نفسی عمیق کشیدم لعنت به مستی

این دوتا عشق زندگیم

رو نگران کردم..

دوتاشون رو بغل گرفتم و گفتم : من خوبم..

ببخشید که نگرانتون کردم...

دیشب یه بی عقلی انجام دادم که تموم شد که دیگه تکرار نمیشه..

دوتاشون نفسی بیرون دادن

و خودشون رو کشیدن عقب با خجالت دوباره عذر خواهی کردم..

خاله برام پشت چشمی نازک کرد و بعد رفت به اشپرخونه تا برامون چایی
بیاره

اقا بزرگ دست منو گرفت و دنبال خودش کشید..

نمی دونستم چپشده بود کنار هم روی مبل نشستیم.

با حالت گنگی گفتم : چیزی شده!!؟.

اقا بزرگ سری تکون داد

-اره پسر دیشب بگو کی اومد اینجا!؟؟

تعجب کردم..

-کی اومد اقا بزرگ!؟؟

اقا بزرگ با نفس سنگینی گفت : ساناز و مهناز البته من جواب ندادم .

چشم هام بیشتر گرد..

-اون دوتا اینجا هم اومدن!!؟

اقا بزرگ با چشم های ریز شده جواب داد :

مگه جایی دیگه ام جز اینجا اومده بودن!؟

ای لعنت به من نمی خواستم فکر اقا بزرگ رو درگیر کنم

-نه اقا بزرگ..

اقا بزرگ اخمی کرد و با تشر نگاهی بهم انداخت..

-چرا دروغ می گی مهرداد من تورو از بچگی بزرگ کردم

می دونم چی راسته چی دروغ



#حس_ماندگار_367

پوفی کشیدم می خواستم بخاطر حالش چیزی نگم ولی درک نمی کرد که

اخم هام رو کشیدم تو هم و گفتم : اقا بزرگ دقیقا چی بگم من الان!!؟

اقا بزرگ مثل خودم با لحن پر از خشمی گفت : همین جمله ای که دو دقیقه پیش گفتی

مگه اونا جای دیگه ام الی اینجا اومدن!؟؟
باهوش بودن اقا بزرگ رو نمی شد کتمان کرد اون خیلی باهوش بود مو رو از ماست می کشید بیرون..

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره...
اومدن شرکت اونم با یه وضع اشفته برای دیدن من نه
برای هم خواب شدن با من..
اقا بزرگ گنگ تر شد و ناباور تر..

دستی گذاشت جلوی دهتش خودش رو کشید جلو و
گفت : چی می گی مهرداد من نمی فهمم..
باید از اول داستان رو براش تعریف می کردم
تا شک و شبه ای نمونه..
دستی روی سرم گذاشتم و فشار دادم..

خاله حمیده همون موقع از اشپزخونه اومد بیرون
اشاره ای به چایی کردم
و گفتم : اول چایی رو بخوریم بعد تعریف می کنم..
اقا بزرگ ای بابایی گفت سریع گفتم : اقا بزرگ چایی بخوریم
اماده تعریف بشیم الان ذهن من درک نمی کنه ..

اقا بزرگ تند سرش رو تکون داد و گفت : باشه
خاله حمیده خم شد سینی رو گذاشت روی میز

تشکری کردم و در جواب من
خواهش می کنم گفت

اقا بزرگ پوکر بهم زل زد فهمیدم که باور نکرده
دستم رو بالا بردم و گفتم : چیه باور نکردی اقا بزرگ!؟؟
اقا بزرگ سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت : نه..

پوفی کشیدم

- اقا بزرگ من هرچی گفتم کوچک درشتش راسته
اون دختر دست خطش و صداش عین ترنمه
اما شکلش نه..
ساناز و مهناز دقیقا همون نشونی ها رو دادن
شرکتی که زده مرتبط به رشته دانشگاهی ترنم بود که می خوند...

من الکی چیزی رو نمی گم اقا بزرگ مطمئنم که چیزی شده..
یعنی نمی فهمم یه ارتباطی بین ترنم و این دختره هست
که درک نمی کنم باید این معما رو حل کنم



اقا بزرگ عصبی منو پس زد و از جاش بلند شد
با اون چشم های میخ شده انگشت اشاره ای
بهش کردم و لب زدم : اقا بزرگ من مطمئنم مطمئنم که اون
ارتباطی با ترنم داره با فرستادن اون دوتا پیش من
شکم بیشتر شد حتی دست خطش..
دست خط ترنمه..

بابا بزرگ دستی به گردنش کشید .
-یا اینکه خود ترنمه...
ساکت شدم چشم هام از حرفی که اقا بزرگ زده بود
گرد شد..

-نه...امکان نداره...
اون اصلا شباهت به ترنم نمی ده اقا بزرگ اون یکی دیگه اس..
اومد سمت دستی داخل جیب هاش کرد...

-تو ساده ای پسر!؟؟ این دوره علم پیشرفت کرده کوچکترین کارها رو با
عمل انجام می دن
شاید عمل کرده که کسی شناستش..با عقل جور در نمی اومد...

تند سرم رو تگون دادم و گفتم : نه اقا بزرگ چرا باید این کارو کنه
-برای اینکه منو تو شناسیم باید

بفهمی مهرداد

نباید ولش کنی زیر نظرش بگیر باید

خودش باشه

اگه دست خط باشه و صداش باید خود ترنم باشه

باید همه چیز رو بفهمی اگه زنت باشه ولش نکن

.....
فلش_بک

هلنا

مامان گلی و بابا علی با چشم های ترسیده بهم نگاه می کرد

-چرا دخترم می خوای این کارو انجام بدی!؟

شکر خدا که صورتت خوشگله عزیز جانم..

خندیدم از این شکل و شمایل متنفر بودم..

-نه بابا از این شکل بدم می یاد

خیلی ام بدم می یادازش متنفرم...

چون همین شکل بود

که منو جلوی همه خراب کرد و منو تبدیل به یکی دیگه کرد



#حس_ماندگار_369

-من همه سال خواهرم تبسم بودم ترنم نبودم..
همین چهره منو تبدیل کرد به یه موجود که باید به خواسته هاش تن بده...
نیشخندی زدم..
به خواسته های دیگران حالا که من هویتم عوض شده و شدم دختر شما می
خوام صورتم عوض شه..
می خوام از این چهره ای که دارم خلاص شم...
چرا نشه بابا جان فکر خوبی نیست اره!!؟
من این چهره برای آینده ام در دسر ساز میشه..
فاطمه دختر عموش یکی از بهترین دکترا در این زمینه اس
کمکم میکنه...شرایط منو فهمید گفت نصف پولی که پولی از همه می گیره از
من می گیره و من به این اجبار راضی ام..
می خوام عمل کنم بابا.. زنگی آینده ی من فقط اینطوریه که پیشرفت می کنه..
بابا سرش رو انداخت پایین و باشه ای گفت..

مامان هم بینیش رو کشید بالا و او مد سمتم...
دست هاش رو باز کرد

منو گرفت توی بغلش عمیق به خودش فشار داد با چشم های مهربون شده بهم
زل زد

-هرکار دوست داشتی انجام بده دخترم من و علی تا ته ته کاری که می خوای
انجام بدیم با تو هستیم عزیزم تا ته تهش...
سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم...

-مرسی از اینکه همیشه پشت من بودین
ممنونم ازتون در همه مراحل ممنونم..
مامان گلی گونه ام رو بوسید و با خنده گفت : خواهش می کنم دخترم این چه
حرفیه...

توی بیمارستان شخصی بستری شده بودم برای عمل..امروز روزم عمل بود
مامان گلی فقط صلوات می فرستاد..
خودم رو کشیدم جلو..
و روی تخت نیم خیز شدم تشنه ام بود...

خواستم اب رو از روی عسلی بردارم که مامان سریع از جاش بلند شد
اومد سمتم
با چشم های گرد شده گفت : چیزی می خوای دخترم چرا بلند شدی..
-اب می خوام مامان .

مامان دستی به گونه اش زد

-خوب به خودم می گفתי تو چرا بلند شدی

پوکر بهش زل زدم..

-مامان من دیگه این همه چلاق نیستم این همه منو پرو نکنید مامان لبخند
عمیقی زد ..

-چه حرفا دختر هامون برای تو معجزه اس توام برای منو علی

صبر کن بهت اب می دم دخترم...

بعد کمی اب ریخت توی لیوان و بهم داد



#حس_ماندگار_370

اب رو خوردم همون موقع دختر عموی فاطمه سارا اومد داخل دیگه داشتم
ناامید می شدم..

نگاهی خندون بهم انداخت..

-احوال خانم عملی..

سرم رو پایین انداختم و به معنی نچ نچ تکون..

-دکتر این همه بدقول چرا این همه دیر کردی..
نگاهی به ساعت مجیش انداخت..

-متاسفم ترافیک بود نشد که سر موقع برسم
حالا اومدم اتاق عمل رو آماده کردن
مامان رو ندیده بود

سارا خجالت زده گفت : سلام گلی خانم
ببخشید ندیدمتون..حالتون خوبه!!؟
مامان گلی ناراحت و نگران بود..

سرش رو تکیه داد و گفت : نه دخترم نگران حال ترنم
چیزیش که نمیشه!!؟

سارا با لبخند گفت : نه انشاءالله، این چه حرفیه!!؟
عمل صورت می خواد بکنه گلی خانم نمی خواد که دستی داخل بدنش بیره..

باشه ای گفت مامان گلی کم کم همه چیز آماده شد
و من سمت اتاق عمل روونه شدم
خودمم استرس داشتم از اینکه اتفاقی برای من بیوفته..
قبل اینکه کامل وارد اتاق عمل بشم

دست مامان گلی رو کامل فشردم
با بغض گفتم : اگه اتفاقی افتاد مواظب هامون باش مامانی باشه!!؟
مامان گلی اشک از چشم هاش اومد

خودش رو کشید جلو و دستی روی لبام گذاشت

-هیش دخترم هیچی نمیشه تو سلامت می یای بیرون..

سارا چشم غره ای برام رفت با تشر گفت : اره دیگه این حرفا چیه

مادرت رو رنج میدی..

مادر!!؟

گلی برای بیشتر از یه مادر بود اون کسی بود که

نفسم به نفسش بند بود...

.....
راوی

گلی شروع کرد با تسبیح صلوات شمردن دل توی دلش نبود نگران بود اتفاقی
برای

هلنا بیوفته... علی پیش هامون بود..

به گلی زنگ زده بود

که جاها رو عوض کنن اما دلش راضی

نشدد..

برای علی ام کمی سخت بود نگهداری از هامون



ولی بااین حال چیزی نگفت گلی رو دوست داشت
هر چی رو می گفت قبول می کرد..
گلی خانم زیاد روی هلنا حساس شده بود..
حس مادر واقعی رو حتی با وارد شدن
یه دختر ۲۲ ساله قشنگ
حس کرده بود..

الانم به شدت نگران هلنای سرتق بود..
سرش رو پایین انداخت .تسبیح تموم شد..
قران کوچکش رو برداشت و دوباره شروع کرد
به قران خوندن ...به همین چیزا وقت گذشت تا اینکه شد

سارا از اتاق عمل بیرون اومد گلی خانم
آخرین ایه از سوره ای داشت می خوند رو خوند و از جاش بلند شد
سمت سارا رفت..

با چشم هایی که نگرانی ازش می بارید گفت :
حال دخترم چگونه؟!؟

سرم رو به چپ و راست تگون داد و گفت : عالی گلی خانم
فقط زمان می ببره تا خوب شدن کاملش
و بدون هر اتفاقی افتاد...داره ناز می یاره...

گلی با چشم های گرد شده گفت : مثلاً چی دخترم!!؟
-هیچی گلی خانم چرا شما همه چیز
رو به پای
بد بودن می گذارین...
همون موقع تختی که هلنا روش بود
از اتاق اومد بیرون..

.....

حال

فاطمه با شدت وارد اتاق شد منم در حال چایی خوردن بودم
ترسیدم و پریدم بالا چایی ریخت روی
مقنعه ام...

داشت نفس نفس می زد
با غضب گفتم : هوی تو اینجا چه غلطی می کنی!!؟
چرا مثل ادم وارد نمیشی!!؟

دندونام رو ساییدم روی هم و خودم رو کشیدم جلو..

-الان من بااین مقنعه چکار کنم!؟؟
بدون اینکه به روی مبارک خودش بیاره..
گفت : اونا رو ول کن..گوش کن چی شده...

اخم کمرنگی کردم و گفتم : چی شده!؟؟
-یه ایمیل از طرف اقاتون و اقامون داریم..
منظورش رو نفهمیدم..

با تعجب گفتم : اقامون و اقاتون کیا هستن!؟؟
-مهرداد آقای شما امیر حسین هم
آقای من...
@BarkNovel

صورتم به حالت چننش جمع شد خودم رو عقب کشیدم
و تکیه ای به صندلیم دادم : اسم کم بود
اسم این دوتا عوضی رو بردی!!



#حس_ماندگار_372

فاطمه با نیش باز گفت : چه بخوای چه نخوای اون پسره شوهرته..

نگاهی به پشت سرش انداختم ترسم این بود
کسی بفهمه...

کسی نبود پشت سرش دستی روی بینیم گذاشتم و با تشر گفتم : هیس دیوونه
شدی می خوای همه رو خبر دار کنی!!؟
در رو ببند بیا داخل ببینم چی می گی..
فاطمه پشت چشمی برام نازک کرد و بعد در رو بست..

سمت میز اومد لب تابش همراهش اومد..
گذاشت روی میز و برگروند سمت من...

-این ایمیل رو بخون

نگاه دقیقی به ایمیل کردم و بعد شروع کردم به خوندن
با هر خط که می خوندم اخم هام بیشتر تو هم می رفت...باشدت صفحه ی لب
تاب رو پس زدم و با داد گفتم : نه..
این چیه نوشته...

فاطمه از واکنش سریع من صاف ایستاد
دستی به کمر زد و گفت : نخوندی مگه قرار داده...یه پیشنهاد به همکاری
مهرداد بد ادمی با همون حالت عصبی گفتم : ولم کن..
من با اینا وارد شراکت نمیشم..این بد ادمیه..
الکی پیشنهاد نمیده مطمئن باش یه منظور داره..

فاطمه نگاه چپه ای بهم انداخت با چشم های عصبی شده گفت : برای چی
اینطوری می گی هان!!؟

کجاش بده!!؟ بهشون نزدیک میشم

این کجاش بده!!؟

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم..

دندونام روی هم ساییده شد...

-بابا این...-

داشت ادامه می داد که عصبی تر از قبل گفتم : بسه ادامه نده...

همین که من چه این شرکت چه ده تای دیگه

اسم مهرداد روی اون شرکت باشه

من با کسی

وارد قرار داد نمیشم توام که خیلی از این پسره خوشت

می یاد می تونی بری شرکت مهرداد ور دل

مرد رویاهات کار کنی..

فاطمه با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد باورش نمیشد..

که این حرف ها رو زده باشم انگشت اشاره ای سمت من کرد

با خنده ی ناباوری گفت :باورم نمیشه تو...



ادامه نداد فقط ناراحت بود خم شد لب تابش رو از روی میز
چنگی زد...لباش رو فشار داد روی هم...
با صدای خفه ای که فکر کنم بغض هم داخلش بود انگشت
اشاره ای سمت من کرد و گفت : ببین هلنا من اگه چیزی
گفتم بخاطر خودت بود چون این امیرحسین
داره یه کارایی می کنه گفتم قرار داد باهاشون داشته باشیم
بیشتر سر از کاراشون در می یارم..
همین .

اینو گفت و بعد رفت بیرون من نمی خواستم سر از کار اینا در بیاره
مهرداد عوضی
باهوش بود همین الانم شاید شک کرده بود بهم..
باید خودم می گفتم نه.

وارد ایمیل شدم از پشت سیستم با احترام فراوان ظاهری درخواست رو
رد کردم
من از مهرداد حتی
حضورشم می ترسیدم چه برسه به اینکه بخواد کاری برای من انجام بده..

دندونام رو ساییدم روی هم حالت تهوع بهم دست داده بود..
هامون برام اهمیت داشت و نمی خواستم
برای کارای بچگانه ی فاطمه از دستش بدم..
همین..

بعد سرم رو انداختم پایین شروع کردم به گریه کردن..
من در همه حالت حتی با این چهره ی جدید از مهرداد می ترسیدم

**

مهرداد

با اقا بزرگ از بیمارستان اومدیم بیرون
این چند روز فقط
وقتم رو گذاشتم روی اقا بزرگ و شکر خدا راه رفتنش بهتر شده بود..

لبام رو روی هم فشار دادم
اقا بزرگ توی ماشین نشست منم توی ماشین نشستم..
خواستم استارت بزنم که صدای اقا بزرگ اومد..

-برو خونه.

خندیدم...

-دارم می رم دیگه اقا بزرگ عجله ی چیو داری!!!؟.
اقا بزرگ اخم هاش رو کشید توی هم..

-خونه ی تو نه خونه ی خودم..
دندونام رو گذاشتم روی هم..

-اقا بزرگ ما حرف زدیم
-بله حرف زدیم حال منم الان خوبه پام لنگ می زنه
برو خونه ی خودم...
-دکتر گفت نباید به پاتون فشار بیاد
بریم اونجا چیکار؟؟!



#حس_ماندگار_374

اقا بزرگ با حالت عصبی لب زد : من صد بار تو این چند روز بهت گفتم که
بریم اونجا چکار
بریم اونجا تا من خونه ام رو از اون
مفت خواری حروم زاده بگیرم..

داشت به خودش توهین می کرد عصبی میشد..
لبش رو فرستاد زیر و دندوناش رو گذاشت روی هم...

-اقا بزرگ چرا به خودتون توهین می کنید هم به خودتون هم به اون خدا
بیامرز...

شما با عشق ازدواج کردین از خانم بزرگ سه تا بچه دارین
هر کار کنید اونا بچه ی شمان از پوست و گوشت خون شمان...
فقط دارید به خودتون سخت می گیرید و به خودتون توهین می کنید..
همین..

بعد اونا ارزش ندارن شما باید یهو روی سرشون
اوار شدید اون خونه کار خونه حق شماست..

باید وکیل بگیرید ازشون شکایت کنید
بعد یهو خونه و کار خونه رو ازشون بگیرید..

این چیز کمی نیست

این طوری اونا رو اتیش بزنید بعد هم ولشون کنید

من می دونم شما پدرید دلتون نمی یاد بچه های خودتون رو ول کنید شما مثل
اونا نامرد

نیستید اما گوش مالی دارن

احتیاجه....

باید قدر عافیت رو بدونن و بی مهر نباشن..

باورم نمیشد اما صورت اقا بزرگ غرق اشک بود..

داشت واقعا گریه می کرد

دستش رو بالا آورد و چهار تا انگشتش رو نشونم داد با گریه گفت
:چهار سال....چهار سال....روی تخت خوابیدم

هیچ کدومشون...حتی همون مهدی

یه زنگ یه سر بهم نزدن....

بغض نگذاشت ادامه بده اشک هاش با شدت می اومد..

خدا جواب قلب شکسته ی یه پدر رو چطوری می داد!؟؟

با چی می داد!!؟

اشک از چشم هاش همینطور می اومد..

دلم کباب شد از گریه ی این مرد

خودم رو کشیدم جلو و دستی روی موهای کشیدم

با بغض گفتم :گریه نکن اقا بزرگ

خدا بزرگه

جواب همه رو میدم منم انتقام شما رو از همه می گیرم

حتی تر نمی که شما رو به این حال روز شما شد

شما نباید گریه کنید باید قوی باشید..

قول می دم

هر چیزی رو که می خواهید براتون بگیرم..

فقط گریه نکنید من کم خون دل نخوردم تا شما رو اینطور ببینم

سر حال و سرپا

یادتون بیاد چه اتفاقی افتاد هم من هم شما..

پس کم نیارید اقا بزرگ



#حس_ماندگار_375

پس کم نیارید اقا بزرگ
اقا بزرگ سکوت کرد فهمیدم داره فکر می کنه..
سرم رو پایین انداختم و بعد استارت زدم..
حال خودمم گرفته شده بود به حق من و اقا بزرگ خیلی بد شده بود
دوتامون روتوی بد شرایطی ول داده بودن..
نفس عمیقی کشیدم و دنده رو جا زدم ماشین شروع کرد به حرکت کردن..
اقا بزرگ هم توی فکر بود که یهو گفت : می خوام اون دختره رو ببینم این
که میشه!؟؟
برگشتم سمتش سوالی بهش نگاه کردم..

-کدوم دختره رو اقا بزرگ!؟؟
اقا بزرگ نگاه بدی بهم انداخت...
گرفتم هلنا رو می گفت
چشم هام بیشتر گرد شد با چشم های گرد شده گفتم : اون رو برای چی می
خوای ببینی اقا بزرگ!؟؟

برگشت سمتم کامل...

-میشه من یه حرف بزنم تو سوال نپرسی؟!
می گم می خوام ببینمش ..باید بفهمم اون چخبره..
-اقا بزرگ اون هم باید سر...

داشتم حرف می زدم که به وسط حرفم پرید : همین که گفتم می خوام ببینمش ..
اینو دیگه بهونه نداری..
ای بابایی زیر لب گفتم اقا بزرگ لج کرده بود..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم : لج کردی اقا بزرگ!!?
اقا بزرگ سرش رو تکون داد و گفت : اره لج کردم..همینکه که من میگم..
می خوام ببینمش..

عین بچه های سرتق کلید کرده بود به اینکه می خوام ببینمش...
قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد..
باید یه بهونه برای رفتن پیدا می کردم
همون بهونه ام نبود...

.....
هلنا

از ابدار خونه اومدم بیرون امروز حاج زهرا نبود
برای فارغ شدن دخترش رفته بود شهرستان

خواستم سمت دفترم قدم بردارم
که دیدم دارن در می زنن
اخرای ساعت کاری بود کسی ام
جز من و فاطمه نبود..

پوفی کشیدم دوباره به ناچار رفتم سمت در....



#حس_ماندگار_376

با چشم های یکی رو به رو شدم باورم نمیشد
اقا بزرگ...!!؟! اصلا نمیشد که باور کنم..
لب هام از هم باز شد بگم اقا بزرگ
اما یهو یادم اومد من هلنام نه ترنم..

توی ذهنم اومد من هلنام نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم :بله!!؟!
مهرداد هم کنارش بود..
اقا بزرگ مات من شده بود ای بابایی توی دلم گفتم

مهرداد لعنتی حتما شک کرده بود که اقا بزرگ رو آورده بود اینجا..

-احوال شما خانم مهندس..

اخم ریزی کردم و لب زدم : سلام..
مهرداد با دست به داخل اشاره کرد...

-تعارف نمی کنید پیام داخل باهاتون کار داشتم
پدر منم سراپا برایش خوب نیست
مسن هستن.

اداب معاشرت رو بیشتر از این از شما انتظار می رفت..

کثافت تیکه می انداخت ..
از کنار در فاصله گرفتم و گفتم : شما فرصت احوال پرسى بدین من می یام..
سرم رو پایین انداختم نمی دونستم چکار کنم
حالم خراب بود...

اقا بزرگ دلم برای اقا بزرگ تنگ شده بود اما اقا بزرگ
مسئول اصلی خراب شدن زندگی من بود
نمی شد که ببخشمش..

نمیشد...مهرداد و اقا بزرگ وارد شرکت شدن..
منم در رو بستم و دنبال سرشون رفتم
سمت اتاق خودم راهنماییشون کردم...

.....
مهرداد نگاه زوم شده ای بهم انداخت و گفت :خوب خانم مهندس

دلیل اینکه من نمی تونم با شما وارد یه
قرار داد کاری بشم چیه مشکلی توی شرکت ما وجود داره!؟؟

مردک عوضی اومده بود منو بازخواست کنه چرا باهاش وارد شراکت
نمیشم!؟؟

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : باید توضیح بدم چرا!؟؟

تک ابرویی بالا انداخت..

اقا بزرگ میخ من بود انگار می خواست چیزی رو کشف کنه



#حس_ماندگار_377

شاید کشف کرده بودن می خواستن مطمئن بشن.

مهرداد داشت حرف می زد

منم توی فکر بودم که چرا مهرداد

یهویی اینجا پیداش شده بود

یه قرارداد نمی تونست باشه نکنه قضیه ساناز و مهناز شک کرده بودن

اگه اونا از من گفته باشن

شک می کرد... چون صدای من هنوز همون صدا بود..
نگاه زوم شده ای بهش انداختم

اونم زوم من بود می خواست این چهره ی مصنوعی رو بشکافه انگار
و چهره ی حقیقی منو رو پیدا کنه اما این غیر ممکن بود..
هلنا قوی بود عین ترنم نبود هرکی رو سد راهش بود
رو نابود می کرد و گذشت..
دندوناش رو فشار داد روی هم و از ته دل سایید..

-چرا جواب نمی دی خانم!!
من دارم با شما صحبت می کنم..
از فکر اومدم بیرون...
خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو بالا اوردم و گفتم : برای اینکه با شما
قرداد نبندم و وارد مشارکت نشم
دلیل قانع کننده ای دارم
که پیش خودم محفوظه...دلیلی نداره شما بدونید..
مهرداد تک ابرویی بالا انداخت..

اقا بزرگ دستی به عصا زد و از جاش بلند شد
نگاه منو مهرداد سمتش کشیده شد..
به ارومی و خونسردی گفت : راحت باشید من این نوشته و عکس ها رو نگاه
می کنم حوصله ام سر رفته
اشکالی که نداره تر...

ادامه حرفش رو نزد و من خیلی خوب فهمیدم چی بود
ترنم..

نگاه گرد شده ی منو که دید با ناراحتی گفت : ببخشید دخترم من شما رو با
نوه ام
اشتباه گرفتم اخه صداتون خیلی شبیهش بود...
اشکال نداره عکس ها رو نگاه کنم!؟.

خودم رو تکون دادم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم
و گفتم :نه..اشکال نداره پدرجان اشتباه برای همه پیش می یاد شما راحت
باشید..
لبخند عمیقی بهم زد توی گذشته فرو رفتم..

این لبخند ها همیشه مختص ترنم بود من هیچ حقی از این لبخند ها جز امروز با
شکل جدید نداشتم
اخمی کردم
داشتم ضایع بازی در می اوردم

اخم پررنگی کردم ودوباره برگشتم سمت مهرداد
با اخم گفتم : خوب!؟
کجا بودیم آقای مهندس
نیشخندی زد و گفت : ببخشید من گلوم خشک شده میشه برام
چایی بیارید بعد باهم حرف می زنیم..

حرصی به این ادم پرو نگاه کردم



#حس_ماندگار_378

حرصی به این ادم پرو زل زدم
دستی به پا زدم و از جام بلند شدم لبخندش عمیق تر شد
منم حرصی رفتم قبل اینکه برم از اقا پرسیدم
اونم گفت چایی می خوره..

خوشحال بودم برای اقا بزرگ اونم بعد چند سال چایی می اوردم
اما مهرداد توی دلم بهش زهرماری گفتم .
از اتاق اومدم بیرون
همزمان دیدم فاطمه از اتاقش اومده بود بیرون..

آماده رفتن بود..
نگاهی بهم کرد با حالت سوالی گفت :حالت خوبه!؟
چیزی شده!؟؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم..
و باشه ای گفتم..

رفتم نزدیکش خودم رو بهش رسوندم و گفتم :

داری می ری؟!؟

سری به عنوان اره تکون داد

-اره دارم می رم تو چرا اماده نشدی!؟.

نفسم رو ول دادم و گفتم :

من مهمون اومده برام تو برو..

سوالی شد صورتش

تک ابرویی بالا انداخت و گفت : کی!؟.

برگشتم سمت در ..

برای اطمینان نگاهی به در انداختم ببینم هست یا نه..

بازوی فاطمه رو گرفتم ودنبال خودم کشیدم

بردم نزدیک در..

فاطمه با چشم های گرد شده گفت : حالت خوبه!!؟

چی شده چرا این کارا می کنی!؟.

اخم هام رو کشیدم

توی هم و گفتم : مهرداد و اقا بزرگ..

با نفسی حبس شده گفت : اونا اینجا چکار می کنی!!؟

چرا تنه اشون گذاشتی؟!؟

اخم پررنگی کردم..

-اقا دستور چایی خوردن داد..

چشم هاش تو حلقه گرد شد..

-توام تنه‌اشون گذاشتی شاید یه نقشه باشه..

بالین حرفش اخم شده هام رو تو هم کشیدم..

چه نقشه ای؟!؟

-نمی دونم تو نباید تنه‌اش می داشتی برو من چایی می یارم

بالین حرفش یه قدم عقب رفتم و بی وقفه سمت

در اتاق حرکت کردم.....

مهرداد

با رفتن اون دختره از در اتاق سریع از جام بلند شدم

رفتم پشت میزش

نگاه دقیقی به پرونده ها انداختم..

دنبال دست خط خودش بودم...

تا اینکه یه برگه که زیر بود رو بیرون اوردم

چشم هام گرد شد

خودش بود... برای اینکه کامل بفهمم درسته یا نه

دستی داخل جیبم کردم
و اون نوشته ای رو که از مهناز گرفته بودم



#حس_ماندگار_379

با اون نوشته تطبیق دادم عین هم بود
باورم نمیشد چشم هام از این گرد تر نمیشد..
خود خودش بود
سرم رو بلند کردم انگشت اشاره ای سمت نوشته کردم و گفتم : اقا بزرگ
یکیه..
نوشته ها دست خط یکیه.. این دست دست خط ترنمه..

اقا بزرگ اومد سمتم نگاهی دقیقش سمت دستم بود
بهش که رسیدم دستم رو دراز کردم و اون نوشته رو گرفتم
نگاه دقیقی بهش انداختم واقعا حال خوب نبود..
می خواستم بالا بیارم لبم رو زیر
دندون فرستادم و عمیق فشار دادم..

-برگه ها رو بده ببینم

برگه رو گرفتم سمتش دستی به برگه ها زد
و نگاهی بهشون کرد اخم هاش رو تو هم کشید
اونم شکه شده بود..

-یکیه باورم نمیشد مطمئنی دست خط ترنم
همینطور بود!!؟

یادم اومد حتی عکس هم گرفته بودم
از نوشته هایی که از ترنم داشتم..

دستم رو داخل جیبم کردم و گوشی رو بیرون اوردم..
سرم رو تکیه دادم و گفتم : اره اقا بزرگ
حتی از نوشته اش عکس گرفتم..

عکس رو اوردم و عکس رو براش اوردم
گوشی رو دادم دستش باز شروع کرد به نگاه کردن..

نگاهش بین برگه و گوشی در حرکت بود..
برگشت سمتم..

-بازم یکیه..

حتی صدا ها هم یکیه یعنی این دختر...
حرفش با باز شدن یهویی در خورده شد
نگاه من و اقا بزرگ هم زمان بالا اومد..
دوتامون با چشم های عصبی نگاهش می کردیم..

اونم گنگ به ما خیره بود

نگاهش به من که پشت میز بودم خیره موند
اخمی کرد و گفت : تو اونجا پشت میز من چکار می کنی!!؟



#حس_ماندگار_380

منتظر جواب من بود اما اقا بزرگ به حرف اومده بود
پدر بزرگ با چشم های زوم شده لب زد : تو کی هستی دختر جون!!؟
کی هستی..

هلنا مات مونده بود نمی فهمید که چی بگه..

اقا بزرگ عصا زنون سمت هلنا قدم برداشت
با اون چشم های عصبی شده رو بهش گفت : دارم با تو حرف می زنم دخترم..
می گم تو کی هستی!؟.

تو کی هستی که صدات عین ترنم منه..

دستت خطت عین نوه ی منه..

حالت نگاهت لحن حرف زدنت عین نوه ی منه ...

برای چی تو باید دونفر که اونم نوه های

من بودن برای صیغه بفرستی سر کار پسر من!!؟؟
تو کی هستی که تموم شباهت های نوه ی منو می دی اما اون نیستی!؟.
تو کی هستی دخترم؟؟؟

سکوت کرده بود و دستگیره رو محکم فشار می داد
شاید شکه شده بود..

اقا بزرگ یهویی سر حرف رو باز کرده بود..
خودش رو کشید وسط
ونگاه زوم شده ای بهش انداخت....

اقا بزرگ کلافه شد دستی توی موهاش کشید و
گفت : حرف بزن دخترم کی هستی!!؟
تو ترنمی؟؟ ترنمی که این چهره ی ناشناس رو به خودش داده اره ؟
چه بلایی سری خودت آوردی بابا..
تو خود ترنمی .
دستش رو جلو آورد و خواست دست هلنا رو چنگ بزنه
که سریع خودش رو عقب کشید..

هلنا

اقا بزرگ خواست دست منو بگیره که سریع خودم رو
کشیدم عقب از چیز هایی که می شنیدم می خواستم بمیرم

داشتم چی می شنیدم!؟؟، اقا بزرگ با یه بار دیدن بعد
چهار سال منو شناخته بود!!

باورم نمیشد حالم داشت بد م بد میشد
بزور خودم رو تحمل کرده بودم با همون چشم های اشکی گفتم : دست نزن اقا



#حس_ماندگار_381

دستش از حرکت ایستاد اومده بودن اینجا
تا بفهمن من کی ام!؟؟
چرا جواب بهشون ندادم!؟ نیشخند غلیظی زدم و گفتم : من هلنام
رئیس این شرکت..
یکی بودن صدا و دست خط باعث نمیشه من
نوه ی شما باشم..
شما اومدین اینجا در مورد قرار داد
صحبت کنید
یا اینکه جاسوسی کنید اینکه من کی ام..

اقا بزرگ میخ من نبود تموم حالت منو خوب می شناخت

و من چقدر ساده بودم
که این مرد تیز و باهوش سن خورده رو به حریم
خودم راه داده بودم..
دندونام روی هم ساییده شد..

-حتی عصبانیت هم عین ترنمه..
کتمان نکن دخترم تو خود ترنمی
نه نمی خواستم باشم
با دندون های ساییده شده گفتم : نههه...من نیستم
از شرکت من برید بیرون حالت هیجان بهم دست داده بود..
اقا بزرگ با پوزخند بهم نگاه کرد...

-من چیزی رو که کنم روش ول کن نیستم..
توام برای اینکه ثابت کنی
نوه ی من نیستی ازمایش DNA می دی...
تمام...فقط یه ازمایش..
چشم هام سرخ شده بود این بلا چطوری
نازل شد روی سرم..
لبام عین ماهی باز و بسته شد
نشد که بگم نه..نشد که بگم نه نه نه..
نشد..

اقا بزرگ پوزخندی زد برگشت سمت مهرداد
اونم با چشم های سرخ شده بهم زل زده بود..

-پسرم جواب گرفتم بریم..

اقا بزرگ بدون حرف دیگه از کنارم رد شد..

منم در حال پس افتادن بودم

این عوضی چرا نمی رفت..

لبام رو گذاشتم روی هم و انگشت اشاره

کردم سمت بیرون و گفتم : برو بیرون...

از پشت میز او مد عقب

و ستم قدم برداشت..

بازوم رو محکم چنگی زد و فشار داد روح از بدنم جدا شد..

-اگه ترنم باشی پس اون بچه ام برای منه..

اگه ترنم باشی خوردت می کنم..

اندازه چهار سال منو عذاب دادی قد چهل سال غذابت می دم

فقط دعا کن ترنم نباشی چون خیلی باهات کارت دارم

خانم خانما.

با فرستادن مهناز و ساناز گاف دادی

خودت رو فرو دادی

تو لجن ولت نمی کنم ..

بعد با شدت ولم کرد کمرم خورد به چهار چوب در

می خواستم پس بیوفتم و افتادم

پاهام تحمل نکرد
خم شد روی زمین صدای
فاطمه بلند شد که اسم منو صدا می زد..

-هلنا....

اومد سمت سینی چایی رو گذاشت
روی میز منشی



#حس_ماندگار_382

با نگرانی کنارم زانو زد و با اون چشم های زوم شده گفت : حالت خوبه هلنا
چت شده!!؟

نمی تونستم نفس بکشم
الان چی شد!!؟ چه اتفاقی افتاد!؟.

این چی بود چی بود که روی سرم اوار شد..
هنوز حرف های مهرداد و اقا بزرگ توی
سرم بود..باورم نمیشد که این کارو کرده باشم

قفسه ی سینه ام از شدت اشک همینطور بالا و پایین شد..
حس کردم سرگیجه دارم فاطمه باهام حرف می زد
اما انگار که نمی زد فقط
صدا بود که توی سرم منعکس می شد تا اینکه نمی دونم چی شد چشم هام رو
توی حلقه گشت
وبعد سمت چپ متمایل شدم افتادم
توی بغل
فاطمه...تنها چیزی که به گوشم خورد
صدای جیغ
بلند فاطمه بود..
سمت چپ متمایل شدم و دیگه چیزی نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق..

مهر داد

عصبی رانندگی می کردم فکر اینکه اون دختره ترنم باشه
و چهارسال با شکل و شمایل جدید
مت
نو دور زده کفریم می کرد

اقا بزرگ خونسرد به جلو خیره شده بود
انگار نه انگار اتفاقی افتاده برگشتم سمتشون
نگاه دقیق شده ای بهش کردم

از این اروم بودن لجم گرفت اقا بزرگ منو
به جنون رسونده بود بعد خودش اروم بود..
با صدای خفه ای اسم
اقا بزرگ رو صدا زدم...

-اقا بزرگ

اقا بزرگ برگشت سمتم با حالت سوالی بهم خیره شد..
-جانم..

-اقا بزرگ شما چرا این همه خونسردین؟!؟! براتون اهمیت نداره که الان چی
شده!؟

لبخند عمیقی زد : من مطمئنم اون ترنمه
از اینکه پیداش کردم خوشحالم می خوام گذشته رو براش جبران کنم



#حس_ماندگار_383

گذشته رو براش جبران می کرد!?!
من گذشته رو زهرش می کردم حال داشت بد میشد
دندونام رو گذاشتم روی هم

-اقا بزرگ اگه این زنه ترنم باشه
من تهران رو روی سرش خراب میکنم

چهار سال

منو از بچم جدا کرده بهش رحم نمی کردم ...
اقا بزرگ چشم هاش گرد شد

با اون چشم های گرد شده گفت : یعنی چی!!؟چه بچه ای؟؟
نیشخندی زدم..

-بچه ای که برای منه اقا بزرگ پسری
که منتظرش بودیم همین..
اونو ازم گرفته بود...

براش دارم کاری می کنم خون گریه کنه..

الان داشتم اون شباهتی که به ستایش رو داشت درک می کردم تموم معما ها
حل شد دندونام رو گذاشتم روی هم
و فشار دادم...حالم داشت بد میشد..

سرعتم زیاد تر شد یک مین ولش نمی کردم..

.....

با سردرد چشم هام رو باز کردم
پلکی زدم و ستایش رو روبه رو دیدم
با اون چشم های

زوم شده بهش نگاه می کرد

این چشم ها عین همون چشم های بچه ای بود
که توی بیمارستان دیده بودم
چقدر احمق بودم
صدای ستایش اومد : بابایی خوبی!!؟

اخ دخترم نگران باباش بود خودم رو کشیدم جلو..
زیر بغلش رو گرفتم
و گذاشتمش روی پام با اون چشم های
براق شده گفتم : خوبم بابایی تو خوبی..
خودش رو لوس کرد سرش رو گذاشت روی قفسه ی سینه ام و گفت : نه منم
دلم مامان می خواد بابایی...


#حس_ماندگار_384

موندم چی بگم جواب این بچه رو چی می دادم
بچه بود درک اینو نداشت که این دوتا عکس یکی نیستن..
دوتا شخص متفاوت که هر دو تاثیر زیادی روی زندگی من گذاشتند..

نیم خیز شدم وبغلمش کردم
اروم زدم روی بینیش وگفتم :دختر کوچولوی من
مگه نمی دونی مامامت پیش خداست!!
با اون چشم های مشکی رنگش گفت : خوب از پیش خدا کی بر می گرده!!؟؟
سرم رو کج کردم و گفتم :نمی دونم دخترم..
شاید برگشت شاید هم یه مامان
جدید اومد مامان جدید دوس داری!!؟؟

نگاه خیره ای بهم کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: نه
عین نامادری سیندرلا میشم
منو اذیت می کنه من مامان خودم رو می خوام..
دختر خوشگل من..
روی موهایش رو بوسیدم و گفتم : مامان خودت رو برات می یارم...

خندید و دست هاش رو بهم کوبید
منم خندیدم روی
موهایش رو بوسیدم و لبخند عمیقی زدم
-مرسی بابایی..

خندیدم چقدر شیرین حرف می زد..
بغلمش کردم و از روی تخت بلند شدم

-خوب بریم ببینیم مامان حمیده چی درست کرده

داری شیرین زبونی می کنی من دووم نمی یارم می خورمت
شروع کرد به حرکت کردن.

هنا

با دردی که توی قفسه ی سینه ام
پیچید..

چشم هام رو باز کردم
سرفه ای زدم و دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه ام
و فشار دادم لبام از هم باز شد..

-اخ

صدای مامان گلی رو شنیدم : دخترم حالت خوبه!!؟؟
نگاه تار شده ام رو بهش دوختم
خودم رو کشیدم جلو..

-مامان گلی شمایی!!؟

مامان گلی سری تکون داد وگفت : اره دخترم..
پلک زدم که اون دید تارکنار رفت
اب دهنم روقورت دادم

-مامان من چم شده!!؟؟

مامان خم شد روی سرم و بوسه ای روی سرم زد.
حالم خیلی بد بود نمی دونستم چکار باید بکنم..

-هیچی دخترم از حال رفتی الان حالت خوبه!؟؟
خوب بودم!؟؟ سر گیجه بهم دست داده بود..
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : نه



#حس_ماندگار_385

همه چیز یادم اومده بود داشتم به خاک سیاه می نتشستم
باید از اینجا می رفتیم سریع توی جام نشستم..

مامان گلی نگاهی مات شده بهم انداخت
با چشم های گرد شده گفت : چی شده دخترم!؟؟
بخواب حالت خوب نیست..

خودم رو تکونی دادم و گفتم : مامان
مهرداد و اقا بزرگ
سر و کله اشون پیدا شد می خوان از من و هامون آزمایش بگیرن..
بهم شک کردن..

باید از اینجا بریم... فکر نمی کردم

اون ادرس دادن باعث

به دردرس افتادن خودم بشه باید از اینجا بریم..

تورو خدا مامان..

مامان گلی سر از حرفام در نمی آورد با چشم های گرد شده گفت :حالت خوبه دخترم!!؟

چی داری می گی!؟

هق هق ام بالا گرفت اصلا نمی تونستم حرفی بزنم فقط گریه می کرد

اب دهنم رو قورت دادم

مامان اومد جلو شونه ام رو گرفت و منو کشید توی بغلش

ولی من اروم نمیشدم فقط می خواستم از اینجا برم

همین..

برم و خودم و هامون رو نجات بدم دیگه نمی داشتم

مهرداد هامون رو ازم بگیره هامون برای من بود..

.....
با هیجان چمدون ها رو جمع کردم و گذاشتم داخل چمدون

هرچی توی شرکت بود رو جمع کردم

سهامام رو سپردم

دست فاطمه می خواستم به اسم مستعار دیگه که خودم هستم بفروشه..

همه چیز رو فهمیده بود و کار درست همین بود
که از اینجا برم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم
حالم اصلا خوب نبود می خواستم
بالا بیارم...

بابا علی نزدیکم شد با اون چشم های پر از نگران گفت :
دخترم الان می خوای حرکت نکنی
عجله داری می ترسم اتفاقی برات بیوفته..

برگشتم سمت بابا علی نگاهی بهش انداختم
چقدر خوب بود که این پدر و مادر رو داشتم
اصلا حس نکردم که من ۲۲ سال با کیا خو گرفتم
اینا پدر و مادر من بودن..

خودم رو کشیدم جلو و فرو رفتم توی بغلش...
با بغض شروع کردم به حرف زدن :
ببخش بابایی..

ببخش که باید برم هرچیزی که فکرش رو کرده بودم با یه چیز بچگانه بهم
ریخته بود...



-ببخش بابا علی از همه ی شما
ممنونم توی این چهارسال چیزی رو درک کردم
که تموم عمر درک نکرده بودم
شما عشق خانواده رو بهم دادین ازتون ممنونم بابا
دوستون دارم هم شما رو هم
مامان گلی رو..
عمر کنار بودن ما کم بود ببخش بابایی...

همینطور داشتم حرف می زدم که صدای مامان گلی اومد
-برو کنار ببینم..علی اقا...
از حرکت ایستادم و بعد برگشتم..
هم من هم بابا علی...

یه چمدون بزرگ داشت می آورد
خودش هم چادر پوشیده بود
چادر مشکی..

بابا علی همینطور ایستاده بود با چشم های گرد شده گفت : داری چکار می
کنی گلی!!؟

مامان گلی با تشر گفت : برو کنار علی می خوام
همراه هلنا برم..

توام همرامون می یای همه چیز رو جمع کردم
بابا علی چشم هاش گرد شد : کجا بریم زن!!؟
جایی که نیست بریم..
مامان گلی اومد بیرون کامل دسته چمدون هم کشید بیرون..

با اون چشم های زوم شده گفت : من دوستت دارم علی ولی هلنا هر جا رفت
دنبالش

می رم..
نمی خوام از دستش بدم توام منو دوست داشته باشی
همراه من می یای...

داشت برای بابا علی شرط می گذاشت
خواستم

حرفی بزنم که بابا علی
گفت : باشه می یام.. برای تو و هلنا چون تو و هلنا برای من همه کس هستید...
بعد دسته چمدون رو گرفت اشک توی چشم هام
جمع شده بود چقدر این زن و مرد طلا بودن...

قفسه ی سینه ام از شدت درد می خواست
این زن و مرد بار دیگه
بهم فهموندن که من تنها نیستم

مامان برگشت با چشم های ذوق زده گفت : بریم دخترم

تتهات نمی دارم من بدون تو و هامون نمی تونم

مهرداد

نگاهی به گوشیم انداختم اردلان داشت زنگ می زد
اردلان رو به پای اون دختره گذاشته بودم
تا ببینم چکار می کنه اگه کار اشتباهی کرد و خواست حرکتی انجام بده پس
اون
بدون شک یه گره ای توی کارش بود
چشم هام رو
گذاشتم روی هم لمس سبز رنگ رو کشیدم
وگوشی رو مقابل گوشم قرار دادم



#حس_ماندگار_387

-الو..

-سلام اقا..

-سلام اردلان خوب چی شد خبر دست اول داری که زنگ زدی!؟.

مکئی کرد و گفت : بله اقا..

امروز دیدم داره چمدون می داره داخل ماشین انگار قصد داره بره جایی...

اخمی کردم تکیه ام رو از صندلی برداشتم و خودم رو کشیدم جلو با چشم های زوم شده به ساعت

که داشت ساعت دو ظهر رو نشون می داد گفتم : کجا می خواد بره!؟.

-نمی دونم اقا

از وقتی چمدون ها رو گذاشته

داخل ماشین زیر نظرش گرفتم انگار می خواد بره یه جای دور پدر و مادرش هم هستن..

پدر و مادر!؟ نکنه همون زن و مرد داخل بیمارستان که همراهش بودن رو می گفتن .

-خوب گوش کن اردلان..

-جانم اقا..

-هرجا رفتن برو دنبالشون گمشون نکنی

اخرشم ادرس بده من پیام..

-چشم اقا ..

گوشی رو که قطع کردم گردنم رو شکستم..

با چشم های براق شده گفتم :پس خودتی ترنم بازم اشتباه رفتی نباید کاری انجام می دادی....

نیشخند غلیظی زدم و از روی صندلی بلند شدم..

میز رو دور زدم باید می رفتم خونه و به اقا بزرگ خبر می دادم
حتما این خبر خوشحالش می کرد ..

.....
هلنا

پشت فرمون بودم بابا علی مچ دستش درد می کرد چند روز و نمی تونست
رانندگی کنه خودم رانندگی می کردم...

مامان گلی هم صندلی عقب با هامون نشسته بود
لبخندی زدم .

همینطور به عقب خیره بودم که نگاهم به یه موتورسیکلت افتاد چقدر آشنا بود
توی کوچه دیده بودمش..

اون داشت منو تعقیب می کرد!؟.

لبخندپر کشید جاش رو به اخم داد

کار اقا بزرگ یا مهرداد بود باید

مطمئن میشدم.

سرعتم رو بیشتر کرد و از بین ماشین ها سبقت گرفتم

همینطور که سرعت ماشین زیاد شد

سرعت موتور هم زیاد شد..

پس در تعجب من بود. بابا برگشت سمت من...
با تعجب گفت : دخترم سرعتت داره زیاد میشه مواظب باش..
دندوه رو جا زدم سرعت ۱۲۰

-بابا یکی داره دنبالمون می یاد از طرف مهر داده لعنت بهش..
لعنت بهش که کل زندگیم رو بهم ریخت...



#حس_ماندگار_388

سرعتم رو زیاد کردم ولی بی فایده بود اون
همینطور داشت دنبال سرمون می اومد..
با شدت زدم روی ترمز و گفتم : لعنتی لعنتی.... چرا ول کن نیستی... چرا نمی
ری پی کارت..
بابا برگشت سمتم با اون چشم های ریز شده گفت : دخترم اروم باش..
می خوای بدی
من رانندگی کنم!؟؟

دنده رو تا آخرین حد جا زدم ماشین به حالت پرواز در اومد..
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : نه بابا

باید از دست این خلاص شم
داره می ره روی مخم مردک عوضی...

بابا سری تکون همینطور داشتم از بین ماشین ها رد میشدم
که نگاهم خورد به یه جاده ی فرعی
لبخند

مرموزی زدم و سر ماشین رو کج کردم یهو
سمت اون فرعی رفتم..
ماشین با سرعت زیاد رونده شد سمت فرعی

اون موتوری هم از اون فرعی گذشت..
با لبخند

مرموزی سرم رو برگردونم سمت بابا..
بابا با

ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت...

خندیدم بابا هم خندید..

-خوشت اومد بابا!!!

دست فرمون منو حال کردین..

بابا دستش رو به عنوان لایک بالا آورد و گفت : پرفکت علی
دخترم...

خندیدم و چشمکی زدم با خیال راحت شروع کردم
به روندن.....

.....

مهر داد

نگاه عصبی به اردلان کردم دست هام رو زدم به میز
صدای بدی ایجاد شد
صورتم از درد جمع شد...
ولی بااین حال با داد گفتم : از پس کار به این کوچکی بر نیومدی اردلان من به
تو چی بگم!؟.

سرش رو پایین انداخت و گفت : تورو خدا ببخشید
اقا زاده تورو خدا... جبران می کنم..
نمی دونم چی شد فقط دیدم که فهمیده...
چون سرعتش رو زیاد کرد بعد یهویی توی فرعی پیچید



#حس_ماندگار_389

-...منم سرعتم زیاد بود تا او مدم دور بزنم رفته بود نشد پیداش کنم
دستی توی مو هام کشیدم لعنتی
پس خودش..

خود ترنمه که باز پا گذاشته بود به فرار..

اردلان شرمنده بود منم کسی خیلی میخ کنم
و پيله کنم چرا نیومده

سرم رو انداختم پایین و لبام رو کشیدم توی دهنم و شروع کردم به مک زدن..
حالم اصلا خوب نبود می خواستم بالا بیارم.. اعصابم خورد شده بود
این لعنتی باز

پیداش شده بود و برام اعصاب نمی داشت..

سرم انداختم پایین و نفس عمیقی ول دادم..
از پشت میز اومدم بیرون
قدم برداشتم سمتش و گفتم : لازم نیست خود خوری کنی پسر..
نباید دور شده باشه یه دوست دارم
شاید بتونه کمک کنه
فقط شماره پلاکش رو داری!!
کمی فکر کرد..

-نه ولی اقا توی عکس ها حتما هست چک می کنم
بهتون می گم..

-باشه زود خبرش رو بهم بده..
یه ته پول با تروال پنجایی در اوردم
گرفتم سمتش..

-اینم حقوق این ماه تو..

چشم هاش برقی زد دستش رو جلو آورد و پول ها رو
گرفت کمی خم شد و گفت : مرسی
اقا زاده
ممنونم ...

-خواهش می کنم می تونی بری
فقط یادت نره اون شماره پلاک رو بهم بده.
-چشم اقا..

اردلان رفت منم حرصی بودم نمیشد
کاری بکنم
عصبی که میشدم
هیچ کاری ازم ساخته نبود...
به ناچار کیف و سویچم رو برداشتم
و از اتاق اومدم بیرون
حتی به امیر حسین هم یادم رفت
بگم دارم می رم..

*

اقا بزرگ با شنیدن اینکه ترنم فرار کرده
اخم هاش رو کشید توی هم..

نگاه بدی بهم انداخت : چکارش کردی که فرار کرده!؟؟
گفتم هیچی بهش نگو تا آزمایش انجام میشه .
منم اخمی کردم و لب زدم : اقا بزرگ من چیزی نگفتم بهش
اصلا از اون روز نرفتم سراغش
این دختره خودش خارش فرار کردن داره
فکر کرده این دفعه ام مثل اون دفعه اس....این دفعه
بخاطر اون بچه ام شده پیداش می کنم..
با دست های خودم می کشمش

اقا بزرگ انگشت اشاره ای سمتم کرد
و گفت : ببین پسر
ابن بار رو هیچ حرکتی نزن اون مطمئنا ترنمه
و اگه اشتباه بری کلا از دستش می دی
اون بیار چهار سال تو همین شهر که ما داشتیم زندگی می کردیم
زندگی کرده
پس بار دیگه ام می تونه برای همیشه بره



#حس_ماندگار_390

این حرفش ترس بزرگی توی دلم انداخت..

یک قدم عقب رفتم و چشم هام رو گذاشتم روی هم
و از ته دل فشار دادم می خواستم یه چیزی دم دستم باشه بشکنم
تا این حرصم خالی بشه..

اقا بزرگ نگاه خیره ای بهم انداخت و دستش رو به معنی چیه تگونی داد .

-چی شده حالا یهو اینطوری شدی!!؟

فهمیدی چی شده اره!!؟

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم
به حرف زدن..

-اقا بزرگ من اشتباه رفتم ولی ولش نمی کنم این

دفعه.. اب شده باشه رفته باشه توی

زمین پیداش می کنم اون بچمه می خوامش...

اقا بزرگ اخمی کرد

-خودمم کمکت می کنم اما این دفعه

سمت ترنم

اون حقش خیلی ضایع شده منم

جبرا می کنم براش...

حالا بریم شام که خیلی گرسنمه..

باشه ای گفتم

با پام زدم روی ترمز سوالی برگشتم سمت بابا علی و گفتم : همین جاست!!؟
بابا سرش رو تکون داد و گفت : خودش بابا اینجا کجا بود!!؟

هامون خواب بود مامان گلی هم خواب رفته..

خنده ای به دوتاشون کردم

دوتاشون یه خواب خوش رفته بودن..

نفس عمیقی کشیدم

پیاده شدم بابا علی رفته بود سمت در.

یه خونه باغ قدیمی نمی دونستم

اینطور جایی ام

وجود داره...بابا علی شروع کرد با کف دستش در زدن..

حالت سوالیم رو زدم کنار و رفتم سمتش..

کنارش و ایسادم با کنجکاوی گفتم : اینجا کجاست بابا علی!!؟

بابا علی از صدام برگشت نگاه عمیق شده ای

بهم انداخت و گفت : اینجا خونه ی

بابای

گلپه...چند سال میشه که فوت شده

خواهرش با شوهرش

اینجا زندگی می کنه...

ابرو هام بالا پرید : خونه رو خریدن!؟

نه خونه روی وارثه



#حس_ماندگار_391

اهانی گفتم پس یعنی این خونه روی وارث بود

و خواهر مامان گلی فقط اینجا زندگی می کرد..

صدای یه مرد به گوشم رسید

که می گفت :کیه کیه...

بابا علی با خنده گفت : حاج محمد هم پیداش شد.

مرد خوبیه دخترم استرس نداشته باش..اونم مثل من و گلی بچه دار نشده..

تعجب کردم دلایلش چی بود.؟.

در باز شد نشد که این سوال رو بپرسم

با یه مرد همسن بابا علی روبه رو شدم..

چهره ی زمختی داشت یه لحظه ترسیدم..

خودم رو کشیدم عقب و با چشم های ترسیده بهش نگاه کردم
اول نگاهش به من بود و بعد نگاهش رو سمت
به بابا علی دوخت..

چند لحظه نگاه خیره و بعد صورتش بشاش شد
از اون حالت زمختی در اومد
حاج محمد خودش رو کشید سمتش با چشم های
براق شده بهش نگاه کرد....

بابا علی رو گرفت توی بغلش به خودش فشارش داد و گفت : حاج علی..
باورم نمیشه خودتی..
بابا علی شونه حاج محمد رو بوسید..
احوال پرسى ها
شروع شد انگار چند سال همو ندیده بودن..
که این همه مشتاق دیدن بودن..
سرفه ای کردم..

نگاه بابا علی سمت من کشیده شد دستش رو
جلو آورد و گفت : ااا راستی حاجی بذار معرفی کنم..
دختره خونده و نفس من و گلی هلنا..
لبخندی از این توصیفش زدم چقدر قشنگ توصیف کرده بود..

-سلام..

حاج محمد تعجب کرده بود تک ابرویی بالا انداخت و گفت : سلام دخترم..
ماشالله چه خوشگل و خانم هم هستی..
با خجالت سرم رو پایین انداختم و تشکری کردم..

.....

مامان گلی از وقتی خواهرش رو دیده بود
سر از پا نمی شناخت
خوشحال بود و هی در حال حرف زدن بودن
حتی از منم گفته بود تموم قضیه رو برایش
تعریف کرده بود..

حاج محمد برخلاف چهره ی زمختی که برایش تعبیر کردم مرد خوب و
مهربونی بود...
زنش هم خاله گلرخ هم مهربون بود
و رو خندون..

با هامون خیلی اخت گرفته بود اروم خندیدم..
چی بهتر از این واقعا!!
با همه ی بی کیست غریبه هایی مهربونی پیدا کنی
که همه کست بشن... اقا بزرگ و مهرباد برای بار دوم
باعث فرار من شدن اما این دفعه چیز هایی که داشتم
رو از دست نمی دادم



#حس_ماندگار_392

چند روز گذشت با خاله گلرخ اخت شده بودم
مهربون بود عین مامان گلی..
بچه نداشت..اونم عین مامان گلی مشکل داشت..
شاید ارثی بود این مشکل هر چی بود..
ناراحت بودم از اینکه مادر نشده بودن..

مادر شدن خیلی حس خوبی بود هامون رو توی بغلم گرفتم و محکم فشار دادم
به خودم...سرم رو بوسیدم وخودم رو عقب کشیدم..

هامون برگشت سمت من با اون مژه های بلندش
پلک عمیقی زد و گفت : حالت خوبه مامانی ??
خندیدم بینیش رو گرفتم و فشار ارومی دادم...
-اره پسرم خوبم مگه میشه تو کنارم باشی خوب نباشم..

خودش رو بالا کشید دست هاش رو دور
گردنم حلقه کرد شروع کرد به
بوسیدن سر و صورتم منم خندیدم.

یهو گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن..
گوشی روی بالشت بود تا من به خودم پیام

هامون ازم فاصله گرفت
رفت سمت گوشی با لبخند گفتم : پسرم گوشی رو بده من جواب بدم
لبخندی زد
وازم فاصله گرفت...

-من جواب بدم مامانی خواهش می کنم
خواستم بگم نه که
سریع لمس سبز رو کشید و گوشی رو گذاشت دم گوشش
-الو...

نگاهی بهم کرد...عصبی شدم
نخواستم سرش داد بزنم دستم رو دراز کردم و گفتم : پسرم
گوشی رو بده..
-اره مامانم هست...شما؟؟

گوشی رو از گوشش فاصله داد و گفت: مامان یه اقااست

گوشی رو از دستش چنگی زدم نگاه بدی بهش انداختم و گفتم :
پسره ی بد...

خندید بعد بدون اینکه برایش مهم باشه رفت

سراغ اسباب بازی هایی که اونجا بود بهشون نگاهی انداخت و شروع کرد به بازی کردن باهاشون...

منم نفسی بیرون دادم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم
و گفتم : بله!!؟

صدای نفس کشیدن به گوشم رسید.

دوباره گفتم : الو...

صدایی که شنیدم روح از بدنم جدا کرد "مهرداد"

مهرداد

با صدایی که از پشت گوشی شنیدم قلبم بی قرار شد

چقدر قشنگ حرف می زد این

پسر بچه... پسر من بود واقعا!!؟

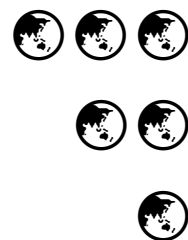
ترنم داشت بخاطر اینکه بدون اجازه

جواب داده بود

معاخصه اش می کرد اخرش هم گفت : پسر بد..

دوباره گوشی رو خودش جواب داد...





#حس_ماندگار_393

صداش رو شنیدم خشم دورنم زیاد شد
طوری که دوبار گفت الو.

ولی من اونقدر عصبی بودم که نمی تونستم جواب بدم
دندونام روی هم ساییده شد.

-می ببینم که فرار می کنی...این بچم بود که باهام حرف زد!
لعنتی نامرد چطور تونستی چهار سال
اونو از من مخفی کنی!!! می کشمت..به ولای علی پیدات می کنم
ترنم..
پیدات می کنم و از زمین نیستت می کنم...

سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت
منم چشم هام
رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

-چرا سکوت کردی عوضی حرف بزن

بگو کجایی..

خندید... که عصبی تر شدم..

-تو واقعا روانی هستی ها ترنم کدوم خریه بابا...-

هی اشتباه می گیری

منم اومدم پیش شوهرم می خوام بدم

باهاش حرف بزنی!؟

داشت عین سگ دروغ می گفت..

-داری دروغ می گی عوضی...-

داری عین سگ دروغ می گی...-

کدوم شوهرت بدبخت تموم مدارک به علیه توعه

اون بچه شباهتش به من

صدات دست خطت همه چی علیه توعه..

شوهرت منم... پدر بچت منم فکر کردی با عمل و تغییر چهره می تونی کاری

از پیش ببری اره!؟؟

نه جونم اصلا نمی تونی...

من پیدا می کنم به ولای علی به خاک پدر و مادرم

به خاک سیاه می شونمت

طوری که زنده زنده برای خودت قبر درست کن من می دونم با تو..

همینطور داشتم حرف می زدم که گوشی قطع شد

از ته ته حنجره ام داد زدم

-الو...الوووو

کسی جواب نداد حرصی شدم خودم رو کشیدم
کنار دستم رو بلند کردم و با شدت
گوشی
رو زدم به دیوار..

-می کشمتت ترنم می کشمتتت..

در باز شد
اقا بزرگ خاله ملیحه اومدن داخل..
با انگشت اشاره..

-چی شده مهرداد چرا جیغ می زنی..
چت شده..

خشم کل وجودم رو گرفته بود..
میز کارم که نزدیکش بودم رو
چپه کردم..

تموم نقشه ها نقشه براب میشد
می خواستم

اونقدر بزمنش تا خون بالا بیاره..

اقا بزرگ اومد نزدیکم نگهم داشت با چشم های گرد شده
گفت : اروم باش پسرم چی شده اروم باش..

قفسه ی سینه ام بالا وپایین شد

پاهام شل شد ومن روی

زمین افتادم...

با نفس نفس گفتم : اون عوضی..

اون..



#حس_ماندگار_394

نشد که ادامه بدم زورم نرسید زبون به اون کوچکی رو توی دهنم

بچرخونم دروغ چرا اصلا زورم نرسید..

اروم

لبام رو گذاشتم روی هم
و فشار دارم...

اقا بزرگ هم همراهم خم شد روی زمین...
با چشم های نگران شده اسمم رو صدا زد.
-مهر داد پسرم..

اشک از چشم هام اومد اون پسر پسر من بود
لحن حرف زدنش توی ذهنم بود
داشتم کم می اوردم

دستی گذاشتم روی دهنم و از ته دل فشار دادم..هق هق امواج گرفت

سخت بود مرد گریه کنه توی این چهار سال یبار خم به ابرو نیورده بودم..
اما امروز این بچه این حس خاص منو از پا در آورده بود
باعث شده بود زانو بزنم و گریه کنم
زنم منو فریب داده بود.
بچه ای که برای من بود رو چهار سال ازم
گرفته بود..

اقا بزرگ هی می گفت چی شده چی شده..

اما من هیچی

نمی تونستم بگم فقط گریه می

کردم..این زن

بامن چکار کرده بود بی انصاف بود..

دست هایی کوچولویی که لیوان به دست
گرفته بود جلوم قرار گرفته بود..

سرم رو بالا اوردم ستایش جلو روم قرار گرفت دستم
رو جلو بردم و مچ دستش رو گرفتم
مظلوم تر از من
ستایشم بود که مظلوم بهم خیره شده بود..
کشیدمش توی بغلم و بیشتر گریه کردم..
بعد چهار سال شکستم.
حس پدرا نه منو شکست برای اون شکست.
من ترنم رو به خاک سیاه می نشودم...

فاطمه

داشتم به پرونده ها رسیدگی می کردم..
بعد رفتن هلنا سرم خیلی شلوغ شده بود..
یهو در بدون در زدن باز شد
نگاهم رو سمت در کشیده شد عصبی شدم
الان درک کردم هلنا چی می کشید
خواستم

حرفی بزنم که نگاهم به مهرداد اون اینجا چکار می کرد!؟؟
از جام بلند شدم امیر حسین هم پشت سرش اومده بود.

با اون چشم های عصبی شده گفت : اون رئیس عوضیت کجاست!؟



#حس_ماندگار_395

داشت هلنا رو می گفت!؟؟ اخم هام رو کشیدم توی هم..

و با دندون های ساییده شده

گفتم : شما اینجا چکار می کنید.

زهره با نفس نفس اومد داخل با

حال بدی گفت :

فاطمه...

مهرداد برگشت با دیدن زهره نیشخندی زد...

-پس توام جاسوس اینا بودی که توی شرکت من کار می کردی

زهره ناراحت بهش زل زد و گفت : من جاسوس نیستم اقا

شما رو اینجا دیدم تعجب کردم.

حالم اصلا خوب نبود رو به زهره گفت :

برو بیرون...زهره اشکال نداره..

زهره باشه ای گفت...

رفت بیرون منم نگاهی به مهرداد کردم

و گفتم : خوب آقای محترم چه کاری می تونم بکنم..

دندونام روی ساییدم روی هم

رفتم نزدیکشون با چشم های زوم شده گفت :

یه ادرس از اون رئیسست به من بده

خونسرد گفتم : چرا باید

ادرسم رو بدم به شما!؟

برای چی!؟

چشم هاش رو ریز کرد : تو رئیس شرکتی..

-اولا تو نه شما ..دوما بله

مشکلیه!؟.

اومد سمت من دستی گذاشت روی میز

و خم شد سمت جلو انگشت اشاره ای

کرد و گفت :

این نقشه ی اون زنیکه اس...

بگو کدوم گوریه..

خندیدم و لب زدم : هلنا تموم سهامش رو واگذار کرد و رفت اینجا رئیس شرکت منم

شما هرکاری می کنید باید

به من بگید..حالا مشکلتون چیه!

-یه ادرس بده خودت

روخلاص کن..

شونه ای بالا انداختم و گفتم : متأسفانه ندارم..

شرمنده ام..کار دیگه ای اگه نیست..

بفرمایید بیرون..

خون خودش رو می خورد ..

با اون چشم های سرخ شده گفت : من

اون عوضی رو پیدا می کنم

بهش بگو هرجا باشه پیداش می کنم

به خاک سیاه می شونمت....

به والله کاری می کنم خون گریه کنه..

اینو گفت و نگاه

تهدید وارد اخر رو بهم کرد

و رفت بیرون...اگه بگم که نترسیدم
دروغ گفتم..

قلبم عین چی تو سینه می کوبید ...

ناباور نشستم....

روی صندلی نشستم...در باز شد و

زهره اومد داخل

با قدم های بلند رسید بهم با اون چشم های پر از نگران گفت : حالت خوبه!؟.

چشم هام رو باز کردم و اروم تکون دادم

با چشم های زوم شده گفتم : اصلا...خوب نیستم



#حس_ماندگار_396

گوشی رو با دست های لرزون برداشتم
دشت هام از شدت لرزش داشت می لرزید
نمی تونستم خوب
رمز رو روی لمس بزنم و دستم هی
می لرزید عصبی شده بود..
گوشی رو پرت کردم روی میز و زیر لب گفتم : لعنتی ..
زهره خودش رو کشید جلو با اون چشم های
روهم اومده گفت : چی شده فاطمه چرا این همه عصبی
هستی..

اشاره ای به گوشی کردم : اول رمز اینو بزن من
زنگ بزنم به هلنا زود باش
زهره باشه ای گفت دستش رو جلو آورد
و گوشی رو چنگی زد
گوشی رو گذاشت روی صفحه و
گفت : رمز چیه!؟

****_

رمزش رو که گفتم اونم زد گوشی رو داد
دستم رفته بود توی مخاطبین
منم سریع رفتم

و شماره ی هلنا رو گرفتم... به دوتا زنگ نخورده جواب داد
گوشی رو جواب داد..

.....
مهر داد

سوار ماشین که شدم گوشی رو بیرون اوردم
رفتم توی برنامه ای که مخصوص
اون شنودی که گذاشته بودم
لبه ی میز اون دختره
شروع کردم باهاش ور رفتن.
امیر حسین هم در همین حال شروع کرد
به حرف زدن..

-این دختره عی مازموری هست دهنش
کلا بسته اس عوضی حال بهم زن..
یهو صدای اون دختره اومد
داشت حرف می زد امیر حسین برگشت
سمت من با چشم های گرد شده گفت : این چیه!؟
لبخند کجی زدم و گفتم : این
صدای اون دختره اس..
باید بفهمم بچم کجاست..
-تو شنود گذاشتی توی اتاقش چطوری من که نفهمیدم..

لبخند پررنگی زدم و گفتم : من مهردادام کارام رو بعد اتمام همه چیز رو انجام می دم

اوکیه!؟؟حالا ساکت ببینم اینا چی می گن باشه!؟؟
باشه ای گفت و بعد ساکت شد.

صدای اون دختره رو بلند تر کردم
-هلنا این مردک دیوونه اس امروز دوباره سرش رو عین بز
انداخت پایین و اومد توی شرکت
اون پسره ی بزتر از خودش هم اومده بود..

با خنده نگاهی به امیر حسین کردم
بز تر از من بود.
اخم غلیظی کرد و گفت :
من بزم!؟
سرم رو تکون دادم و گفتم : حتما تو بزی وای
خیلی خنده دار بود..

امیر حسین نگاه چپه ای بهم انداخت.
-به توام که گفت بز
-هیس بذار بقیش رو بفهمیم.

"بابا ول کن نیست چطوری پست به سرش کنم!؟ اون باور نکرده

که تو سهامت رو واگذار کردی..

پيله اس چکار کنم "

"ادرس می خواد یه ادرس می خواد از دستش نمیشه خلاص شی "



#حس_ماندگار_397

امیر حسین و من گوش سپرده بودیم به گوشی

تا جاهایی که رفت

فهمیدم توی یه روستاست..

گوشی رو قطع کرد منم خاموش کردم اسپیکر رو..

حرف های زیادی گفته شده بود و من

فهمیدم اون

خود ترنمه وگر نه دلیلی برای

فرار از من وجود نداشت من چقدر احمق بودم

که بچه ام رو دیدم و از شباهتی که بهمون می داد

نفهمیدم چخبر شده...نیشخندی به خودم زدم و خودم رو تکون دادم..

حالم اصلا خوب نبود می خواستم هرچی هست و نیست

رو سر این عوضی خالی کنم پیداش می کردم..

ماشین رو حرکت دادم اونقدر عصبی بودم که

با شدت رانندگی می کردم

امیرحسین برگشت سمت من با اون چشم های

وحشی شده اش گفت : حالت خوبه؟!.

سرم رو به چپ راست تکون دادم و گفتم : نه..

می خوام به اون زن برسم

فقط بزمنش همین..

خندید : نه یکم دست نگه دار حیف اون همه عمل زیبایی نیست

برگشتم سمتش و با دندان های ساییده شده گفتم : دارم براش

زندگی رو به روش کاری می کنم

که خون گیره کنه.

این دفعه ولش نمی کنم..

دنده رو جا زدم و سرعت رو زیاد کردم

باید

اردلان رو می دیدم

با هم می رفتیم جایی که توی فرعی پیچیده بود..

.....
ترنم_فلش_بک

نگاهی به صورتم انداختم و با چشم های گرد شده به صورتم

خیره شدم باورم نمیشد اینطور تغییر کرده باشم..

مامان هم تعجب کرده بود..

-وای دخترم این تویی

چقدر فرق کردی...

سارا هم دست به سینه با غرور بهم نگاه می کرد..

نگاهم از تو ایینه بهش افتاد..

-خوب حالا به دستو پنجه ی سارا خانم ایمان آوردی!!

سرم رو تکیون دادم و گفتم : اره خیلی...

دستت درد نکنه از اون چهره خلاص شدم

این چهره بهم یه هویت جدید و مستقل بهم میده

با اون چهره به جایی نمی رسیدم..

سرش رو به

چپ و راست تکون داد و گفت :

اره

درسته این چهره باید هلنای جدید روبسازه

ازش خوب استفاده کن..

فقط صدات..

با خنده گفتم : اشکال نداره این همه

ادم وجود داره

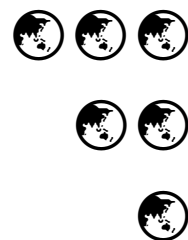
صداشون عین همه منم یکی

مثل اونا این دلیل نمیشه که..

سارا نگاه نامطمئنی بهم کرد

-امیدوارم همین که تو می گی باشه..





#حس_ماندگار_398

اما نفهمیدم که همه چی چهره نیست
من چهره ام
رو عوض کرده بودم اما
ذاتا شخص دیگه ای بودم که هیچ‌جوره نمیشد عوض کرد
در نهایت گفته ی سارا در مورد صدای من به حقیقت پیوست
و همه چی خراب شده بود..

می ترسیدم بچه ام رو از دست بدم
خیلی بد بود
این حس..

هامون رو توی بغلم فشردم
از اون گذشته ی تلخ اومده بودم بیرون...
و داشتم به حرف های فاطمه گوش می دادم
تا توی شرکت هم اومده و این خیلی بد بود.

لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم
حالم خیلی بد بود

می خواستم بالا بیارم زندگیم فقط چهارسال خوب بود
خودم. رو روی زمین فشردم و از ته دل شروع کردم به اشک ریختن..
می خواستم بالا بیارم..

لبام رو روی هم فشار دادم گریه ام
اومد

هامون خودش رو از بغلم کشید
و اروم نگاهی بهم کرد و گفت :خوبی مامان..
چرا گریه می کنی!!؟

نگاهش ناراحت بود خندیدم و
کشیدمش توی بغلم...خنده ام برای
حال و روز

خودم بود...اینکه داشم همه
چیزرو از دست می دادم با خنده گفتم : حال داره بد میشه چه خبر شده
چه اتفاقی داره می افته واقعا!؟
سرگیجه گرفتم...

-نه مامانی حال خوبه
با حال بدی این حرف رو زدم تا اینکه صدای
باز شدن در اومد..

-هلنا دخترم

مامان گلی داشت صدام میکرد

این اسم دیگه حس خوبی بهم نمی داد

انگار که شکلش

شکسته شده بود و کنار رفته بود کنار..

برگشتم با اون چشم های اشکی بهش

زل زدم همینطور مات و مبهوت بهم خیره شده بود...

سراسیمه اومد سمتم :چی شده!!؟

چرا دوباره

داری گریه می کنی دخترم!!

با اخم های درهم ورهم گفتم :شانس ندارم مامان..

همه چی دوباره بهم ریخت

مهرداد همه چی رو فهمید نباید فرار می کردم

نباید...این فرار همه چیز رو بدتر کرد..

پسرم رو ازم می گیره





#حس_ماندگار_399

مامان گلی اهی عمیق کشید
-دخترم اون نمی تونه مارو پیدا کنه
اینجا
به عقل جن هم نمی رسه چه برسه
به عقل ادمی زاد
توام الکی نفوس بد نزن هرچی رو جذب کنی سمتت
می یاد عادی باش و خونسرد باید
به فکر الانت باشی
الان مهمه گذشته اتفاق افتاده
واینده هنوز نیومده چرا رنج چیزی رو که رفته
و هنوز نیومده رو می خوری!؟

تو باید الان رو درک کنی که مارو داری
الکی که همیشه دخترم رنج بخوری ببین چقدر قشنگه...

به هامون اشاره کرد...

-قشنگ و معصوم دلت می یاد این معصومیت رو خراب کنی
دخترم!؟

برای این معجزه باید بجنگی تو هلنایی نه اون ترنم ضعیف این چند روز می
ببینمت

ترنم رو می ببینم نه هلنا ...

هامون از بغلم اومد بیرون رفت سمت

مامان

گلی خودش رو انداخت توی

بغلش و خودش رو لوس کرد

با لب های فشرده شده گفت : قربون پسر

برم... عزیز دلم ..

-مامان گلی مامانم چرا گریه می کنه!!؟

مامان گلی با مکث خندید...خودش رو خم کرد

سرش رو بوسید و گفت : داره چشم هاش رو تقویت می کنه

پسر

گریه نمی کنه حالا بریم بیرون خاله گلرخ برامون فسنجون درست کرده

هامون عاشق فسنجون بود

خودش رو کشید بالا و شروع کرد
به بالا وپایین شدن..

-هوراااا ..

منم نیشخند غلیظی زدم...
به حال و روز خودم..

.....

یه دختر با پیراهن گلگی باهام دوست شده بود
همسایه ی خاله گلرخ بود

خودش رو کشید جلو و دستش رو دراز
کرد و گفت : من سمیرام اسم شما چیه خانم جان!!?
لبخند عمیقی زدم و گفتم : من هلنام
حس ماندگار:



حس ماندگار:



با ذوق گفت :

خوشبختم هلنا خانم شما چه خوشگلی....

خندیدم این ماسک ظاهری هلنا خوشگل بود ولی بازم نتونسته بود که درون من رو از کسایی که میخواستم مخفی بشم مخفی نگه داره..

سادگی من از اینکه با داشتن چهره‌ی دیگه کسی منو نمیشناسه باعث شکست من شده بود....

توی دلم پوزخنده پر رنگی زدم و ولی روبه سمیرا با خوش رویی گفتم :
خوشگلی از خودته خوشگل خانم..

از خجالت سرخ شد و سرش رو پایین انداخت...

- واقعا خوشگلم خانوم!!؟

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :

آره چرا خوشگل نباشی من هلنام نه خانم..

نفس عمیقی سرداد و گفت: ببخشید هلنا من عادت کردم اینجا همیشه گفتم خانوم خانوم حق صدا کردن خانواده خان رو به اسم کوچیک نداریم..

اینجا خان داشت!!! تعجب کردم با چشمهای ریز شده لب زدم: مگه اینجا خان داره!!!؟

سمیرا سرش رو تکون داد گفت:

آره خانوم ببخشید هلنا خانم خیلی وقته این روستا خانزاده داره خان جدید خیلی مهربون و خوشگله...

آخر جمله اش که مورد خان گفت ازش فهمیدم که حسی نسبت به خان داره..

چون با حالت خاصی ازش تعریف کرد خودم رو کشیدم سمتش و با لحن آرومی گفتم: دوشش داری!!

تعجب کرد با چشمهای گرد شده جواب داد کی رو!؟

لبخند بد جنسی زدم..

- همین خانی که داری ازش تعریف می کنی و میگی مهربون و خوشگله...

هینی کشید و دستش رو گذاشت روی دهنش منم با صدای بلند خندیدم و خودم رو کشیدم عقب...

- شما از کجا فهمیدین خانم!!

چشمکی بهش زدم و گفتم :

من هلنام نه خانوم بعد خیلی ضایع بود حالا چرا خجالت کشیدی خان که اینجا نیست...

سرش را پایین انداخت

ناراحت بود!!؟

چرا!!

با غمگینی گفت :

هلنا خانم لطفاً به کسی نگید اگه کسی بفهمه برام دردسر میشه خان زن داره زنشم حامله است من خیلی وقته که دوشش دارم شاید از زمانی که باهم بازی می کردیم..

فکر می کردم که اونم منو دوست داره ولی وقتی به خواستگاری ستاره خانوم رفت فهمیدم هم اشتباه کردم فکر کردم میتونم فراموشش کنم ولی نشد چند سال میگذره و من این عشق رو توی خودم دفن کردم...

همه مشکل داشتن فقط من تنها نبودم....

درکش میکردم که عشق یعنی چی ولی با این حال نخواستم که از امیر حرف بزنم فقط دستش رو گرفتم توی دستم و دلداریش دادم....

تا اینکه صدای خاله گلرخ که ما رو برای نهار صدا میزد به گوشم رسید...

داشت گریه میکرد اشک هاشو پاک کرد منم با مهربونی گفتم:

خدا هرچی رو که صلاح بدونه برات رقم میزنه....

با این حرفم توی فکر فرو رفتن خدا اون چیزی رو که صلاح می دونست رقم می زد حتی در مورد خودم...

کاش یکی عین خودم برای خودم بود که این حرف ها رو به خودم می زد اما
دریغ که منی که من بود ۴ سال زیر خروارها خاک خوابیده بود و من خیلی
وقت بود که حتی تبسمی که من بودم رو نداشتتم....



#حس_ماندگار_401

مهر داد

نگاهی به سلیم انداختم با دیدن من از جاش بلند شد
شکه شده بهم نگاه کرد

خودش رو کشید جلو و بعد با ناباوری گفت : مهرداد..

تا خواستم حرفی بزنم خودش رو پرت کرد
توی بغلم با خنده گفت : پسر خودتی باورم نمیشه..
لعنتی بی معرفت دلم برات تنگ شده بود..
چشم هام رو گذاشتم روی هم
و با شدت فشار دادم..

-منم دلم برات تنگ شده بود سلیم
از بغلم اومد بیرون
با دست به صندلی اشاره
کرد و گفت : بشین پسر خیلی خوش اومدی .
لبخندی زدم و نشستم خودمم نشستم
و نگاهی بهش انداختم ..با خنده خودم رو کشیدم جلو و گفتم :حالت خوبه!؟
چخبرا آقای سرگرد..

دستی به گردنش کشید..

-به خوبی شما آقای مهندس..

مثل

قبلا قهوه می خوری!؟

سری تکنون دادم و اره ای گفتم...

-اره..

با خنده گفت : بیار تعارف نکنی..

شونه هام بالا پرید..

-خودت خوب می دونی من اهل تعارف نیستم..

دستی گذاشتم روی دهنم و فشار دادم..

با خنده گفتم : خودت می دونی اهل تعارف نیستم

بازم خندید و سلیم دوتا قهوه گفت بیارن

منم فکر کردم که چطوری موضوع رو بهش بگم..

حدود یک ساعت گذشت توی این

یک ساعت همه چیز

رو برای سلیم تعریف کردم اونم پوکر شده

بهم زل زده بود

باور نمی کرد : همه ی اینا رو تو راست می گی!!؟

سرم رو تند تکون دادم و گفتم :اره..

همین چند وقت پیش

فرار کرده می خوام بچم رو بگیرم..

میشه ازش شکایت کرد!!؟؟

ارنجش رو گذاشت روی میز و خودش رو کشید

جلو...

-خوب شکایت تا همه چیز ثابت نشه

نمی تونی انجام بدی

باید اول ثابت شه که زنته
ثابت شه که بچته همینطوری نمیشه..
شاید اشتباه کرده باشی...دندونام رو گذاشتم روی هم..و فاصله گرفتم...

-اون زن منه من مطمئنم
تموم این هایی که گفتم رو دیدم با چشم خودم
که باعث شد من شده...
سلیم سری تکنون داد : این دلیل نمیشه..
باید یه دلیل دیگه ام وجود داشته باشه...



-برای تو شک کردن برای قانع کردن خودت کافیه برای داداگاه نه
باید یه مدرک خوب و معتبر باشه تا بتونی
اون زن رو محکوم کنی و بچه رو ازش بگیری..
فهمیدی!!؟

نمی فهمیدم حرصی بودم دست هام رو فشار دادم روی
هم دیگه و با حرص گفتم : نه نمی فهمم خیلی حرصی ام سلیم
چه مدرکی ازش بگیرم!؟
اون فرار کرده بچه رو هم با خودش برده من این ها رو تعریف کردم
هیچی فهمیدی!!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : نه راستش برام یکم غیر قابل
باوره...

نمی تونم باور کنم..اینکه صورتش رو عمل کرده
تا از تو مخفی بشه گریم شنیده بودم ولی عمل کردن نه..

اخم شدیدی کردم و گفتم : باور کن هرچیزی من می گم راسته...
اون خیلی عوضیه بچه ی منو چهارسال ازم گرفته چقدر خر بودم اون روز
توی بیمارستان نفهمیده بودم..
داشتم به خودم فحش میداد لباش رو گذاشت روی هم و با خنده
گفت : روا نباشه... چرا به خودت فحش نده..

-تو که حال منو درک نمی کنی سلیم دارم
از حرص می ترکم چهار سال گم و گور شده الانم فرار کرده
می خوام پیداش کنم خیلی ازش
شکارم خیلی..

سلیم خودش رو کشید جلو و با اون چشم های
زوم شده گفت : پیداش می کنی نترس..
خودم رو کشیدم جلو و گفتم : چطوری پیدا می کنی!!؟
-گفتی به پا گذاشته بودی براش و تععیش کرده!!!
اونم فهمیده تا یه جایی فرار کرده اره!!؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره...
لبخند مرموزی زد دست هاش رو بهم کوبید..
-خوب بیارش بعد همه چیز رو بسپر به من اوکیه!!؟
سرم رو تکون دادم و گفتم : اوکیه....
همین الان می تونم زنگ بزنم بیاد

تک ابرویی بالا انداخت و گفت : الان!!؟؟.
-اره الان کاری نداره فقط باید بهش زنگ بزنم
سرش رو تکون داد و گفت : باشه زنگ بزن..
لبخند مرموزی زدم و گفتم : باشه..
گوشیم رو در اوردم با چشم های گرد شده گفت : گوشیت رو چطوری آوردی
توی اداره!!

با لبخند بدجنسی گفتم : یادت رفته من مهردادم..



#حس_ماندگار_403

اردلان رو گفتم که بیاد حدود یک ساعت بعد رسید
با اونم شروع کردیم به حرف زدن و ادرس رو دقیق داد
حتی عکس هم گرفته بود چون یه پاکت رو بیرون آورد...

گذاشت روی میز و گفت : من از اون راهی که رفته عکس گرفتم
همین دیروز بازم رفتم

سلیم دستش رو جلو آورد و پاکت رو گرفت

نگاهی بهش انداخت..

و بعد شروع کرد به باز کردن پاکت..

و عکس ها رو بیرون

آوردن نگاهی به عکس ها انداخت..

آخ هاش رو توی هم کشید و دونه دونه عکس ها

رو نگاه کرد...

-خوب اینجا تهش ختم میشه به سه تا روستا

کار سختی نیست پیدا کردنش البته اگه رفته باشه اونجا..

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : اونجا رفته مطمئنم

الان باید چکار کنیم!!؟بریم بگردیم!؟؟

سلیم نگاه ماتی بهم انداخت و ابروهاش رو بالا پروند و گفت :

اینجا دوربین داره تا اولین روستا میشه چک کرد

رفته یانه که اونم با امیر علی

زحمتش رو بکشه...

خوشحالی به دلم چنگی انداخت می دونستم

سلیم می تونه کمک کنه..

-دمت گرم داداش تا می تونی کمک کن من

جبران می کنم...

.....
راوی

حمیده خانم غذا برای اقا بزرگ کشید
اقا بزرگ تشکری کرد
حمیده خانم با خجالت گفت : نوش جونتون اقا بزرگ..

اقا بزرگ محو سرخ شدن خمیده خانم شده بود
حمیده خانم هم سرش رو
بلند نمی کرد از شدت این نگاه سرخ شده بود
ستایش داشت غذا می خورد
رو به اقا بزرگ گفت : اقا بزرگ چرا اینجوری خیره شدی به مامان حمیده..
عاشقش شدی!

اقا بزرگ جا خورده از حرف ستایش برگشت
با چشم های گرد شده گفت : پدر سوخته
این حرف ها رو از کجا یاد گرفتی..

ستایش توی اوج بچگی گفت : از فیلم سیندرلا شاهزاده عاشق شده بود..
شمام عاشق شدین..

اقا بزرگ سرفه ای زد و خودش رو صاف کرد
حمیده خانم هم از خجالت داشت اب می شد..

-دخترم نباید این حرف ها رو بزنی



#حس_ماندگار_404

ستایش نگاه گنگی به حمیده خانم کرد با حالت گنگی گفت : چرا مامان حمیده
حرف بی ادبی که نزدم..
اقا بزرگ داشت خنده اش می گرفت...خودش رو بیشتر به ستایش نزدیک کرد

دستی به موهایش زد با خنده دوباره گفت : اخه پدرسوخته تو اصلا می دونی
عشق و عاشقی یعنی چی که اسم می بری !!؟
حمیده خانم نگاه خیره ای به اقا بزرگ کرد محو حرف زدنش شده بود...

ستاش کمی فکر کرد و گفت : اومم اره می دونم..
اقا بزرگ با ابرو های بالا رفته گفت : خوب توضیح بده ببینم عشق یعنی چی...
-یعنی دوستی...مثل من و مامان حمیده...فقط جای من شما هستید...

اقا بزرگ کمی دلش خواست این بچه رو بچلونش خوشگل توضیح داده بود حرف زدن و پرو بودنش به مادرش ستایش رفته بود..

اقا بزرگ از جاش بلند شد حمیده خانم نگاهی به ظرف غذایش انداخت هنوز هیچی نخورده بود..خواست حرفی بزنه اما جلوی خودش رو گرفت
اقا بزرگ روی پا کنار صندلی ستایش نشست...

با اون چشم های براق شده و مهربون گفت : همینکه که تو می گی دخترم من عاشق و دوست مامان حمیده ام..

حرفش رو طوری زد که غیر مستقیم باشه..به ستایش که حکم در رو داشت گفت تا دیوار قشنگ بشنوه..

حمیده خانم اما مات مونده بود با چشم های گرد شده به اقا بزرگ چموش و شیطون نگاه می کرد باورش برایش سخت بود حرفی رو که شنیده بود..
ستایش دست هاش رو بهم کوبید .

-اخ جون یعنی مثل شاهزاده می خوای با مامان حمیده ازدواج کنی!؟
اقا بزرگ با خنده گفت : اره می خوام ازدواج کنم...

ستایش برگشت سمت حمیده خانم با خوشحالی بچگانه گفت : وای مامان حمیده شنیدی اقا بزرگ چی گفت می خواد ازدواج کنید .

این خبر رو باید به بابایی بدم..

حمیده خانم واقا بزرگ هردو سرشون پایین بود متوجه ی خرف اخر ستایش نشده بودن..

ستایش از روی صندلی پایین اومد و با قدم های بلند شروع کرد به حرکت کردن .



#حس_ماندگار_405

حمیده خانم توی فکر خجالت و اقا بزرگ توی فکر حرفی که زده بود با خودش گفت " الان چطوری این گند رو جمع کنم دختره ی شیطون "

اقا بزرگ سری بلند کرد و بعد روی پا ایستاد حمیده خانم از شدت استرس دامن رو لباسش رو گرفت توی دستش و فشار داد...قدرت این رو نداشت که سرش رو بلند کنه..

اقا بزرگ از اون گونه های قرمز شده ی حمیده خانم ذوق کرد خیلی خوشگل میشد خجالت می کشید..

اقا بزرگ سرفه ای زد و گفت : حمیده خانم راستش من...

حمیده خانم سرش رو بیشتر پایین انداخت بلند نکرد سرش رو کامل

داشت اب میشد قلبش توی این سن بد توی سینه می زد..

اقا بزرگ با من من بالاخره حرفش رو زد ..

-بامن ازدواج می کنی؟؟

حمیده خانم حس کرد داره میمیره لباس رو گذاشت روی هم...این حرف یهویی

از کجا اومده بود!!؟

حمیده خانم سرش رو بالا آورد ناگهان بالا آورده بود طوری که صدای ترق

شدن استخون های گردنش رو شنید..

-چی!؟..

اقا بزرگ خنده اش گرفت حمیده خانم دستی گذاشت روی دهنش و

فشارداد..بعد سوتی داده بود..

اقا بزرگ دوباره حرفش رو تکرار کرد..

-بامن ازدواج می کنی؟!؟

حمیده خانم خواست حرفی بزنه که صدای زنگ خوردن اف اف اومد
و هردو نگاه از هم گرفتند و به اف اف خیره شدن..

.....
مهرداد

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم خواستم پیاده شم که گوشیم زنگ خورد
نگاهی به صفحه اش کردم از خونه بود..

گوشی رو جواب دادم و گفتم : الو

صدای جیغ جیغ ستایش اومد..

-بابایی مامان حمیده و اقا بزرگ می خوان ازدواج کنن.

نفهمیدم چی گفت با گیجی دوباره گفتم : چی می گی نمی فهمم...کیو کی دارن
ازدواج می کنم!؟





#حس_ماندگار_406

-مامان حمیده و اقا بزرگ الان اقا بزرگ خودش گفت دوشش داره عین
پرنسس سیندرلا که شاهزاده دوشش داشت..

گیج شده بودم نمی دونستم چی بگم چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم : یکم
صبر کن نمی فهمم چی می گی الان می یام بالا..

گوشی رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم..تا اونجایی فهمیدم ازدواج بوده اما
اقا بزرگ واقعا می خواست با خاله حمیده ازدواج کنه؟! نفس عمیقی کشیدم و
دستی توی مو هام کشیدم و شروع کردم به حرکت کردن...

رفتم سمت خونه..به خونه که رسیدم کلید انداختم خواستم در رو باز کنم که در
باز شد..

مات شدم چهره ی شیطان ستایس نمایان شد دستی گذاشت روی بینیش و اروم
فشار داد..

-هیس بابایی اروم باش... بیا ببین اقا بزرگ داره به مامان حمیده می‌گه بامن ازدواج می‌کنی ..

دست منو گرفت و کشید انگار به فیلم سینمایی رسیده دست منو گرفت و دنبال خودش کشید..

-بیا بابا..

رفتم داخل نداشت در رو ببندم روونه ی اشپزخونه شدیم.. خواستم وارد اشپزخونه بشم که خاله حمیده یهو توی چهارچوب در نمایان شد با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد

شکه شده بود انگار منم شکه شدم دستی گذاشته بود روی قلبش و فشار می داد..

-سلام..

خاله بعد چند ثانیه جواب سلام رو داد باورم نمیشد اقا بزرگ چکار کرده بود.. خاله رنگش سرخ شده بود فهمیدم نمی خواد بمونه... رفتم کنار خاله عین فشنگ از جلومون ردشد و رفت...

منم با چشم های گرد شده وارد اشپزخونه شدم اقا بزرگ بالا سر میز وایساده بود با صدای پای من برگشت...

با گیجی بهم نگاه میکرد با خنده گفتم : چرا خاله رنگش سرخ شده بود اقا بزرگ چی شده!!؟

ستایش پرید بالا و گفت : اخجون مامان حمیده قبول کرد...وای بابایی توام ازدواج کن..

ستایش ذوق داشت اقا بزرگ چشم هاش رو گذاشت روی هم انگشت اشاره ای سمتش کرد و گفت : همش تقصیر این پدر سوخته اس ببرش عین مامانش بود..



#حس_ماندگار_407

خندیدم رو کردم سمت ستایش موهاش رو بهم زدم و با چشم های خندون گفتم :
پدر سوخته چه کار کردی که اقا جون رو نالون کردی هوم!!؟؟
با ذوق پرید بالا : عشق رو کشف کردم بابایی من خانم بزرگ دار میشم
اره!!؟؟.

اخ دلم برای این بابا گفتن و لحنش زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم سرم رو
کج کردم و گفتم : خانم بزرگ دار شدی!!؟؟
ذوق زده خودش رو تگون داد : اره بابایی اقا بزرگ دار بودم حالا مامان
حمیده بشه خانم اقا بزرگ خانم بزرگ منم میشه..
نشد که تحمل کنم سرم رو جلو بردم و بوسه ی عمیقی گذاشتم روی لپاش و
شروع کردم به بوسیدن...

-خانم بزرگ دار هم شدی پس مبارکه همه..
اقا بزرگ چشم غزه ای برام رفت با خنده گفتم : مبارک شما اقا بزرگ چشم
غره نرو می ترسم..
اقا بزرگ دست هاش رو داد زیر بغل زد..

-چی چی رو مبارک جواب نداد بد موقع سر رسیدی اونم فرار کرد..
اینو شنیدم نشد که تحمل کنم و خنده ای از ته دل سر دادم

.....
خلاصه یک هفته گذشت توی این یک هفته من دنبال دونده گی برای پیدا کردن
ترنم اقا بزرگ هم سعی و تلاش برای جواب بله گرفتن از خاله..

باورش برام سخت بود بخواد بعد از ملیکه بانو ازدواج کنه کلا زندگیم شده بود
پر از ابهام و تعجب .. الان هم داشتیم آماده میشدیم برای محضر رفتن..

اقا بزرگ یه تیپ خفن زده بود کلا سرحال شده بود نمی دونم چرا اما از چشم
های اقا بزرگ می خوندم که نقشه ای داره...

خودم رو کشیدم جلو باید مطمئن میشدم رو کردم سمتش..

-اقا بزرگ آماده این!!؟

کروانش رو بست و گفت : اره آماده ام بریم پسرم...بعد چشمکی بهم زد نه یه
اتفاقی افتاده بود..

-اقا بزرگ شما که امروز نمی خوابید امروز رو کاری کنید می خوابید!!؟



توی محضر خاله حمیده بله رو گفت و اقا بزرگ و حمیده خانم به عقد هم د
اومدن یاد خودم با تبسم و خودم بل ترنم افتادم دوتا عقد از زمین تا اسمون باهم
فرق داشت...

تبسم ذوق داشت ترنم غم.. اهی کشیدم حالا که داشتم فکر می کردم بد برای
ترنم هم شده بود بهش بد کردیم شاید اگه با امیر ازدواج می کرد هرگز این
اتفاق نمی افتاد..

بااین فکر قلبم تیری کشید و دستم رو گذاشتم روی قلبم و از ته در فشار دادم ...
نه حس خوبی از این فکر بهم دست نداد فقط حال و هوام بهم خورد این یعنی
من ترنم رو دوست دارم!!؟

با صدای کف زدن به خودم اومدم چندنفری که توی محضر خونه بودن
داشتن کف می زدن..

لبام رو از هم باز کردم و در عین حال منم شروع کردم به دست زدن ستایش
با اون لباس عروسی خیلی خوشگل شده بود و همش کنار خاله حمیده بود..

رفتم جلو کادویی رو گرفته بودم براشون بیرون اوردم دوتا حلقه حمیده خانم
قبول نکرده بود که حلقه بگیره می گفت این کارا برای تازه عروس هاس نه
من.. بااین حال من به انتخاب خودم براشون گرفتم..

جعبه رو بردم جلو و گفتم : مبارک باشه انشاالله در کنار هم زندگی خوبی
داشته باشید این بهترین اتفاقی بود که افتاد..

بعد جعبه ی جواهر رو گرفتم سمتشون و ادامه دادم : اینم ناقابله.

خاله حمیده خجالت زده سرش رو پایین انداخت اما اقا بزرگ پرو پرو جعبه رو گرفت و باز کرد

سرش رو بلند کرد و گفت : چقدر دلم میخواست حلقه داشته باشم حالا این حلقه رو گرفتی ارزوم برآورده شد پسرم..خانم دستت رو بیار بالا..

پوکر شدم...عجب اقا بزرگ پرویی داشتم ها..

.....
شماره ی سلیم رو روی گوشه دیدم نگاهی به اقا بزرگ کردم و گفتم : ببخشید من الان می یام..

از ماسین پیاده شدم کلید سبز رو کشیدم و گوشه رو گذاشتم دم گوشم : سلام..
صدای ذوق زده سلیم توی گوشه پیچید : سلام پسر خوبی..
-مرسی تو خوبی چه خبر پسر!؟

صدای خنده ی بلندش توی گوشه پیچید..
-خبرای خوب خوب پسر نمی دونی چی شده..





#حس_ماندگار_409

-چی شده!!؟

-رد زنت رو زدم دقیق روستا و جایی رو که رفته پیدا کردم...

چشم هام تو حلقه گرد شد با چشم های گرد شده گفتم : راست می گی!!؟

لبام به خنده باز شد باورم نمیشد پیداش کرده بود

-اره پسر فردا می ریم اونجا خودت رو برسون اداره باهم بریم

می خواستم هرچه سریع تر بهش برسم و تا می تونم عقده هام رو سرش خالی

کنم : چرا فردا امروز می یام امروز بریم...

مکثی کرد و شروع کرد به حرف زدن : امروز که دیره..

روی پاشنه ی پا چرخیدم و خودم رو بالا کشیدم با ابرو های توهم رفته گفتم :

نیست می خوام برم دنبالش پیداش کنم اوارشم روی سرش .

با مکث طولانی باشه ای گفت منم خندیدم و بعد خداحافظی سوار ماشین شدم. خوشحالی به دلم چنگ انداخته بود اخ ترنم اخ پیدات کردم به خاک سیاه می شونمت...

ماشین رو استارت زدم اقا بزرگ با حالت سوالی گفت : کی بود زنگ زد!!؟

ماشین رو حرکت دادم و با لبخند مرموزی گفتم : مخبر خوبی بود خبر خوبی داد که قشنگ شاد شدم امروز خیلی روز خوبییه..

ستایس صندلی عقب با عروسکش داشت بازی می کرد

اقا بزرگ دوباره پرسید گفت : خوب کی بود!!؟؟
-سلیم گفت ترنم رو پیدا کرده.

اقا بزرگ چشم هاش گرد شد : ترنم پیدا شده!!؟؟
-اره گفت ردش رو زده توی یه روستاس...حالا امروز می خوایم بریم..

اقا بزرگ نگاه چپ چپی بهم انداخت با لب های فشرده شده گفت : امروز!؟
حالا چرا امروز امروز عقد ماست فردا برو..

-نه اقا بزرگ باید برم می گن کار امروز رو به فردا ننداز برای همینه ترنم خیلی خطرناکه باید برم..

اقا بزرگ چشم هاش رو گذاشت روی هم..

-می گم پسر نباید بری من کار دارم همیشه که بری باید باشی..می فهمی چی می گم!

سرم رو تکیون دادم و گفتم : اره..

☐

☐ ☐

☐ ☐ ☐

☐ ☐ ☐ ☐

☐

#حس_ماندگار_410

-اره اقا بزرگ ولی من باید برم ترنم بو ببره که ردش رو زدیم فرار می کنه خودتون که بهتر خبر دارید...باید برم روی سرش اوار شم و درس خوبی بهش بدم.

اقا بزرگ دپرس شد و گفت : امروز می خواستم درس خوبی به بقیه بدم خواستم خانم رو ببرم خونه ی خودش..

نفهمیدم اقا بزرگ چی گفت برگشتم و سوالی بهش خیره شدم با چشم های گرد شده گفتم : چی!؟؟نفهمیدم منظورت رو اقا بزرگ..

اقا بزرگ به حرف اومد : امروز می خواستم برم عمارت وقت این رسیده
برگردیم خونه اون عیاش های مفت خور رو از اونجا پرت کنم بیرون می
خوام برم توی عمارت خودم بسه چهارسال هرچی خوردن و پاشیدن می خوام
زندگی که چهل سال ساخته بودم رو پس بگیرم...

دنده رو جا زدم مونده بودم چکار کنم نیم نگاه کوتاهی به اقا بزرگ کردم : اقا
بزرگ همیشه فردا این کارو بکنید!؟؟ من امروز..

-نه تو فردا برو ترنم جایی نمی ره امروز رو خودت رو به اختصاص بده
خواستم بگم من هرروز دارم به شما اختصاص می دم حالت پوکری به خودم
دادم و باشه ای گفتم...

فقط باید زنگ می زدم به سلیم فشار پام رو روی پدال گاز زیاد کردم ماشین به
حالت سرعت در اومد و با شدت شروع کرد به حرکت کردن...

حدود ۴۵ مین با تحمل ترافیک رسیدیم عمارت دلم برای اینجا تنگ شده بود
خواستم پیاده شم که اقا بزرگ گفت : صبر کن چند روز پیش ریموت رو دیدم
توی ماشینت

داشبورد رو باز کرد و کمی گشت و بعد ریموت رو بالا آورد با تک ابرو گفتم
: حالا این کار می کنه..

-امتحان می کنیم...

بعد ریموت رو جلوی در گرفت و فشار داد در باز شد لبخند عمیقی زد منم
زدم دنده رو جا دادم و با سرعت وارد عمارت شدم..

اقا بزرگ با شادی به عمارتی که کل عمرش رو روش گذاشته بود خیره شد
زیر لب گفت : معرکه اس...

عالیه...

در رو باز کرد و پیاده شد...

حمیده خانم هم همینطور نشسته بود رو کردم سمتش و گفتم : خاله حمیده پیاده شو.

خاله حمیده ام محو این زیبایی شده بود دستگیره رو کشید و بعد پیاده شد...

روی پا ایستادم برگشتم و اطراف رو با دلتنگی نگاه کردم سنگینی نگاهی رو حس کردم و فهمیدم که حاج بشیر داره بهمون خیره میشه

حتی دلم هم برای این پیرمرد غرغرو تنگ شده بود حاج بشیر با قدم های بلند شده سمت ما

قدم برداشت بهمون که رسید دستش رو دراز کرد و خودش رو پرت کرد توی بغلم.

□

□

#حس_ماندگار_411

دستم رو دور حاج بشیر حلقه کردم پیرمرد بچگی های من خیلی پیر شده بود..

به خودم رو قشنگ فشارش دادم و چشم هام رو بستم : اخ بابا بشیر چقدر دلم
برات تنگ شده بود

پیراهنم خیس شده بود به خودم عمیق فشار دادم فهمیدم داره گریه می کنه

-تویی مهرداد چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت نگفتی بابا بشیر هم
هست رفتی و ما رو تنها گذاشتی تنها دوستم اقا بزرگ بود که اونم مرد
تنهاشدم توام که بی معرفت خوشحالم که قبل مرگم دیدمت پسر

مرگ اقا بزرگ؟! تعجب کردم با حالت سوالی از بغلم اوردمش بیرون و گفتم :
کی گفته اقا بزرگ مرده!؟.

چشم های اشکیش رو با پشت دست پاک کرد و گفت ؛ بتول خانم گفت اقا..
وقتی شنیدم داغون شدم هرچی گفتم بگین قبرش کجاست من برم ولی هیچ
خبری نشد...

نگفتن بهم چهار سال ارزو دارم برم سر قبرش..

لعنتی های دروغگو دروغ گفته بودن که اقا بزرگ مرده رو کردم سمت بابا
بشیر خواستم حرفی بزنم

که صدای اقا بزرگ اومد : مهرداد چی شده.

بابا بشیر با حالت متعجبی بهم زل زد

.

-توام شنیدی پسر یا من فقط شنیدم!

حالت سوالش بامزه بود..

خودم رو کشیدم جلو پیشونیش رو بوسیدم بعدش گفتم : منم شنیدم بابا بشیر اقا
بزرگ نمرده زنده اس هرکی گفته دروغ گفته...

ببینید..رفتم کنار و به اقا بزرگ که درست روبه روم بود اشاره کردم و گفتم :
اینم اقا بزرگ سورومرو گنده ببینیش...تازه ازدواج هم کرده..

بابا بشیر صورت اقا بزرگ رو که دید حس کردم داره دست هاش می لرزه..
-بهمن تو...تو زنده ای..

چشم هاش اومد روی هم و پاهاش سمت زمین خم شد...
زیر کمرش رو گرفتم و با چشم های گرد شده گفتم : بابا بشیر بابا بشیر

چشم هاش رو بعد چند لحظه باز کرد و پلک عمیقی زد..
-بهمن..

اقا بزرگ قشنگ اومد جلو کنار بابا بشیر نشست و گفت : چی شده!!؟چرا بشیر
از حال رفته.

بابا بشیر زیر لب می گفت : تو زنده ای تو زنده ای..
اقا بزرگ سرش رو بلند کرد ..

حالت سوالی به خودش داد : کی زنده اس!؟؟

چطوری بهش می گفتم واقعا!؟ با لبخند زوری گفتم : فکر می کرد شما دور از
جون مردین شما رو دید شک شد از حال رفت



اقا بزرگ چشم هاش گرد شد با چشم های گرد شده گفت : چیبییی!؟؟
چشم هام اومد روی هم با لبای فشرده شده گفتم : اقا بزرگ اروم باش هیچی
نشده اخم هاش رو کشید تو هم و گفت : یعنی چی چیزی نشده!؟؟
داری میگی فکر می کرده من مردم مگه میشه چی شده!؟؟
سرم رو انداختم پایین و گفتم : نمی دونم اقا بزرگ گفت عمه بتول بهش گفته
که شما فوت شدین این بنده خدا هم دروغ بهش گفتن..

اقا بزرگ اخم هاش رو کشید تو هم نگاهی بهش کردم و گفتم : من بابا بشیر
رو می یارم شما برید داخل خونه سری رو به معنی باشه تکنون داد..

منم یا علی گویان بابا بشیر رو بلند کردم خیلی سنگین نبود لاغر بود..
اقا بزرگ هم با خاله حمیده و ستایش جلو رفتن...

.....
بهمن

از عصبانیت در حال انفجار بودم اولین کسی رو که بیرون می کردم بتول بود
دندونام رو گذاشتم روی هم دختره ی بی چشم رو به چی هار شده بود نکنه به
اون شوهر هوسبازش.

نگاهی به اطراف انداختم و شروع کردم به راه رفتن در همین حین اطراف رو هم نگاه می کردم..

به در عمارت که رسیدم در رو باز کردم خواستم برم داخل که یاد خانم بزرگ افتادم..

یه قدم عقب رفتم و در رو باز کردم و با دست اشاره ای به داخل کردم و گفتم : بفرمایید داخل..

حمیده لبخندی زد دست ستایش رو فشرد و باهم وارد شدن منم قلبم بعد از سینه می زد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.. و خونسرد وارد خونه شدم مهرداد هم دقیق پشت سرم بود..

صدای حرف زدن بتول به گوشم رسید داشت با یه خدمه دعوا می کرد نیشخندی زدم یادم نمی اومد هیچ وقت با یه خدمتکار اینطوری صحبت کرده باشم خودم رو کشیدم جلو و با چشم های زوم شده بهش نگاه کردم...

سنگینی نگاهم رو حس کرد بتول و برگشت چاق شده بود و فرار با دیدن من شکه شد و با چشم هاش گرد شده بهم نگاه کرد باورش نمیشد اینطور اتفاقی افتاده باشه خندیدم.

اشاره ای کردم و گفتم : روحم اومده ببرتت بتول

دست اشاره ای سمت من کرد و گفت : بابا... شما که فلج بودین... چطوری!؟؟

اخم هام رو تو هم کشیدم با دندون های ساییده شده گفتم : خفه شو حرف نزن دختره ی حال بهم زن...

بهم نگو بابا اسم بابا رو به لجن نکش

من هیچ صنمی با تو و اون خواهر از خود راضی تر از خودت ندارم
او مدم شما رو پرت کنم بیرون از خونم چهار سال هرچی خوردین بستونه

□

□

#حس_ماندگار_413

بتول همینطور مات مونده بود هستی برگشت شناختمش پس اون خدمه ای
بود که سرش داد می زد

منو که دید عین بشیر شک زده شد بادرست اشاره و لکنت گفت :
اقا...ا...شم...ا...زنده..این...

نیشخندی زدم و خودم رو کشیدم جلو : انگار به همه گفتین من مردم اره!!؟
چشم هاش رو گذاشت روی هم و گفت : اقا بزرگ من ..
یه قدم رفتم جلو چقد طلا داشت یادم می اومد اون شوهر بی عُرزه اش از این
کارا بلد نبود..

-می ببینم خوب به خودت رسیدی بتول خانم
مهرداد از کنارم رد شد و بشیر رو گذاشت روی مبل

بتول یهو واکنش نشون داد : صبر کن داری چکار می کنی من تازه اینا رو خریدم بشیر بدنش کثیفه..

اینو شنیدم عصبی شدم با داد گفتم : خفه شو دختره ی سلیطه به چه حقی داد می زنی دلم خواست خونه ی خودمه هر کی رو دلم خواست می یارم.. گمشو جور و پلاست رو جمع کن از اینجا برو دختره ی حال بهم زن.. چشم هاش توی حلقه گرد شد با چشم های گرد شده گفت : چی بابا؟؟ لبخند عمیقی زدم و گفتم : هیچی.. گفتم جور و پلاست رو جمع کن از خونم برو بیرون.

صدایی به گوشم رسید دیدم ستاره اس در حالی که یه ماسک هم روی صورتش..

-چی شده بتول..

نگاهش که بالا اومد منو دید اون ظرف چینی توی دستش افتاد روی زمین.. دستش رو گذاشت روی دهنش و ناباور بهم خیره شد..

اونم دست کمی از بتول نداشت..

-اقا بزرگ شما چطوری وایسادین..

دست هام مشت شد دلم می خواست خونه رو روی سرشون خراب کنم... من پدر این ها بودم چقدر بی معرفت که حتی سوال رو هم از من نمی پرسید.. که حالت چطوره..

با عصبانیت رو به مهرداد گفتم : مهرداد..

-بله اقا بزرگ..

-زنگ بزن به مبشری بگو حکم دادگاه با چند تا سرباز بیاره این پتیاره ها رو
بندازه بیرون

نگاه خونسردی بهم کرد و چشمی گفت..

یتول ناباور تر گفت : اقا بزرگ می خواید چکار کنید رفتم سمت بشیر
نگاهی بهش انداختم رو کردم سمت هستی..

-بی زحمت یه لیوان اب بیار سرش رو پایین انداخت و چشمی گفت....
بعد رفت

رو کردم سمت حمیده سراپا وایساده بود با لبخند گفتم : چرا سراپا وایسادی
خانومم بیا بشین..

چشم های ستاره گرد شد : ازدواج کردین اقا بزرگ!!

با اخم گفتم : برو وسایلت رو جمع کن..

کسی بهت اجازه نداد دخالت کنی..

□

□

#حس_ماندگار_414

ستاره هم اخمی کرد و نگاهی به بتول انداخت دوتاشون انگار منتظر این بودند
که واکنشی نشون بدن...
تا ببینن فکر دیگری چیه...

آب دهنم را قورت دادم و با تشر گفتم : با شما هام چرا از جاتون تگون نمی
خورین... گفتم جور و پلاستونو جمع کنین و از خونم گمشید بیرون..

از صدای دادم نگاه بتول و ستاره سمت کشیده شد.
ستاره این جرأت رو پیدا کرد که حرف بزنه..

- آقا بزرگ کجا بریم اینجا خونه ماست چند سال اینجا زندگی کردیم جایی
برای رفتن نداریم..
خندیدم...

باورم نمیشد این آدما چقدر پررو بودند مهرداد هم حرف زدنش با گوشی تموم
شده بود...

برگشتم سمت مهرداد و دست اشاره سمت بتول ستاره کردم و گفتم :
اینارو ببین پسرم چقدر پروان اینجا که خونه منه رو کردن خونه
خودشون.....

مهرداد نیشخند غلیظی زد و گفت: آقا بزرگ اصلا نگران نباش قانون و
مدرک چیز دیگه ای رو میگه..

زنگ زدم به مامور را تا چند دقیقه دیگه این جان این خانوما رو با وسایلشون به بیرون راهنمایی می کنن آقابزرگ...

بعد برای اینکه لج.. ستاره و بتول رو در بیاره کوتش رو در آورد و گذاشت روی مبل...

دستهایش رو به حالت خمیازه کشید و گفت : وای چقدر خسته بودم دلم برای این جام تنگ شده بود آقا جون فکر خوبی بود که روزه ازدواجتون بیایم اینجا...

بتول خیلی ساکت بود و این برام یکم عجیب دوباره رو کردم بهشون و گفتم : مگه با شما نیستم چرا نمیرید وسایلتون رو جمع کنین.
بتول دست به سینه شد...

- چون قرار نیست جایی بریم آقا بزرگ شما که اومدین اومدنتون به روی چشم خیلی خوش اومدین ما قرار نیست جایی بریم ستاره...

ستاره همینطور که به من و مهرداد نگاه میکرد گفت : بله آجی!!!؟

- بگو از بابا و و خانمش به پذیرایی کنن

حرص و خشم تموم بدنم رو گرفت با دو قدم بلند خودم رو به و بتول رسوندم.

نگاه خیره بهش انداختم و در آخر دستم رو بلند کردم و با شدت کوبیدم توی صورتش





#حس_ماندگار_415

چند قدم عقب رفت در آخر هم نتونست هیکل گردش رو کنترل کنه و با باسن روی زمین افتاد چشم هام سرخ و متورم شده بود از دست این دختره گستاخ انگشت اشاره کردم سمتش اونم ناله سر می داد

- اینجا خونه منه تک تک این اجرا که روی هم شدن و این عمارت را ساختن خودم با دست خودم گذاشتم روی هم... چی شده که شده خونه شما ها یا تو... اینجا خونه منه هیچ کدومتون هیچ حقی ازش ندارین ۴ سال روی تخت افتادم هیچ کدومتون نیومدین بگین پدرمون زندهست یا مرده... تموم شد دیگه هرچی خواستین تو این ۴ سال خوردین رو برداشتین خونه کارخانه زمین هرچی رو که دادم بهتون از تو میگیرم شمام تو این ۴ سال هرچی برداشت کردین برای خودتون ازتون نمی خوام و فقط گورتون را از جلوی چشمام گم کنید...

از عصبانیت در حال انفجار بودم می خواستم تا میشه همشون رو بزنم و از خونه گم کنم بیرون.

ستاره ام سمت بتول و کنارش نشست با حالت ترسیده ای گفت : آقا بزرگ دارید چه کار می کنید چرا و بتول رو میزنین اون دختر تونه.

از پرو بودن این بشر بیشتر حرصم گرفت دندونام رو روی هم ساییدم و پام
رو بلند کردم و زدم به ساق پاش از این ضربه اونم به پشت روی زمین
افتاد...

-اخ..

- خفه شو حالا شدین دختر من زمانی که من مریض بودم دختر من نبودین منو
انداختن روی دست مهرداد و تنهام گذاشتین حالا شدم پدرتون چهار سال خون
دل خورد تا من خوب شدم و سراپا...

حالا اسم بچه بودن و پدر بودن را به لجن نکشید منم عین خودتون بد شدم هیچ
حسی هم به هیچکدومتون ندارم حتی اون پسر که اون سر دنیا است..

مهرداد دامادش بود منم پدرش یه زنگ نزد ببینه من حالم چطوره پولش را
برداشت و رفت آمریکا..

حالا خانواده ام تکمیل شده هیچ جایی تو زندگی من ندارین از خونه برم
بیرون..

مهرداد

وکیل و مامور ها هم سر رسیدند و آقا بزرگ همه رو از خونه انداخت بیرون
به هیچکدومشون رحمی نکرد عمه بتول و ستاره خیلی گریه کردند و التماس
کردند که آقا بزرگ رحم کند اما آقا بزرگ هیچ رحمی بهشون نکرد و از خونه
انداختشون بیرون..

حس کردم حال آقا بزرگ چندان خوب نیست..

با نگرانی رفتم سمتش و دستی روی شونه اش گذاشتم با این کارم دستش را از
روی پیشونیش برداشت و نگاهی بهم کرد با حالت سوالی بهم خیره شد..

لبخند عمیق زدم بهش و گفتم : حالت خوبه آقا بزرگ!!؟



#حس_ماندگار_416

آقا بزرگ و لبخند تلخی زد و گفت :

نه پسر خیلی خوب نیستم بغض داره خفم میکنه چه بده که مرد نمیتونه گریه کنه امروز بهترین روز زندگیم بود ولی به گند ترین روز زندگیم تبدیل شد..

اینکه آقا بزرگ خیلی مهربون بود اصلاً شکی درش نبود..

از بیرون کردن دختراش ناراحت بود آقا بزرگ نمیتونست مثل اونا بد باشه کنارش نشستم...

تمام عمر براشون زحمت کشیده بود خودش رو به سختی زده بود تا یادگاریهای خانم بزرگ رو خوب بزرگ کنه ولی اونا چه کار کرده بودن خیلی بی معرفتی به خرج دادن امروز هم بد روزی بود البته به قول خودش آخر روز...

- آقا بزرگ اگه ناراحتی هنوز دیر نشده من میتونم برشون گردونم میدونم که هیچ چیز پدر و مادر بودن نمیشه اونا بی معرفت بودن ولی شما نمی تونید مثل اونا باشید.. میخوای..

ادامه حرفم رو فهمید و نداشت من ادامه بدم به وسط حرفم پرید و گفت : نه...
نمیخوام حرفی در موردشون بشنوم... اذیتم میکنه اونا کسی نیستن که زیر
آسمون بمونن تو این ۴ سال اینقدر رو هم کردند که جایی برای موندن داشته
باشن به وکیل بگو فردا می ریم سراغ کارخونه و زمین..ها...

آقا بزرگ توی زینش داشت چیکار میکرد میخواست به کجا برسه..

- فردا که نیستم آقا بزرگ قراره برم دنبال ترنم پس فردا باهم میریم هرچی شما
بگید...

- فردا میخوای بری!!؟

سرم رو تکیون دادم و گفتم : آره..

- منم فردا باهات میام

این حرفش باعث شد که دیگه نتونم هیچی بگم و فقط بازم سرم را تکیون
دادم...

روز بعد سلیم دنبالم توی ماشین که نشستیم سلامی به آقا بزرگ کرد آقا بزرگ
هم با خوشرویی جوابش رو داد..

سلیم نگاهی بهم انداخت با چشم های براق شده گفت :

حالتپوره مهرداد!؟؟

چشم غره ای برایش رفتم و گفتم : خوبم..حرکت کن که خیلی کار داریم باشه
ای گفت و حرکت کرد..

منم با چشم هام رو روی هم فشار دادم فقط می خواستم از اینجا بریم و برسم اونجا همین..

قلبم عین چی تو سینه می زد...

به ترنم می رسیدم..

فقط می رسیدم می دونستم باهاش چکار کنم دختره ی دیوونه...



#حس_ماندگار_417

سلیم شروع کرد به حرکت کردن منم در همون حال داشتم لحظه شماری میکردم حدود یک ساعت و نیم بعد رسیدیم به محل مورد نظر سلیم اول روستا ایستاد..

برگشتم سمتش و با حالت سوالی گفتم :

چرا وایسادی!!!؟

اونم جواب داد : باید از یکی یه چیزی بپرسم نمیدونم آدرس دقیق کجاست فقط بچه ها حدس زدن که باید یه جا باشه..

باشه تک برو ای بالا انداخت گفتم: کامل نگفتی که کجاست میتونه کجا باشه!!!

-یه خونه باغ...-

-خونه باغ!!!خونه باغ مگه اینجا هست!؟؟-

سلیم سری تکون داد و گفت :

انگار که هست که بچه ها گفتن...صبر کن الان میرم میپرسم باشه گفتم و اونم پیاده شد..

صدای آقا بزرگ اومد که داشت صدام میزد : مهرداد!؟؟

برگشتم سمتش و با حالت دوست داشتنی گفتم : جانم آقا بزرگ!؟؟

- رسیدیم اونجا هیچ کاری انجام نده خودم میدونم چیکار کنم..

با چشمای گرد شده گفتم :یعنی چی کاری انجام ندیم آقا بزرگ این همه منو حرص داده!!!

الان که بهش رسیدم باید کمی خودمو خالی کنم.

خودش رو به صندلی تکیه داد و گفت : همین که گفتم کاری انجام نمیدی ما هم کم اونو اذیت نکردیم این حق داشت این کار را انجام بده یکم فکر کنی میفهمی چرا...-

قفسه سینم بالا پایین شد :

آقا بزرگ وقتی حرف می زد یعنی باید عمل می کردیم اما این یکی رو نمی شد من از دست این زن خیلی کشیده بودم خیلی حرصی بودم و میخواستم تلافی کنم حتی اگه با یه سیلی شده اون بچه منو ۴ سال ازم پنهون کرده بود...-

با این حال برای اینکه آقا بزرگ رو ناراحت نکنم... باشه گفتم اونم طبق
معمول لبخند عمیقی از این همه حرف گوش کنی من زد

سلیم با قدم های بلند شده خودش رو به ماشین رسوند و در را باز کرد پشت
رول نشست و ماشین رو روشن کرد

- پیداش کردم آقا بزرگ.... بریم که بریم بچه ها درست می گفتن..
لبخند کجی زدم و هیچی نگفتم...

سلیم ماشین رو دوباره به حرکت در آورد و با وجود خاکی بودن جاده سرعتش
رو زیاد کرد

.....
هلنا

هامون رو گرفتم توی دستم و گونش رو بوسیدم نمیدونم چرا حس بدی داشتم
از اینکه این بچه رو می خوام از دست بدم!؟؟

عمیق به خودم فشردمش : ناله ای سرداد و گفت : آخ مامان لهم کردی



بوسه ای روی سرش نشوندم.. نگاه دقیقی به صورتش کردم شباهت زیادی به
مهرداد می داد...

لبخند تلخی زدم آگه مثل آدم رفتار کرده بود الان ما هم کنارش بودیم و ستایش
مادر داشت و هم هامون پدر خیلی بهم بد کرد..

موهای هامون رو به هم ریختم و لب زدم : کی پسر منه!!..

هامون سرش رو کج کرد و با حالت لوسی گفت :
من پسر مامانم خیلی هم دوشش دارم نباشه نمیتونم نفس بکشم...

با این حرفش یه لحظه لبخند از روی لبام محو شد..
فکر کردم آگه هامون نباشه من می تونستم نفس بکشم!??

نه نمی شد نفس کشید هامون تموم دار و ندار من بود..

محکم بغلش کردم و دوباره فشردم و گفتم : خدا نکنه پسرک من.. این چه
حرفیه که میزنی منم بدون تو نمیتونم نفس بکشم نمیزارم کسی تورو از من
بگیره... تو تموم دار و ندار منی عشق من تو مرد زندگی منی کی بشه بزرگ
بشی و برام عروس بیاری عزیزم..

همینطور داشتم باهامون حرف میزدم که صدای محکم در زدن رو شنیدم...

هامون ازم فاصله گرفت با حالت ذوقی گفت : بابا علی برام هل آورده مامانی
بریم درو باز کنیم...

خندیدم دوباره بوسیدمش...

لب زدم : ای شکمو بریم..

بعد دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم..

با هم سمت در قدم برداشتیم..

هی می گفت زود تر بریم زودتر بریم مامانی

منم می خواستم قانعش کنم...

که می رسیدیم تااینکه رسیدیم به در..

خودش رو سمت قفل کشید ..خواست در روباز کنه اما نشد با پوف گفت :
مامان در رو باز کن..

خندیدم از هل بودنش و رفتم جلو و در روباز کردم

همینکه در باز شد سرم رو بلند کردم..

انتظار بابا علی رو داشتم اما با دیدن صورت مهرداد ناباور شدم

همینطور مات شده بهش خیره شدم...

مهرداد بود اون اینجا چه کار می کرد!؟؟

حالت ترسیده ای به خودم دادم و یک قدم عقب رفتم ...

باورم نمی شد واقعا مهرداد بود!!

هامون توی اوج بچگی خودش رو کشید جلو و گفت : بابا علی..

اما با دیدن مهرداد سکوت کرد..

با حالت ترسیده ای اونم یه قدم عقب برداشت چهره مهرداد خیلی ترسناک و عصبی شده بود دست اشاره ای سمت مهرداد کرد و گفت : مامانی این آقا کیه!??

□

□

#حس_ماندگار_419

ترسیده شونهی هامون را گرفتم و قشنگ سمت خودم کشیدم سعی کردم آرام باشم..

مهرداد پوزخندی زد و لباش رو به سمت بالا کش داد با حالت سخره گفت : پس خانم اینجا خودشو مخفی کرده بود فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی!??

برات دارم ترنم خانم منو دور میزنی آره کاری می کنم که خون گریه کنی...

با این که داشتم از شدت استرس میمردم اما سعی کردم که خودم رو آرام نشون بدم... هر واکنش من باعث شک بیشتر مهرداد می شد خونسردی همیشگی رو به صورتم دادم و گفتم : شما اینجا چیکار میکنید آقای مهندس!؟؟؟

با کف دستش محکم زد به در و در رو کامل باز کرد صدای بدی ایجاد شد.. از ترس چشمم رو بستم توی دلم دعا می کردم که بتونم خودم رو نگه دارم و هیچ سوتی ندم صدای دادش بلند شد...

- لعنتی تاکی میخوای همه چی رو کتمان کنی!!؟ من همه چیو میدونم تا کی میخوای خودت رو بزنی به اون راه یکم... شعور داشته باش رفتی توی لجن دیگه بیشتر از این خودت رو فرو نده من میدونم تو تر نمی نه اون هلنای قلابی که از خودت ساختی پس بهتر به حرف بیای قبل اینکه به بیارم حرفت بیارم..

قلبم داشت از جا کنده میشد دستی روی قفسه ی سینم ام گذاشتم و از ته دل فشار دادم...

با دندانهای ساییده شده گفتم : من چیزی برای گفتن ندارم اون چیزایی که پیش خودت ساختی همش توهمات خیال خودته گمشو از اینجا بیرون تا زنگ زدم به پلیس...

با صدای بلند خندید یه قلم سمتم برداشت ...من یک قدم رفتم عقب و هامون رو هم دنبال خودم کشیدم خونسردی. همراه با عصبانیت چهره ترسناک تری بهش داده بود خدایا چی شد که باز این روی زندگیم آوار شد دست توی جیباش کرده بود و آرام آرام سمت قدم برمی داشت و منم همینطور عقب می رفتم تا اینکه از حرکت ایستادم..

- خوب زنگ بزن و پلیس مگه نمی خواستی زنگ بزنی بهش !!؟؟زود
باش زنگ بزن یا اینکه ولش کن من کار تو راحت تر کردم یه پلیس
همراه خودم آوردم..

بعد با صدای بلند تری گفت : سرگرد بیا داخل...

حرفش که تموم شد در باز شد و اولین نفر آقابزرگ و بعد پشت بندش یه مرد
اومد داخل.

هامون ترسیده بود برگشت و دستهایش رو دوبرمن حلقه کرد و آروم گفت :
مامان اینا کیان من میترسم دستی روی سرش گذاشتم و گفتم : عزیزم نترسی
هیچی نیست..

مهرداد نگاه خیره ای به هامون انداخت طرز نگاه کردن همین نگاه کردن
عجیب بود داشت منو میترسوند خم و شونه ی هامون رو گرفت...

برش گردوند و عمیق خیره شد به صورت با اون چشم های زوم شده گفت :
تو پسر منی !!!!این پسر منه اره !؟
ازم مخفیش کردی..
لعنت بهت...

هامون خوب حرف ها رو درک می کرد با اینکه سن کمی داشت... اما باهوش
بود فهمید که مهرداد به من توهین کرد :

دست مرداد رو با شدت عقب زد و با عصبانیت کودکانه ای گفت :
به خودت لعنت مامان ...به مامان من نگو لعنتی تو اصلاً کی هستی برو
بیرون بهت یاد ندادن که نباید بی اجازه وارد خونه کسی بشی!؟؟

جواب دندون شکنی بهش داده بود اما این جوابها هامون باعث شده بود که
مهرداد مهربون تر از قبل بهش خیره بشه گوشیش رو در آورد و گذاشت کنار
صورت هامون این میخواست چیکار کنه!؟؟؟

□

□

#حس_ماندگار_420

مهرداد

عکس ستایش رو آوردم روی صفحه گوشی و گوشی رو گذاشتم کنار اون
پسر بچه تخس و پر زبون خیلی خوشگل و بامزه صحبت می کرد..

میخواستم شباهت ستایش و این پسر رو ببینم...

نگاهم رو بین چهره هامون و عکس ستایش که روی صفحه گوشی بود در
گردش انداختم چیزی جز شباهت ندیدم..

تموم گفته های من حقیقت داشت تنها کسی که داشت اینجا دروغ میگفت و همه
چیز رو کتمان می کرد ترنم بود..

ترنم که چهره دروغین به صورتش زده بود و همه را فریب داده بود از جمله منی که پدر این بچه بودم و ۴ سال ازش بی خبر...

نیشخندی زدم و گوشی رو از کنار گوش هامون فاصله دادم نگاهم رو بالا آوردم و به صورت خونسرد ترنم دوختم اروم به نظر می رسید اما من می دونستم که از درون داره خودش رو عین خوره میخوره و میترسه.

دستی به پا زدم و از جام بلند شدم انگشت اشاره ای به هامون کردم و گفتم : این بچه بچه ی منم و منم پدر این بچه ام تو هم زن منی..
وسایلت رو جمع کن بریم..

ترنم پوزخندی زد و هامون را فرستاد پشت سرش یه قدم جلو اومد و درست رو به روی صورتم قرار گرفت با اون چشمهای عصبی بهم زل زد

-توهم زدی پسرجون همین راه رو که اومدی برگرد منم همراه تو جایی نمیرم
نمیام چون صنمی با تو ندارم من شوهر دارم این بچه از شوهر مه نه تو...تو
هیچ کاره من نیستی از اینجا برو...

تا داد نزدم و بریزن روی سرت از اینجا برو...من هیچ کاری با تو ندارم دنبال سر منم این راه و اون راه نیا..

صداش و لحن حرف زدنش... موقعی که ترنم حرف میزد و عصبی میشد
همین طوری میشد خود ترنم بود...

از اینکه بازم داشت مخفی کاری میکرد حرصی شدم خواست برگرده که مچ دستش رو چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم صورتش درست مقابل صورتم قرار گرفت دستم را جلو بردم و چون اش را چنگ زدم و فشار دادم از درد ناله سر داد و چشمهایش رو گذاشت روی هم...

-آخ ولم کن عوضی ولم کن ...

ولی من ولش نکردم تموم حالتش مثل ترنم بازم داشت مخفی کاری می کرد ...

فشار دستم رو دور چون زیاد کردم و گفتم :

خفه شو دختر عوضی تو ترنمی من تمومه حالاتت رو از حفظم تموم رفتارت و کارات را از حفظم میخوای خودت رو از کی مخفی کنی از من !!؟؟
تو همراهم میای هم خودت و هم این بچه آزمایش میدی اگه جواب آزمایش مثبت بود و تو ترنم

بودی این بچه هم بچه من بود من به خاک سیاه می نشونمت به خاطر بازی دادن من اما اگه ترنم نبودی جواب آزمایش منفی بود من خودم تو را به دادگاه می برم تا ازم شکایت کنی.

دست آقا بزرگ روی بازوم قرار گرفت با تشر گفت : مهرداد ولش کن داری چیکار می کنی !!؟؟

اما من خیلی حرصی بودم... از دست ترنم تا خدا میخواست کشیده بودم دیگه نمیخواستم که ادامه پیدا کنه..

مهم تر از همه این بچه بود..

دل منو برده بود و من با تموم وجودم عاشق این بچه شده بودم مطمئن بودم که بچه ی خودمه...

برگشتم سمت آقا بزرگ و نگاهی به صورتش کردم اونم عصبی بود با تک ابرویی بالا رفته گفتم : چیه بس کنم آقا بزرگ مگه حقیقتی جز این وجود داره دارم حرف حق رو میزنم اگه ترنم نبود من خودم میبرمش که ازم شکایت کنه..

اصلا خودم به قاضی میگم که چه تهمتی بهش زدم..
بهتر از این!؟

□

□

#حس_ماندگار_421

ترنم شروع کرد به تقلا کردن از اینکه ولش کنم: ولم کن بغلم کن با تو جای نمیام..

دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش سیلی که بهش زدم پرت شدم روی زمین و جیغی زد..

همون موقع ای صدای یه زن اومد که هلنا هلنا می کرد

-هلنا هلنا كجایی دخترم..

با دیدن ما توی جاش وایساد با قدم های بلند شده بعد از چند لحظه به سمتون اومد بهمون که رسید نگاه گیج و پر از ترسی سمتمون حواله کرد و بعد کنار ترنم نشست و دستی روی شونه اش گذاشت و با چشمای کنجکاو شده گفت :
چی شده دخترم چرا داری گریه می کنی..

دستی روی لبی که خونی شده بود کشید و خون روی لبش رو پاک کرد با تنفر بهم زل زد و گفت :
هیچی مامان اینجا آدم مزاحم داریم که باید بفرستیم برن زنگ بزن به پلیس..

همینطور که داشت ادامه می داد که سلیم خودش رو کشید جلو و خیلی خونسرد گفت :
نیازی نیست من خودم پلیسم..

نگاه ترنم سمت سلیم کشیده شد من با پیروزی به ترنم خیره شدم ایول به سلیم که اینجا خوب جوابش رو جا داده بود..

اون زن به ترنم کمک کرد که سر جاش بشینه و بعد وایسه..

ترنم دستی به لباسش کشید انگار نه انگار که صورتش کبود شده بود اصلا براش اهمیت نداشت انگار

رو به سلیم گفت : کارت شناسایی لطفاً...

سلیم هم نیشخندی زد و دستی داخل جیبش کرد و کارت شناساییش رو بیرون آورد سمت ترنم گرفت

ترنم کارت رو گرفت و نگاهی بهش کرد وقتی که قانع شد کارت رو دوباره سلیم پس داد....

خواستم حرف بزنم که اون زن به حرف اومد با عصبانیت گفت...

- شما کی هستید به چه جراتی روی دختر من دست بلند کردین..

از اینجا برید بیرون زمونه عوض شده و حالا میریزن تو خونه ی مردم و روی صابخونه دست بلند کنند عجب بیرون..

آقا بزرگ من رو کشید عقب و رو به اون زن وایساده با اخم های درهم ور هم گفت :

من کاری به کسی ندارم اومدم دنبال نوه ام..

اشاره سمت ترنم کرد.

- این دختر نوه ی منه نه اون هلنایی که ازش ساختین.. نمی تونین ما را گول بزنین..

زن هم اخمی کرد و خودش رو کشید جلو و انگشت اشاره سمت آقا بزرگ کرد..

تا حالا کسی به سمت آقا بزرگ انگشت اشاره نکرده بود ولی این زن برای اولین بار این جرات را پیدا کرده بود

-این دختر، دختر منه..

منم مادرشم و چند سال پیش به دنیا آوردم کسی جرات نداره روی دختر من اسم بزاره ترنم شما هر جا که هست به من ربطی نداره این هلنا هلنای منه و منم قشنگ دختر خودمو میشناسم..

□

□

#حس_ماندگار_422

پدربزرگ اخم غلیظی کرد دستش رو جلو برد و انگشت اون زن رو گرفت و فشار داد چهره زن از درد توی هم رفت..

پدربزرگ با عصبانیت گفت اولاً :

برای من انگشت اشاره نکن...

دوماً ترنم خودم رو می‌شناسم..

سوما تموم شکهایی که به این دختر کردم به ترنم من ربط داره چیز زیادی ازش نمی‌خوام فقط یه آزمایش از خودش و بچش اگه مطمئنه که بچه‌ی شماست پس چیز زیادی نیست و نباید بترسه..

چهارما پسر من که گفت اگه این زن ترنم من نباشه میتونه از ما برای تهمت ازش شکایت کند دیگه بهتر از این!!!

اون زن با ناله گفت :

دستم رو ول کن آخ دستم پدر بزرگ انگشتش رو ول داد ترنم هم با عصبانیت به پدر بزرگ خیره شده بود هیچ حرفی نمیتونست بزنه درست مثل ترنم قبل که در مقابل آقا بزرگ مثل چی ساکت می شد و جرات حرف زدن نداشت..

پدر بزرگ رو کرد سمت ترنم و گفت : خوب دختر چیز زیادی ازت نمی خوام تموم حرف های من و مهرداد رو شنیدی حالا برو وسایلت رو جمع کن و بیا بریم اگه این کارو نکنی به زور میبرمت برام اهمیت نداره که بعدا چه اتفاقی میوفته و قانون چه کاری باهام میکنه فقط می خوام یه آزمایش ازت بگیرم..

ترنم سرش رو پایین انداخت..

حرفی نداشت که بزنه فقط سرش رو پایین انداخت سکوت کرده بود..

چی داشت که بگه همه رو بازی به بازی گرفته بود و زندگی خیلی ها رو خراب کرده من اگه جواب آزمایش مثبت بود خیلی کار با این زن داشتم..

ترنم_هانا

هامون رو گرفتم توی دستم و به خودم فشارش دادم از بغض می خواستم گریه کنم..

آقا بزرگ و مهرداد منو به زود آوردن تهران بابا علی نبود که بتونه کاری انجام بده خاله و مامان هم نمی تونستن کاری از پیش ببرن..

امروز قرار بود که آزمایش بدیم هم من هم هامون..

چند هفته از اون روز گذشته بود توی این چند هفته آقا بزرگ از بابا خواسته بود که خورش رو بگیره و بفرسته..
تهران این کار را انجام داده بود..

بابا هم نپرسیده بود که برای چی میخواد این عمارت برام دهن کجی میکرد...
من خونه کوچیک باباعلی رو به این جا ترجیح میدادم اونجا خوشی ها و خوبی های خوبی بود که ترنم به هم اون خوشی ها رو نداده بود..

ترنم فقط زجر درد داشت
سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم...

□

□

#حس_ماندگار_423

در باز شد هامون توی بغلم خواب رفته بود
عمیق شده به خودم فشارش دادم مهرداد با ابرو های تو هم رفته نگاهی بهم کرد

از دیدنش حالم بد شد
این مرد حال بهم زن ترین کسی بود که دیده بودم..

با دیدن من تک ابرویی بالا انداخت و خودش رو کشید سمت
در همین حال شروع کرد به حرف زدن..
-پاشو تنه لشت رو جمع کن لباس بپوش باید بریم
لبام بهم فشرده شد..

هامون رو توی دست هام فشار دادم نگاهش سمت هامون افتاد
نیشخندی زد اومد سمتم بچه رو با شدت از دست هام گرفت..

سریع واکنش نشون دادم و از جام بلند شدم..
-بچمو بده عوضی ..
خندید...

-هامون بامن می یاد توام با اقا بزرگ نترس بهتر از تو حواسم به بچم هست..

قلبم به درد اومد همه چیز اخر خط بود
نمیشد کاری کرد هلنا تموم شده بودو باز چهره ی اصلی ترنم خودش رو نشون
داده بود.

وقتی به خودم اومدم دیدم مهرداد رو به روم نیست..
رفته بود حق حق ام بلند شد چه بلایی سر زندگیم اومد لعنت به روزی که اون
کار رو کردم..

بزور خودم رو تکون دادم و رفتم سمت چمدونم که اونجا بود..درش رو باز
کردم و با بغض یه

مانتو شلوار در آوردم و شروع کردم به پوشیدن..
قلبم عین چی تو سینه می زد..
.....

با استرس شروع کردم پام رو بالا و پایین کردن
هرچی فکر کردم تا خودم رو از این مخلصه نجات بدم
هیچی به هیچی اصلا نمیشد..

اصلا راه حلی به ذهنم نمی رسید صدای اقا بزرگ اومد..
-دخترم..

سرم رو بلند کردم و سوالی بهش نگاه کردم.
با لبخند گفت : خوب بریم دخترم..

نوبت توعه که ازمایش بدی..

چشم هام روی هم ساییده شد اقا بزرگ لبخندی زد که حرصم بیشتر شد..

ازجام بلند شدم و شروع کردم به حرکت کردن در همین حین اطراف رو هم
نگاه می کردم...

شلوغ بود اقا بزرگ به جلو دست اشاره کرد..

-اونجا دخترم برو اونجا باید ازمایش بدی..

نفسم رو بیرون دادم و شروع کردم به حرکت کردن..

وارد اتاق شدم انتظار داشتم تنها برم ولی اقا بزرگ هم دنبالم اومد

کفری شدم احترام نگه می داشتم بدتر بود..

-برای چی شما دنبال من اومدین!؟؟
آقا بزرگ برعکس من با لبخند خونسردی گفت : منم باشم بهتره دخترم..

□

□

#حس_ماندگار_424

بهم شک داشت شک اینکه شاید از آزمایش دادن سرباز بزنم یا یه جوری این
آزمایش رو بیچونم نفس بیرون دادم بی فایده بود راهی برای فرار وجود
نداشت. دیگه خودم رو سپرده بودم دست سرنوشت و می خواستم بدونم که تا
کجا میخواد پیش بره..

صدای پرستار اومد که رو به آقا بزرگ گفت : لطفاً در رو ببندید آقا شما هم
خانم اینجا بشینید..

نگاهی به صورت پرستار کردم صورت پر از آرایش و کرم زشت و حال بهم
زن بود سرم را تکون دادم و باشه ی سردی گفتم..

-باشه..

روی صندلی نشستم پرستار آستین لباس رو بالا داد و شروع کرد به خون گرفتن ازم سوزشی که توی دستم حس کردم باعث شد که آروم ناله سرای بدم..

آقابزرگ هم میخ دستهای پرستار بود نگاه از این دستها بر نمی داشت کار پرستار که تموم شد پنبه گذاشتن روی زخم و گفت که بلندشم منم با تشر از جام بلند شدم

آقا بزرگ جای من تشکر کرد ولی من حتی یه ممنون خشک و خالی هم نگفتم دختره از خود راضی بیرون از اتاق که اومدیم...

برگشتم سمت آقابزرگ و گفتم : اینم آزمایش اگه میشه بریم به اون آقای ازخودراضی هم زنگ بزنید بگید که بچه رو بیاره الان حتماً خیلی گریه کرده....

آقا بزرگ خندید گفت :

باشه دخترم تو حرص نخور من میگم اون آقای ازخودراضی بچه رو بیارم و بعد دوباره چشمکی بهم زد..

آقا بزرگ از شیطننت به دور بود توی این ۴ سال چه اتفاقی افتاده بود که آقا بزرگ از این رو به اون رو شده بود با این حال به روی خودم نیاوردم و با سردی گفتم : ممنون

.....

مهرداد

ستایش از اینکه هامون رو گرفته بودم توی بغلم حسودیش شده بود با اخم و تشر به هامون نگاه میکرد انگشت اشاره ای سمت هامون کرد و با ناراحتی گفت : این پسر کوچولو کیه بابا بغل شما چیکار میکنه..

از لحن حرصی و پر از حسودش خنده ام گرفت موهای هامون را بوسیدم و گفتم : این پسر کوچولو داداشته مگه داداش کوچولو نمیخواستی؟! ستایش دست به سینه شد و روش رو برگردوند با حالت قهر گفتن : نخیر من مامان میخوام نه داداش کوچولو یه مامان که فقط برای خودم باشه...

□

□

#حس_ماندگار_425

از اینهمه حسود بودن ستایش دلم ضعف رفت... حسود که میشد عین تبسم رفتار می کرد کلاً رفتارش عین تبسم شیطان و مهربون بود..

هامون تکون خورد و و با گریه گفت : من مامانم می خوام... من مامانم می خوام...

ستایش نگاه خیره ای بهش دوباره کرد بازم با حالت سوال گفت : مگه مامان داره بابایی!؟

؟

با این سوالش احم غلیظی کردم ترنم لیاقت مادر بودن نداشت آگه هامون بچه ی من باشه که مطمئنم هست یک ثانیه ام نمیزارم پیش ترنم باشه ترنم به خاک سیاه مینشوندم بخاطر دروغی که چهار سال به من گفته بود بخاطر حسرتی که توی لحن ستایش برای مادر داشتن بود.

با غیض گفتم دخترم : نه مامان نداره...

ستایش با اینکه حسودی شده بود اما با این حرفم ناراحتی به صورت چنگ زد..

خودش رو بالا کشید و روی صندلی وایساد سمت هامون خم شد و با دستش اشک هاش رو پاک کرد با مهربونی گفت :

ناراحت نباش داداشی منم مامان ندارم بابایی برامون مامان میاره..

-من مامان دارم...من مامان دارم مامان هلنام رو می خوام..

کلافه شدم هیچ جوهره آروم نمی شد حتی اسباب بازی هم براش خریده بودم اما اروم شدنی نبود همینطوری که توی بغلم بود در رو جا زدم و ماشین را به حرکت در آوردم..

لعنت به ترنم که حسرتی توی دل این بچه ها کاشته بود..

.....

وارد عمارات شدیم خاله حمیده همینکه ستایش رو دید سمتش پا تند کرد ستایش رو گرفت توی بغلش و گفت :

الهی قربونت برم دخترم کجا بود نگران شدم...

بیدار شدم نبودی توی تختت..

ستایش ول خورد و با خنده گفت : بابای رفته بودیم بگردیم مامانی تازه
داداشم دارم ببین..

با دست به هامون که توی بغلم بود اشاره کرد..
خاله حمیده نگاهش سمت هامون کشیده شد.. قضیه رو می دونست.

هامون هنوز داشت گریه می کرد صدای پایین آمدن و بعد ترنم که با وحشت
اسم هامون رو صدا می زد به گوشم رسید :
هامون پسرم...

□

□

#حس_ماندگار_426

هامون با دیدن مادرش از جا کند و بغلم پایین آمد..
شروع کرد به تقلا کردن مجبور شدم که بذارمش زمین..

با قدم های بلند شده رفت سمت ترنم و خودش رو توی بغل ترنم انداخت ترنم و هامون هردوشون گریه می کردند مات این صحنه شده بودم که چه محبتی بین این مادر و پسر وجود داشت..

ستایش خودش رو از مامان حمیده فاصله داد و اومد سمتم کنارم ایستاد و با چشم های زوم شده به ترنم و هامون نگاه میکرد..

حسرتی توی نگاهش دیدم در همون حال که خیره به ترنم باهامون بود شروع کرد به حرف زدن.

- بابایی تو مگه نگفتی که هامون مامان نداره!!!

صداش همراه این که تعجب داشت بغض داشت.

خیره شدم به مامان حمیده با ناراحتی به ستایش نگاه می کرد جوابی برای این حرفش پیدا نکردم اهی عمیقی بود که کشیدم برای این لحن دخترکم که مقصرش همین زن روبرو بود...

اگه مونده بود میتونست برای هر دوشون مادری کنه و ستایش منم این چندسال حسرت مادر داشتن رو نمی خورد...

خم شدم و ستایش رو بغل کردن نگاهی بهش انداختم و گفتم :

اصلاً مهم نیست که مامان داره یا نداره مهم اینه که من تو رو از همه بیشتر دوست دارم تو یادگاره تبسم منی هیچکس نمیتونه جای تبسم رو برای من بگیره تو مامان تبسمت رو داری اون همیشه توی قلبته..

اشکش اومد توی اوج کودکی و بغض بچه گانه گفت :
من نمی خوام که مامان تبسمم توی قلبم باشه می خوام کنارم باشه و منو مثل
هامون تو یه بغل بگیره چرا من مامان ندارم بابایی چرا من...

ادامه نداد گریه اش بلند شد با حالت هیجانی گرفتمش تو بغلم و به خودم
فشارش دادم..

نگاه پر از تنفوری به ترنم که ،
همینطور وایساده بود و داشت سمت مانگاه میکرد انداختم ...
قسم خوردم که تلافی این کارو تموم سرش بیارم دندونام رو روی همسایه دیدم
و گفتم : عوضی رزل..

اینو گفتم و بعد با قلم های بلند شده شروع کردم به راه رفتن و سمت پله ها گام
برداشتم..

هلنا

با دیدن ستایش دلتنگی به دلم چنگ انداخت..

چقدر خوشگل و خانم شده بود حالا که بهش نگاه میکردم شباهت زیادی به
هامون داشت مهر داد حق داشت که شک کنه با دلتنگی بهش زل زدم و خواستم
قدم بردارم سمتش تا این که صداش رو شنیدم دلم ریش شد از این لحن حرف
زدنش باعث شد که همونجا متوقف بشم من به هرکی بد نکرده بودم به ستایش
خیلی ضربه رسونده بودم یادگار تبسم بود و باید کنار خودم نگهش می داشتم..

ستایش شروع کرد به گریه کردن و مهرداد هم اون رو گرفت توی بغلش و نگاه پر از تنفّری بهم انداخت.

بعد چند دقیقه شروع کرد به رفتن..

□

□

#حس_ماندگار_427

منم شونه ی هامون رو گرفتم و فشار دادم
بغض به دلم چنگ انداخته..

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم..

اشکم اومد ستایش چقدر بزرگ شده بود

لبخند تلخی زدم هامون پاهام رو چنگ زد..

-مامانی گرسنه.. مامانییی...

خم شدم و هامون رو بغل کردم و گونه اش رو بوسیدم

با زهر خند گفتم : الهی قربونت برم پسر.. بریم.. بهت غذا بدم...

سنگینی نگاهی رو حس کردم سرم رو بلند کردم با همون زنی که دیده بودم
رو به رو شدم..

حالم داشت بد میشد طرز نگاه کردنش طوری بود حس شرم به دلم چنگ
انداخت..

همینطور بی دلیل نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به راه رفتن...
رفتم سمت اون زنه..

بهش که رسیدم با لبخند غمگینی گفتم :
میشه بهم اشپز خونه رو نشون بدین پسرم گرسنه اس
اخم غلیظی کرد و لباس رو گذاشت روی هم و با شدت فشار داد
حالت تهوع بهم دست داده بود می خواستم بمیرم..
بخاطر دوری از هامون...ازمایش دیدن حال و گریه ی ستایش..
همه و همه دست بهم داده بود که من بغضم بگیره..

منو که دید لبخند تلخی زد و گفت : اره دخترم بیا بریم..
بعد جلو راه افتاد منم دنبال سرش رفتم..

.....
مهر داد

بزور ستایش رو خواب کردم بسکه گریه کرده بود
اشک از چشم هاش همینطور اومده بود.
خیس شدن اشک هاش باعث شده بود که قلبم فشرده بشه
دقیقا روی همون اشک ها روبوسیدم

اروم گذاشتمش روی تخت..

روش رو پوشیدم اون ترنم عوضی باید قشنگ تقاص پس می داد
خودم رو بالا کشیدم و نفس عمیقی کشیدم..

از تخت فاصله گرفتم
این فکر به ذهنم رسید که باید برم سراغ
ترنم تموم عقده هام رو سرش خالی کنم
رفتم سمت در.. در رو باز کردم و رفتم بیرون...

□

#حس_ماندگار_428

از اتاق اومدم بیرون ترنم همزمان وارد یه اتاق شد..
هامون روی دست هاش بود انگار..
خشمم بیشتر شد..

یه بچم حسرت مادر داشتن داشت یه بچم اونقدر محبت دیده بود از مادر که پدر
داشتن به چشمش نمی اومد .

رفتم سمت اتاق در نیمه باز بود

دستم رو جلو بردم و در اتاق رو باز کردم
خودم رو کشیدم داخل و همزمان نگاه مات شده ای بهش انداختم..داشت هامون
رو می چرخوند..در روبستم با صدا که تند برگشت سمتم..
با چشم های ترسیده بهم نگاه کرد بعد چند دقیقه نفسی بیرون داد با عصبانیت
شروع کرد به حرف زدن..

-اینجا چی می خوای حریم شخصی حالیت نیست!؟
رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم با دندان های کلید شده لب زدم : اینجا خونه
ی منه
حریم برای کسی وجود نداره مخصوصا برای تو که عوضی هستی..
حریم حریم نکن که ادم خنده اش می گیره..
توی عوضی خیلی بلاها سرم آوردی یکیش بچم بود دیدی حالش رو اره!؟.

هیچی نگفت و فقط صورتش رو جمع کرد
از اینکه هنوز مغوور نمی اومد که ترنمه حرصی شدم
خودم رو کشیدم جلو و بازوش رو گرفتم کشیدمش خودم با دندان های ساییده
شده گفتم :

حرف بزن چرا حرف نمی زنی بگو که ترنمی.
بگو خوب دستت رو خوندم طوری که خودتم نفهمیدی چی شد
بگو ترنم حرف بزن...لال بازی در نیار.

یهو چشم هاش شد با عصبانیت بهم زل زد
دستی گذاشت روی قفسه ی سینه ام
و با شدت

منو به عقب روند..

چند قدم عقب رفتم این همه زور رو از کجا آورده بود؟
دستی گذاشت روی دهنش و با شدت روی لباش کشید.

با انگشت اشاره لب زد : برای من اما اگر نکن
اوکیه!؟؟

اما اگر نکن که بد حالت رو می گیرم..

پسره ی عوضی..

برو بیرون من حرفی با توعه حروم زاده ندارم..
اسم حروم زاده رو که شنیدم رفتم به چهارسال قبل درست
همین کلمه رو بهم گفته بود دوتامون مات شدیم
شاید اونم داشت به صحنه ی چند سال قبل فکر می کرد..
دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و فشار دادم..

-من...منظوری نداشتم...

یهو ساکت شد خود خودش بود رفتم سمتش دوباره..
باید امروز اعتراف می کرد که ترنمه قبل آزمایش دادن باید این اتفاق می
افتاد..

میچ دستش رو گرفتم و فشار دادم با دندان های رو هم اومده گفتم :
حروم زاده!؟

عذر خواهی کرد نت برای چی بود

از ترس یا شرم از پدر و مادر من کدومش!؟؟



#حس_ماندگار_429

همینطور ساکت مونده بود خودم رو کشیدم جلو
و با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم..
-حرفت رو ادامه بده منظوری از چی نداشتی!!
از اینکه قشنگ می دونستی پدر و مادرم چند ساله که مردن منم با اقا بزرگ
زندگی می کنم هان!!؟
بگو که ترنمی چرا کتمان می کنی بگو و خودت رو خلاص کن..

سرش رو بلند کرد نگاه مات شده ای بهم انداخت
خودش رو جلو کشید دستی روی قفسه ی سینه ام
قرار داد و منم با شدت به عقب رونده شدم..

این همه قدرت یهویی از کجا اومده بود!!؟
خودش رو تکیه داد و گفت :
به من دست نزن عوضی من هرکسی هستم به تو ربط نداره..
نمی دارم اون گذشته ی عوضی تکرار بشه...
حالم رو بد می کنی..

منو الان ببین مهرداد من اون کسی که فکر می کنی هستم اما نه ضعیف مثل
اون دفعه من

یه چیز دارم که الان بیشتر تر از همه ازش مراقبت می کنم
فکر نکن الان هیچی ندارم با یه زنگ می تونم به خاک سیاه بنشونمت حواست
به کارات باشه گمشو از اینجا بیرون..

پس اعتراف کرد که ترنمه خندیدم خودم رو صاف کردم
دستی به لبام زدم و با پوزخند گفتم :
پس قشنگ همه چیز یادت اومد اره.
ترنمی..

حدسم درست بود..
نگاهی با نیشخند بهم انداخت .

-برو بیرون حوصله چرت گوئیت روندارم..

با خنده گفتم : عه!!!

حوصله چرت شنیدن منو نداری!؟؟

حونسرد بهش نگاه کردم و گفتم : اره از اینجا برو بیرون..

-عجب می خوامی بهت حالی کنم که دنیا دست کیه هوم!؟؟

خواستم برم سمتش سریع واکنش نشون داد

رفت سمت عسلی که اونجا بود

یه مجسمه رو بالا آورد

وگرفت سمتم با تشر گفتم :اگه بیای جلو اینو می کوبم

توی سرت برو بیرون عوضی..
دختره ی خیر سر ببین چطوری واکنش نشون می ده...
با دو قدم بلند رفتم سمتش و شونه هاش رو گرفتم کشیدمش سمت خودم..
□

#حس_ماندگار_430

خواستم بکوبم توی دهنش دستم بالا اومد..
که در باز شد و اقا بزرگ اومد
داخل.
نگاه ترنم از پشت سر به اقا بزرگ افتاد..
از همین فرصت استفاده کرد چون منم برگشتم و نگاه کردم.
دستی گذاشت روی قفسه ی سینه ام و به عقب هلم داد..
چند قدم عقب رفتم قلبم به درد اومده بود
انگشت اشاره ای سمتم کرد و گفتم : دست از سرم بردار
عوضی حال بهم زن کاری می کنم تو هیچ کاری نمی تونی بکنی
اینی که الان جلوته تازه متولد شده
تو نمی تونی اونو از من بگیری
بیای سر راهم نابودت می کنم به والله همین کار رو انجام می دم..
□

اقا بزرگ لب زد : اینجا چخبره این داد و ادعا برای چیه
چرا خونه رو گذاشتین روی سرتون!؟؟

ترنم

نگاه سرخ رنگش رو به اقا بزرگ دوخت..

با عصبانیت لب زد : حقیقت رو به پسرتون گفتم اقا بزرگ من ترنم ولی نمی
دارم هیچ صدمه ای بهم بزنید

این ترنم بااون ترنم چند سال پیش ف رق داره من هلنام.

کسی بخواد دست بذاره روی نقطه ضعف من نابودش می کنم
اونقدر قدرت و نفوذ دارم که این کاررو انجام بدم.

غیر مستقیم اقا بزرگ رو هم تهدید کرده بود.

دختره ی گستاخ .

با تشر گفتم : بسه ادامه نده در حد این نیستی

که بخوای ادعا کنی..

نیشخندی زد اقا بزرگ قدمی جلو برداشت

با چشم های زوم شده گفت : همینکه من تورو دیدم فهمیدم که ترنمی

اما کتمان کردی با چهره ای که برای خودت ساختی

چرا اینکارو کردی دخترم این تصویر چی بود

زدی به صورتت هان!؟؟

خندید ترنم خودش رو کشید جلو و لب زد : چهره ی واقعی من اینه نه اون
تبسمی که به چهره داشتم

بااین چهره به حد خودم رسیدم به مد اینکه من هویت دارم

و به عنوان خودم زندگی می کنم نه کسی که مرده..

من هلنا م اقا بزرگ هلنایی که پدر و مادر داره..

بابا علی و مامان گلی...

نیازی به کسی ندارم جز اونا شما توی گذشته ی ترنمی بودین که مرده من هلنام..

یه دخترم یه مادرم یه رئیس

□

□

#حس_ماندگار_432

همین کارش باعث شد ترنم از اون همه هیجان بکاهه
و حرفی نزنه..

-من بهت افتخار هلنا ممنونم از اینکه

چشم همه ی مارو باز کردی

و پی به اشتباه ببریم

من و بقیه تاوان کاری رو که باتو کردیم پس دادیم منم به دنبال اینم که جبران
کنم

و جبران میکنم مطمئن باش دخترم ...

دست هام فشرده شد با حالت عصبی خودم رو کشیدم جلو
و انگشت اشاره ای سمت ترنم کردم..

-من به تو رحم نمی کنم خودت اعتراف کردی که کی هستی
منم مدرک بیاد ازت شکایت می کنم قشنگ جبران می کنم..
اقا بزرگ با داد گفت : مهرداد..

-بله اقا بزرگ!

شما می خواهید جبران کنید

نه من...من نمی خوام چیزی رو جبران کنم

حله!؟ شما میتونید از خودتون تصمیم بگیرید منم از خودم من حال ستایش رو
می ببینم

نمی تونم از این زن بگذرم حال هامون رو می ببینم نمی تونم از این زن
بگذرم..

اگه مونده بود هم هامون پدر داشت هم ستایش مادر

شما شاهد بودین وقتی فهمید مادر داشتن یعنی چی

هی سوال می پرسید..بچم چند سال

الکی جواب شنید به

امید واهی من از این زن نمی گذرم..

اقا بزرگ کسی نمی تونه جلوی منو

بگیره..

درد و رنجی که به ستایشم داد بهش می دم..

اینو گفتم و بعد با قدم های بلند رفتم

سمت در...در رو باز کردم و خودم رو فرستادم بیرون...

.....
ترنم_هانا

از اون چشم های پر از انتقام ترسیدم از اینکه تموم
اون گفته ها رو عملی کنه ترسیدم یه قدم عقب رفتم و لبام رو روی هم
فشار دادم
اشک از چشم هام روون شد..

اقا بزرگ بازوم رو گرفت منو. روی تخت نشوند..
دستی به صورتم زد.. اشک هام رو پاک کرد...

-اروم باش دخترم..
با شدت خودم رو ازش فاصله دادم نمی خواستم اروم باشم..
دلم بابا علی و مامان گلی رو می خواست.
با بغض گفتم : ولم کن برم..

□

□

#حس_ماندگار_433

اقا بزرگ نگاه خیره ای بهم انداخت و سرش رو به عنوان تاسف
تکون داد با حال خرابی گفت : متاسفم دخترم
تو باید کنار من باشی کنار من و خانواده ای که داری پدر و مادر واقعیت هم
بزودی می یان ..
طوری رفتار کن که دل نشکنی
اونا پدر و مادر تن..

از جام بلند شدم نگاه اقا بزرگ همراه من بالا کشیده شد
با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد
من از شدت
عصبانیت قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد..

انگشت اشاره ای سمتش کردم و با داد گفتم :
من پدر و مادر دارم اقا بزرگ اسمشون علی و گلنازه
من کسی جز اینا نمی شناسم
شما کیو برای من می خواید بیارید. کدومش!؟؟
من کسی رو نمی خوام کسی رو که بچش رو ول می کنه نمی خوام من پدر و
مادر دارم
اونان که پدر و مادر منن بگید نیاین
چون من کسی رو قبول نمی کنم.
اقا بزرگ از جاش بلند شد.
خواست بغلم کنه نداشتم یه قدم عقب رفتم عین چی

بغض کرده بودم با حال خرابی گفتم :

نمی خوام

کسی رو ببینم از اینجا برید...

می خوام تنها باشم..

اقا بزرگ نگاه عمیق شده ای بهم انداخت و باشه ای گفت...

بعد با کمری خمیده رفت سمت در من نگاه کردم چون قلبم درد گرفته بود می خواستم بمیرم...

اشک از چشم هام همینطور می اومد بابا علی و مامان

گلی رو می خواستم من بدون اونا هیچی نبودم..

دلم براشون می رفت روی زانو نشستم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن..

.....
راوی

گلی خانم دست علی رو پس با داد گفت :

نمی خوام برو کنار نمی خوام اروم باشم

من بچم رو می خوام..

بچم کجاست چرا نمی تونم بچم رو پیدا کنم..

چرا نبودی علی چراااا...

علی نشست کنار گلی خانم دستی دور کمرش حلقه کرد و سر گلی رو گرفت
توی بغلش و عمیق به خودش فشار داد

با حال زاری گفت : برای چی داری ن

گریه می کنی
من گفتم که هلنا رو پیدا می کنم
به حرف من یقین نداری؟!
گلی با حق گفت : هلنا و هامون تموم عمر من هستن
تحمل دوری از شون رو ندارم کاش اون روز بودی علی
کاش بودی جلوی اونا رو گرفته بودی .

□

□

#حس_ماندگار_434

علی نفسی عمیق کشید شنیدن این حرف ها حتی با صدای بلند داشت کفریش
می کرد

اما دلش نمی اومد به زنش حرفی بزنه..

سرش رو انداخت قطره اشکی از چشمش پایین افتاد .

با لب های فشرده شده گفت : می گم بهت

بخدا پیداش میکنم تو فقط خودت رو ناراحت نکن باشه!؟

گلناز اما نمی تونست باور کنه قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد
خودش رو کشید جلو و با دندان های ساییده شده
گفت : همین الان علی همین الان برو
من بچم رو می خوام.. حق حق اش بالا گرفت...
علی ناراحت شد بازم گلناز رو توی بغلش گرفت..
-باشه گریه نکن الان میرم شرکتش پیش اون دوستش از همه چی سر در می
یارم..

هلنا

اقا بزرگ در رو باز کرد و دوباره اومد داخل
داشتم سردرد میشدم
از اینکه خبری از مامان گلی و بابا علی نداشتم
داشتم دیوونه میشدم سرم رو بلند کردم.
با چشم های سرخ شده به اقا بزرگ خیره شدم .

اقا بزرگ خودش رو جلو کشید و بهم زل زد..
کمی سرش رو کج کرد و گفت : چی شده دخترم
چرا این همه پریشونی..
می پرسید چرا این همه پریشونی..

از جام بلند شدم حالم داشت بهم می خورد

با تشر گفتم: می خوام پدر و مادرم رو ببینم..
-پدر و مادرت دارن میان باید صبر کنی...
حس کردم دارم منفجر میشم با غیض گفتم :
من پدر و مادر دارم بابا علیم و مامان گلی..
اونا پدر و مادر من هستن
نه کس دیگه ای...من به کس دیگه ای احتیاج ندارم..
بذار برم برای چی منو اینجا نگه داشتی حق اینو نداری منو اینجا نگه داری..
-من چی من که حق دارم..
صدای مهرداد بود

□

□

#حس_ماندگار_435

نگاه من و اقا بزرگ سمت صورت سرخ شده ی مهرداد کشیده شد آماده ی
حمله بهم بود
یقین داشتم اگه اقا بزرگ نبود
حتما این کار رو می کرد اقا بزرگ نفس عنیقی کشید

-پسر تو چرا یهویی وارد میشی!؟

ادم می ترسه..

مهرداد رو کرد سمت اقا بزرگ با دست اشاره سمت

من شروع کرد به حرف زدن :

اقا بزرگ چرا به این زن پرو این همه رو می دی

حق اینطور حرف زدن نداره..

کیه که اینطوری حرف می زنه!؟؟ جز اینکه زندگی همه رو به گند کشیده دیگه

چکار کرده که اینطوری حرف می زنه!؟؟

ناباور شدم...

من زندگیشون رو به گند کشیده بودم!؟؟

با خنده گفتم : من زندگی شما رو به گند کشیدم یا شماها!؟؟

تو تهمت و افترا زدی همه رو به جون من انداختی..

پرو منم یا تو که شخصیت منو کلا بردی زیر سوال..

اینکه کسی زندگیش خراب شد منم نه کس دیگه ای...

منم ازار ندارم که...می خوام برم همین بذارین برم چرا منو نگه داشتید..

اقا بزرگ خسته از دعوای ما چشم هاش رو گذاشت روی هم

خواست حرفی بزنه که اقا مهرداد به حرف اومد..

-تو جایی نمی ری یه زن باید کنار شوهرش باشه..

شوهر خنده دار بود..

-من شوهر ندارم چند سال پیش طلاق منو تو افتاده چهارسال همو ندیدیم
پس طلاق افتاده..توام برای خودت الکی توهم نریز..
من می خوام برم می دارید برم یا زنگ بزنم به پلیس..
-عه زنگ بزنی پلیس!؟

چی بگی ،بگی منو زندانی کردن اونم توی خونه ی شوهرم اره!
سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم..

لبام روی هم ساییده شد...

-من شوهر ندارم..
می خوام برم پیش پدر و مادرم عوضی
بچم چند روزه مریضه به مامان گلیم وابسته اس باید ببرمش..
نگاهی به هامون انداخت این چند روز هامون خواب بود..
خوشحال نبود چرا!؟..چون بهونه ی مامان گلی رو می گرفت..

-چه خوب که به فکر هامون هستی ستایش هم وقتی گمو گور شدی یک سال
همینطور بود..

بچه تا بچه فرق داره!!
مات این حرفش شدم داشت تلافی می کرد.

اب دهنم رو قورت دادم قفسه ی سینه ام عین چی بالا و پایین میشد..
بزور اب دهنم رو قورت دادم..

می خواستم بالا بیارم
اشک از چشم هام اومد مهرداد هم بغض کرده بود
اقا بزرگ اومد سمتم.. روبه روم ایستاد..

-ادرس بده..

□

□

#حس_ماندگار_436

-ادرس بده

سرم رو بلند کردم و نگاه عمیق شده ای بهش انداختم..
برای چی ادرس می خواست!! اصلا ادرس کجا رو؟؟

-ادرس کجا رو!؟.

-ادرس همین علی اقا رو برم بیارمشون همین جا..

با تنفر به اقا بزرگ زل زدم بازم داشت بخاطر خود خواهی خودش زندگیم رو
نابود می کرد

یه قدم رفتم جلو و کامل خیره شدم

توی چشم هاش..

با دندون های ساییده شده گفتم : اصلا می دونی چخبره اره!؟؟

برای خودخواهی خودت داری زندگی منو به گند می کشی چهار سال پیش
بخاطر رسم و عقاید

عجیب و غریبت منو مجبور کردی الانم

برای این... نمی خوام چیزی بشنوم

دست از سرم بردارین..

ولم کنید برم دنبال زندگیم...

ولم کنید برم پیش پدر و مادرم ..

اقا بزرگ یهو داد کشید طوری که یک قدم عقب رفتم..

هامون هم از ترس توی جاش پرید.

-تو پدر و مادر داری دختر...زندگیت اینجاس کنار خانواده ات..

کنار شوهرت پدر بزرگت بچه هات.

پدر و مادری که دارن می یان یکم عقل داشته باش دختر..

تو خودت زندگیت رو خراب کردی کسی

زندگی تو رو خراب نکرد تو خودت احمق بودی که رو آوردی به غریبه
وگرنه ما منتظرت بودیم..

بالینکه ترسیده بودم ولی منم کم نیوردم

با داد گفتم : من کسی رو نمی خوام اولین کسی که زندگیم خراب کرد

این مرد بود (انگشت اشاره سمت مهرداد)

دومین کسی که زندگیم رو خراب کرد شما بودین (انگشت اشاره سمت اقا بزرگ)

سومین نفری که زندگیم رو خراب کرد اون مردی که ادعای پدر بودنش میشد همه منو ول کردن تهمت زدن اولین نفر بین همه ادما منو ول کرد از فرزندی درم کرد گفت دخترم نیستی عقده ای شدم هیچی نگفتم..

رو اوردم به دوتا ادم غریبه که شدن تموم دنیام..

هامون رو بهم تحمیل کردن با دوتا تجاوز..

این آقای به اسم شوهر دوبار بهم تجاوز کرد که مثلاً وارث بیاره برای دارایی حاج بهمن..

دوبار روحم رو کشت من بیار هامون رو کشتم اما

معجزه ای برام نازل شد که حتی خودمم نفهمیدم از کجا اومد...

شد معجزه ی من با سختی بزرگش کردم.

شد جون من عمر من تنها دلیلی که باعث شد

خودم رو بکشم بالا و هلنایی جدید و با زندگی جدید بسازم

شما هیچ کاره ی هلنا نیستید..

هلنا پدر و مادر و یه بچه داره.. همین..

دارا بیش از دار دنیا همینه...



-... شما هیچی توی دارایشش نیستید

جز اینکه

خیلی حال بهم زنید هم شما اقا بزرگ

هم شوهری که داشتم

هم پدر و مادرم که منو به وجود آوردن ولی من خودم خودم رو به وجود

آوردم نمی دارم کسی منو نابود کنه..

نمی تونه..

انگشت اشاره کردم سمت اقا بزرگ..

-نمی تونید... حاج بهمن شما نمی تونید..

یادم رفته بود اقا بزرگ از انگشت اشاره بدش می اومد!؟

اقا بزرگ نگاه سرخ شده اش به انگشت من کرد با لب های فشرده دوتامون به

انگشت من خیره شده بودیم..

نا اینکه بابا دستش رو جلو آورد و انگشت منو گرفت توی دستش گرفت و

فشار محکمی داد

بالینکه درد کل وجودم رو گرفت بود اما خودم رو کنترل کردم

تا هیچی نگم.

-برای من انگشت اشاره می کنی دختر!؟

تو نمی دونی من از این کار متنفرم اره!؟

هوم نمیدونی که من می تونم به خاک سیاه تورو بشونم..
من بخوام تورو نابود کنم به یه ثانیه نابود کنم پس چرا برای من هی من من
می کنی هوم!؟
که من نمی تونم تورو نابود کنم نه..

چشم های پر از دردم رو بهش دوختم و گفتم : نه..
یهو ولم کرد با نیشخند بهم زل زد
دست اشاره ای بهم کرد و گفت : خوب...
لباس هات رو جمع کن می فهمی که کی رو می تونه نابود کنم
من همه ی توانم رو برای نابودی تو به کار می کنم .
توام ببینم چقدر توان داری که مقاومت کنی اوکی ??
سرم رو تکیه دادم و گفتم : باشه..
فقط می خواستم از این زندان که حالت
خفه ای به خودش گرفته بود خلاص بشم..

-مهرداد تورو می رسونه خونه ات اما
همین جا بهت قول می دم
من اگه تورو به زانو و التماس کردن در نیارم بهمن نیستم
بعد نگاهی به مهرداد کرد و به مهرداد اشاره کرد که
منو ببره..

مهرداد خواست اعتراض کنه که اقا بزرگ با تشر گفت :
حق حرف زدن روی حرف منو نداری همین که الان گفتم ببرش..

مهرداد به ناچار باشه ای گفت و سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به راه رفتن..

از اتاق بیرون رفت بگم که من از نگاه اخر اقا بزرگ نترسیدم دروغ نگفتم...

□

□

#حس_ماندگار_438

مهرداد پاش رو گذاشت روی ترمز از صدای ساییده شدن لاستیک به گوشم رسید

کمی به سمت جلو رونده شدم نگاه عمیقی به

خونه انداختن بگم خوشحال نشدم دروغ نگفتم..

حالم خیلی خوب نبود لبام رو گذاشتم روی هم و با دندان های فشرده شده بهش نگاه کردم .

خیلی حالم داشت بد میشد دستی گذاشتم روی قلبم..

مهرداد به جلو خیره شده بود..

-گمشو پایین گورت رو گم کن حالت تهوع بهم دست داده..

از اینکه می ببینمت حالم میشه..

نیشخندی زدم

نگاه عمیق شده ای بهش انداختم و گفتم :

دل به دل راه داره فکر نکن که خودت خیلی خوبی
من هرچی تو از من متتفر باشی صدبرابر از تو متتفرم
برگشت سمتم نگاه سرخ شده اش رو بهم انداخت
و گفت : به والله کاری می کنم که عین چی گریه کنی..
امشب آخرین شبیه که با ارامش می خوابی
پس قشنگ قدرش رو بدون چون قرار نیست
دیگه تکرار نشه....

نیشخندی زدم قشنگ خودم رو بهش نزدیک کردم
و گفتم : قشنگ منتظرم منم کسی نیستی که الکی وایسم..
حالم خیلی بهم می خورد..
بد در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم

.....
بابا علی که منو دید چشم هاش

گرد شد

خودم رو کشیدم جلو و انداختم توی بغلش
عمیق شده به خودم فشردمش با گریه گفتم :
بابایی..

بابا علی بعد قلبش توی سینه اش می زد..
اشک از چشم هام همینطور می اومد..

-جان بابا تو اومدی کجا بودی بابا!؟؟

صداش بغض داشت

بابا رو عمیق به خودم فشردم و گفتم :

یه جای بد هیچ جا اینجا نمیشد بابا هیچ جا اینجا نبود..

اینجا بود که خوب بود بابایی..

اشک از چشم هام همینطور می اومد...

□

□

#حس_ماندگار_439

مامان گلی همینطور که منو دید گل از گلش شکفت لبخند عمیقی زد...

-خودتی دخترم باورم نمیشه..

خودم رو بهش نزدیک کردم و گرفتمش توی بغلم با لبخند عمیق شده

رو به مامان گفتم : اره مامان الهی قربونت برم

دلم برات تنگ شده بود..

حق حق اش بلند شده بود عمیق شده

به خودم فشارش دادم..

-دلم هزار رفت دخترم خدا لعنت کنه اونایی رو که تورو ازم گرفتن
چند هفته اس خواب و خوراک ندارم..
تند تند دستی روی چشم هاش قرار می داد..
اشک هاش رو پاک کرد نشد نتونست که
تحمل کنه..

بازم اشک پشت اشک می اومد
نفس عمیقی کشیدم خدا لعنت می کرد
مهرداد رو دلم نمی اومد برای اقا بزرگ دعا کنم..

هامون رو گذاشتم روی تشک
و خودم رو بهش رسوندم با لبخند عمیق شده گفتم :
مهم اینکه که رسیدم حالا بیا خوشحال باشیم..
مامان گلی سرش رو سمت چپ تگون داد و گفت :
نه. باید همه چی رو تعریف کنی
بیا بشین دخترم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم : باشه.

.....
مهرداد

رو کردم سمت وکیلیم.

برگه ای رو ستم روند و گفت : لطفا امضاش کن مهرداد..
نگاهی به برگه کردم : برای شکایت وکالت نامه لازمه؟!
سری تکون داد و گفت : اره باید
امضاش کنی..

سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم
دستم رو جلو بردم و برگه
رو امضا کردم..
سالار نگاهی بهش انداخت و بعد دوباره با دست به
یه جای دیگه ام اشاره کرد :
اینجا رو هم امضا کن...

□

□

#حس_ماندگار_440

اونجا رو هم امضا کردم خودش رو بهم رسوند و نگاه دقیق شده ای به من کرد
-خوب الان همه چیز آماده اس ماجرات رو از اول بگو..
چشم هام گرد شد این همه قضیه رو از اول بگم؟؟
تا الان داشتم چکار می کردم!؟

-این همه قضیه رو از اول بگم!؟

سرش رو عین اردک تگون داد و گفت : اره..

اون قضیه اولی برای این بود که من همه چیز رو بدونم این قضیه برای یادداشت برداریه

که بگی من موضوعات جدی و مهم رو یادداشت کنم

تا بتونم ازش توی دادگاه استفاده کنم

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم : به یباره بگو املا بگو
و منو راحت کن..

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت :

اره همینه حالا بگو..

نگاه چپ چپی بهش انداختم و شروع کردم به تعریف کردن

اینم از شانس من بود یه ساعت زمان برد

فکم خسته شده بود

لبام رو کردم توی دهنم و فرستادم زیر دندون

-مرسی همینقدر بسه

صبر کن بگم برات نسکافه بیارن خیلی به خودت فشاراوردی

نگاه چپی چپی بهش کردم

اونم چشمکی زد و ازش جاش بلند شد

.....

اقا بزرگ نگاهی بهم انداخت سرم رو پایین انداختم
و گفتم : سلام اقا بزرگ..

اقا بزرگ برگشت سمتم با لبخند بهم نگاه کرد
و گفت : سلام پسر..

خوبی چی شد به وکیلته همه چیز رو گفتی!؟؟
سرم رو تند تکون دادم و گفتم :
اره اقا بزرگ..

بهش گفتم گفت اقدام می کنه..
-تموم زورت رو بکار ببر هم از طرف هامون وارد شو
هم از طرف شرکت و هم از طرف تمکین نکردن..
باید تحت فشارش بذاری اقا بزرگ خیلی
به غرورش برخورد کرده بود..

-باشه اقا بزرگ
گوشیش، شروع کرد به زنگ خوردن
نگاهی به گوشیش کرد
اخم هاش رو کشید تو هم و لب زد :
اعصاب ادم رو خوب خورد می کنن..
مهدی

بیا تو جواب بده نمی خوام صدایش رو بشنوم..



#حس_ماندگار_441

نگاهی به گوشی انداختم منم دوست نداشتم

باهاش حرف بزنم

هنوز یادم نرفته بود توی چه اوضاعی مارو ول کردن و رفتن..

اخم هام رو کشیدم تو هم گوشی رو گرفتم..

ولی جواب ندادم اونقدر زنگ خورد تا قطع شد.

اقا بزرگ با چشم های گرد شده

گفت :

چرا جواب ندادی پسر!؟

نگاه خونسردی به اقا بزرگ کردم و گفتم : راست و حسینیش رو بگم اقا

بزرگ!؟

اقا بزرگ سری تکون داد و گفت :اره

-خوشم نمی یاد باهاش حرف بزنم

حتما اومدن فرودگاه..باید برم

دنبالشون..

اقا بزرگ نفسی بیرون داد و گفت :منو

تو شبیه هم هستیم

اره راست می گن باید بریم دنبالشون

ماشین رو روشن کن
منم می یام تا اون موقع..

اقا بزرگ بعد حرف هایی که بهش زده بود
به کل تغییر کرده بود
سرم روانداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم و گفتم : باشه..
بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و شروع کردم
به راه رفتن ...

با چشم های گرد شده به پدرجون نگاه می کردم
حالم اصلا باورم نمیشد
یه بچه دستشون بود یه دختر حدود دوساله..
پدر جون خودش رو جلو کشید
و خودش رو کشید جلو و انداخت
توی بغلم
عمیق منو به خودش فشار داد و گفت :
پسرم دلم برات تنگ شده بود
چقدر عوض شدی..مرد تر و پخته تر شدی...

از بغلش اومدم بیرون ونگاهی بهش کردم
خیلی سرد گفتم : سلام عمو منم دلم براتون تنگ شده بود
بهش نگفتم پدر جون چون اصلا برام کاری انجام نداده بود

از عمو گفتن من شکه شده بود اما هیچی نگفت.....

برگشت سمت مادر چون مادر جون حالت خاصی به خودش داده بود
دیگه اون اون زن محجبه ی قبل نبود
موهایش رو ریخته بود
بیرون..و روسری هم دور سرش ول داده بود

□

□

#حس_ماندگار_442

عین زن های سی ساله لباس پوشیده بود و انگار پنجاه سال نداشت..
لبام رو گذاشتم روی هم تعجب کرده بودم .
ریلکس بچه ای که دستش بود رو بالا کشید
و گفت : سلام..

-سلام مهرباد خوبی پسرم!!

نیشخندی زدم و گفتم : ممنون به خوبی شما...

خیره شدم به اون بچه عمو خندید

رفت سمت زنعمو و دست

اشاره ای به اون بچه کرد : خوب اینم تبسم ماست..

یه دختر که خدا اخر پیری به ما داده

مehشید خیلی در نبود تبسم و ترنم رنج کشید

یه پزشک گفت اگه بچه دار بشید از این حالت می یاد بیرون ماهم اقدام کردیم
شکر خدا شد..

نگاه خیره ای به اون بچه انداختم ته چهره اش

شبیه تبسم بود از اینکه اسم

اون رو گذاشته بودن روش عصبی شدم..

-چرا تبسم؟؟ اسم کم بود!؟

زنعمو اون عینک دودی که روی چشم هاش بود رو برداشت با حالت عصبی
گفت : تو نمی تونی این حقیقت رو عوض کنی که تبسم و ترنم بچه ی من
بودن

سرم رو پایین انداختم و لبام رو تو هم فرستادم.

بزور گفتم : تبسم که مرده بود هیچی اگه ترنم براتون مهم بود

می موندین که زندگیش این نشه..

عمو با ناراحتی گفت : این همه راه رو برای ترنم اومدیم پسرم..

خیلی ریلکس جواب دادم : وقتتون رو تلف کردین

چون اون ترنمی که می شناختین

صد و هشتاد درجه تغییر کرده

دیگه اون نیست حالا بفرمایید بشنید توی ماشین .

دوتاشون گنگ شدن منم نیشخندی زدم رفتم سمت چمدون ها و بلندش کردم ...

-بفرمایید برید تو ماشین من چمدون ها رو می دارم صندوق عقب..

عمو به زنعمو گفت : برو خانم برو تو ماشین من کمک مهرداد کنم

-لازم نیست من خودم کمکش می کنم .

.....
ترنم_هلنا

با استرس شروع کردم به راه رفتن چند روز از اومدنم به خونه گذشته بود

توی این چند روز اتفاقات جالبی نیوفتاده بود..

برای من

من رفتم توی شرکت فاطمه تعجب کرده بود

گفتم می خوام برگردم که قبول کرد اما بقیه ی سهام دارا این رفتن و اومدن من

براشون ابهام بود

و می خواستن که جواب بشنون...

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم

حالت تهوع بهم دست داده بود

نمی دونستم باید چکار کنم..



#حس_ماندگار_443

نمی دونستم باید چکار کنم آگه واقعا کاری انجام می داد چی؟!
استرس تموم وجودم رو گرفته بود
از اینکه کاری انجام بده قلبم عین چی
تو سینه می زد
اشک از چشم هام می اومد
نمی دونستم باید چکار کنم..

در باز شد برگشتم دیدم مامان گلپه اشکم بیشتر شد
مامان گلی همینطور خیره شده بود به
صورتتم با نگاه مات شده گفت :خوبی دخترم؟!
چرا داری گریه می کنی ??

خودم رو کشیدم جلو و با چشم های زوم شده
بهش نگاه کردم..

-مامان..

مامان گلی نگران شد : چی شده دخترم چرا این همه داری گریه می کنی!؟؟

بغلش کردم و گفتم : مامان مهرداد گفت که این بچه رو ازم می گیره .

گفت هامون رو می گیره

ازم شکایت می کنه..

حق حق ام بلند شد دستی گذاشتم روی دهنم و با صدا فشار دادم

داشتم می مردم چرا این کارو می کرد!؟

چرا خدا داشت با من اینکارو می کرد..

-مامان خسته شدم هر کار کردم

فهمیدن چون شماها رو انتخاب کردم..

اقا بزرگ و مهرداد دشمنم شدن می خوان هامون رو ازم بگیرن اما من نمی دارم

من باید بازم قوی بشم باید قوی بشم و جلوشون رو بگیرم..

نباید فرار کرد باید انتقام گرفت و من این کارو می کنم

نقشه ها دارم براشون...

مامان عمیق شده منو به خودش فشار داد و گفت : اره دخترم باید قشنگ قوی باشی

نباید شکست بخوری..

نگاهی به فرزانه کردم چشم هاش گرد شده بود

خودش رو کشید جلو و با چشم های گرد شده گفت :

داری چکار می کنی!؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم : سلام..

بذار برسم دخترم .

-وای دختر صدات رو می شنوم حس میکنم خودمم کار خدا ببین چقدر
صدامون عین همه...

ریلکس نگاهش کردم خودم رو کشیدم جلو و گفتم : اره عزیزم برای همینم
اومدم

وگرنه من برای چی باید پیام اینجا!؟

نگاه چپه ای بهم کرد و گفت :چقدر بیشعوری...

نفسم رو بیرون دادم : اوضاع بچه ات چطوره!؟

سرش رو کج کرد و گفت: بد اصلا خوب نیست .

هَلن هی باید شیمی درمانی بشه از کار تیغ زدن هم خسته شدم

پلیس و ادمایی که گوش هاشون رو بریدم دنبالمه..

□

□

#حس_ماندگار_444

-...مجبور بودم دیگه بچم سرطان داشت
 باید برای نجات جونش همه کار می کردم
 اما اون همه پول بی فایده بود الکی بود..
 نمی خواستم از دستش بدم من هرکار کردم انگار هیچی هلاک هرچی بیشتر
 رنگ
 و حالش شد دارم میمیرم هلنا بچمو ببینی پوستو استخون..
 دلم براش سوخا چقدر بهش گفتم که این کارا کار نیست..
 مگه گوش کرد؟! خودم رو کشیدم جلو و با چشم های زوم شده بهش نگاه
 کردم.
 حالت تهوع بهم دست داده بود نمی دونستم باید چکار کنم..
 سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم..
 اشک از چشم هاش همینطور می اومد.
 نمی دونستم باید چکار کنم.
 دلداری دادن بلد نبودم خودمم عین خودش بودم..ترس از دست دادن بچه
 هامون
 به شکل های مختلف افتاده بود به جونم..
 دستم رو بردم جلو و دستش رو گرفتم : کمکت می کنم..
 سرش رو بلند کرد با چشم های سرخ شده بهم نگاه کرد..
 با صدای خفه ای گفت : کمک می کنی؟!
 چطوری...

سرم رو پایین انداختم منم بغض داشتم فرزانه نگاه خیره ای بهم کرد سرش رو کج کرد و گفت : چی شده!؟

حرف بزن هلنا بغض کردی معلومه.

نفسم رو داخل کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن .

-حالم اصلا خوب نیست..

اقدام توی دردسر شوهرم سر و کله اش پیدا شده همه چی رو فهمیده

می خواد هامون روازم بگیره هر کاری کردم

نشدم مجبور شدم پیام اینجا..

-حرفات گنگه دقیق بگو ببینم چی شده .

چشم هاش رو گذاشت روی هم و شروع کرد به تعریف کردن..از همه چی گفت..

منم همه چی رو شروع کردم به گفتن..

حالا فرزانه ساکت شده بود و من گریه می کردم

و حرف می زدم....با بغض سرم رو پایین انداختم..

نفسم رو بیرون دادم و در همون حال گفتم :

اینم از ماجرای من..

فرزانه ناباور شده بود دستی قرار داده بود جلوی دهنش.

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : الان هم به کمک

احتیاج دارم..باید کمک کنید..

خودش رو کشید جلو و با چشم های ناراحت شده گفت :

هرکاری بشه برات انجام می دم.

دستش رو فشردم : منم همینطور ببین..

می خوام چند وقتی رو جای من باشی

صدات عین منه .

فقط شکل که اونم گریمر دارم گریم می کنم

باید اینا ها رو از خودم حتی مدتی دور کنم

تا به زندگی اصلیم برگردم..

□

□

#حس_ماندگار_445

منم در اضاش بهت کمک می کنم

از لحاظ مادی

به بچت بررسی امیدوارم که خوب بشه..

بهم کمک می کنی؟!

نگاه خیره ای بهم کرد یهو چشم هاش رو گذاشت روی هم و با شدت فشار داد

روی هم...

دستی به صورتش کشید و گفت : اره..

کمک می کنم..

فقط من صدام عین توعه چهره ام که عین تو نیست..

خوشحال بودم خودم رو کشیدم جلو و با چشم های

زوم شده بهش نگاه کردم...

-اشکال نداره...گفتم گریمور هست.

فقط یه گریم کوچولو..

همه چیز رو حل می کنه..

-خوب همه اینا انجام شد که چه اتفاقی بیوفته!؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : بهت می گم

تو فقط وسایلت رو جمع کن بریم

خونه ی من..

-مامان و بابا ناراحت نشن!!

سرم رو به معنی نه تکنون دادم و گفتم : نه دختر اماده بشو زود باش

که وقت نیست.

-باشه همین جا باش تا برم لباسام رو بردارم...

بعد از جاش بلند شد و شروع کرد به حرکت کردن .

.....
مهرداد

زنعمو و عمو همینکه ستایش رو دیدن

گل از گلشون

شکفت رفتن سمتش اما ستایش غریبی کرد و در آخر رفت پشت حمیده خانم
مخفی شد عمو همینطور مات مونده بود.

-چقدر شبیه تبسم بود..

چرا نیومد پیش ما..

-چه انتظاری از یه بچه شش ساله دارین!!

اون بچه بودشما ترکش کردین

از شما خاطره ای نداره تموم زندگیش خلاصه میشه به من خاله حمیده
و اقا بزرگ.

زنعمو با یه پشت چشم نازک کردن لب زد :

مهدی بیا بریم بشینیم خودش اروم میشه...

می یاد من نباید و ایسم خودت می دونی که!!

لحنش یه طور بود عمو تند سرش رو تگون داد و گفت : اره خانم
بیا برو بشین حواسم نبود.

بعد زنعمو رو برد تا بشونه روی مبل..

اشک از چشم هام همینطور داشت می اومد.

می خواستم بدونم چرا اینجوری حرف زد

نکنه حامله اس بعید نبود..

منم رفتم نشستم خاله حمیده هم

ستایش رو آورد

اقا بزرگ اخم کرده بود و اصلاً توجه ای به

تک پسرش نمی کرد این تک پسرش خیلی باعث این شده بود که

اقا بزرگ عذاب بکشه از هرکی انتظار داشت از این مرد

انتظار نداشت...

□

□

#حس_ماندگار_446

عمو چشم هاش رو تو حلقه چرخوند با چاپلوسی گفت :

حال شما چطوره!؟

خوبین اقا بزرگ..

اقا بزرگ با چشم های بی حس گفت :

به کوری چشم فرزندان صحیح و سالم تازه ازدواج هم کردم و با دست به
خاله حمیده اشاره کرد

عمو یکه ای خورد و به خاله حمیده خیره شد .

خاله حمیده سرش رو پایین انداخته بود

تقریباً همین عمو و زنعمو بود : اقا بزرگ شما که گفتید بعد اون خدا بیامرز
دیگه کاری انجام نمی دین

ازدواج نمی کنید..

اقا بزرگ خندید با خنده گفت : برای چی نباید ازدواج کنم؟! هوم حرف بزن
ببینم..

دلمو به چی شما خوش کنم!؟

چکار کردین برای من مگه!؟

خیلی سراغم رو گرفتید منو گذاشتید روی دست این بچه و رفتید دنبال کار
خودتون..

نگفتید یه پدر دارین حالا شکر خدا سراپا شدم..

من هرچی دارم برای مهرداد و زنشه..

زنعمو نگاهی بهم انداخت با حالت هیجانی گفت :

ترنم کجاست!؟ کجاست که ببینمش.

عمو برگشت..

بازوی زنعمو رو گرفت و گفت : اروم باش عزیزم نباید فشار بیاد روت

برات خوب نیست ...

زنعمو با ناراحتی گفت : من بچم رو می خوام..

-اون شما رو نمی خواد

اقا بزرگ دوباره گفت

-یعنی چی..

-یعنی همین چون نمی خواد شما رو

پس زده شمارو

چهار سال شده یکی دیگه..

عمو هم با حالت گنگی گفت : نمی فهمم چی می گین بابا..
اقا بزرگ خندید .

-بهمن نگو بابا همون اقا بزرگ صدام کن

من بابای کسی نیستم

بعدم بهت می گم چی شده فعلا خسته ام

باید برم بخوابم بعد دستی به پا زد و از جاش بلند شد و اروم اروم شروع کرد
به راه رفتن..

.....
راوی

مهدی نگاهی به تبسم دختر کوچکش کرد

خواب رفته بود خیلی وقت بود

حسرت دیدن ترنم به دلش مونده بود..

خودش قبول داشت که بد رفته بود..

با اه عمیقی همسرش نگاهش رو بالا آورد

با حالت هیجانی گفت : حالت خوبه عزیزم!؟

مهدی چشم هاش رو

گذاشت روی هم...

-نگران ترنم چهار سال خواب و خوراک برام نداشته

منو تو بد رفتیم باید می موندیم دنبالش می گشتم..
مادر ترنم سرش رو پایین انداخت قلبش شکسته بود
اشک از چشم هاش همینطور می اومد با حال خرابی گفت : اره راست می
گی..
ولی اون فرار کرد چطوری پیداش می کردیم!؟

□

□

#حس_ماندگار_447

مهدی سرش رو تگون داد و گفت : حرف های اقا بزرگ رو نمی تونم باور
کنم..
فهمیدی چی گفت!؟ گفت که

ترنم عوض شده برای خودش پدر و مادر انتخاب کرده
مگه میشه!؟ یا اینکه گفت عوض شده!؟

منظورش چی بود!؟

-نمی دونم دلم براش تنگ شده فقط حالش خوب باشه
همین..
1230

مهدی سری تکون داد و گفت : اره خدا کنه حالش خوب باشه
تا می ببینمش..

بعد همسرش رو بغل کرد و هر دو توی فکر ترنمی بودن
که هیچ حسی بهشون نداشت...

چند روز گذشت توی این چند روز ستایش با تبسم کوچولو خو گرفته بود..
بازی می کرد

ولی با پدر بزرگ و مادر بزرگش نه..

بالین حال دوتاشون قصد نزدیکی داشتن..

وکیل مهرداد هم دست از کار برنداشته بود و داشت کار می کرد ولی ترنم هم
از کار نایستاده بود داشت تموم

توانش رو به کار می برد..

تا مقابل اقا بزرگ وایسه چشم هاش رو گذاشت روی هم و با شدت فشار داد..

عصبی بود داخل آزمایشگاه دنبال کسی بود که می تونست

بهش پول بده و جواب آزمایش رو بهش بده و اون جواب آزمایش رو تغییر بده
اما کسی نبود..

از عصبانیت رو به مرگ بود می خواست بمیره..

فرزانه نگاهی بهش انداخت اخه با عصبانیت توی ماشین نشسته بود

با چشم های عمیق شده

گفت : حالتون خوبه!؟

هلنا سرش رو تند تند تكدون داد و گفت : نه .
دارم از عصبانيت مي تركم... هيچ كس نيست خريديش .
حالا به من رسيدن شدن ادم خوبه و اخريتشون براشون مهمه...
لعنتي..

فرزانه با چشم هاي زوم شده گفت : اشكال نداره عزيزم خدا بزرگه
حتما كمك مي كنه..
هلنا خنديد و گفت :اره حتما همينطوره.... خنده داره نه!؟
خداهم حتي منو دوست نداره رو ازم برمي گردونه كجا منو دوست داره ..
اصلا منو دوست نداره..
اگه دوست داشتم يهويي اين همه زخمت منو كند نمي زد داخلش...
-قبول كن خودت كند زدي...-

□

□

#حس_ماندگار_448

-قبول كن خودت كند زدي..-

قبول کرده بودم... سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : قبول دارم
خودم گند زدم

ولی دیگه خدا تا اینجا باید پیش بره ؟.

فرزانه نگاهش رو توی حلقه چرخوند با لب های اویزون شده خودش رو کشید
جلو و گفت :

خوب حالا ناراحت نباش کمکت می کنم..

یه آشنا دارم که اون خواهرش اینجا کار می کنه

می گم کمکت کنه..

برگشتم سمتش با چشم های زوم شده گفتم : راست می گی؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : اره..

نفس عمیق شده ای کشیدم و به همه جا نگاه کردم...

نمی دونستم باید چکار کنم فقط باید همه جا رو مطمئن میشدم

که چی به چیه و دارم چیکار می کنم...

-کیه!؟

خندید و گفت :||| باید زنگ بزنی شاید از این جا رفته باشه

خیلی وقت پیش اینجا کار می کرد

کامل برگشتم سمتش و گفتم : زودباش فرزانه وقت ندارم زنگ بزنی همین
الان..

چشم هاش گرد شد : هلنا..

-مرگ من حرف نزن فقط زنگ بزنی بهش.

باشه ای گفت و گوشیش رو بیرون آورد..

نگاهی به پرستاره انداختم و گفتم : ببخشید اومدم دنبال آزمایشم..

تک ابرویی بالا انداخت و گفت : چه نوع آزمایشی بود؟!؟

-دو تاست آزمایش DNA

-به نام کی بود!؟

اسم هامون و ترنم رو گفتم..

نگاه دقیق شده ای به مانیتور کرد و گفت : چند روز دیگه آماده میشه..

-زمان دقیق رو میشه بگید

پرستاره نگاه بدی بهم انداخت و گفت :

زمان دقیقش معلوم نیست اینم آزمایش بارداری که نیست طول می کشه..

اب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

حالم اصلا خوب نبود..

این زنیکه ام روی مخم رفته بود با چشم های عصبی شده گفتم : چند هفته پیش

آزمایش دادن برای چی نباید آماده شده باشه!؟



پرستاره نگاه چپ بهم انداخت از جاش بلند شد انگشت اشاره سمت کرد و گفت :

سر من داد نزن آقا وقتی آزمایش آماده نشده تقصیر من چیه بعدم گفتنک که آزمایش بارداری که نیست آزمایش DNA...

وقت میبره که آماده بشه الکی که نیست آقا حالا بفرمایید نفر بعدی لطفاً..

نگاه عصبی بهش کردم و از اونجا فاصله گرفتم..

دختره از خودراضی انگار که دکترای پرستاری رو داره که اینطوری برای من قیافه گرفته..

از آزمایشگاه‌ها اومدم بیرون آقا بزرگ بهم گفت هر چی شد بهش بگم..
گوشی رو بیرون آوردم و شماره آقا بزرگ رو گرفتم گوشی شروع کرد به زنگ خوردن منتظر شدم که آقا بود ظهر جواب بده...

به جای صدای آقا بزرگ صدای خاله حمیده توی گوشم پیچید..

-الو..

-الو سلام خاله حمیده..

-عه تویی پسر سلام خوبی...

کجایی!؟

-من ازمایشگاهم اقا بزرگ نیست باهات کار داشتم..

-اقا بزرگت خوابیده پسرم...می خوای بیدارش کنم!؟

-نه نه می یام خونه..چیزی نمی خوابید!؟

-نه پسرم..

از خاله حمید خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردن نفس عمیق بیرون دادم
اینم از شانس قشنگ من بود دست توی موهام کشیدم و آروم شروع کردم به
راه..

پشت رل نشستم و ماشین رو روشن کردم دنده رو جا زدم و با سرعت حرکت
کردم

صدای جیغ لاستیکها به گوشم رسید...

از دست ترنم خیلی عصبی بودم تموم عصبانیت رو سر پدال گاز خالی کردم و
با سرعت شروع کردم به روندن فقط میخواستم اون جواب آزمایش رو ببینم..

تا هر بلایی که می تونستم سر ترنم بیارم.

انتقام چشم هام رو کور کرده بود.

.....

آقا بزرگ نگاه عمیق شده ای بهم کرد و گفت :

خوب پسرم بگو چی شد جواب آزمایش و گرفتی!؟

نیشخندی توی دلم زدم با این حال با مهربونی رو با آقا بزرگ گفتم :

نه آقا بزرگ گفتن که هنوز آماده نشده...

آقا بزرگ نگاه کلافه شده بهم انداخت می دونستم اون هم مثل من کلافه است
عمو هم شاهد بحث ما بود با ابروهای بالا رفته گفت :
آزمایش چی!.

□

□

#حس_ماندگار_450

آقا بزرگ برگشت سمت عمو مهدی
نگاه بدی بهش کرد

با تشر گفت : یاد نگرفتی هنوز توی بحثی که هیچ ربطی بهت نداره
دخالت نکنی!؟

عمو سرش رو پایین انداخت با ناراحتی گفت : ببخشید آقا بزرگ منظوری
نداشتم
فکر کردم در مورد ترنمه خواستم بپرسم..

-حالا در مورد ترنمه فکر کردی در مورد کیه هوم!
چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم ..

عمو بازم نفهمیده بود با حالت زاری گفت : خوب یعنی چی اقا بزرگ

اگه از ترنمه خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده؟!
- برات مهمه!؟

-اقا بزرگ اون دختر منه برای باید براش نگرانم برای چی نباید بدونم که چشه
ازمایش برای چی گرفتین!؟
مگه..

-برای اینکه بفهمیم ترنمه یانه..

عمو باز چهره اش نگران تر شد : مگه مرده یا بدنش طوری شده که بخواین
بدنش رو چک کنید!؟
به آزمایش نیاز داشته باشه!؟

سرش رو سمت چپ تگون داد

-نه ترنم سالمه.

-پس اگه ترنم سالمه برای چی آزمایش..

اقا بزرگ بی حوصله نگاهی بهش انداخت.. از جاش بلند شد با چشم های سرخ شده گفت :

حوصله ندارم.. برو مهدی استراحت کن

من ترنم رو اوردم بهت می گم..

عمو از جاش بلند شد زوم شده بهش خیره شد..

-نه اقا بزرگ.. من باید همه چیز رو بدونم...

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

-من براتون توضیح می دم عمو اقا بزرگ حالشون خوش نیست..

□

□

#حس_ماندگار_451

اقا بزرگ رفت عمو هم نشست منم با نفس عمیق شده همه چیز رو شروع کردم به تعریف کردن..

عمو هر چیزی می شنید چشم هاش گرد تر میشد
بدی کار اینجا بود زنعمو هم وسطای کار به ما
ملحق شده بود من مجبور شدم حرف های گفته شده ی اول رو دوباره بگم..

حرف هام که تموم شد هردوشون با گریه بهم خیره شده بودن
سردرد گرفته بودم دلم خواب می خواست.
دلم می خواست بخوابم از خستگی ولی سوال کردن های عمو و زنش شروع
شده بود..

زنعمو خودش رو کشیده بود جلو و بله ای گفت..
-پسرم یعنی ترنم الان یکی دیگه اس!
صورتش رو عمل کرده؟!
برای چی این کارو کرده؟!
بی حوصله گفتم : برای اینکه منو
شماها شناسیمش من گفتم که..
حالم اصلا خوش نبود چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

حالت تهوع بهم دست داده بود..
این چند روز از شدت حرص زیاد حس می کردم
میگرنم دوباره اومده
دستی به سرم کشیدم صدای گریه ی زنعمو بلند شد .
-چطور تونست این کارو انجام بده؟!
چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

از جام بلند شدم عمو و زنعمو نگاهشون بالا کشیده شد با حالت پر از دردی
گفتم : من می رم...بخوابم فعلا...

دیگه نمودم ببینم چی می گه..
با قدم های بلند شده شروع کردم به راه رفتن ..
اعصابم خورد بود باید می خوابیدم..
وگرنه این فکر ها منو روانی می کردن..

.....
راوی

حمیده خانم کمی مرغ گذاشت روی میز و رو به ستایش گفت :
بخور دخترم..
ستایش نیم نگاهی به حمیده خانم
کرد و گفت :
مامانی من نمی خوام..
خاله حمیده نگران بود ستایش این چند روز هیچی نخورده بود
با چشم های زوم شده گفت :چی شده!؟

□

□

-چی شده!؟

ستایش با نفس های عمیق شده گفت :

حالم خوب نیست مامان حمیده غذا نمی خوام..

حمیده خانم دستش رو جلو برد و کشید توی موهایش..

-چرا خاله فدات بشه!؟غذات رو دوست نداری!؟ستایش سرش رو سمت چپ متمایل شد و گفت :

نه مامانی...بریم بخوابیم..

حمیده خانم اومد سمتش روی دست هاش بلندش کرد

-باشه دخترم بریم بخوابیم

اومد از در بره بیرون که با یکی سینه به سینه شد

سرش رو بلند کرد با دیدن یکی که

جلوی راهش بود دستی گذاشت روی دهنشو فشار داد..

-وای..

مادر ترنم برایش پشت چشمی نازک کرد..

-حواست رو جمع کن خانم..

حمیده خانم خجالت زده ببخشیدی گفت..

تبسم تکونی به خودش داد..

-مامانی شیر..

بالین حرفش مادرش به خودش اومد

و با عجله از کنار

حمیده خانم رد شد ...

**

ستایش با بغض گفت :مامانی!!؟

حمیده خانم ابروهاش رو داد بالا : جانم دخترم!؟

-مامان حمیده شما مامان منو یادتونه چه شکلی بود!؟

حمیده خانم مکثی کرد چه جوابی به این بچه می داد..

می دونست که کم اشتاهی ستایش برای همین بود

لبخند تلخی زد و گفت :

مامانت خوشگل و تو دل برو بود عین خودت

مهربون بود همیشه دوستت داشت..

رفت پیش خدا

تورو سپرد دست من..

ستایش با گریه گفت : چرا مامان نموند..دوستم نداشت..

چرا رفت..

حمیده خانم حالت زاری به خودش داد

با حالت زاری گفت : نمی دونم...خیلی حالم بده نمی دونم..

اشک از چشم های خاله حمیده همینطور می اومد.



#حس_ماندگار_453

ستایش توی اوج بچه بودن قشنگ درک کرد که نباید بپرسه
نباید ادامه بده... حالش خیلی بد بود.

با چشم های اشکی

گفت : ببخشید مامان حمیده گریه نکن

من حرفی نمی زنم .

خاله حمیده تند ستایش رو گرفت توی دستش و عمیق به خودش فشار داد .

-الهی قربون دخترم برم گریه نکن

عزیزم همه چیز درست میشه..

مامانت هم می یاد..

ستایش پیش خودش گفت : مگه میشه کسی که رفته پیش خدا برگرده!؟

هلنا خودش رو سمت فرزانه روونه کرد

هیجان داشت با قلبی پر از هیجان گفت :

خوب چی شد!؟

گفت خواهرش توی اون آزمایشگاه کار می کنه!؟

فرزانه نفس عمیق شده ای کشید و گفت : اره..

گفت هست ولی گفت شاید

این کارو نکنه چون خیلی مذهبی و عقاید عجیبی داره..

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت : ای بابا اینم از شانس منه چه ادم هایی پیدا میشن ها..

چه بلایی باید سر خودم بیارم..

سرش رو پایین انداخت بغض کرده بود..

دستی جلوی دهنش گذاشت و با شدت فشار داد..

فرزانه ناراحتی هلنا رو که دید اومد سمتش..

دستش رو جلو آورد و دو دستش رو دو طرف

بازو هاش گذاشت و گفت :

هیس دختر باید اروم باشی چیزی نمیشه که

اول حرف بزن باهاش شاید

اونم بفهمه گذشته ات رو باهات راه بیاد

نگاه عصبی بهش کردم :

مگه من مامور اینم که خاطرات تعریف کنم

اون گذشته ی لعنتی هر موقع می یاد جلو چشم هام

اذیتم می کنه منم وقت ندارم هامون از دستم می ره.. باید جبران کنم...

باید هامون رو نجات بدم..

هامون برای منه..

از این که خوشحال بود و حال دخترش کمی بهتر شده بود منم خوشحال بودم ولی به این حال کمی غبطه خوردم.

درست بود که اون مشکل داشت ولی مشکل من بزرگتر بود صدای قربون صدقه رفتنش به گوشم رسید که می دلم فشرده شد

-الهی من قربون دختر خوشگلم چقد خوشگل میخنده.

یاد ستایش و اون روز که افتادم حالم بدتر شد چشمام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادن زیر لب لعنتی گفتم چی میشد که ستایش هم پیش من بود؟! اون چشمهای معصومش که منو یاد گذشته ام می انداخت

که شبیه خودم بود اون بغض نگاهش که به خاطر نداشتن مادر اشک میریخت قلبم رو فشرده تر میکرد..

اینجا من به تنها کسی که بد کرده بودم ستایش بود کاش اون روز هم ستایش رو همراه خودم برده بودم..

فرزانه هلن رو بلند کرد و به آغوش کشید روی پا ایستاده منو که دید لبخند از روی لباش محو شد با تعجب و حالت سوالی گفت :

حالت خوبه چیزی شده!؟

چرا اینجوری به من و هلن خیره شدی...

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده کشیدن نباید از حالم کسی خبردار می شد ستایش را هم هر جور بود پیش خودم می آوردم گفتم :

نه حالم خوبه چیزی نیست

مامان گلی اومد سمتم به من که رسید نگاه نگرانی به کل صورتم انداخت
دستش رو جلو آورد و گذاشت روی پیشونیم و گفت :

تب هم که نداری پس چرا اینهمه رنگت پریده!!؟

-هیچی مامان گلی از خستگیه...

بخوابم حل میشه..

هامون خودش رو جلو کشید..

بالا پایین پرید و گفت : بریم بخوابیم مامانی....

خندیدم از این همه ذوق کردنش دستش رو گرفتم و گفتم :

باشه بریم مامانی...

.....

نگاهی به زن روبرو انداختم کرده بود و به اخم بهم خیره شده بود...

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

من می خوام که شما بهم کمک کنید خانم گلچین..

گلچین تک بروی برام بالا انداخت همونطور که فرزانه گفته بود یه دختر فوق
با حجاب و مذهبی به نظر میومد از پشم‌های صورتش که نزده بود معلوم بود
که خوب به عقایدش پای بنده...

-چه کمکی!؟





#حس_ماندگار_455

کمی صدام رو صاف کردم و گفتم :
باید براتون تعریف کنم که چی شده وقت دارید ??
نگاهی به ساعت مچیش انداخت گفت :
آره وقت هست بفرمایید

شاید چهره اش زمخت میزد و درونش یه چیزدیگه بود و می تونست بهم کمک
کنه منم شانسو امتحان کردم و همه چیو تعریف کردم از مرگ تبسم تا فرارم
از دبی...

تموم این چهار سال رو هم براش بدون سانسور تعریف کردم اونم با دقت بهم
گوش میداد حتی اشک هم از چشم هام اومده بود

حرفام که تموم شد دستمالی گرفت ستم با لبخند عمیقی گفت :
اشکاتو پاک کن..

این لبخند رو چی تعبیر می کردم!؟
با مکت دستم رو جلو بردم و دستمال رو گرفتم..

- خوب راستش آبجیم وقتی بهم گفت که باید یه کاری توی جواب آزمایش
کنم خودم اول قبول نکردم گفتم این کار درست نیست..

ولی وقتی تعریف کردین این نظرم عوض شد انگار این کار میتونه خیلی
خیرتر باشه

و زندگی شما رو از این بهران نجات بده..

لبخند عمیقی زدم و خودم را بالا کشیدم باورم نمی شد که می خواست کمک
کنه با ذوق گفتم :

خیلی ازتون ممنونم کمک خیلی بزرگی بهم می کنید..

-خواهش می کنم فقط تاریخ آزمایش رو بهم بدین..

بینیم رو کشیدم بالا و تاریخ آزمایش رو گفتم....

-حله گلی بهت خبر می دم..

.....
فرزانه نگاه دقیقی به من کرد و گفت :

خوب چی شد !؟

نیشم رو باز کردم و گفتم :

هیچی گفت کمک میکنه

همینطور مات مونده چ بود که یهو جیغ زد و خودش رو جلو کشید و شروع
کرد به دست زدن با خنده : گفت راست میگی!؟

-اره

- وای خدایا شکرت خیلی خوشحال شدم...

حالا راه بعدی چیه..

ابرو هام رو بالا پروندم و جوابش رو دادم :

نوچ قدم بعدی اینه که تو وارده بازی بشی باید بیرمت پیش دوستم که گریمره اون خیلی خوب میتونه از تو یه من بسازه وقتی که تو شدی من وارد شکایت میشیم تا اون موقع جواب آزمایش آماده شده..

اون وقته که مهر داد میفهمه هلنای واقعی یعنی چی تموم اون حرفها و تحقیر هایی که بهم کردن رو سرشون در میارم...

فرزانه حالت پوکری بخودش داد و گفت : خطری شدیم هلنا.. نیشم رو شل کردم و با هیجان گفتم بودم خطری..

هر دو با صدای بلند خندیدیم و منم سرعتم رو زیاد تر کردن..

دو روز دیگه هم گذشت توی این دوروز با رکسانا تماس گرفته بودم که بهم وقت بده تا فرزانه رو ببرم پیشش برای گریم

فرزانه ام این دوروز هلن رو بیمارستان برده بود تا دکتر معاینه اش کنه دکتر بهش گفته بود که هلن حالش به طرز عجیبی رو به پیشرفته و این بازه خوشحالی فرزانه شده بود...

فرزانه روی صندلی نشست و رکسانا بهش خیره شد نگاهش روی صورت فرزانه ثابت موند شاید داشت فکر می کرد که چطوری باید کارش را انجام بده..

مدتی گذشت با استرس گفتم :

خوب چی شد میشه کاری روی صورتش انجام داد یا نه!؟

رقصان نگاهش رو از فرزانه گرفت و به من دوخت سری تکون داد و لب زد :

آره میشه کارش رو انجام داد اما ممکنه سخت باشه و اینکه این کار غیرقانونی..

می فهمی که چی می گم هلنا!!؟

منظورش پول بود و اینکه من نباید به کسی بگم ...

خودم رو کشیدم و گفتم :

تو که همه چی منو میدونی من به این کار احتیاج دارم فرزانه تنها کسیه که صداس مثل منه و باید یه مدتی رو نقش من رو بازی کنه هر چی پول و حق دست بخوای بهت میدم نترس بی حق نمیزارمت..

رکسانا این حرف منو وقتی شنید لبخند پر از رضایتی زد انگار منتظر همین حرف بود رفت سمت فرزانه و گفت :

خیلی خوب یا علی بگیریم و شروع کنیم تو هم باید کمکم کنی هلنا..

□

□

#حس_ماندگار_457

رکسانا با حرفه شروع کرد روی صورت فرزانه کار کردن..
هر وسیله که میخواست رو برایش می آوردم حدود یک ساعت و نیم بعد فرزانه
تبدیل شده بود به من..

باورم نمی شد که این همه شباهت به من بده اصلا نمی شد تشخیص داد که
کدومون هلنای اصلی هستیم..

رکسانا آخرین ماده رو به صورت فرزانه زد و خودش رو عقب کشید با
لبخند به صورت فرزانه نگاه کرد و برگشت سمت من و دست به سینه شد..

با لخنه پیروزی گفت :

نظرت چیه هلنا خانم اصلا بگو ببینم هلنا واقعی کدومتونه!؟

فرزانه چشماشو باز کرد همین که باز کرد اون چشم هاش فقط تفاوت بین منو
اون بود..

دست اشاره ای به خودم کردم و گفتم :

منم رنگ چشمای این بیشعور و ببین هنوز فرق داره میشه تشخیص داد که
کدوم قلابیه..

رکسانا و پشت چشمی برام نازک کرد و خودش رو جلو فرستاد

- حالا لنز رو یادم رفت بذارم که اونم الان میذارم..

بعد جعبه کوچکی که روی میز بود رو بر داشت و لنزهایی که رنگ چشم من بود رو داخل چشمش گذاشت با اون لنز ها فرزانه دیگه با من مو نمیزد.

رکسانا خودش رو عقب کشید و گفت :

مواظب باش اشک از چشمات نیاد فرزانه چند لحظه چشماتو ببند الان خوب میشه...

برای چند لحظه فرزانه چشمشو باز کرد چشمش به سرخی می زند رکسانا خندید دستش رو کشید و بلندش کرد کنار من و ايسوندش..

عمیق شده بهش نگاه کردم خودم رو کشیدم من جلو و با چشمهای زوم شده رو بهش گفتم :

خوب فرزانه الان کدوم من اصلی هستیم از اینکه منی چه حسی داری!؟

فرزانه خنده دستی نزدیک صورتش کشید و گفت :

وای اصلا نمیشه تفاوت رو حس کرد دختر ولی خودمونیم من از روبرو شدن با این شوهر از خود راضیت می ترسند ..

نگاهی بهش کردم و گفتم :

فقط چند بار باید باهаш رو به رو بشی همین...

رکسانا خودش رو از بین ما کشید بیرون و گفت :

برید کنار ببینم باید اینجا رو جمع و جور کنم اگه این گریم خوبه فرزانه برو صورتتو بشور برای روزی که میخوای هلنا حتما بهم خبر بده که برات وقت بزارم...

باشه ای گفتم..

مهر داد

یه هفته دیگه هم گذشت و من دوباره رفتم به آزمایشگاه.
این دفعه یه پرستار دیگه رو دیدم ازش در مورد جواب آزمایش سوال پرسیدم
که گفت "هنوز آماده نشده"

دیگه داشتم کفری میشدم باید جواب آزمایش رو می گرفتم واقعا رو به این
پرستار گفتم :
اون هفته اومدم گفت هفته دیگه مگه چه جور آزمایشیه که نمیشه آمادش کرد
؟!
یه جواب می خوام فقط...

□

□

#حس_ماندگار_458

همینطور داشتم حرف میزد که صدای خانم اومد برگشتم سمتش..

- شما آقا دنبالم بیاید من بهتون جواب آزمایشها رو میدم همین الان آماده شد..

یه دختر باحجاب بود..

اخمی کردم و گفتم :

ممنون دختر..

هیچی نگفت و راه افتاد..

منم نگاه بدی به اون دختره بی ادب پشت میز کردم و دوباره راه افتادم دنبال اون دختره کلا پرستارهای این آزمایشگاه خیلی بی ادب بودن..

پرستار وارد اتاق شده من وارد نشدم معمولاً پشت در ایستادم..

پرستار با دوتا برگه بیرون اومد دو تا برگه رو سمتم گرفت و گفت :

بفرمایید جواب آزمایش های شما ..

ابرو هام رو بالا انداختم چجوری بدون اینکه اسم بپرسم می دونست!؟

برگه رو بدون حرف گرفتم و نگاه بهش کردم اسم هلنا و هامون روشن بود..

جواب منفیه آقا..

سرم رو با شدت بلند کردم و حالت گنگی به خودم دادم نفهمیدم که چیه گفت با حالت سوالی گفتم :

چی!؟

-جواب این برگه ها هر دو منفیه..

ابروهاش رو پروند بالا و گفت :

انتظار نداشتین؟!؟

ناباور شدم اصلا باورم نمی شد که جواب آزمایش منفی باشه آروم خندیدم و گفتم : امکان نداره...

-نمی دونم دیگه اگه فکر می کنید من اشتباه می کنم

جواب رو نشون یه شخص دیگه ام بدین..

اینو گفت و بعد راه افتاد رفت منم همینطور مست شده وایساده بودم و نمیدونستم که باید چه کار کنم..

آقا بزرگ برگه ها رو که دید با چشمهای براق شده گفت : خوب چی شد به سرم جواب مثبت بود!؟

نمیدونستم که چی شده بود چشمام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم یه قدم به عقب برداشتم و لب زدم :

منفی...

آقا بزرگ لبخند از روی لباس محو شد با چشمای گرد شده گفت :

چی؟!؟

یعنی چه که منفیه این امکان نداره!؟



#حس_ماندگار_459

آقا بزرگ هم حالت چهره اش مثل من پریشون شده بود با اینکه هلنا خودش اقرار کرده بود که من ترنم اما جواب این آزمایش منفی شده سرم رو تکون دادم و گفتم:

نمیدونم اقا بزرگ مگه خودش نگفت که من گفتم که من ترنم و این کارو کردم ولی این جواب آزمایش نمی دونم چرا اینطوری شده..

آقا بزرگ نگاه بدی بهم کرد و از جاش بلند شد و محکم عصا روی زمین زد با دندونهای ساییده شده گفت :

این دختر حتماً یک کاری کرده رفته یکی رو خرید توی جواب آزمایش دستکاری کند حتما همینطوره...

خودم هم همین فکر می کردم اما داشتم پیش خودم میگفتم که مگه هلنا از این کارا میتونه انجام بده؟! :

جربزه این کارا رو نداره ولی خودش گفته بود که فرق کردع برگه ها رو انداختم روی میز و عصبی گفتم :

نمیدونم با این کارش حتما وقت خریده تا یه کاری بکنه..

-برای شکایت میخواد شکایت کنه وقت خرید که این کارو بکنه این آزمایش میتونه برامون خیلی بد باشه باید دوباره مجبورش کنیم که آزمایش بده..

لعنتی دستام رو مشت کردم و گفتم :
آقا بزرگ رفتنش از اینجا بد بود می دونستم یه نقشه توی ذهنش داره..
-حالا هرچی شده برو بیارش..

چشم.

هلنا

گلچین زنگ زد و گفت که به مهرداد جواب آزمایشات و بهش گفته که جواب منفی اونم خیلی تعجب کرده...

قطع کردم همه چیز رو به مامان گلی و فرزانه گفتم مطمئن بودم که سر و کله اش اینجا پیدا می شد حالا باید فرزانه وارد بازی می کردم..

با هیجان از جام بلند شدم و گفتم : فرزانه الان به نظر تو بریم برای شکایت یا بریم برای گریم چون ممکنه مهرداد اینجا پیدا بشه..

مامان گلی به جای فرزانه به حرف اومد

- به نظر من برید خونه فرزانه چند روز اینجا آفتابی نشید کارهای شکایت رو انجام بدید بعد فرزانه رو وارد کن..

فکر خوبی بود توی هوا زدم و گفتم :

آره مامان گلی این هم حرف خوبیه بریم خونه فرزانه شما باشیم بهتره..



#حس_ماندگار_460

مامان گلی برای چند روز لباس برای خودش و هامون برداشت
بابا علی ام قرار شد بره پیش دوستش که مجرده قبل رفتن این همه به بابا علی
تذکر داد اون بدبخت هم هی چشم چشم گفت..

آخر دیدیم مامان گلی نمی یاد رفتم سمتش مچ دستش رو گرفتم
و دنبال خودم کشیدم در روباز کردم و هلش دادم داخل ماشین..

در و بستم پشت رل نشستم برای بابا علی بوق زدم و ماشین رو روشن کردم و
شروع کردم به روندن ماشین...

مامان گلی شروع کرد به غر زدن..

- دختر من داشتم به شوهرم حرف های لازم می زدم چرا این حرکت رو
انجام دادی!؟

نگاهی از ایینه به مامان گلی انداختم و گفتم :

مامان گلی بابا عل اینطور کسی نیست که
این همه حرف زدن که نمی خواد مامان.

هامون خودش رو کشید سمت مامان گلی با چشم های زوم شده گفت :
مامانی من خوابم می یاد..

مامان گلی مهربون بهش نگاه کرد
خم شد توی صورتش و گفت :
الهی قربونت برم اره چرا که نه .

بعد هامون رو گرفت توی بغلش لبخند عمیقی زد
هامون بعد من به تنها کسی که خیلی وابسته بود
مامان گلی بود این زن زن واقعی بود..
یه زن واقعی که همه چیز رو بهش مدیون بودم...

.....
مهرداد

رو به روی خونه ای که ترنم زندگی می کرد زدم روی ترمز
از دستش عصبی بودم اگه من حال این دختره رو نمی گرفتم که مهرداد نبودم.
پیاده شدم ...

خواستم در بزنم که در باز شد و یه مردی جلوی چشمم ظاهر شد
منو که دید مکثی کرد
تک ابرویی بالا انداخت و گفت : چیزی می خوای پسر جان!؟

بدون اینکه سلام کنم گفتم : بگو ترنم بیاد..

□

□

#حس_ماندگار_461

حالت سوالی به خودش داد و گفت :

ترنم!؟

ترنم کیه پسرم حتما اشتباه اومدی..

عصبی بودم زیاد

دیگه پیر و جوون سرم نمیشد فقط می خواستم

تلافی سرشون رو بیارم اخم هام رو کشیدم توی هم

یه قدم سمتش برداشتم میخ چشم هاش شدم و گفتم :

هلنا همون دختری که به عنوان دختر خونده اتون گرفتید

من شوهرشم...پدر بچش...شما به هر زن خیابونی جا و مکان می دیدین!؟

این همه دل رحم هستین!!؟

برای چی به ترنم جا دادین چکار کرد تن فروشی کرد که شما به این کار

راضی شدین...

وگر نه هرکسی همبجوری به یه زن اونم با یه بچه جا و مکان نمی ده ببینم
خودش رو در اضافی چی فروخته نکنه بدنش...

هنوز داشتم ادامه می دادم که دستش رو بلند کرد سیلی برق اسایی که توی
گوشم خورد

فهمیدم چی گفتم.. پر ضرب ترین سیلی بود که خورده بودم توی عمرم
صدای عصبیش رو شنیدم..

-خجالت بکش پسر این چرتو پرتا چیه که می گی؟!-

من با دخترم اخه؟! تو این همه احمق...

عوضی توی عصبانیت که همه چی نباید گفت

پسره ی گولاخ... برو گمشو تا زنگ نزدم به پلیس اگه اینطور بدهن نبودی
زنت فراری نمیشد که خونه ی غریبه ها امون بگیره ..

اونا رو بگیره خانواده اش الان وایسی چرتو پرت بگی..

از کنارم رد شد تنه ای بهم زد و بد پلاستیک زباله ای که دستش بود رو
گذاشت کنار دیوار..

داشت دوباره سمت خونه که تند گفتم :

زنم کجاست اقا!؟

از حرکت ایستاد برنگشت و گفت : قبرستون... اون زنی که تو دنبالش چهار
سال پیش

رفت قبرستون اگه دوباره عاشق شدی باید از راهش وارد شی

دلش رو بدست بیاری وگر نه حریف

هنا نمیشی

اون لجبازه..

دندونام رو ساییدم روی هم : به مولا به خاک سیاه می شونمش باز داره

خر بازی در می یاره

من پیداش کنم به می کشمش..

خندید.

برگشت سمت من : نمی تونی..

فکر کنم کسی که اخر این بازی بمیره خودتی .

حریف هلنا نمیشی اون خیلی لجبازه همون چهار سال پیش

که تورو پس زد این دفعه هم پس می زنه با لجبازی به جایی نمی رسی چرا

غرورت رو کنار نمی ذاری و نمی گی که دوستش داری!!

دوستش داشتم!!

-من دوستش ندارم..

-جدی پس این همه تاختن دنبالش برای چیه!؟

-برای گرفتن بچم..

-نه برای خود هلناست....



از حرفهای این مرده کلافه شده بودم هر چی می گفتم یه حرف می زد..
من فقط میخوام به ترنم برشم..

دستی تو موهام کشیدم و گفتم :

آقا بگو ترنم کجاست و خودتو خلاص کن...من دعوا ندارم فقط می خوام
زندگیم رو برگردونم....

همین فکر نکنم که خواسته زیادی باشم...

شروع کرد به خندیدن...

- منو دست انداختی حرف های چرت چند دقیقه پیشت رو فراموش کردی
که منو هم خواب زنت کردی و گفتی که حتماً کاری کرده که من بهظ جا
و مکان دارم!؟

تو حتی نمیدونی که چی میخوای میفهمی با خودت چند چندی...

فقط حرف میزنی و با عصبانیت جلو میری و نمی فهمی که چی درسته و چی
غلطه.. وقتی حرف میزنی همین باعث شکست توئه من از هلنا خبر ندارم تو
میخوای پیداش کنی خودت بگرد پیداش کن گرچه گفتم تو حریف هلنا نمیشی...

گفت و رفت سمت درد خواست و به بنده که کف دستم رو به در زدم با
عصبانیت گفتم :

فقط اینو به من بگو که هلنا همون ترنمه یا نه...

نگاه خیره بهم انداخت و لبخند زد..

- نمیدونم شب بخیر پسر جان بار دیگه اینجا نبینمت وگرنه زنگ میزنم به پلیس..

در و محکم به هم کوبید دستم شود و کنارم افتاد..
زیر لب لعنتی گفتم و چشمم رو روی هم فشار دادم..

- ترنم لعنتی هر جا باشه پیدات می کنم و به خاک سیاه مینشونمت..

اینو گفتم و رفتم سمت ماشین درو باز کردم و داخل ماشین نشستم..

توی خونه فرزانه نشسته بودیم بابا علی زنگ زده بود و گفته بود که مهرداد آمده دم خوبه خونه و خیلی هم توپ و تشر داشته..

چشمم رو توی حلقه چرخوندم و دستی تو موهام کشیدم دیگه داشت حال از این همه فرار و گریز به هم می خورد می خواست این دفعه تا ته این بازی رو بیم و مهرداد رو یه درس خوب بهش بدم.



فرزانه زد به بازوم و محکم تکونم داد..

-هوی باتوام کجایی...

از فکر بیرون اومدم و با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم

پلک عمیقی زدم و گفتم : چی شده!؟

نیشخندی زد و گفت : چی شده

دارم باهات حرف می زنم عین بز رفتی تو فکر..

نفس عمیق شده ای کشیدم و خودم رو بالا فرستادم

-خوب چی گفתי حواسم نبود ببخشید..

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت :

داشتم می گفتم این پسره تا اقدام نکرده باید بری دادگاه

الکی نشستن فایده نداره برو ازش شکایت کن بندازش هلوف دونی

توام دستت باز باشه بتونی کارای بیشتری انجام بدی..

-تو فکرش هستم..

نگاهی به ساعت انداخت : الان نیم ساعت دیگه دقیق میشه سه روز دیگه که

میگی حواسم هست

وقت می گذره ها...

-باشه فردا می رم حالا توام...

با لب های فشرده شده بهش نگاه کردم ..

ناراحت هم می زد

خودم رو کشیدم جلو : چی شده چرا ناراحتی!؟

سرش رو پایین انداخت با قلب فشرده شده گفت : حالم اصلا خوب نیست..

نگران هلنم اینکه یهو این حال خویش بد بشه..

چشم غره ای برایش رفتم .

-بیا بریم الکی حرف نزن...دستش رو کشیدم و بلندش کردم

اروم دنبال سرم کشیدم حالم اصلا خوب نبود..

وارد یه اتاق شدیم لحظه ی اخر دیدم هلن داره نگاه می کنه..

-دیوونه شدی دختر چرا جلوی بچه ات

این حرفا رو می زنی!؟

اون الان خوب درک می کنه..

دستی گذاشت روی لباس و فشار داد..

-دست خودم نیست نگرانشم ترس از دست دادنش عین خوره منو می خوره..

خودم رو کشیدم جلو و روی چشم هاش کشیدم

با غمگینی گفتم : هیس هیچی نترس دکتر گفت رو به پیشرفته..

-اگه..

نشد که ادامه بده قطره اشکی سمج از چشم هاش پایین افتاد خودم رو کشیدم

جلو و محکم بغلش کردم..



#حس_ماندگار_464

محکم بغلش کردم با خنده گفتم : دیوونه چیزی نمیشه!!
چرا این حرف ها رو می زنی دیوونه هیچی نمیشه
هَلن هیچیش نمیشه حالش خیلی خوبه فهمیدی
الکی نفوذ بد نزن... هیچیش نمیشه سالمه سالمم..
خودم این رو حرف می زدم ولی کمی شک داشتم..

اشک از چشم هام همینطور می اومد لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار
دادم .

فرزانه صدای گریه اش بلند شد عمیق به خودم فشارش دادم و می خواستم که
دلدارش بدم اما دلداری دادن بلد نبودم..

فقط منتظر شدم که صدای گریه اش تموم بشه...

اونم وقتی که کمی گریه کرد آرام شد و به حالت عادی برگشت لبخندی زدم و
رو بهش گفتم :

تو نباید کم بیاری فرزانه تو الگوی خوبی برای امیدواری برای منی من تورو
میبینم جون میگیرم برای درست کردن زندگیم اینکه کسی مثل تو با این وضع
هنوز امید داره مطمئن باش خدا هیچ وقت این امید تو رو به زمین نمیزنه..
حالا اشک هات رو پاک کن امشب می ریم بیرون..

خودش رو کشید جلو و باشه ای گفت اشکهایش رو پاک کرد و با هم رفتیم
بیرون مامان گلی سوالی بهم خیره شد...
اشاره بهش کردم و گفتم که چیزی نگه اونم بیخیال رفت سمت آشپزخونه تا به
غذا سر بزنه بعد از خوردن غذا رفتیم بیرون..

.....

هامون چشم هاش رو مظلوم کرد و گفت :
مامانی برای پشمک می خری!!
خندیدم..
لبام رو تو هم فرستادم..
- آره پسرم برات پشمک میخرم صبر کن ببینم هلن هم پشمک دوست داره
یا نه..

رو کردم سمت هلن و گفتم :
دختر کوچولو توهم پشمک دوست داری یا نه!!؟

هلن قبل از اینکه جواب من رو بده برگشت سمت مادرش و بهش نگاه کرد ...
انگار که می خواست اجازه بگیره فرزانه دستی به موهاش کشید و گفت :
پشمک دوست داری دخترم جواب بده خاله برات میگیره!!!

پلن برگشت سمت من با چشمهای مظلوم شده اش گفت :
آره خاله من دوست دارم...

□

□

#حس_ماندگار_465

لبخند عمیقی زدم و خم شدم گونه اش رو بوسیدم..
-باشه خاله جون الان براتون می خرم..
هامون رو هم به فرزانه سپردم و رفتم سمت پشمک فروشی..

دوتا پشمک خریدم .

حساب کردم اومدم برگردم که یه صدایی شنیدم..
-مامان...مامان حمیده.داشت با گریه حرف می زد
بی اختیار برگشتم سمتش چشم هام رو ریز کردم با ستایش!!!

با دیدن ستایش چشم هام گرد شد اون اینجا چکار می کرد
داشت گریه می کرد انگار که گم شده بود

قلبم بد تو سینه می زد..
بی اختیار سمتش کشیده شدم..
پشت سرش ایستادم اخ حسی فراتر از اون حسی که فکر می کردم..

اشک هام خواست بیاد با لبخند زوری گفتم :
ستایش خانم..
برگشت سمت من اشک کل صورتش رو گرفته بود
لبخند عمیقی زدم و اشک هاش رو پاک کردم..

-منو می شناسی!؟
انگار ترسش ریخته بود اروم شده بود
نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت :
شما مامان هامونی...همون پسر کوچولو..
حافظه ی خوبی داشت لبخند عمیقی زدم..

-درسته عزیزم چرا اینجا!؟
چی شده گم شدی!؟
اشکش دوباره اومد : اره مامان حمیدم رو پیدا نمی کنم با مامانم اومده بودم
پارک .الان گم شدم

خودم رو کشیدم جلو و با چشم های زوم شده بهش نگاه کردم
نمی دونستم باید چکار کنم...
قفسه ی سینه ام عین چی توی سینه می زد

اون خیلی مظلوم بود.

گرفتمش توی بغلم و گفتم : هیس اروم باش...هیچی نمیشه
من هستم بیا بریم دخترم..

خودش رو عقب کشید : نه مامان حمیده گفته باکسی نباید برم..با غریبه هام
نبايد حرف بزنم..

خودم رو کشیدم جلو : من که غریبه نیستم
من مامانتم..

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت : شما مامان هامون هستین مامان من نیستین..
-نه مامان شما هستم

-پس چرا شباهت بهش نمی دی؟!

-حالا بعد توضیح می دم شما دنبال من بیا..

خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم ودنبال خودم کشیدم ...

فرزانه داشت با چشم های زوم شده بهم نگاه می کرد

به فرزانه که رسیدم دست اشاره به سمت ستایش کرد و گفت :

این بچه دیگه کیه !؟

چشم ابرو براش اومدم که ادامه نده گفتم :

ایشون دختر منه ستایش خانم...



#حس_ماندگار_466

فرزانه حالت صورتش سوالی شد با این حال هیچی نگفت ستایش خودش رو پشت سر من مخفی کرد..

دستی روی سرش گذاشتم و گفتم :

ناراحت نباش دخترم مامان حمیده رو پیدا می کنی باشه...

نگاه مظلوش رو بهم دوخت چقدر عین تبسم بود مظلوم بود ...

با صدای خفه اش گفت : باشه...

.....
راوی

حمید خانم با گریه شروع کرد به دنبال ستایش گشتن هر جا رو که می گشت نمی دیدش به خودش لعنت فرستاد چرا یهوایی ازش غافل شد و گمش کرد..

با اشک شروع کرد به صدا زدنش..

- ستایش ستایش دخترم ستایش کجایی عزیزم...

کل پارک رو گشته بود اما اثری ازش ندیده بود حالا جواب آقابزرگ و مهرداد رو چی می داد..

مهرداد تنها کسی که توی زندگیش داشت..

ستایش بود..

حالا اونم گم شده بود یک نیمکت اونجا بود...

روش نشست دستی روی صورتش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن روی بازگشت به خونه رو داشت..

اصلا اگه برمیکشت هیچ جوابی نداشت که بده باید به گشتن ادامه می داد ستایش هم بهونه ی مامان حمیده اش رو می گرفت..

این اواخر حالش خیلی بد شده بود نگاهی به فرزانه کرد و گفت :

فرزانه باید دنبال یه خانم مسن بگردیم حتما همین اطراف الان داره دنبال ستایش میگرده باید پیداش کنیم وگرنه شاید برایش بد بشه مهرداد رو که میشناسی وگرنه اخلاقش گنده..

فرزانه سری تکون داد و گفت :

نه ندیدم این آقا مهرداد رو ولی از وجنات که تعریف کردی باید بگم شاید اخلاقش اینه..

هلنا شونه ای بالا انداخت و گفت :

آره همین طور که تو میگی حالا بریم تا شب نشده باید این خانم رو پیدا کنیم...

فرزانه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

باشه...

دست هامون و ستایش رو گرفتم و جلو حرکت کردم فرزانه هم هلن رو بغل کرد چون اون زیادی نباید راه میرفت و به خودش فشار می آورد..

□

□

#حس_ماندگار_467

همینطور که کل پارک رو می گشتن صدای گریه ی زنی
باعث شد حواس ستایش جمع بشه
خوب صدای گریه ی حمیده خانم
رو می شناخت..

یهو دست هلنا رو ول کرد و سمت صدا دوید..
وحشت کل وجود هلنا رو گرفت
با داد گفت : ستایش ستایش صبر کن داری کجا می ری !؟
دید ستایش و اینمیسته باید یه کاری می کرد
قبل اینکه پشیمون میشد شروع کرد
به حرکت کردن....قلبش عین چی توی سینه اش می زد...

تا اینکه ستایش رسید به حمیده خانم
خوشحالی وجودش رو گرفت
کسی جز حمیده خانم رو بعد باباش دوست نداشت
از بچگی به این زن خو آورده بود
هلنا هنوز ستایش رو صدا می زد اما ستایش
صبر نکرده بود فقط حرکت می کرد..

بهش که رسید دستش رو جلو برد و بازوی ستایش رو گرفت..
ستایش نرسیده به خاله حمیده
متوقف شد..

هلنا با اخم گفت : کجا داری می ری؟!
باید اجازه بگیری.
تو بچه ای نباید همینطور بری ممکنه
بلایی سرت بیاد.
چشم هاش رو گذاشت روی هم و با شدت فشار داد..

ستایش دست اشاره ای سمت حمیده خانم کرد..
-می خوام برم پیش مامان حمیده ام
حمیده خانم با شنیدن
صدای ستایش با سرعت برگشت
نگاه تارش رو به ستایش دوخت قفسه ی سینه اش عین چی توی سینه می زد
خودش رو کشید جلو و با چشم های براق شده بهش نگاه کرد..

خود ستایش بود از جاش بلند شد.

-ستایشم.

ستایش صدای مامان حمیده اش رو که شنید
با سرعت دستش رو پس کشید
و شروع کرد به حرکت کردن..

رفت سمت حمیده خانم حمیده خانم
نشست و عمیق شده
گرفتش توی بغلش....

-جانم دخترم تو کجا رفتی یهویی
قلب منو که آوردی توی دهنم دختر
چرا رفتی مگه نگفتم از جلو چشم دور نشو
صدای گریه ی هردوشون بلند شده بود..

هنا با مکث به این صحنه خیره شده بود.
چقدر حالش خراب بود.

نگاه غمگین شده ای سمت هردوشون روونه کرد..
باید می رفت موندش اینجا فایده ای نداشت خواست بره که از حرکت ایستاد..

-صبر کن دخترم..

صدای حمیده خانم بود قلبش فشرده شده بود
الان باید خودش کنار بچه ی خواهرش می بود نه یه زن غریبه..
اشک از چشم هاش داشت می اومد..
اشک هاش رو پاک کرد..

□

□

#حس_ماندگار_468

هلنا

با صدای حمیده خانم ایستادم قلبم می خواست از دهنم بیاد بیرون
چقدر از دیدن این صحنه اذیت شدم
منو وادار کرده بودن
برم فرار کنم فکرم نرفت سمت اینکه
ستایش تنهاست.

فقط رفتم همین..

اشک از چشم هام همینطور می اومد..پاک کردنش بی فایده بود..

مظلوم تر هامون ستایش بود..
سرم رو انداختم پایین و نفس عمیق شده ای کشیدم
حالم خیلی بد شده بود می خواستم بالا بیارم..
صدای قدم هایی که شنیدم قلبم هری ریخت فراموش کرده بودم کسی نباید منو
می دید!؟

بالین حال برگشتم زشت بود بی احترامی کنم..
نگاه اشکیش به چشمم خورد فهمیدم کن این مهربونه
از دیدن من شکه شده بود
با چشم های ترسیده بهم نگاه کرد..

-تو.

لبخند تلخی زدم و گفتم : سلام حمیده خانم..
تعجب کرده بود : سلام دخترم
تو اینجا چکار می کنی..
-من با دوستم بچه ها رو آوردیم پارک
اتفاقی ستایش رو دیدم.
خداروشکر شما هستید.
اشک از چشم هاش اومد خودش رو کشید جلو..
با حال خرابی بهم نگاه می کرد..

-ازت دنیا ممنونم دخترم داشتم می مردم
مرسی که ستایشم رو آوردی شانس اوردم..

سرم رو تکنون دادم و گفتم : اره
شانس آوردیم.

انشالله که از این مشکلات دیگه پیش نمی یاد
همه چیز حل میشه...

با اجازه من برم فقط خواهشا از این دیدار چیزی به پدر ستایش نگید
لبخند عمیقی زد و گفت : باشه دخترم برو به سلامت..
اینو گفت ومن مطمئن بودم چیزی نمی گه پس عقب گرد کردم
و رفتم..

.....
راوی

حمیده خانم با لبی خندون شروع کرد به حرکت کردن
توی دلش خوشحال بود و خدارو شکر می کرد

کمی حالش بد شده بود اما الان خدارو شکر می کرد خوب بود
نفس عمیق شده ای کشید و همزمان به اطراف خیره شدیه ماشین گرفت..

□

□

#حس_ماندگار_469

مهرداد و آقا بزرگ نگران بودن...

حمیده خانم دیر کرده بود مهرداد هم مثل مرغ سرکنده شروع کرد به راه رفتن...

آقا بزرگ رو هم خیلی نگران کرده بود آقابزرگ کلافه گفت :

بشین پسر جان می رسن هر جا باشن چرا اینهمه راه میری منم کلافه کردی مهرداد رو کرد سمت آقابزرگ و گفت :

آقابزرگ من حس بدی دارم نمیدونم چرا حمید خانم جواب نمیده که ببینم کجاست..

کاش خودم همراهشون رفته بودم..

- اس بابا پسر نفوس بد نزن حالشون خوب به زن من که بچه نیست این کارا رو می کنی...

مهرداد خواست حرف بزنه که صدای زنگ در اومد یکی از خدمه رفت سمت در..

مهرداد و آقا بزرگ با هیجان نگاه کردن به اف اف نگران بودن خیلی بد بود.

اقا بزرگ اشاره ای به اف اف کرد و گفت : ببین اومدن...

مهرداد نفس راحتی بیرون داد و گفت :

خدا رو شکر داشتم از نگرانی می مردم ستاسش خیلی برام مهمه تنها یادگار
از تبسمه اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم..

حمیده خانم باستایش وارد خونه شد هر دوشون داشتن میخندیدن حمید خانم
میدونست ستایش همه چیز رو تعریف می‌کنه پس قبل از تعریف کردن ستایش
باید همه چیز رو به آقا بزرگ و مهرداد میگفت

نگرانی توی صورت آقا بزرگ و مهرداد رو که دید فهمید که نگرانسون کرده
البته حق داشتن چون خیلی دیر کرده بودن..

حمید خانم به آقا بزرگ و مهرداد که رسید سلام کرد ...

-سلام...

آقا بزرگ با خوش رویی جواب داد :

سلام خانم چرا این همه دیر کردی نگران شدیم گفتیم چی شده..
مهرداد هم سلام کرد..

حمید خانم با حالت شرمنده ای شروع کرد به تعریف کردن همه چیز
بگفت که یه خانم ستایش رو پیدا کرده منم داشتم گریه میکردم و فهمیده که منم

مهرداد نگران شده گفت : بلایی که سر ستایش نیومده !؟

ستایش سریع گفت :

نه بابایی اون خانم گفت مامانمه همون مامان هامون..

حمید خانم چشماش رو گذاشت روی هم و پا شدت فشار داد.
ستایش قوی که داده بود فراموش کرده بود همه چیز رو به باباش گفته بود..
مهرداد حرفهای ستایش رو شنید گنگ شد.
حالت صورت حمیده خانم هم عجیب بود داشت یه چیزی رو پنهون می کرد..
ستایش از بغل حمیده خانم اومد پایین و رفت سمت مهرداد پاهای پدرش رو
گرفت و گفت :
بابایی بابایی مامان من از پیش خدا اومده میشه بریم پیش مامان!؟

□

□

#حس_ماندگار_470

-...من مامانم رو دیدم خیلی دوسم داشت نداشت من
گم بشم منو برد پیش مامان حمیده
خیلی مهربونه من نظرم عوض شد
میشه داداش هامون رو با مامانی بیاری...

مهرداد درک کرد که ستایش هلنا رو دیده

ستایش رو بغل کرد

بوسید ستایش رو با زبون نرم و مهربون گفت : مامانی رو دیدی دخترم!!
ستایش سرش رو تکون داد و گفت : اره بابایی خیلی خوشگل و مهربون بود
دوشش داشتم

مامان داشتن خیلی خوبه منم مامان دار شدم اخجون..
اقا بزرگ خیره بود به همسرش سرش رو پایین انداخته بود
درک کرد که حمیده خانم دروغ گفت..

عصا زنون رفت سمت حمیده خانم
روبه روش ایستاد با چشم های زوم شده گفت :
حمیده خانم...هر چیزی رو شده بگو بهمون
نمی دونستم پنهون کاری ام بلدی..
حمیده خانم از خجالت سرخ شد :نه اقا بهمن اونطوری که شما فکر می کنید
نیست..
اقا بزرگ اخم غلیظی کرد :خوب تعریف کن بدونم و قضاوت نکنم تو که می
دونی من دنبال ترنم وقتی دیدیش چرا پنهون می کنی!؟
-خودش خواست چون ستایش رو بهم برگردونده بود ازم خواست
هیچی ازش نگم..

-چرا اونوقت نگی بهمون!؟

-چون برای کاری که کرد شما که نمی دونید چه حالی داشتم ستایش رو گم
کردم

اصلا باورتون نمیشه...

من داشتم می کردم این دختر منو نجات داد از اون حال خراب ازش ممنونم
نخواستم چیزی بگم که ستایش همه چیز رو خراب کرد..

اقا بزرگ پوزخندی زد : اتفاقا اون همه چیز رو درست کرده
حرف بزن بگو ببینم چی شده..

کجا ترنم رو دیدی
حمیده خانم چاره ای نداشت نگاه زاری به صورت ستایش کرد و گفت : دختره
ی دهن لق...
-باشه..

اقا بزرگ اخم هاش رو غلیظ تر کرد
کمی خودش رو عقب کشید
با دست به مبل اشاره کرد و گفت :
بشین تعریف کن ببینم چی شده

□

□

#حس_ماندگار_471

حمیده خانم همه چی رو تعریف کرد با دقت و تند همه چیز رو
تعریف می کرد..

اقا بزرگ و مهرداد هم با دقت بهش
نگاه می کردن..

اشک از چشم هاش همینطور داشت می اومد..

قفسه ی سینه اش داشت بالا و پایین میشد

مهرداد عصبی بود کمی حسرت هورد که چرا خودش نرفته بود
لباش رو روی هم فشار داد با حالت عصبی خیره شد بهش..

قلبش عین چی توی سینه می زد

روی اینو نداشت وگرنه سر حمیده خانم داد و خوار می کشید که چرا این ها
رو ازش مخفی کرده

حالش داشت بد میشد نمی دونست که باید چکار کنه..

شدت عصبانیت به حدی شد که از جاش بلند شد و با شدت

شروع کرد به راه رفتن ...

مهرداد

وارد اتاق شدم در رو محکم به هم کوبیدم

حالم داشت بد میشد

حالت تهوع بهم دست داده بود

ستایش هی می پرسید که چی شده

اشک از چشم هام همینطور داشت می اومد..

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای کشیدم..

قفسه ی سینه ام بالا پایین شده بود..

-بابایی حالت خوبه!؟

ستایش رو گذاشتم روی زمین و گفتم :

خوبم بابایی...تو خوب باشی منم خوبم دخترم...

ستایش خودش رو برام لوس کرد

کمی خودش رو کشید جلو و با چشم های زوم شده

بهم داشت نگاه می کرد

نمی فهمیدم که باید چیکار کنم..

قلبم عین چی داشت تو سینه می زد

قلبم خراب بود..

لبام رو روی هم فشار دادم قلبم

عین چی تو سینه می زد..

هلنا حالم رو خراب کرد بد بودم خیلی بد..

نشستم روی زمین و با لب های فشرده به عکس تبسم نگاه کردم.

نمی دونستم که باید چکار کنیم حالم خیلی خراب بود..

تبسم اگه بود هیچ مشکلی پیش نمی اومد..

ستایش خیره شد بهم..

-بابایی چرا این عکس شبیه مامانی که توی پارک دیدم نیست

کدومش راستکیه.

اخ دختر گلم اخ عزیز دلم اخ نفسم..

چقدر باهوش بود دخترم..

خودم رو بهش نزدیک کردم و عمیق شده بهش نگاه کردم.

با غمگینی گفتم : نه بابایی..

این مامان واقعیه مامان تبسمته

-پس اون خانم چی می گفت!؟

نفس عمیق شده ای ول دادم..

-نمی دونم دخترم بیا بهش فکر نکنیم دوست داری بغل من بخوابی هوم!؟

سرش رو پایین انداخت

و لب زد : اره...

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم ..

از جام بلندش کردم و بردمش سمت اون تخت که اونجا بود

گذاشتمش روی تخت و عمیق شده بهش نگاه کردم..

بعد کشیدمش توی بغلم و موهایش

رو بوسیدم..

هلنا

به ستایش که فکر می کردم نمی دونستم که باید چکار کنم

حالم خراب بود لبام رو توی دهنم فرستادم..

فرزانه نگاهی بهم انداخت : چرا نمی خوابی ساعت یکه شبه

نگاه غمگینم رو سمتش بردم و با قلبی فشرده شده گفتم :

نمی تونم.. بخوابم فکرم درگیره ستایشه..

نمی فهمم که باید چکار کنم

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای ول دادم..

-بخواب دختر خوب اون جاش بهتر از توعه داری جوش چی رو می زنی..



#حس_ماندگار_472

خندیدم : جوش اینو که کنار من نبوده... که بر اش مادری نکردم برای بچه ی
خواهرم

دیدى چقدر مظلوم بود!؟

دیدى!؟

چشم هاش رو گذاشت روی هم و با شدت فشار داد
حالم خیلی خراب بود قفسه ی سینه ام عین چى توى سینه مى زد

فرزانه خودش رو کشید جلو و با چشم های زوم شده
بهم نگاه مى کرد..

-اروم باش دختر چرا این همه خودت رواذیت مى کنی!؟

من مى گم که حالش خوبه چرا این

سرم رو پایین انداختم اشک از چشم

هام همینطور داشت مى اومد

نمی فهمیدم که باید چیکار کنم..

گیج بودم باور اینکه امروز ستایش رو دیدم توی سرم
نمی گنجید با حال خراب شده گفتم :
دخترمه حس خوبی بهش داشتم
عزیزمه....

چرا باید اینطوری میشد اگه اون لعنتی درست رفتار می کرد
اینطوری نمیشد

فرزانه نفس عمیقی کشید و گفت :
نمی دونم حالا هرکار می خواید بکنید
ولی راستش این دوتا
بچه گناه دارن واقعا یکیشون پدر نداره یکیشون مادر
اگه باهم خوب بشید همه چی درست میشه..
لبام رو توی هم فرستادم و نفس عمیق شده گفتم :
اره حق با توعه اما اون کسی
نبود که باهاش راه اومد...
باید کاریش کرد که خون گریه کنه
من انتقام اینو ازش می گیرم
تنهایی بچه هام رو با بغض بهش خیره شده بودم..

.....

چشمم به دختره افتاد
اخم هام رو کشیدم توی هم فرزانه بهم معرفی کرده بود برای

وکالت ...

اما حس می کردم یه جورهِ نگاهی عمیق شده بهش نگاه کردم و گفتم :
شما خانم توکلی هستید!؟

□

□

#حس_ماندگار_473

دختره سرش رو تکون داد و گفت : اره

شمام باید دوست

فرزانه باشید هُنا خانم!!

خوب فهمیده بود اب دهنم رو قورت دادم..

-درسته..

از اشنایتون خوشبختم..

اونم لبخندی زد و ابراز خوشحالی کرد

دست هاش رو تو هم فرو برد و شروع کرد به حرف زدن : خوب فرزانه یه
چیز هایی از زندگی

شما بهم گفته ولی اگه میشه

شما دوباره تعریف کنید

اخمی کردم و چقدر باید تعریف می کردم

اون گذشته ی تلخ که یادم می اومد حالم خراب می کردباین حال مجبور بودم..

با نفس عمیق شده ای گفتم :

باشه...

با جزئیات همه چیز رو تعریف کردم حتی کارهایی که می خواستم

بکنم..

کمی فکر کرد و گفت :

خوب این کار تو یکم روند غیر قانونی داره.

ولی باین حال میشه یه کاریش کرد

چشم هام رو گذاشتم روی

هم .

-باید بشه من باید کمی دلم خنک شه یانه..

صدام بلند بود باعث شد چند نفر

که کنار مون نشسته بودن برگردن.

دستی روی بینیم قرار دادم و گفتم :

هیس اروم باش

همه برگشتن سمت ما ..

گفتم که کمکت می کنم گرچه غیر قانونیه اما کمک می کنم

لبخندی عمیق زدم حالا شد خودم رو کشیدم

جلو و لب زدم :اهان حالا شدی یه دختر خوب...

-الان شوهرت دنبالت درستته!؟

سرم رو تگون دادم و گفتم : اره شوهرم دنبالمه...

-خوب فرزانه باید وارد بازی بشه..

-بعد شکایت

باید شکایت کنیم بعد فرزانه رو وارد بازی..

-خوب شکایت رو برای چی تنظیم کنم!؟

-بخاطر تهمت و افترا ایجاد مزاحمت نمی دونم یه چیزی

که گیرش بندازه..

-اره خوبه ولی باید دلیلی مدرکی برای تهمت زدن باشه..

ریلکس دستی داخل کیفم کردم برگه ی آزمایش رو بیرون اوردم

و گذاشتم روی میز..

-اینم مدرک...مدرکی بیشتر از این..

نگاهی به برگه انداخت..

-اهان اصلا حواسم به این نبود

داشتم به این فکر می کردم که واقعا وکیله

چون من داشتم همه راه حل ها رو می داشتم جلوش..

پوکر شدم مطمئن نبودم که ادم درستی باشه

برای معرفی کردن...





#حس_ماندگار_474

به هرطور بود بر اش توضیح دادم با چشم های براق شده بهش
نگاه کردم نمی فهمیدم که باید چکار کنم
اعتماد کنم به این دختره یانه
امیدوار بودم که زیاد کاری انجام نده..

لبام به حالت نیشخند باز شد
داخل ماشین که نشستم شماره ی
فرزانه رو گرفتم گوشی رو گذاشتم
دم گوشم
چند تابوق خورد و بعد جواب داد

-الو..

-سلام...خوبی هلنا

-سلام مرسی تو خوبی!؟

بچه ها که اذیت نمی کنن

-نه دختر تو چه کردی دیدی توکلی رو!؟

-اره ولی به دلم ننشست

همین که این حرف رو زدم صدای خنده اش بلند شد: برای چی؟!
منگ می زد..

-اره یه جورایی عجیب رفتار می کرد
انگار که هیچی سرش نمیشه
بازم خندید..

-اخ دختر اول صبحی خوشحالم کردی
اشکال نداره که...

اون همینطور خودش رو منگ نشون میده دختر
اون از منو تو باهوش تره..
چشم هام رو کمی روی هم فشار دادم
-زهرمار مطمئنی.

-اره بابا ریحانه خیلی یاهوشه الکی خودت روداری حرص می دی
-نمی دونم رفتارش که به دلم ننشست
طوری رفتار می کرد که انگار هیچی به هیچیش نیست..
هیچی بلد نیست...خوشم نیومد..

-بابا دارم می گم همش فیلمه الکی خودت رو اذیت می کنی
همه چی رو بسپر به خودش رفع میشه..
-باشه من دارم می یام چیزی لازم نداری؟!
-نه ..

-باشه..

خدا حافظی کردم بعد ماشین رو روشن کردم و شروع کردیم به حرکت کردن
پام رو روی پدال گاز فشار دادم تا سرعت ماشین رو زیاد تر کنم..

.....

نگاه عجیبی همه جا کردم اینجا کجا بود
رو کردم سمت فرزانه و گفتم :
اینجا کجاست!؟
جاهای عجیب غریب بود یه جای خرابه..

□

□

#حس_ماندگار_475

فرزانه برگشت سمت من و گفت : این خرابه جای اون
عوضیه دکترا گفتن خون لازم داریم
برای هلن..

باید پدرش باشه

حدس زدم که باید برای پیوند مغز استخوان

لازم داشته باشن بالین حال ترس برم داشت.

قلبم عین چی توی سینه می کوبید
خودم رو فرستادم جلو و با چشم های زوم شده بهش نگاه کردم
-برو فرزانه اینجا یه جوریه دارم می ترسم
برگشت سمتم با نگاه چپ چپی بهم نگاه کرد.

-باشه بابا لون مفنگی ترس نداره که
چشم هام گرد شد :
مگه معتاده..
-اره ترز یقیه..

پوکر شدم این دختر دیوونه بود خودم رو کشیدم سمتش
و بازوش رو گرفتم و اروم دنبال خودم کشیدم..
-بیا ببینم..ترز یقیه ممکنه ایدز داشته باشه
چته که این کارا رو می کنی!؟
-راست می گی عجب خری ام این همه کثافت کاری می کنه
بعید نیست که ایدزی نباشه
بریم ولش کن..

دست منو گرفت و خواست دنبالش منو بکشه
که یکی جلوی راهشون رو سد
کرد..
با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم..

اون دیگه کی بود؟!؟

با چشم های زرد رنگش به ما خیره شده بود

با حالت چندشی خندید و گفت :

توو..فرزانه اینجا چکار می کنی

اومدی بهم حال بدی همین دیشب بهت فکر می کردم

چقد دلم برات تنگ شده بود حلال زاده ای

نگاه عصبی بهش انداختم و با دندون های فشرده شده

گفتم :

خفه شو مردک برو کنار ببینم..

نگاهش به من کشیده شد

-اوووف یه داف دیگه ام که همراهت اوردی

دلم می خواست بزنم اون صورت استخوانی و لاغرش رو نابود کنم

خودم رو کشیدم سمتش و با لب های فشرده شده بهش نگاه کردم

-خفه شو فرزانه بود که حرف می زد

با لب های فشرده شده ادامه :

برو رد کارت ببینم...

چرا اینطور حرف ها رو می زنی

هان!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم و کمی فشار دادم...

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

-بیا بریم بااین عوضی سر چنگ نگیر
بریم.

□

□

#حس_ماندگار_476

تنه ای به اون پسره زدم و از کنارش رد شدم
ولی بازم صبر نکرده بود
و دنبالمون داشت راه می اومد با قدم های بلند شده شروع کردیم به راه رفتن

-فرزانهه کجا عشقققق من.
بیا بریم کجا می خوای بریم!؟
حال کنیم لااقل این دوستت رو بذار دوستام بیان خوش می گذره
قلبم عین چی تو سینه می زد باورم نمیشد
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم

ترس داشت کل وجود منو می گرفت و من نمی دونستم که باید
چکار کنم

تا اینکه رسیدیم به ماشین اون عوضی هنوز داشت دنبال ما می اومد
دستش رو جلو آورد و گذاشت روی مانتوم و منوا پشت کشید..

-صبر کن ببینم...

خوشگله نازتم خریدارم نمی مونی تو قشنگه؟!
با شدت با عقب پرتش کردم..

دستش کنار رفت از روی مانتوم
با دندون های ساییده شده گفتم :
گمشو..

دست نحست رو بکش..
به بدن من دست نزن عوضی...

خندید و کشو ول خودش رو تکون داد :

چرا خودم رو تکون ندم!؟

چی شده که از من دوری می کنی!؟

دوست نداری با من حال کنی!؟

بیا عزیزرزرم بیا

همینطور داشت حرف می زد که فرزانه منو کشید پشت سرش و جلوی من
قرار گرفت..

-می ری دنبال کارت یا زنگ بزnm به پلیس مفنگی!؟

خندید بازم

-زنگ بزnm راستی بچم چطوره خوبه!؟

حالش چطوره دلم برانش

تنگ شده..

-اسم بچه ی منو به زبون کثیفت نیار

عوضی..

برو رد کارت...

-بچمه هلن کجاست چه بلایی سرش اومد نمرد!؟

□

□

#حس_ماندگار_477

-نه نمرده شکر خدا داره خوب میشه

یادته می گفتی این بچه چیه خدا داده هی باید خرجش کرد!؟

میگفتی من بچه نیوردم که مریض داری کنم

می گفتی بذار بمیره ولی من نذاشتم بچم روبه بهبودیه

از کوری چشم های تو رو به بهبودیه
حالا گمشو برو رد کارت..

دستی به قفسه ی سینه اش زد و به عقب هلش داد
چشم هام رو تو حلقه چرخوندمو با چشم های زوم شده گفتم :
حالت خوب نیست بریم فرزانه بااین مفنگی سر جنگ نگیر
سوار شو

نگاه پر از تحقیری به اون مرده کردم
وایساده بود و داشت
با چشم های زرد رنگ به من نگاه می کرد
می فهمیدم که مشکلش پوله

دستی توی کیفم کردم و دوتا پنجاه یی انداختم جلوش
همینکه این کارو کردم از جاش پرید
و رفت سمت پولالا
منم از فرصت استفاده کردم و فرزانه رو فرستادم داخل
با نشستنش توی ماشین منم نشستم
حالم خراب بود

صدای گریه اش بلند شده بود
با صدای بلند شده داشت گریه می کرد
برگشتم سمتش و با غمگینی گفتم :
هیس اروم باش..

-حرکت کن از این خراب شده

برو بیرون

راست می گفت باید می رفتیم ماشین رو روشن کردم و با بعد گاز دادم

.....

فرزانه اروم نمیشد فقط گریه می کرد

برای هلن

دستم رو جلو بردم و دست هاش

رو گرفتم با حالت غمگینی گفتم :

حالت خوبه!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :

برای چی الان داری گریه می کنی!..

حال هلن خوبه..

-خدا لعنت کنه این عوضی رو

دیدم درمورد بچم چی گفت!؟

سرم رو کج کردم و لب زدم :برای چی این همه عصبی میشی

دختر جان!؟ اسمش همون غوضیه دیگه ادم به یه ادم که از این القاب ها نمی

ده



-...حالا اروم باش چرا این همه ناروم هستی!؟

دعا کن که از شر این مردک احمق خلاص شدی باید شکر خدا رو کنی چرا
این همه خودت رو اذیت می کنی

خدا رو شکر کن دختر

فرزانه اما انگار تازه به خودش اومده بود

باید گریه می کرد

با شدت شروع کرد به گریه کردن..

منم سرم رو به چپ و راست تکون دادم

واقعا باید چکار می کردم...

گریه کردن ارومش می کرد منم چیزی نگفتم گفتم بذار گریه کنه..

اونقدر گریه و بی تابی کرد تا اینکه رسیدیم خونه

نگاهم رو سمتش کردم دستمال کاغذی بهش دادم

و با چشم های زوم شده بهش گفتم :

دختر صورتت رو پاک کن هلن نباید تورو اینجوری ببینه

دیدی که چقد سوال می پرسه

تو توی این موقعیت باید

مواظب دخترت باشی بعد من باید تورو اروم کنم!؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: نمی تونم

من نگرانم نگران بچمم چکارش کنم؟؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم

خیله خوب تو اروم باش همه چی

حل میشه

حالا صورتت رو پاک کن..

دستمال کاغذی کشید و گذاشت روی چشم هاش

و شروع کرد به پاک کردن

اشک هاش....

.....
مهر داد

ستایش شروع کرد به بازی کردن با تبسم

این دختره روی مخم داشت

راه می رفت....چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای

کشیدم...

-ستایش..

ستایش از حرکت ایستاد برگشت سمت من و با حالت قشنگی

بهم نگاه کرد..



#حس_ماندگار_479

دست اشاره ای سمتش کردم و لب زدم : بیا پیش من دخترم
ستایش خودش رو لوس کرد و اومد سمتم.
بلندش کردم و روی پام نشوندمش شروع کردم
به بوسیدنش نگاه خیره ی زنعمو و عمو رو حس کردم

ولی برام اهمیت نداشت تنها کسی که برام مهم بود
ستایش بود و هامون..

زنعمو به حرف اومد : خبری از ترنم و بچش نشد!؟
سرم رو بلند کردم و اروم
بهش زل زدم با چشم های ریز شده گفتم : نه..

برای چی می پرسی زنعمو!؟
زنعمو پشت چشمی برام نازک کرد

و لب زد : برای اینکه
بچه برای دیدن اون اومدم اینجا..
حرفش خنده دار بود

ابرو هام رو پروندم بالا با لحنی پراز سخره گفتم :
یعنی نگران ترنم هستین!؟
-اره..

-اگه نگرانش بودین چرا چهار سال پیش
ترکش کردین اصلا چطوری بااین سرعت یکی رو جایگزین کردین
ببینم نکنه یکی دیگه ام توی راه دارین!؟
زنعمو نگاه خیره ای بهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت
با لحن غمگینی گفت : اره..
یکی ام توی راه داریم برای جایگزین کردن ترنم
خنده دار بود توی این سن..

-هیچ کس جای تبسم و ترنم رو نمی تونه بگیره
اینکه یه بچه بیارین و اسم اون دختر رو بذارین روش
نمیشه که اصلا اینطور چیزی وجود نداره...
-اره اما خوب ماهم دلمون خون بود
اون جا یه مشاور بوداین راه حل رو جلوی پای ما گذاشت
ماهم قبول کردیم
عمو اهی عمیق شده کشید : اره پسرم
اون دکتره باعث شد چرا حس می کردم که دارن دروغ می گن؟؟

با چشم های زوم شده گفتم : شما که می دونید

بچه ی من و ترنم پسره..

دوتاشون گفتن: اره..

-وارث تموم ارثیه ی بهمن خان ترنمه

عمو اخم ریزی کرد

-چرا ترنم!؟.

دست اشاره ای به تبسم کرد : یه نوه ی دیگه ام داره تبسم

یکی دیگه ام..

همینطور داشت ادامه می داد

که صدای اقا بزرگ اومد : تو که قصد بچه دار شدن کردی

از ثروت خودت بهشون بده

کم که نداری مهدی

□

□

#حس_ماندگار_480

عمو چشم هاش متعجب شد با تعجب و چشم های گرد شده به اقا بزرگ خیره شده بود

باورش نمیشد که اقا بزرگ اومده باشه

با دیدن اقا بزرگ از جاش بلند شد

و گفت :

سلام بابا..

اقا بزرگ جواب سلامش رو نداد و قدم برداشت..

به مبل که رسید روی مبل نشست..

منم از جام بلند شدم

و رفتم کنار اقا بزرگ نشستم نگاه عمیق شده ای بهش کردم و گفتم :

سلام...

اقا بزرگ با روی باز جواب سلام منو داد.

-سلام پسرم حالت خوبه!؟

سرم رو زیر انداختم و گفتم : شکر خدا خوبم اقا بزرگ

شما حالتون چطوره!؟ خوب هستین!؟

این چند روز ندیدمتون دلم براتون تنگ شده..

خودش رو کشید جلو و لب هاش رو گذاشت روی پیشونیم و عمیق منو بوسید..

-حواست به خودت باشه پسرم تو یادگار عزیز ترین کس منی

لبخند عمیقی زدم و چشمی گفتم

عمو و زنعمو حرصی داشتن بهم نگاه می کردن
اقا بزرگ برگشت و نگاه عمیق شده ای
بهش کرد

-چیزی شده!؟

سرش رو به حالت نه تکون داد و گفت : نه...

چیزی نشده اقا بزرگ خانم پاشو بریم

بخوابیم....

باشه ای گفت و از جاش بلند شدن..

چشم هام رو کمی فشار دادم روی هم و با شدت فشار دادم..

-اقا بزرگ فکر نمی کنید یکم دارید زیاده روی می کنید!؟

اون پسر شماست..

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و لب زد :

نه برای پول من این کارو می کنه

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم

حالم داشت بد میشد نمی فهمیدم که باید چکار کنم..

همه چی شده بود پولکی



همه چی شده بود پولکی نیشخند غلیظی زدم
حتی ترنم هم پولکی شده بود باخنده گفتم :
اقا بزرگ انگار این خانواده کلا پولکی هستن.
اقا بزرگ هم خونسرد بهم نگاه کرد
چشم هاش روتوی حلقه تکون داد و گفت :
اره پسرم همه چی شده پول
نه پسر به پدر رحم می کنه نه پدر به پسر
برادر به برادر زن به شوهر و..
همه اینا بخاطر پوله اگه این پول کثیف توی دنیا وجود نداشت خیلی چیزا حل
میشد
لبخند عمیق شده ای کشیدم و گفتم :
درسته اقا بزرگ حالا اگه موافق هستید یکم شطرنج بازی کنیم
اقا بزرگ قبل اینکه جواب منو بده دست اشاره ای به ستایش کرد.
-اینجا رو ببین پسر بچت خوابش می یاد
برو خوابش کن بد بیا باهم حرف بزنیم
نگاهی به ستایش کردم
دیدم داره پشت هم نفس می کشه
خودم رو بهش نزدیک کردم..
با لب های فشرده شده گفتم : بابا توچرا این همه خواب الویی

ستایش سرش رو گذاشت روی قفسه ی سینه ام

-بابایی خوابم می یاد بریم بخوابیم

سرش رو بوسیدم و گفتم :

باشه بابا..

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن

در همین حین اطراف رو هم نگاه می کردم

خاله حمیده خواب بود امروز زود خواب رفته بود منم مراحمش نشدم..

با ستایش وارد اتاقش شدیم ..

.....
هنا

لباس های هامون رو پوشیدم دستی روی بینیش گذاشتم و گفتم :

نبینم اذیت کنی باشه!؟

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت :چشم..مامان اونجا دوست های جدید پیدا می کنم ؟؟

قرار بود ببرمش مهد کودک سرم رو کج کردم و گفتم :

اره عزیزم دوست های جدید پیدا می کنی

حرف هام رو یادت تره باید چی باشی!!

-مهربون و با ادب با بچه ها دعوا نکنم..

دستم رو جلو اوردم و بینیش رو گرفتم

و فشار دادم : افرین پسر گلم بریم که خیلی کار داریم
از خونه ی فرزانه اومدم بیرون مامان گلی تا دم در همراهم اومد و هی به من
و هامون تذکر داد
آخرشم یه لقمه بزور دهن من و هامون کرد..

هامون کند راه می اومد خم شدم و هامون رو بغل کردم
با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن...

□

□

#حس_ماندگار_482

با قدم های بلند شده شروع کردیم به حرکت کردن..
هامون رو گذاشتم دم در مهد کودک و خودمم رفتم سمت
دفتر توکلی بهم زنگ زده بود گفته بود برم سراغش..
چشم هام رو گذاشته روی هم و با شدت فشار دادم نمی فهمیدم که باید چکار
کنم....

تموم راه ها بسته بود باید چکار می کردم!؟

برای ستایش و هامون نگرانم بود
نمی فهمیدم که باید چکار کنم سرم رو انداختم پایین
با نفس عمیق شده شروع کردم
به حرکت کردن
هرچی فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم
رسیدم دم در دفتر خونه..
ماشین رو پارک کردم و وارد دفتر شدم..

پله ها رو بالا رفتم
به اون دفتر که رسیدم..
وارد اتاق شدم خانم توکلی همین که منو دید از جاش بلند شد از جاش بلند شد
دست اشاره ای سمت من کرد
و گفت : سلام حالتون خوبه....

-سلام مرسی

-دیر کردین فکر کردم که نمی یابید

نگاه چپ چپی بهش کردم

و گفتم :

اومدم من خوش قولم..ترافیک بود یکم دیر شد

-اشکال نداره اینجا بشنید..

باهاتون حرف دارم

نگاهی بهش کردم و نشستم روی مبل..

-خوب براتون قهوه بیارم یا چایی!؟

با لب های فشرده شده

گفتم :

چایی ممنون می‌شم.

خندید و چشمکی زد حس کردم امروز خوش حال تره..

-چشم الان می گم برات بیاره..

بعد گوشی رو برداشت و گذاشت دم گوشش..

.....

از حرف هایی که شنیده بودم باورم نمیشد..

تو کلی این همه زبر و زرنگ باشه

توی این مدت کوتاه این همه از مهرداد فهمیده بود

با گجی گفتم :

این همه اطلاعات از کجا آوردی

خندید گوشه ی چشم هاش چین افتاد و گفت : خوب من تو کلی ام..

دیگه فکر کردی همینطوری از چیزی رد می‌شم!؟

□

□

خودم رو از اون حالت بهت در اوردم
و نفس عمیق شده ای کشیدم
-راستش اره به فرزانه ام تازه شکایت کردم
و گفتم من وکیل زبر و زرنگ می خوام
بد قضاوت کردم
ببخشید
با شرمندگی بهش نگاه کردم برعکس بقیه خودش رو نگرفت..

اخم نکرد خودش رو کشید جلو و دست هاش رو توی هم فرو : اشکال نداره
عزیزم

من از دست تو ناراحت نیستم این تقصیر خودمه هرکی منو
برای اولین بار می ببینه رفتارش عین شماست
شما الکی دارید خودتون رو ادیت می کنید..
من دل بدی از شما ندارم

فقط بگید بااین راه حل موافق هستید!؟

چون ببینید به نظر من طلاق راه درستی نیست
شما می تونید همسرتون رو درست کنید

تنبیه کنید با داستانی که برام تعریف کردین دوتا بچه ها هم به پدر احتیاج دارن
هم به مادر

این وسط، تنها کسایی که ضربه می خورن همین بچه هان

و این می تونه توی آینده براشون دردرس ساز باشه
یکم فکر کردن می تونه خیلی چیزا رو عوض کنه
درسته غرور باعث میشه جلوی این خوب شدن رو گرفت
اما من کاری می کنم که شما همزمان غرورتون رو بذارید کنار و باهم حرف
بزنید..

اولین کار اینه که کاری به فرزانه نباشه
از گول زدن فاصله بگیریم انتقام هم کار درستی نیست
فقط باید کاری کنیم که تنبیه شه.

پوفی کشیدم خودم رو کشیدم جلو و با نفس عمیق شده
بهش نگاه کردم : حرفات درست ولی این درست کردن مهرداد یکم روی مخ
منه..

اونم درست بشو نیست این تنها چیزیه که دارن بهش فکر می کنن..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم
-مهرداد خیلی زرنکه نمیشه بالاین روش ها گیرش انداخت..
چشم هاش خندید : چرا میشه تو فقط اعتماد کن دختر..
فرزانه رو نمی خواد تو فقط خودت باید وارد بازی شی

□

□

-...فرزانه کم مشکل نداره اگه بفهمن ممکنه

براش مشکل پیش بیاد و ازش شکایت کنن نمی خوام براش مشکل پیش بیاد
خانواده ی خودت رو باید

قشنگ بشناسی

ترنم..

بهم گفت ترنم خیلی وقت بود کسی به این اسم صدام نزده بود
البته جز مهرداد و اقا بزرگ سومین نفر توکلی بود که به ترنم صدام زده بود..

از این اسم بدم می یومد اخم غلیظی کردم و گفتم :

از این اسم بدم می یاد اینو بهم نگو...

همون هلنا صدام کن..

خندید دستی زیر چونه اش گذاشت

-حقیقت همینه نمی تونی چیزی رو تغییر بدی

همین که من می گم هست

چون خودمم دو اسمم ام اسم اصلی من زینبه دوشش ندارم

اسمو تغییر دادم به زیبا همه زیبا منو صدا می زنن

الی مادرم که بهم میگه زینب بهش می گم این اسم رو روی من نذار میگه

اسمت زینبه به شکم بودی

همین اسم رو انتخاب کردم حالا جالبیش اینجاست که نمی زاره کس دیگه ام
جلوش بگه

خواهر و برادر ام گیج شدن نمی فهمن منو چی صدا بززن
خنده دار بود برام خیلی زود صمیمی شده بود و این برام جالب بود
لبخند عمیقی زدم و لب هام رو گذاشتم روی هم و کمی فشار دادم....

نخواستم بلند بخندم چشمکی زد و گفت : خنده ات رو رها کن
من راز دار موکلام هستم نترس به کسی نمی گم.

سری به عنوان تاسف تکون داد و شروع کرد به خندیدن...
منم دوباره به خودم اومدم و شروع کردم به خندیدن..

مهر داد

نگاهی به احضاریه توی دستم کردم
نیشخندی زدم
پس بالاخره خانم حرکتی زده بود
پست چی که رفت منم وارد خونه شدم..
در رو بستم باید به اقا بزرگ خبر می دادم
اونم مثل من پریشون بود..



#حس_ماندگار_485

اقا بزرگ احضاریه رو که دید اخم هاش رو توی هم
کشید

-دختره ی لج باز

نمی دونم بالاین همه لج بازی باید

سر به کجا بذارم

دختره فقط دنبال شره برای اخر هفته اس...

چقدر هم عجله داره با اخم های تو هم رفته گفتم :

اره اقا بزرگ باید به وکیلیم بگم

کاش اول ما شکایت کرده بودیم

-نمیشد اگه جواب آزمایش رو داشتیم

خوب بود

اما الان نمیشه باید خودم رو کنترل کنم

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم..

-درسته اقا بزرگ

-پیداش نکردی!؟

با مکث گفتم : نه اونجایی که اون شب رسووندمش نبود
رفته یه جای دیگه ولی اون مرده که بهش می گه بابا علی هست.
-نگفت کجاست!؟.

-نه اون که قرص زبون تر از این حرفاست..

سرم رو توی حلقه چرخوندم و لب زدم
-بیارش می خوام باهاش حرف بزنم
-اقا بزرگ اون چیزی نمی گه ها.

اقا بزرگ نگاه بدی بهم کرد و گفت : تو بیارش من می دونم بهش چی بگم..
سرم رو پایین انداختم و باشه ای گفتم..
-باشه اقا بزرگ
-افرین به پسر گلم حالا برو...

.....
نگاهی به در بسته کردم از اینکه می خواستم
دوباره بالین مرده چشم توچشم
حالم گرفته شد

رفتار زشتش رو هنوز یادمه که داشت چکار می کرد
سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم
در همین حال گفتم :
اقا بزرگ کاش از این یکی خواسته می اومدین پایین..

دستم رو جلو بردم و زنگ در رو فشار دادم..
چند دقیقه ای گذشت
در باز شد همون مرده بیدار شده بود..
اون مرده بادیدن من چشم هاش گرد شد
-بازم تو

□

□

#حس_ماندگار_486

اقا بزرگ احضاریه رو که دید اخم هاش رو توی هم
کشید

-دختره ی لج باز

نمی دونم بالین همه لج بازی باید

سر به کجا بذارم

دختره فقط دنبال شره برای اخر هفته اس...

چقدر هم عجله داره با اخم های تو هم رفته گفتم :

اره اقا بزرگ باید به وکیلیم بگم

کاش اول ما شکایت کرده بودیم
-نمیشد اگه جواب آزمایش رو داشتیم

خوب بود

اما الان همیشه باید خودم رو کنترل کنم
چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم..

-درسته اقا بزرگ

-پیداش نکردی!؟

با مکت گفتم : نه اونجایی که اون شب رسوندمش نبود
رفته یه جای دیگه ولی اون مرده که بهش می گه بابا علی هست.
-نگفت کجاست!؟.

-نه اون که قرص زبون تر از این حرفاست..

سرم رو توی حلقه چرخوندم و لب زدم

-بیارش می خوام باهاش حرف بزنم

-اقا بزرگ اون چیزی نمی گه ها.

اقا بزرگ نگاه بدی بهم کرد و گفت : تو بیارش من می دونم بهش چی بگم..

سرم رو پایین انداختم و باشه ای گفتم..

-باشه اقا بزرگ

-افرین به پسر گلم حالا برو...

.....
نگاهی به در بسته کردم از اینکه می خواستم

دوباره بالین مرده چشم توچشم

حالم گرفته شد

رفتار زشتش رو هنوز یادمه که داشت چکار می کرد
سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم
در همین حال گفتم :

اقا بزرگ کاش از این یکی خواسته می اومدین پایین..

دستم رو جلو بردم و زنگ در رو فشار دادم..

چند دقیقه ای گذشت

در باز شد همون مرده بیدار شده بود..

اون مرده بادیدن من چشم هاش گرد شد

-بازم تو

□

□

#حس_ماندگار_487

چشم هام رو گذاشتم روی هم خودمم چندان مشتاق نبودم که این مرده رو ببینم

ولی اقا بزرگ گفته بود... اخم ریزی کردم و با دندون های رو هم اومده گفتم : سلام..

کامل خودش رو بیرون کشید و اون بدن نحیف و شکست خورده اش رو مقابلم قرار داد..

-سلام کارت رو بگو پسر جان مگه نگفتم دیگه اینجا...
همینطور داشت ادامه می داد...

که به وسط حرفش پریدم : به خواست خودم نیومدم بزرگترم منو فرستادم که پیام

پیغامش رو به شما برسونم وگرنه من
جایی که بهم بی احترامی شه پام رو نمی ذارم..

اروم خندید با لب های فشرده شده گفت :
احترام احترام می یاره پسر جان
حالا کارت رو بگو ببینم چیه
تیکه اش رو به خود گرفتم ولی به روی خودم نیوردم ..

-اقابزرگ من می خواد شما رو ببینه..
تک ابرویی بالا انداخت.

-اقا بزرگ شما کیه؟! من می شناسم!؟
اخم ریزی کرد
و گفت : نه اگه لطفا میشه بیاین با من بریم
ابرو هاش رو بالا داد..

-من همراه کسی نمی یام که دشمن منه..

برای چی باید به شما بیام

-من دشمن شما؟!؟

از گفته اش تعجب کرده بودم

خندید : اره کسی که دشمن دختر من باشه دشمن منم هست

عصبی شروع کردم به حرف زدن..

-اون دختره قبل اینکه دختر شما باشه

دختر یه خانواده ی دیگه بوده

نوه ی اقا بزرگ من بوده

زن من بوده کسی باهاش دشمنی نداره

نیشخند غلیظی زد و نگاه بدی بهم انداخت

این مرد شاید بدترین کسی بود که داشت می رفت روی مخم کاش سنش بالا نبود..

کاش دستو بالم باز بود و تا می تونست می کوبیدم توی دهنش..

-حالام اقا بزرگ من می خواد شما رو ببینه..

ادم بزرگیه و اونقدر

غرورش جریحه دار نشده که بخواد بلایی سر شما بیاره

نفس اسوده ای بیرون داد و گفت :

باشه..

اقا بزرگ با دیدن علی اقا از جاش بلند شد
توی راه از خودش گفت و اینکه
چطوری با ترنم آشنا شده از اون یخی دست برداشته بود
منم با گوش باز داشتم گوش می دادم به حرف هاش

ترنم چه گذشته ی تلخی داشت
چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم
با لب های فشرده شده گفتم :
لطفا بشنید
علی اقا نشسته بود من توی فکر بودم درک نکردم..

□

□

#حس_ماندگار_489

اقا بزرگ شرمنده شده بود.. سرش رو پایین انداخت
علی اقا درک کرد که ناراحت شده
سرش رو پایین انداخت و نفس عمیق شده ای کشید...

-شما درست می گی ..

من می خوام جبران کنم دخترم رو نوه ام رو می خوام داشته باشم نه من خیلی ها بهش بد کردن..

همه بهش بد کردن می خوام جبران کنم

شما می تونید به من کمک کنید!؟

علی اقا نگاه خیره ای بهش کرد

سرش رو تکون داد

و گفت : اره اما باید خودش بخواد

من نمی تونم الکی بگم باید خودش بخواد اگه خودش خواست همه چیز درست میشه..

اقا بزرگ لباس رو توی هم فشار داد..

-باهاش حرف بزن الان کجاست!؟

می دونی!؟

علی اقا سرش رو پایین انداخت و لب زد : نمی دونم کجاست..

ولی میشه باهاش حرف زد..

همون موقع سروکله ی مهرداد سینی بدست پیدا شد..

و چایی به اقا بزرگ و علی اقا تعارف کرد .

.....
هلنا

وارد شرکت شدم همه از اومدنم تعجب کرده بودن

ریلکس خندیدم و شروع کردم

به راه رفتن

به اتاقم که رسیدم دستگیره در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم .

فاطمه پشت میز من نشسته بود و داشت یه پرونده رو نگاه می کرد

صدای باز شدن در رو که شنید سرش رو بلند کرد

با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد..

لبخند عمیقی زدم و گفتم : سلام.

-سلام تو اینجا چکار می کردی!؟

دستگیره در رو ول کردم و رفتم سمتش .

-اومدم سر کارم مرسی که این مدت جای من بودی..

□

□

#حس_ماندگار_490

با تعجب بهم زل زد و بعد به خودش اومد خندید با دست به مبل اشاره کردم و
گفتم : بشین..

تک ابرویی بالا انداختم فکر کنم
متوجه نشده بود..

منم عین خودش متقابل اشاره کردم به پشت میز و گفتم :
جای من اون جاست فکر کنم اشتباه کردی..
من اومدم سر کارم..

برگشت نگاهی به صندلی کرد یهو اخم کرد از پشت میز اومد بیرون..

-اهان فهمیدم از اون لحاظ داری می گی....
رفتم و پشت میز نشستم

پرو بودم خوب فهمیده بودم نباید به کسی رو داد.
چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم.

فاطمه ام نشست رو به روی من با لبخند عمیق شده
گفت : حالت خوبه!؟

-خوبم مرسی تو چطوری کارای شرکت در چه حاله!؟
-منم خوبم شکر خدا اومدی کارای شرکت بد بهم ریخته بود..
من نمیشد درست کنم خواستم بهت زنگ بزنم
ریلکس خندیدم و لب زدم : پس خوب شد که اومدم مشکل کجاست!؟
-صبر کن اول بگم برات یه قهوه بیارن خانم رئیس بد
بهت می گم...

از جاش بلند شد بدون اینکه نشون بده چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده از اتاق زد
بیرون..

خوبی فاطمه این بود که کینه ای نبود
حتی اگه به حرف هم ناراحت میشد
به روی خودش نمی آورد
منتظر شدم تا فاطمه بیاد و بگه مشکل چیه
بلاخره انتظار سر کشید و اومد..
بعد خوردن قهوه همه چی رو تعریف کرد
منم فهمیدم و گفتم که چکار کنیم.

خوشحال شد
با ذوق گفت : وای خوب شد که اومدی داشتم کلافه میشدم مرسی داری
الان خوشحالم که اومدی چند دقیقه پیش بهم برخوردی بود.
-فهمیدم دلیل دارم اومدم فاطمه حالا بهت می گم..

کمی به جلو متمایل شد دست هاش رو توی هم فرو کرد
و گفت : خوب همین الان بگو...
باشه ای گفتم و شروع کردم به تعریف کردن

حرفام تموم شد فاطمه نگاه چپ چپی بهم انداخت و لب زد : تو حالت خوبه؟!
چته این کارا رو می کنی؟!
بیار فرار... بیار اینکه با خودش رو به رو شی...
یکم فکر کن دختر خوب..



#حس_ماندگار_491

-...زندگیت معلوم نیست چند چند شده
با خودت رو راست باش...

یا مهرداد رو می خوای یا مهرداد رو نمی خوای..
مکثی کردم فکر کردم من مهرداد رو می خواستم
یا نمی خواستم!؟

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم با نفس عمیق شده گفتم :
نمی دونم ولی الان اومدم اینجا که باین پسره رو به رو بشم فرار بد نیست.
-والا نمی دونم دختر تو یکبار یه چیزی می گی
یکبار هم یه چیز دیگه می گی

اصلا با خودت رو راست نیستی به نظر من الکی داری خودت رو حرص می
دی

تو مهرداد رو دوست داری

عوض این کارا برو دنبال زندگیت عزیزم
خسته نشدین از این همه دعوا کردن.

از این همه رفتن بابا برید سر خونه زندگیتون هامون گناه داره

-ستایش...-

با حالت سوالی گفت : ستایش!؟

ستایش کیه..

-دختر خواهرم بهت که گفته بود م

-اها یادم اومد .

بخاطر اون هم شده این کارا رو نکن

این دوتا بچه گناه دارن.

سرم رو پایین انداختم دست هام رو توی هم فرو بردم

با لب های فشرده شده گفتم :

اونم میشه ولی باید بفهمه که من هلنام نه ترنم...

-نمی دونم والا دیگه خودت می دونی..

همینطور داشتم حرف می زدم

که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

نگاهی به گوشی انداختم..

بابا علی بود دستی گذاشتم روی بینیم

-هیس ساکت باش بابامه

چیزی نگفتم و بعد گوشی رو گذاشتم

دم گوشم

-الو سلام بابا علی..

-سلام عزیز دلم خوبی!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم چقدر عاشق این مرد بودم یه مرد واقعی بود .

-من خوبم بابا علی شما چطوره حالتون!؟

-منم خوبم دخترم می خوام ببینمت دختره

-ای فداتون بشم بابای قشنگم..

دلت برام تنگ شده!؟

-اره می خوام ببینمت دختر عزیزم..

□

□

#حس_ماندگار_492

گوشی رو قطع کردم فاطمه پشت چشم دوباره ای برام نازک کرد خنده ام گرفت

پشت چشم که نازک می کرد و ابروش بالا می پرید

خنده دار میشد با خنده گفتم :

چی شده باز اون پیشونیت چروک افتاد ها یکم استراحت بده به اون لامصب..

-کی بود!؟بابات

-تو که می دونی چرا می پرسی؟!
از جاش بلند شد و شونه اش رو بالا انداخت
با شونه های بالا رفته گفت :
نمی دونم کرم از خودمه که دارم..
چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و گفتم :
راست می گی ها..
من باید برم بابام می خواد منو ببینه
کارا رو درست کن
از فردا خودم هستم دیگه..
چشم غره ای برام رفت وگفت : تو دیوانه ای واقعا..
چیزی جز خداحافظی نگفتم اومدم بیرون و با قدم های بلند شده شروع کردم
به راه رفتن...

بابا نگاهی بهم انداخت گونه اش رو بوسیدم و پشت میز نشستم..

-سلام به بهترین بابای دنیا

لبخند ژيگوندی زد و گفت : سلام به بهترین دختر دنیا

مزه نریز بابا جان بشین..

خندیدم و چشمی گفتم نگاهی به همه جا کردم

جای باکلاسی بود : اوه اوه اینجا رو ببین عشق جان

چقدر باکلاسه اینجا... نه!؟

از کجا اینجا ها رو بلد بودی بابا..

-هلنا دخترم..

از اون شوخی من انگار خوشش نیومده بود
لبخند از رو لبام کنار رفت و گفتم :جانم بابا حس می کنم ناراحتی اتفاقی برات افتاده!؟

-نه دخترم فقط می خوام باهات حرف بزنم.
-خوب چی شده بابا اتفاقی برای مامان افتاده..
-نه در مورد خودت و شوهرته..
مهرداد...

الان گرفتم مامان می گفت مهرداد اومده دم در خونه
اخم هام رو غلیظ کردم : اون مردک چه کرده بابا ؟
-هیچی اومد دم در خونه و منو برد پیش پدر بزرگت..

بابارفته بود پیش اقا بزرگ باورم نمیشد
خودم رو کشیدم جلو و گفتم : بابا رفتی پیش اقا بزرگ!؟

□

□

#حس_ماندگار_493

سرش رو تګون داد و ګفت : اړه ځواست که باهات حرف بزڼم
می ځواد تورو ببینه عزیزم...

باهات حرف داره منم می ځوام باهات حرف بزڼه..

بنظرم تموم کن دخترم بیا باهات حرف بزڼ ببین چی میشه

ببین چی می ځوان

بابا رو هم اورده بودن سمتش انگشت اشاره ای سمت خودم کردم

-بابا اینا که منو نمی ځوان

اینه همه رو می ځوان الی منو...

هامون رو می ځوان چون پسره و وارث منو که نمی ځوان..

پسرم وارثهههه برای همین میخان

اګه بیان نمی ځوانن ببینمش

باید کار خودم رو انجام بدم

-کار خودت دقیقا چیه!؟

کار خودم!؟ مکث کردم رسیدم به حرف فاطمه که می ګفت

تو خودت هم سردرګمی راست می ګفت

حرف هات واقعاً راست بود

من سر در ګم بودم نمی فهمیدم که باید چکار کنم ..

چی بګم بابا..

-من نمی دونم که باید چیکار کنم بابا چی درسته الان!؟

-حرف زدن با پدر بزرګت خیلی وقته دنبالتن

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و با نفس عمیق شده گفتم :
باشه فقط اقا بزرگ مهرداد رو نمی خوام ببینم.
بابا لبخند قشنگی زد و گفت : مرسی...کاردستی میکنی عزیزم..

.....

پدر بزرگ نگاهی بهم کرد
با بابا اومده بودم دیدنش اونم جایی که خودم بخوام..
-خوبی بابا..

با حالت سردی گفتم : مرسی خوبم
من منتظرم حرف هاتون رو بشنوم..
دست هام رو جلو بردم و توی هم فرو بردم...

-برم اصل مطلب!؟
-اره چون من باید برم شرکت..
-می خوام برگردی سر خونه زندگیت..
دوتا بچه ها دارن عذاب می کشن.

□

□

#حس_ماندگار_494

-کدوم بچه ها..من یه بچه بیشتر ندارم.

اقا بزرگ خندید با خنده گفت : بازم که داری همه چی رو کتمان می کنی دختر خوب .

یعنی تو ترنم نیستی!؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم : نه من هلنام یه زن ۲۶ ساله با یه پسر ۴ ساله از شوهرم جدا شدم و هیچ کس رو جز بابا علی و مامان گلی ندارم...

بابا علی برگشت سمت من با لبخند گفت : هلنا دخترم واکنش نشون نده

صبر کن ببین بهمن خان چی می گن..

-عجول شدی ترنم..

این عجول بودننت منو یاد تبسم می ندازه

عصبی شدم با عصبانیت از جام بلند شدم انگشت اشاره ای سمتش کردم و گفتم : من ترنم نیستم تبسم نیستم

هلنام بااینکه چهره ام رو تغییر دادم بازم

منو تبسم می ببینید!؟

برای چی می خواستید منو ببینید

برای اینکه تبسم رو بدست بیارین!

صدای دادم که اونقدر زیاد بود که چند نفر برگشتن سمت ما

بابا علی دست منو گرفت و سمت پایین کشوند.

-هیش بابا جا جان چرا این همه واکنش نشون میدی!؟

برگشتم سمتش و نگاه عمیق شده ای بهش کردم.
با لب های فشرده شده رو بهش گفتم :
بابا بازم تبسم چرا نمی فهمن من تبسم نیستم..
همینطور داشتم ادامه می دادم که اقا بزرگ گفت : اینو گفتم که خودت اقرار
کنی کی هستی
می دونستم به این واکنش شدید نشون می دی تو هلنای منی نه تبسم نه ترنم
تو هلنایی این دختر نوه ی منه نه ترنم
ترنم خیلی بهش بد کردیم ازش چی ساختی عزیز دلم یه زن قوی.. بیا بشین
عزیزم..
من تورو همینی که هستی قبول دارم
همه اشتباه کردن تو فقط اشتباه نکردی باباجان اشتباه اصلی رو مهرباد کرد
بشین باهات حرف دارم.
سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای کشیدم ...
- من..
- هیس چند لحظه به من فرصت بده باباجان..
بذار حرف بزنم ..
من چند سال پیش اشتباه کردم بد تورو قضاوت کردم....
تقاص هم دادم وقتی خبر فرارت رو شنیدم سخته کردم
همه می گفتن میمیرم اما به طور معجزه اسایی زنده موندم ولی فلج بودم هیچ
کاری ازم ساخته نبود
جز پلک زدن چشم هام..





#حس_ماندگار_495

....مهرداد ازم مراقبت کرد عین یه بچه ی شیری چهار سال زحمت کشید تا
تونستم مرحله به مرحله خوب بشم..

تا اینکه شدم اینی که جلوت نشسته مهرداد من خیلی اذیت شدیم
تو بدتر گذشته رو ببخش دخترم بیا به زندگیت برگرد و شروع کن به زندگی
کردن...

مهرداد خوبه اون کسی نیست که تو فکر می کنی دخترم
اون از همه چیز درس گرفته.

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم ..
نمی دونستم چی درسته..

-من نمی تونم اقا بزرگ مهرداد برای من.

-مهرداد شوهرته...نباید بهش بد بگی..

باهاش راه بیا دخترم بخاطر بچه ها

هامون و ستایش

با مکت به بابا خیره شدم

چشم هاش رو گذاشته بود روی هم .

این یعنی به حرف اقا بزرگ گوش بدم؟!
 مونده بودم چکار کنم نفس عمیق شده ای کشیدم و گفتم :
 من باید فکر کنم بهم فرصت فکر کردن بدین
 اقا بزرگ دستش رو جلو آورد
 دست منو گرفت و فشار ارومی داد :
 ستایش از اون روزی که توی پارک پیداش کردی و بردیش پیش حمیده خانم
 همیشه اسم تورو می بره
 اون گناه داره بهش برگرد دخترم بهت نیاز داره
 چشم هام رو باز کردم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم و گفتم :
 خوب ستایش رو چند روز بیارید پیش من..
 -مهرداد اینطور اجازه ای بهم نمی ده
 اون جونش به ستایش وابسته اس..
 -بهم اعتماد نداره!..
 -گفتم که دخترم اون به ستایش وابسته اس تو چرا با خانواده ات نمی یای
 عمارت!؟
 عمارت به اندازه کافی جا داره
 اخم پررنگی کردم و گفتم : اونجا رو دوست ندارم..
 -برای چی!؟
 -چون اونجا تهمت زدن شروع شد نمی خوام بهش برگردم.
 اقا بزرگ سری به حالت تاسف تکون داد..
 -متاسفم دخترم ولی گفتم که فرصت بده..

فرصت جبران..



#حس_ماندگار_496

حرف ها زده شد من فقط فرصت خواستم فکر کنم

اقا بزرگ گفت فرصت می ده

اما فرار نکنم

بشینم فکر کنم ببینم چی درسته چی غلط..

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای ول دادم..

بابا علی برگشت سمت من : نمی دونستم اینطور اقا بزرگ فهمیده ای داشته باشی..

مرد خوب و مهربونیه

لبخند عمیق شده ای بهش زدم و گفتم : اره...

اقا بزرگ مرد خوبیه فقط من قدرش رو ندونستم همین..

اقا بزرگ می تونست خیلی از مشکلات رو حل کنه ولی من نخواستم یعنی
حرف هاشون نداشت که بخوام
البته اقا بزرگ تنها کسی بود که
تهمت نزد... از من به طرفداری پرداخت
وقتی شنیدم این چهار سال چه اتفاقی براش افتاده نگرانش شدم...
الان شکر خدا خوبه..
بابا علی سرش رو تگون داد و گفت :اره شکر خدا حالش خوبه
حالا بگذریم از اینا مامان گلپت کجاست!؟
-خونه دلتون براش تنگ شده!؟
نفسی بیرون داد و سری تگون : اره خیلی دلم براش تنگ شده
میشه دیدش!!؟

صداش مظلوم بود دستی جلوی صورتم قرار دادم و با صدای بلندی شروع
کردم
به خندیدن : اره چرا که نه بابای عزیزم رو می برم براش که کمی حرصش
بده
بابا علی خندید و گفت :ای ناقلا

.....
مهرداد

ترنم که با اقا علی سوار ماشین شد
از پشت ماشین اومدم بیرون
ونگاه عمیق شده ای بهش انداختم...

اقا بزرگ با راننده می رفت
من امروز باید می فهمیدم این کجا می ره

یه پراید با شیشه های دودی اجاره کرده بودم
تا ببینم کجا می ره..

پشت رل نشستم و به راه افتادم
دوتا ماشین ازش فاصله داشتم
رفت رفت تا اینکه وارد یه محله ی قدیمی شد
چقدر هم به محله های قدیمی دل می بست...

□

□

#حس_ماندگار_497

خلاصه تا اخر شب قشنگ
دنبالش رفتم و تموم سوراخ سمبه هایی رو که می رفت رو یاد گرفتم

نفس عمیق شده ای کشیدم
ماشین رو دور زدم و رفتم سمت خونه
خسته بودم و گرسنه
از دم در رستوران تا اینجا رو دنبالش رفته بودم..

لبام رو زیر رو فرستاد و نفس عمیق شده ای بیرون دادم
خودم رو سریع به خونه رسیدم
ماشین رو وارد عمارت کردم و از ماشین پیاده شدم..
با قدم های بلند شده رفتم سمت ساختمون داشتم از گشنگی می مردم...

وارد خونه شدم نگاه همه سمت من کشیده شد
به محض دیده شدن من ستایش از پشت میز پایین اومد
و با قدم های بلند شده شروع کرد به حرکت کردن..
بهم که رسید پاهام رو چنگ زد..

-بابایی..

دستی روی سرش گذاشتم و گفتم : جان دل بابایی خوبی دخترم !؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم : خوبم بابایی...

کجا بودی چرا دیر کردی اقا بزرگ نگرانت بود..

-من سرکار بودم بیا بریم شام

-باشه بابایی...

بغلش کردم و اروم شروع کردیم به حرکت کردن

به میز که رسیدم اقا بزرگ با اخم بهم خیره شد
و گفت : چرا تلفنت رو جواب نمی دی پسر دلم هزار راه رفت
با نفس عمیق شده گفتم : ببخشید...
حواسم نبود بعد روی سایلنت بود
سرم رو پایین انداختم
-حالا ادای پسرای مظلوم رو در نیار بشین پسر..-
-چشم..-
نیشم شل شد کنار صندلی ستایش نشستم..

.....

اقا بزرگ نگاهی به جا کرد انگار می خواست ببینه کسی
رو می ببینه یا نه وقتی کسی رو ندید
گفت :
راستی امروز رفتم
ترنم رو دیدم
اقا بزرگ نمی دونست تعقیبشون کردم
با کنجکاوی ظاهری گفتم :
خوب ...چی شد چی گفت
ریلکس خندید و گفت : هیچی باهش حرف زدم قرار شد برای زندگی با تو
فکر کنه
پسر این بهترین کاره باهم راه بیان



#حس_ماندگار_498

نیشخندی زدم و گفتم : قرار شد فکر کنه؟!
مگه قدرت اینم داره که فکر کنه?!
خندیدم با صدای بلند طوری که خودم فراموش کردم که کی جلومه
عصبی بودم از دستش می دونستم باهاش چکار کنم
حالا که فهمیدم کدوم سوراخ سنبه ایه می دونستم باهاش چکار کنم..
-اقا بزرگ این زن خودش می افته برای التماس..
ببین چه بلایی سرش می یارم
تموم کارهایی رو که کرده سرش می یارم
تا بفهمه در افتادن با من یعنی چی..
اقا بزرگ خودش رو کشید جلو
انگشت اشاره ای برام رفت وگفت :
کار اشتباهی نکنی مهرداد من باهاش حرف زدم..
یادم رفته بود اگه اقا بزرگ از کاری که می خواستم بکنم
می فهمید نمی داشت هیچ کاری انجام بدم

تند گفتم : چشم اقا بزرگ بریم بخوابیم؟!
اقا بزرگ نگاه با شکی بهم اناخت خودم رو ریلکس نشون دادم..

-بینم نکنه کاری انجام بدی!!?
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :
نه اقا بزرگ..
اقا بزرگ از جاش بلند شد
عصا رو زد روی زمین و گفت : من می دونم که کار اشتباهی انجام نمی دی
پسر..
لبخند عمیقی زدم و گفتم : شب بخیر اقا بزرگ
اقا بزرگ جواب شب بخیر منو داد منم روی پاشنه ی پا چرخیدم و رفتم سمت
پله ها

.....

طلوع افتاب نزده لباس ها با چند تیکه اسباب بازی و عروسک برای ستایش
برداشتم و از خونه با ستایش زدم بیرون..
گذاشتمش روی تخت..
نگاه خیره ای بهش کردم و لبام رو به حالت خنده باز کردم..
-امروز قراره داداشی رو بیاریم عشق بابا
گونه اش رو اروم بوسیدم
توی خواب کمی تکون خورد ریموت رو برداشتم در رو باز کردم و ماشین
رواروم بیرون راندم
در همون حال گفتم : برای سخت ترین روز زندگیت آماده باش
کاری می کنم امروز بدترین درد رو بچشی ترنم خانم .

ماشین رو روندم تا جایی که اون عوضی دیشب رفت
دم در کوچه زدم روی ترمز نامحسوس پارک کرده بودم که کسی نفهمه...

□

□

#حس_ماندگار_499

نگاهی به صندلی عقب کردم ستایش هنوز خواب بود
چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و زیر لب گفتم :
قربون دخترم برم که این همه خوشگل خوابیده
امشب با داداشی کنار هم می خوابید امروز روز مجازاته دخترم..
اینو گفتم و لبخند عمیق شده ای زدم.

شروع کردم اروم انگشت زدن روی فرمون
منتظر شدم تا تموم بشه
این انتظار لعنتی و اون دختره ی احمق بیاد بیرون ..

امروز روز من بود و من می فهمیدم که چطوری این روز رو کار گردانی کنم..

حدود یک ساعت گذشت

و بعد یه پژو پارس اومد بیرون نگاه که کردم

چشم هام برقی زد

اروم شروع کردم به راه رفتن و در همین حین نگاه عمیق شده ای بهش کردم.

دنده رو جا زدم و با تشر گفتم : امروز خیلی برات دارم کوچولو

اروم شروع کردم به روندن ماشین..

.....
ترنم

امروز حس می کردم که نگرانم نمی دونم چرا یه حس بد داشتم

از همه پرسیدم که حالتون خوبه یا نه..

اومدن گفتن اره...

ولی من حس بدی دارم رو کردم سمت هامون و گفتم : پسرم خوبی!؟

هامون داشت با ماشینی که توی دستش بود

بازی می کرد صدای منو که شنید برگشت سمت من نگاهی بهم کرد

و سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت : نه مامانی حالم خوبه..

دنده رو جا زدم و ماشین سرعت گرفت با این کارش به جای اینکه حالم بهتر

بشه حالم بدتر شد.. نگرانیم بیشتر شد.

دم در مهد کودک پارک کردم هامون با دیدن مهد کودک گفت : اخ جون مهد
کودک خوشحالم که رسیدم..



#حس_ماندگار_500

از این همه ذوق کردنش خودم رو کشیدم جلو و پیشونیش رو بوسیدم
تکونی خورد و بعد خودش رو عقب کشید..
-مامانی بریم سارا منتظرمه
تک ابرویی بالا انداختم و لب زدم : ای ای شیطان سارا کیه
برگشت و گفت : یه دختر که خیلی دوشش دارم مامانی..
خندیدم و لپش رو گرفتم و کشیدم
چه خوشگل ازش تعریف می کرد

-ای گل پسرم شیطان میشه دلبر میشه
من به فدای تو پیاده شو گل پسر
چشمی گفت و سریع دستش رو جلو برد و پیاده شد
منم از این حرکتش خنده ام گرفت چقدر عجله داشت
به در مهد کودک که رسیدیم گوشیم زنگ خورد

هامون داشت جلو جلو می رفت..

گوشی رو اوردم جلو و لب زدم : هامون صبر کن پسرم

فرزانه بود جواب دادم و گفتم : سلام

صدای گریه اش از پشت گوشی اومد

داشت با صدای بلندی گریه می کرد

با تعجب گفتم : چی شده فرزانه!؟

-تورو خدا خودت رو برسون خواهش می کنم

تورو خدا بچم داره میمیره حس کردم

توی این دنیا نیستم

-فرزانه اروم باش الان می یام همون بیمارستانی!!؟

-نه انتقالش دادن یه جای دیگه

-باشه باشه الان می یام تو خودت رو ناراحت نباش گریه نکن ارو. باش..

-زود بیا

گوشی رو قطع کردم برگشتم هامون رو صدا بزنم اما نبود

حس کردم قلبم اومد توی دهنم

با حالت ترسیده ای گفتم : هامون هامون.

کسی جواب نداد چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای بیرون

دادم ..

سعی کردم اروم باشم حتما این اطراف بود

-هامون پسرم...کجا مخفی شدی

اقا پلیسه

رفتم جلو همه ی اطراف رو گشتم

کسی نبود

قلبم حس کردم داره از قفسه ی سینه ام می زنه بیرون

هامون چرا نبود گوشیم داشت یه ریز زنگ می خورد

فرزانه اونور داشت برای بچش گریه می کرد

من اینور..

تا اینکه گوشی رو جواب دادم منم گریه شدم : فرزانه می یام تورو خدا صبر کن

هامون نیست گم شده تو زنگ بزن به بابای من

ازش بپرس ببین کجاست..

شروع کردم به گریه کردن با صدای بلند..



#حس_ماندگار_501

شروع کردم به گریه کردن با صدای بلند..

حالم داشت بد میشد

بچم کجا بود!؟

از ته دل چشم هام رو فشار دادم روی هم..

و جیغ زدم : هاموننننن هاموننن

کجایی کجایی پسرم

همون موقع یه زن داشت از اونجا رد میشد

رفتم سمتش منو که دید از حرکت ایستاد

با اشک گفتم : خانم خانم شما یه پسر بچه ی چهار پنج ساله ندیدین!؟

خانمه با تعجب نگاهی بهم کرد

سرش روبه چپ و راست تکون داد و گفت : نه چی شده خانم!؟

با حالت زاری نگاهی بهش کردم

-بچم بچم گم شده ای خدا

همونجا نشستم روی زمین شروع کردم به گریه کردن

می زدم روی پاهام و شروع می کردم به گریه کردن

و هامون رو صدا زدن ولی کسی نبود جواب منوبده..

.....
مهرداد

هامون شروع کرد به بالا و پایین شدن و گریه کردن

با صدای بلند گریه می کرد و اشک

می ریخت .

-مامان مامانی...تو کی هستی ولم کن
مامان..

موهانش رو بوسیدم و گفتم :

من بابام...

اروم باش پسرم اروم باش خودش رو تگون داد و گفت :

نمی خوام من مامانم رو می خوام

نشوندمش توی بغلم

سویچ رو توی فرمون چرخوندم و ماشین رو روشن کردم شروع کردم به
روندن ماشین...

اونم هی جیغ می زد ستایش بیدار شد

نگاهی گیج شده بهمون انداخت..

با خنده گفتم : سلام عشق بابا

ببین داداشی اومده..



#حس_ماندگار_502

ستایش نگاهی به صورت گریون هامون کرد
خودش رو کشید جلو و دستی روی صورتش قرار داد..
-وای بابایی داداشیه دوستش دارم
کی اومدی هامون
هامون برگشت سمت ستایش
باچشم های اشکی بهش خیره شد
ستایش رو کرد سمت من : بابایی چرا داداشی داره گریه می کنه!؟
دنده رو جا زدم و گفتم : هیچی نیست دخترم داره برای مامانش گریه می کنه..
-مامان کجاست بابا .
ماشین رو سرعت دادم و با نیشخند گفتم :
یه جای خوب بابا جان رفت مسافرت ما چند روزه باهم می مونیم تا مامان
بیاد.
-اخ جون مامان می یاد
-من مامانم رو می خوام..
دنده رو جا زدم رو به ستایش گفتم : دخترم داداشی رو اروم کن
هامون رو خیلی دوست داشت با ذوق گفت : چشم بابایی..

.....

با سوزشی که توی دستم پیچید چشم هام رو باز کردم
نگاه عمیق شده ای به همه جا کردم
نمی فهمیدم چی شده بود
صدای مامان گلی اومد : دخترم..

نگاه گیجی به مامان گلی کردم چرا صورتش سرخ شده بود!؟

همه چیز یادم اوادم نبود هامون زنگ زده فرزانه

خودم رو بالا کشیدم با وحشت گفتم :

بچم هامون رو پیدا کردین مامان!؟

بچم بچم..

مامان پیداش کردین!؟

مامان با لب های فشرده بهم نگاه کرد

اشک از چشم هاش شروع کرد

به اومدن...

-مامان جواب بده بچمو پیدا کردی نه

مامان تورو خدا بچم..

مامان هیچ حرفی نمی زد منم به عقب هلش دادم تکون شدیدی خورد..

از روی تخت بلند شدم

باید می رفتم با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن

مامان گلی سعی داشت منو نگه داره اما نمی تونست



من با تقلا می خواستم برم سمت در و از این بیمارستان لعنتی برم بیرون

باید می رفتم پیش بچم

هامونم کجا بود؟!

با داد گفتم : ولم کن مامان تورو خداااا

ولم کن مامان بچم کجاست مامان!..

چرا بچم رو تنها گذاشتم چرا

چرا نیست..

باید برم مامان ولم کن..

مامان گلی با گریه گفت : تورو خدا دخترم اروم باش...

حالت خوب نیست باید استراحت کنی..

من گوشم بدهکار نبود مامان رو با شدت پس زدم

و گفتم :ولم کن مامان بچم..

بچم..

در رو باز کردم با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن..

اقا بزرگ با دیدنم بلند بابا علی هم

اگه می موندن نمی داشتن

برم دنبال هامون

پام رو به حالت دویدن تنظیم کردم و

دویدن رو سر دادم..

اقا بزرگ و بابا علی هم به خودشون اومدن
صدام زدن ولی صبر نکردم
حس می کردم اقا بزرگ پشت سرم می یاد
ولی جون نداشتم که وایسم فقط باید می رفتم
به بیرون بیمارستان که رسیدم
دنبال یه ماشین بودم هیچ ماشینی پیدا نکردم..

بازم حرکت کردم
یه تاکسی اونور جاده دیدم باید می رفتم اونور جاده
قدم برداشتم درک نکردم که باید جاده رو ببینم

همینکه قدم دوم رو برداشتم صدای بوق ممتد ماشین به گوشم رسید
پشت سرم هم صدای داد بابا علی
: دختر مواظب باش..

برگشتم اما نشد که بابا رو ببینم
چون درد بدی توی بدنم حس کردم

پرت شدم رو به بالا و کوبیده شدم روی زمین
چند لحظه ام طول نکشید
با شدت خوردم روی زمین سرم به یه جای بد برخورد کرد

از درد نشد که بگم اخ..فقط چشم هام روی هم...
قلبم عین چی داشت توی سینه می کوبید..
همه دورم کردن اما من نای اینکه اون چشم های رو شده رو باز کنم
نداشتم چشم هام
رو گذاشتم روی هم و نفمیدم که چی به چی شد
به تاریکی مطلق فرو رفتم
و دیگه چیزی نفهمیدم...



#حس_ماندگار_504

راوی

ترنم بی هوش روی زمین افتاده بود
علی اقا همون دقیقه ای اول سمتش
دوید اما قدرت انجام

اینو نداشت که ترنم رو از افتادن نگه داره
کنار ترنم زانو زد ترنم رو دستی بهش زد
و شروع کرد به تگون دادن..

-ترنم ترنم دخترم چشم هات رو باز کن عزیزم .
دخترم عزیزم چشم هات رو باز کن
هرچی می گفت کسی جوابش رو نمیداد..
صورت ترنم خونی بود..

یه زن گفت: اقا تگونش نده الان دارن می یان که ببرنش بیمارستان
تگونش نده اقا ممکنه اتفاق بدتری براش بیوفته
علی اقا گیج به اون زن زل زد.

اصلا چه اتفاقی افتاده بود یهو چی شد
که اینطوری شد!؟

دستی روی لباس قرار داد و با سرعت فشار..
قلبش عین چی شروع کرد به کوبیدن..

حالش خیلی بد بود اشک از چشم هاش همینطور داشت می اومد..
تا اینکه از بیمارستان اومدن و ترنم رو گذاشتن روی تخت روان و بردن
علی اقا هم فقط با بهت به جلو خیره شده بود و نمی فهمید که باید چکار کنه..

.....
مهرداد

با تیری که توی قلبم پیچید پام رو گذاشتم روی ترمز و با شدت فشار دادم

به جلو رونده شدم
بچه ها صندلی جلو بودن خواستن پرت شن جلو که نگهشون داشتم
از درد داشتم می مردم
این تیر یهویی از کجا پیداش شده بود
قلبم گنجشگ بار توی سینه می زد..

ستایش و هامون ترسیده بودن
صدای بوق ماشین هم از پشت سرم می اومد
حالم رو بد می کرد
دستی گذاشتم روی قلبم و با شدت فشار دادم

صدای ستایش اومد : بابایی حالت خوبه؟!
برگشتم سمت ستایش لبخند زوری زدم و گفتم :اره بابا خوبم
مواظب داداشی باش..
-باشه..

بعد دست های کوچکش رو جلو برد و گذاشت روی شونه های هامون
صدایی به گوشم رسید یکی داشت به شیشه می زد..

برگشتم و شیشه رو کشیدم پایین
مرده صورتش عصبی بود
ولی نمی دونم چی توی صورت من دید
که گفت :حالتون خوبه اقا!؟



#حس_ماندگار_505

-حالتون خوبه اقا!؟

سرم رو تکون دادم و نفس عمیق شده ای کشیدم..

- ببخشید حالم بد شد یهو زدم روی ترمز من شرمنده ام

اون مرده با دست به گوشه ی دیوار اشاره کرد و گفت :

لطفا برید اونجا ماشین رو پارک کنید من می یام

باشه ای گفتم ماشین رو بردم و گوشه ی جاده اون مرده ام ماشینش رو آورد
پشت سرم ماشین رو آورد و پشت سرم گذاشت ماشینش رو پارک کرد..

از ماشین پیاده شد اومد سمتم

در ماشین رو باز کردم

به بطری گرفت سمتم نگاه عمیق شده ای بهم کرد و گفت :

بگیر اقا بخور دستو روت رو بشور

بطری رو گرفتم و دست و روم روشستم و شروع کردم به خوردن....

لبخند عمیق شده ای زدم و گفتم : ممنونم ازتون ببخشید

-خواهش می کنم اگه حالت بده ادامه نده عزیزم.

سرم رو به بالا و پایین تکون دادم و گفتم :

باشه ممنون..

اون مرده که رفت سرم رو پایین انداختم ستایش شروع کرد به حرف زدن..

-بابایی برگشتم سمتش نگاه عمیق شده ای بهش کردم..

-جانم دخترم..

لبم رو زیر فرستادم : خوبی بابایی!!؟

دستی روی سرش گذاشتم و گفتم :

خوبم...

قلبم عین چی توی سینه می کوبید

چی شده چه اتفاقی افتاده بود!!؟

گیج شده بودم

گوشیم رو بالا اوردم خواستم بهش نگاه کردم اما صفحه اش خاموش بود

شارژ تموم شده بود.

.....
راوی

اقا بزرگ از جاش بلند شد شروع کرد به حرکت کردن

عصا زنون شروع کرد به راه رفتن..



#حس_ماندگار_506

نگران بود نگران حال ترنم چندین ساعت بود که اتاق عمل رو سپری می کرد
اما هیچی به هیچی هیچ اتفاقی نیوفتاده بود..
هیچ خبری بهش نداده بودن اونم داشت از نگرانی رو به مرگ می رفت
راستی مهرداد کجا بود!؟

تازه یاد مهرداد افتاده بود باید بهش زنگ می زد
توی این شرایط مهرداد می تونست کمک حال خوبی براش باشه
شماره ی مهرداد رو گرفت ولی صدای یه زن از پشت گوشی شنیده شد "
دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "
این صدا رو شنید انگار داره صدای ناقوس مرگش رو می شنوه

نگرانی در مورد مهرداد مهرداد هم به دلش چنگی انداخت
اون کجا بود!؟ مهرداد در همه شرایط
گوشیش روشن بود
اما الان!!؟

علی اقا عین یه مرده ی متحرک به جلو خیره شده بود

هنوز توی بهت اتفاقی که برای ترنم افتاده بود

تصاویر لحظه به برایش تکرار می شد

چه دردی بدتر از این درد!؟.

گلی خانم هم از حال رفته بود و بستری شده بود

کلا خانواده به شکل بدی بهم ریخته بود

حمیده خانم نمی دونست به شوهرش دلداری بده

یا اینکه نگران ستایش باشه از صبح که شنیده بود

سریع خودش رو رسوند بیمارستان اصلا

به اتاق ستایش هم سر نزده بود

رفت سمت اقا بزرگ..

پشت سرش ایستاد دستی روی بازوش گذاشت و گفت : اقا بزرگ!؟

اقا بزرگ برگشت سمتش..

نگاه خیره ای به حمیده خانم کرد

وگفت :

تو اینجا چکار می کنی حمیده

حمیده تعجب کرد اون خیلی وقت بود اومده بود

یعنی اقا بزرگ درک نمی کرد!؟

درک نکرده بود..

-من خیلی وقته اینجا بهمن خان

شما نفهمیدین!؟

اقا بزرگ سرش رو به چپ راست تکون داد

-راستش نه من هوش و هواس ندارم
تموم فکر و ذکرم پیش ترنمه
بچم توی اتاق عمله نمی دونم زنده بیرون می یاد
یا مرده...اصلا چی شد که اینطور شد
این چه بلایی بود سرش اومده
بگم خدا کی رو لعنت کنه خودم رو؟!
کسی رو که هامون رو دزدید یا اینکه کسی که بچم رو انداخته روی تخت
بیمارستان!.



#حس_ماندگار_507

حمیده خانم با ناراحتی به اقا بزرگ نگاه کرد این حالش رو دوست نداشت
خودش رو کشید جلو
و دستی گذاشت روی بازوش
سرش رو کج کرد و گفت : بیا بشین اقا زیاد به خودت فشار نیار

تو کلت به خدا باشه همه چی درست میشه
بیا بشین..

مگه بهمن خان می تونست در مقابل این لحن نه بگه؟!
معلومه که نه حمیده خانم و مهرداد تنها کسانی بودن که هیچ
وقت بهشون نگفت نه هرچی خواستن
گفت باشه کاش چند سال پیش هم به خواسته ی ترنم می گفت باشه
و زیر بار این زور نمی رفت
قلب همگی از این همه درد درد می مرد
سرشون رو پایین انداختن و نفس عمیق شده ای بیرون دادن..

اقا بزرگ توی فکر و حمیده خانم تسبیح بدست در حال ذکر گفتن
همه دل توی دلشون نبود
دعا برای نجات جون ترنم شروع شده بود..
و ای کاش دعا رو مستجاب می کرد...

چندین ساعت به همین منوال گذشت
تا اینکه در اتاق عمل باز شد
علی اقا که تا اون موقع توی شک و بهت فرو رفته بود همینکه صدای در رو
شنید

نگاهش رو بالا آورد و رفت سمت دکتر ا.
اولین نفر این کار رو کرد حمیده خانم و اقا بزرگ هم پشت سرشون.

علی همینکه به دکتر ا رسید با حالت هیجانی گفت :

بچم بچم چی شد!؟

یکی از دکترا که از خستگی نای ایستادن نداشت گفت : پدرشون هستین!؟
-اره..

-دخترتون زنده اس فقط توی کماست وضعیت سختی داشت
هرکی توی این شرایط بود جونش رو از دست می داد
اما معجزه شده همین توی کما رفتن هم معجزه اس..علی اقا ناباور شد..

-توی کماست نه..

امکان نداره..

دکتر سری به عنوان تاسف تگون داد و گفت :

متأسفانه راسته شما فقط باید. براش دعا کنید

علی اقا سست شد پاهاش خم شد

تحمل این وزن رو نداشت بزورخودش رو کنترل کرده بود...

تا نیوفته قلبش عین چی توی سینه می زد

دستی گذاشت روی قلبش و فشار محکمی بهش داد..

اقا بزرگ هم دسته کمی از علی اقا نداشت و کنار علی اقا افتاد



همه چیز بهم ریخته بود با کما رفتن ترنم
کسی حال خوشی نداشت
همه ناراحت بودن حتی مهدی اقا و همسرش...
بعد اینکه شنیدن خودشون رو به بیمارستان رسوندن
بچه ی کوچکشون هم همراهشون آورده بودن
حمیده خانم اینو که دید عصبی رفت
سمت مهدی اقا
با تشر گفت : بچم ستایش رو تنها گذاشتید توی اون خونه ی بزرگ؟!
ادم وحشت می کنه به برسه به اینکه بچه ی شش ساله باشه.

مهدی اقا از صدای حمیده خانم برگشت
حتی همسرش هم نگاهش رو به حمیده خانم دوخت
با حالت سوالی گفت : مگه ستایش همراه شما نیست؟!
حمیده خانم با اخم گفت : نه..

-عمارت هم نبود ما خواستیم بیاریمش اما نبود
کل عمارت رو هم گشتیم مهرباد هم نبود..
حمیده خانم از اون حالت عصبی بیرون اومد
-یعنی چی توی عمارت نبود!؟

بچه ی هفت ساله جایی رو نداره بره.
مهدی اقا نگاهی به همسرش کرد

حمیده خانم روی پاشنه ی پا چرخید

باید یه بهمن خان می گفت

رفت سمت اتفاقی که بهمن خان

بستری بود

درست بود کار خوبی نبودتوی این شرایط،

اما بین بد و بدتر همیشه بد بهتر بود

وارد اتاق شد

اقا بزرگ تازه بهوش اومده بود

با صدای در برگشت

دید حمیده خانم با حالت هیجانی داره می یاد سمتش

قلبش تپش برداشت فکر کرد اتفاقی برای ترنم افتاده

حمیده خانم که بهش رسید

تند گفت : اقا ستایش خونه نیست

من فکر کردم خونه اس

اما نیست

پسرتون با زنش اومده بچش هم همراهش دیدم ستایش نیست

فکر کردم تنهانش گذاشتن

گفت که نبوده

اونم فکر می کرده همراه منه

مهرداد هم نیست من برم عمارت یه سر بزنم

دلم عین سیر و سرکه می جوشه



#حس_ماندگار_509

اقا بزرگ ذهنش رفت پی اینکه شاید مهرداد پشت این کارا باشه
خودش رو تکونی داد باید خودش هم می دید از جاش بلند شد و نگاه عمیقی
بهش کرد

حمیده خانم با نگرانی گفت : اقا نه شما حالتون خوب نیست
بخواهید ... من خودم می رم می یام اقا بزرگ از جاش بلند شد چشم هاش رو
توی حلقه چرخوند و گفت :

نه خودم می یام باید خودم باشم

حمیده خانم گفت : حالتون خوب نیست اقا بزرگ..

من خودم می رم شما حالتون خوب نیست...

-نه گفتم خودم می یام کتم رو بیار

حمیده خانم باشه ای گفت و رفت

کت اقا بزرگ رو آورد و بهش داد از تخت اومد پایین....

باهم از بیمارستان رفتن بیرون قلب هردوشون عین چی توی سینه می
کوبید.....

هر کدوم به یه چیز فکر می کردن..

حمیده خانم به ستایش

اقا بزرگ مهرداد و کاری که فکر می کرد انجام داده

.....
مهرداد

هامون تا حدودی اروم شده بود

با ستایش بازی می کرد ولی من همچنان نا اروم بودم قلبم عین چی توی سینه
می کوبید..

نگران بودم یه اتفاق افتاده بودگوشیم رو هم روشن کرده بودم..
داشت شارژ میشد..

برش داستم خواستم زنگ بزنم اما یه حس جلوم رو می گرفت
و نمی داشت این همه کار انجام بدم..

جلوی زنگ زدنم رو می گرفت شاید..

عزورم بود

قلبم عین چی توی سینه می کوبید..

ستایش اومد کنارم

-بابا بابا

برگشتم سمت ستایش لبخند عمیقی زدم و گفتم : جانم دخترم

نگاه مظلومی بهم کردم و گفت :داداشی گشنشه...



#حس_ماندگار_510

پوفی کشیدم یادم رفته بود
ای بابایی زیر لب گفتم :
باشه دخترم چشم الان براتون غذا آماده می کنم
ستایش لبخند عمیقی زد و گفت :
مرسی....

شروع کردم موهاش رو تگون دادن..

دستی توی موهاش کشیده بودم
رفتم سمت وسایلی که گرفته بود رفتم..
از داخلش سوسیس و تخم مرغ در آوردم
کابینت رو باز کردم از بین کابینت
یه ظرف بیرون آوردم سوسیس رو ریختم داخل ظرف..
شروع کردم به هم زدن...
بعد سرخ کردم تخم مرغ شکستم..
پخته شد که برگشتم سمت

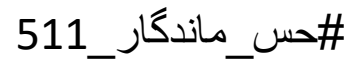
بچه ها دوتاشون بهم خیره بودن
معلوم بود گشنشونه
خنده ام گرفته بود رو کردم سمت بچه ها و گفتم :
بیاین بچه ها بیاین شام حاضره..

بهمن خان

نگاهی به همه جا کردم نمی فهمیدم
که مهرداد کجاست
نه مهرداد بود نه ستایش
حمیده نگرانش تموم شده بود
چون می دونست ستایش دست باباش

جاش امنه من حالا نگران بودم
این دختر کجا بود؟!
نفس عمیق شده ای کشیدم حالم اصلا خوب نبود..داشتم کم می اوردم...
کار مهرداد بود مهرداد هامون رو دزیده بود

حرف هاش یادم اومد که می خواد یه
کار کنه
خواستم بیوفتم که خودم رو کنترل کردم
حمیده خانم اومد سمتم بازوم رو گرفت و منو به خودش فشار داد..



حمیدہ خانم گفت : ہاشہ ہشین داخل جیب کتت دیدمش..

بعد دستی داخل جییم کرد گوشیم رو در آورد..

بهم داد : بفرما اقا بزرگ .

گوشی رو گرفتم با حال خراب شده ای

شروع کردم به شماره گیری...

گوشی بوق خورد گوشی رو گذاشتم دم گوشم

بعد صدای مهرداد توی گوشی پیچید...

-سلام اقا بزرگ

عصبی بودم : کدوم گوری هستی

کجایی!؟

حمیده خانم برام عکس العمل اومد

که درست حرف بزنم

اروم باشم

ولی مگه میشد این همه گندی کاری مگه میشد!؟

جواب نداد با داد گفتم : مگه باتو نیستم .

می گم کدوم گوری هستی!؟

کجایی حرف بزن چرا ساکت شدی..

-من اقا بزرگ

صدای ستایش رو شنیدم : داداشی بیا بازی کنیم.

اینو شنیدم کوره ی اتیش شدم

-احمق هامون رو دزدیدی اره ؟؟

-کار بدی کردم اقا بزرگ بچمه

پاره ی تنمه
چی بهش می گفتم؟!
نفرینش می کردم!؟

-اخه احمق همه چی رو داشتم درست می کردم
چرا این کار رو کردی!!
اشک از چشم هام اومد..
-همش اون فراری بود بذار بفهمه درد
جدایی یعنی چی..
تیر خلاص رو زدم

-فهمید که الان توی کماست فهمید که داره میمیره
ترنم من شکننده بود تنها کسش هامون بود
دست گذاشتی رو چی پسر؟؟
گریه ام بلندشد
با حال خراب گفت : یعنی چی...



خندیند و لب زدم :یعنی چی!؟

یعنی اینکه داره میمیره دست گذاشتی روی نقطه ضعفش

هامون نقطه ی شکننده ی اون بود

اونم خلاص کرد و تموم دیگه هیچی ازش نموده بود..

دیگه بغضم سر باز کرده بود کامل دیگه تموم شده بود..

-بیارش..

هامون رویبار ترنم فقط با اون برمی گرده فقط با اون بر می گرده....نه کس
دیگه ای

بیارش..

خواهش می کنم التماس می کنم دخترم جونش به بچش وصله بیارش
تورو خدا...

حمیده خانم دید که حال خرابه دستش رو جلو آورد و بعد گوشی رو
گرفت

دم گوش خودش گذاشت

و شروع کرد با مهرداد حرف زدن منم حس می کردم

قلبم چقدر داره توی قفسه ی سینه ام درد می کنه

دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و با شدت فشار دادم

حالم اصلا دست خودم نبود نمی فهمیدم که باید چکار کنم..

حمیده خانم باهام حرف می زد ولی من نمی فهمیدم
تا اینکه تکون شدیدی خوردم و خودم و بعد روی زمین با صورت فرود اومدم
حمیده خانم جیغی زد
و اسمم رو صدا زد از خدا خواستم
الان جونمو نگیره
آخرین فرصت رو بده بهم و من بتونم چشم های باز ترنم رو ببینم
اینو گفتم چشم هام رو گذاشتم روی هم و دیگه چیزی نفهمیدم..

.....
مهر داد

با هول بچه ها رو سوار کردم و خودمم پشت رل نشستم
از ایینه نگاهی به عقب کردم
و گفتم :

کمر بندخودت و داداشی رو ببند دخترم.

ستایش چشمی گفت و بعد کمر بند رو بست..

منم دنده رو جا زدم و ماشین با

سرعت شروع کرد به حرکت کردن..

نمی خواستم باور کنم

ترنم چه کرده بود با خودش؟؟ چکار کرده بود!؟



چکار کرده بود؟!؟

هامون این بلا رو سرش آورده بود یا من؟!؟

نیشخند ریزی زدم و گفتم :

من...من...

من این کار رو باهش کرده بودم

اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن..

باورم نمیشد حسم درست مثل موقعی بود که تبسم تصادف کرده بود

اروم حق زدم..

حق زدن مردونه خیلی فرق داشت

خیلی..

سخت بود مرد باشی و نتونی گریه کنی...

ماشین رو حرکت دادم با سرعت می روندم قفل مرکزی رو زدم

و شروع کردم به رانندگی کردن حالم خیلی خراب شده بود..

قفسه ی سینه ام عین چی بالا و پایین شد..

دست خودم نبود احوالم کارام دست خودم نبود..

اونقدر تند می رفتم که ستایش ترسیده بود می

گفت بابا اروم برو ولی من اروم بودنی در کارم نبود..

باید می رسیدم بیمارستانی که خاله حمیده گفته بود
بلاخره بعد چند ساعت رانندگی رسیدم
بچه ها خواب رفته بودن بدون اینکه بیدارشون کنم
از ماشین اومدم پایین و با قدم های بلند شده رفتم

از پرسنل بیمارستان شماره اتاق گرفتم
اساسانسور رو پیدا کردم
سوار شدم طبقه ی دوم رو زدم..
قلبم عین چی توی سینه می کوبید.

.....

به اتاق شیشه ای نگاه کردم
باورم نمیشد
این ترنم بود بااین همه دم و دستگاه؟!
دستی روی قلبم گذاشتم و فشار دادم باورم نمیشد
اروم شروع کردم به خندیدن..
ناباور بودم با قلبی تو هم رفته گفتم :
تو دیگه کی هستی؟!
خندیدم لبام به حالت خنده باز شده بود..
چشم چرخوندم و نفس عمیق شده
ای ول دارم..

تا حالم بدتر نشه بدتر که شده بودم
ولی کاری نمیشد انجام داد



#حس_ماندگار_514

با کمرب خمیده رفتم سمت
صندلی ها روشن نشستم حالم داشت بد میشد
نگاهم رو چرخوندم و نفس عمیق شده ای کشیدم
حالم اصلا خوب نبود..
توی فکر بودم اگه ترنم هم می مرد
چکار می کردم
تا اخر عمر چطور با عذاب وجدان زندگی می کردم!؟

نیشخند ریزی زدم جواب سوال خودم رو دادم : با بدبختی خودت کردی که
لعنت بر خودتت باد..

سایه ای بالا سرم افتاد سر بلند کردم
نگاه اشکیم رو به مهدی اقا

دو ختم..

با چشم های سرخ شده گفت : حال اقا بزرگ خوب نیست..

اون چی شده بود!؟

خدا می خواست منو به مرز جنون برسونه!؟

با خنده ی ناباوری گفتم :

این دیگه دروغه مگه نه!؟

مهدی اقا نگاه مات شده ای بهم کرد

و لب زد : نه..

سکته ی قلبی کرده الان تو ای سی یو عه..

تکون شدیدی خوردم و دستی روی دیوار گذاشتم..

اروم شروع کردم به راه رفتن.

در همین حین اطراف رو هم نگاه می کردم

تا ببینم اقا بزرگ کجاست..

-کجاست اقا بزرگ کجاست..

عمو خواست اروم کنه که با هیجان خودم رو تکون دادم

با داد گفتم : کجاستت!؟

چرا نیست.. کجاستت..

عمو گفت : اینجا نیست بهمون اجازه نمی دن..

با تکون شدید خودم رو از بغلش اوردم بیرون و گفتم : دنبالش کجاست... اقا

بزرگ من کجاست!؟

با داد می گفت کجاست منم مات مونده بودم که چه کاری انجام بدم..

قلبم عین چی توی سینه می کوبید

حالم خیلی خراب شده بود..
پاهام دووم نیورد از دور گشتن روی زمین فرود اومدم
ناباور بودم با حالت گیجی بهش نگاه می کردم..



#حس_ماندگار_515

بالا سر اقا بزرگ هم رفتم رنگش پریده بود
به سختی نفس می کشید.
من چکار کردم چهارسال زحمت کشیدم این مرد رو سرا پا کنم در حالی که
هیچی به هیچی نشد کاش می مردم
و از این زندگی خلاص میشدم
من چه کرده بودم برای یه انتقام همه رو اذیت کردم..

چشم هام خیس شد پیشونی اقا بزرگ رو بوسیدم
اومدم بیرون پرستار با دلسوزی بهم نگاه می کرد چشم چرخوندم و نفس عمیق
شده ای کشیدم ...

-میشه مواظبش اون قلبش زیادی..

نشدد ادامه بدم

پرستار بالبخند شروع کرد به حرف زدن

-البته که می تونم....

شما نگران نباشید بفرمایید

لبخند تلخی زدم و تشکری کردم

با سری افتاده شروع کردم به راه رفتن

کمرم از این اتفاقات داشت خم میشد

توی راهرو

علی اقا و گلی خانم با اشک بهم

خیره شدن

یهو اون زن اومد سمت دستش رو بلند کرد

زد توی صورتم سیلش ضرب نداشت اما بااین حال شاید آتش درون خودش رو می خوابوند..

-با دخترم چیکار کردی!؟

تموم زندگیش از تو فرار کرد و خودش رو کشید بالا

یهویی چطوری پیدات شد

یهویی چی شد که زندگیش خراب شد..

چییی شد!؟

زندگی قبلش بس نبود که الان گند زدی به زندگیش هان!

زندگی قبلش رو خراب کردی بسش نبود

چرا چرا دست از سرش بر نمی داری
هلنای من بدون تو خوش بود
چقد خوش بود این چهار سال
انگار یه بچه ی جدید متولد شده گند زدین به همه چی..به همه چییییی....



#حس_ماندگار_516

حرف می زد قلب ادم می اومد توی دهنم
حرف هاش همه حقیقت داشت
من خیلی بهش بد کرده بودم دندونام رو گذاشتی روی هم و با شدت فشار دادم..
برای اولین بار بود
که از خجالت این کار رو می کردم.
قلبم عین چی توی سینه می کوبید..
با شرمندگی بهش نگاه کردم..

و گفتم :

من حرفی ندارم هرچی می گید راسته
من...

-تو چی هان با عذر خواهی کردن
چی حل میشه هان!؟

بگو چی حل میشه اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن..

جوابی ندادم

شرم خجالت بغض همه چی جلوی اینو می گرفت..

که حرف بزnm سرم رو بیشتر زیر بندازم ..

اون زن هم روی زانو خم شد

روی زمین و فقط با صدای بلند شده شروع کرد به گریه کردن...

منم بیشتر شرم زده میشدم.

.....

دو ماه گذشت به سختی

همش حرف ها و پشیمونی برای من بود..

اقا بزرگ خوب شده بود

شکر خدا اتفاقی براش نیوفتاد فقط

بامن حرف نمی زد

همین برام خیلی بد بود سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به نفس کشیدن....

قفسه ی سینه ام شروع کرد

به بالا و پایین شدن...

از جام بلند شدم دستی داخل جیبم کردم و شروع کردم به راه رفتن این دوماه
جام

فقط بیمارستان بود ...

سر و وضعم اشفته بود اصلا انگار من یکی دیگه بودم..

ترنم بامن چه کرده بود!؟



#حس_ماندگار_517

ترنم بامن چه کرده بود!؟

تنبيه سختی داشتیم خیلی سخت بود

طوری که حالم داشت بهم می خورد از این اوضاع..

اشک از چشم هام شروع

کرد به اومدن..

ترنم از من انتقام خوبی گرفته بود

یه انتقام که قشنگ درک می کنم چی بوده..

میخواست دست منو بذاره توی حنا
می خواست دوباره همون حس مزخرف چند سال
پیش رو تجربه کنم موقع مرگ تبسم تجربه کنم..

حالم اصلا خوب نبود لب هام
رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم....
روی صندلی نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم
خسته شده بودم از این همه بی وفایی..

خسته شده بودم چرا هیچ چیز سر جاش نبود؟!
چراااا....

چرا بهوش نمی اومد ترنم
چرا... سایه ای بالا سرم افتاد سر بلند کردم دیدم خانم افضلی پرستار مهربون
این چند ماهه اس
دیدمش که از جام بلند شدم
با لبخند تلخی گفتم :
سلام..

-سلام به روح ماهت پسرم حالت خوبه؟!
سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم : بد نیستم خانم افضلی
خندید دست اشاره ای به اون شیشه کرد و لب زد..

-امروز سر نزدی به خانمت ها برو بهش سر بزن
اروم خندیدم دستی روی دهنم قرار دادم و گفتم :
چشم...

یادم نبود الان می رم
-همراه من بیا بهت لباس مخصوص بدم بپوشی
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم :چشم...
با خانم افضلی رفتم تا بهم لباس بده..
بپوشم برم و با ترنم حرف بزنم..

.....

چشم هام رو توی حلقه کردم
خودم رو کشیدم جلو و پیشونی ترنم رو بوسیدم
لاغر شده بود
خواب قشنگی رفته بود دستم رو جلو بردم
و اروم موهایش رو از صورتش زدم
کنار..



بادیدن صورت قشنگش لبخند عمیقی زدم
با بغض گفتم : نمی خوام بلند شی عزیزم!
این همه خوابیدن خسته ات نکرده!
به والله منو خسته کرده
پاشو هرچی مهرداد رو خواستی اذیت کنی کردی
من ادم شدم فهمیدم
که نباید هر غلطی کنم پاشو عشق مهرداداره عشق مهرداد
بعد چهارسال بذار بهت بگم تو این دوماه هر روز اومدم گفتم گفتم که عاشقتم
اما نفهمیدی
اومدم بگم من عاشق ترین
شخص روی زمین عاشقت شدم هلنا ترنم برای من وجود نداره
تو هلنایی برای من پس پاشو هامون داره بهونه می گیره
ستایش هم همینطور خوش حال بود
داشت مامان دار میشد
اما من همه چی رو خراب کردم...

هق هق مردونه ام بالا گرفت
من دستی گذاشتم روی صورتم
و سرم رو به معنی تاسف تگون دادم..

من چه کرده بودم!؟

جواب نمی داد که اون می خواست منو به سخت ترین حالت تنبیه کنه
و تنبیه می کرد یه تنبیه کردن اساسی...
الانم داشتم زجر می کشیدم حقم بود...

باهاش حرف زدم خانم افضلی گفته بود نباید
گریه کنم می شنوه همه چی رو حس می کنه
اشک هام رو پاک کردم و اروم و عاشقانه براش نجوا های عاشقانه کردم...

.....
ترنم

شنیدن این حرف ها برام قشنگ بود و حس خاصی داشت
اما هرچی می خواستم چشم
باز کنم عکس العمل نشون بدم
نمیشد هیچ اتفاق خاصی نمی تونست بیوفته..

فقط می تونستم گوش بدم
این حرف های عاشقانه برام قشنگ بود ولی این وضعیت هم برام سخت.
کاش لااقل می مردم که اطرافیانم اذیت نشن
رو کردم سمت اسمون و گفتم :
خداجون به نظرت نباید من بمیرم!؟
از این وضعیت خسته شدم
لااقل اگه موندنی نیستم منو بیار پیش خودت که اطرافیانم این همه

اذیت نشن...



#حس_ماندگار_519

راوی

مهرداد حرف می زد ترنم قشنگ حس می کرد
درک می کرد حرف های مهرداد
رو قشنگ حرف می زد می خواست عکس العمل نشون بده
چشم هاش رو باز کنه از کما بیاد بیرون اما نمی تونست
هرکار می کرد نمیشد چشم هاش رو باز کنه
فقط مجبور بود گوش بده که خدا اجازه صادر کنه چشم هات رو باز کن..

مهرداد تموم حرف های عاشقانه اش رو زد خم شد
صورت ترنم رو بوسه بارون کرد
و بعد با قدم های بلند شده از اتاق زد بیرون
خانم تفضلی بیرون منتظر مونده

بود چشم های سرخ شده ی پسر رو دید
اخمی کرد و گفت :

مگه نگفتم نباید گریه کنی پسر
اون حالش خوب نیست
باید بهش امیدواری بدی نه اینکه
براش گریه کنی پسر
فهمیدی...نبايد گريه کنی فهمیدی..
باید خوشحال باشی

مهر داد غمگین شد
با سری پایین افتاده گفت : همیشه من ترنم رو می ببینم
انگار دارم همه کسم رو می ببینم
همیشه ازش دل بکنم..
من عاشقشتم تموم این مدت داشتم خودم رو گول می زنم
عاشق شدن موندن خیلی سخته
ولی بالاین حال من موندنم
دوشش دارم خیلی ام دوشش دارم
می خوام بهش بفهمونم چی دارم می کشم..
بفهمه باید برگرده بفهمه نباید منو تنها بذاره..

همینطور داشت حرف می زد یهو صدایی اومد
مهر داد برگشت دید چند نفر دارن می رن توی اتاق ترنم
چی شده بود!؟

کامل برگشت وبا گيجی به اتاق
ترنم نگاه می کرد با لب های خشک شده گفت : یا خدا..



#حس_ماندگار_520

یا خدا چی شده!؟
قرین بد تو سینه می زددرد. داشتم از اینکه اتفاقی برای
ترنم افتاده باشه به یک باره
تمپم اتاقش پر ادم شد و صدای همهمه بلند...

خانم افضلی از کنار مهرداد گذشت با قدم های بلند شده
شروع کرد به راه رفتن سمت اتاق
وارداتاق شد
با دیدن اینکه همه دورش کردن
گیج شد
صدای ممتد دستگاه روی مخش بود
اون خط صاف داشت اینو نشون

می داد که داره میمیره ترنم
خانم افضلی بالینکه پرستار بود اما تجربه اش از این جوان ها بیشتر بود...

رفت سمتشون با داد گفت : بزید کنار ببینم...
چرا دورش کردین برید عقب
همه از صداش برگشتن حتی دکتر جوانی که در حال شک دادن بود
خانم افضلی دستگاه شک
رو گرفت شروع کرد تند تند به ترنم
شک دادن..

مهرداد هم توی اتاق بود یکی از پرستارا
توی اون موقعیت..
رفت سمت مهرداد با تشر گفت : اقا شما اینجا چکار می کنید
بفرمایید بیرون...
نگاه گیجی به اون دختره کرد مهرداد..

حرفی نزد..
پرستار دوباره حرفش رو تکرار کرد..
-زنم...چی شده...
صدای اروم مهرداد توی گوش خانم افضلی طنین انداخت
برای آخرین بار باید این کار رو انجام می داد..
برای مهرداد برای این مرد
که شاهد بود توی این دوماه چی شد

اب شد

رفت توی زمین چشم هاش رو روی هم گذاشت...

دستگاه شوکر بعد تنظیم شدن

سمت قفسه ی سینه ی ترنم برد

با التماس گفت : برگرد دختر



#حس_ماندگار_521

هنوز حرفش رو کامل نزده بود که آخرین شک رو داد ترنم تکون شدیدی خورد و بعد قلبش شروع کرد

به تپیدن..

خانم افضلی با حال خراب خودش رو عقب کشید تیکه ای به دیوار داد بعد حالش گرفته شده بود هنوز صحنه های چند لحظه پیش رو چشمش رژه میرفت و حس و حال بدی بهش دست داده بود..

نگاهی به مهرداد کرد اونم شکه زده شده بود و اشک از چشماش همینطور می اومد...

وقتی به خودش اومد با قدم های بلند شده رفت سمت ترنم و شروع کرد به بوسیدن سر و صورت ترنم و قربون صدقه اش رفتن مهرداد ترنم برگشت هزاران بار ایستاد انگار مرگ رو با چشم خودش دیده بود...

گریه مردونه اش که بلند شد تموم دخترای اونحت ناراحت شده بهش زل زدن انگار که شوک بدی بهشون وارد شده بود..

و همین طور هم بود اگه خانم افضلی نبود شاید ترنم را از دست داده بود شاید امروز اتفاق می افتاد که داغ رو روی دلش می گذاشت چون امروز باعث می شد که روزهای بعد زندگیش رو باید حسرت می خورد امروز خانم افضلی خیلی بهش کمک کرده بود از این زن باید قشنگ تشکر می کرد..

.....
حمید خانم هرچی به آقا بزرگ گفت که نمیخواه بری بیمارستان حالت خوب نیست آقا بزرگ گوش نکرد..

حمیده خانم هم عصبی شد و گفت :

اصلاً هر کار دوست داری بکن تو رو که نمیشه به زور نشوند سر جات...

آقابزرگ هم عصبی و برگشت سمت همین خانم و برای اولین بار توی این چند ماه سرش داد کشید و گفت : بچه ام روی تخت بیمارستان افتاده اینجا بمونم

چیکار کنم خانم من بمیرم بهتر از اینکه که یه جوون بمیره بفهم باید کنار دخترم باشم



#حس_ماندگار_522

حمیده خانم ناباور به اقا بزرگ چشم دوخته بود برای سخت بود که باور کنه
آقا بزرگ سرش داد زده...

ولی این طوری شده بود شرایط طوری بود که همه چی دست به دست هم داده
بهت ناباوری زیادی برای همه به وجود آورده بود نه برای حمیده خانم برای
همه کس....

آقا بزرگ فهمید که حمید خانم ناراحت شده اما به روی خودش نیاورد دستی
به قفسه ی سینه حمید خانم زد و کمی به عقب هلش داد و بعد با قدم های
بزرگ شروع کرد به حرکت کردن سمت در

چند روزی بود که دوباره عصا دستش می گرفت و با کمک اون راه می رفت..

آروم شروع کرد به خنده کردن چندان این موضوع توی این شرایط مهم نبود باید ترنم بیدار میشد بهوش می اومد می خندید برایش و زندگی خوب و خوشی برایش می ساخت این باقی مونده عمر باید در کنار نوه اش زندگی می کرد..

حمیده خانم قطره اشکی از چشم هاش پایین افتاد ولی با دیدن ستایش تند اشکهاش روپاک کرد که حمید خانم داره گریه میکنه..

پاهای حمیده خانوم روچنگ زد و گفت :

مامان حمیده چرا داری گریه می کنی!؟

حمیده خانم لبخند زوری زد و دست تو موهای ستایش کشید..

-برای چه باید گریه کنم دخترم منکه گریه نمیکنم ..

ستایش سرش رو کج کرد لبش رو گاز گرفت و گفت :

برای مامان من گریه میکردی!؟

حمید خانم از حرف های این دختر تعجب کرده بود آب دهنش رو قورت داد و گفت :

نه عزیزم گریه نمی کردم گفتم که..

ستایش دوباره شروع کرد به حرف زدن سنش کم بود ولی درک و فهم بالایی داشت...

بابام گفت :

مامانی بیمارستانه براش دعا کنم..

منم دعا کردم برگرده

دوست دارم مامان داشته باشم



#حس_ماندگار_523

حمید خانوم از لحن ستایش و حرفی که زده بود بغض کرد...

چقدر این بچه مظلوم و دوست داشتنی بود هرکسی ستایش رو می دید فکر می کرد که توی رفاه کامل و هیچ چیزی کم نداره..

اما وقتی باهاش برخورد می کرد می فهمید که این دختر بهترین چیز رو توی زندگیش نداره و اون هم وجود مادره..

حتی هامون هم مثل خواهر ستایش بود اونم با وجود مادر داشتن محبت پدر ندیده بود و این برای هر دو بچه خیلی زیادی بد بود هر دوشون بهترین بهترین نعمت های خدا رو توی زندگیشون نداشتن و این وسط تنها کسی که مسئول این درد بود تصمیم های اشتباه بزرگتر میتونست باشه...

ستایش دست دور گردن مامان حمیده اش حلقه کرد و خودش رو به بهش فشارداد..

چقدر دوست داشت که این کار رو وقتی که ترنم میاد انجام بده و خودش رو براش لوش کنه..

هنوز اون صحنه ای که توی پارک با ترنم داشتن رو فراموش نکرده بود و این میتونست از قدرت زیاد فکر این دختر بچه باشه که چقدر نسبت به ترنم که فقط خاطره رو باهاش داره باشه...

حمید خانم برای اینکه حال و هوای این بچه رو عوض کنه با خنده گفت :
دخترم تو دیگه بزرگ شدی این کارا چیه...
زشته باید بیای پایین..

نباید بغل بخوای منم دیگه سنی از من گذشته من نمیتونم مثل قبل بغلت کنم..
باید داداش کوچولوت رو بغل کنم راستی داداشت کجاست!؟

ستایش کمی از بغل حمیده خانم فاصله گرفت نگاهی به حمیده خانم کرد و گفت :

داداشی بغلم خواب رفت داشت بهونه مامانی رو میگرفت که براش داستانی که شما برام تعریف می کردی رو تعریف کردم و خواب رفت روش رو هم پوشیدم و اومدم بیرون بزرگ شدم نه مامان حمیده!؟
مامانی خوب شه بیاد بیرون بهش بگم خوشحال میشه...
مگه نه...

این دختر چقدر مهربون بود با اینکه خودش مادر نداشت شده بود مادری برای بچه ای که فقط سه سال ازش کوچکتر بود...

گونه ستایش رو بوسید و گفت :

آره دخترم چرا که نه نمی دونستم از این کارا هم بلدی بیا بریم ببینم چه جوری داداشی رو خواب کردی..

ستایش خوشحال شد و ذوق کرد اونم گونه ی مامان حمید اش رو بوسید و گفت :

باشه مامانی حالا منو بزار پایین باهم بریم...



#حس_ماندگار_524

هامون هم به حمیده خانم اخت گرفته بود..

گلی خانوم هم به هامون و ستایش می رسید اما بیشتر وقت ستایش و هامون با حمیده خانم می گذشت..

گلی خانم علی آقا تویی اکثرا توی بیمارستان به سر می بردند

مهدی آقا و همسرش روزهای اول خیلی خودشون رو نگران نشون میدادن ولی روزهای بعد عادی شده بود براشون و در هفته یک بار به دخترشون سر میزدن..

حجم این همه بی مهری از پدر و مادر واقعی قابل وصف گفتن نبود..
مهدی آقا تبسم دختر کوچکش رو بغل کرد..
تبسم کوچولو شباهت زیادی به خودش میداد گونه اش رو بوسه و گفت :
حال دختر بابا چگونه؟؟!
تبسم با لحن شیرینش گفت :
خوبم بابایی..

مهدی خندید و این دختر شیرین شو عمیق به خودش فشار داد

این در حالی بود که آقا بزرگ تموم این صحنه رو دیده بود و باعث شده بود که عصبی بشه..
مهدی سنگینی نگاه رو حس کرد وقتی برگشت و پدرش رو دید یکه ای خورد..

از چهره سرخ رنگ اقا بزرگ فهمید که عصبی هستش دلیلش رو هم پی برد..

آقابزرگ عصا زنون سمت اومد مهدی بهش که رسید با داد گفت :
تو چطور پدری هستی چطوری میتونی بین بچه هات این طوری فرق بذاری!؟

چطوری میتونی ترنم رو ول کنی به چسبی این بچه دوساله..
ادعا هک می کنی که دوشش داری و نگرانش هستی تو که هفته ای یکبار و
بزور میری همیشه اینجا پلاسی..
مهدی آقا سرش رو انداخت پایین و لبخند زد..

- من روی رفتن به بیمارستان رو ندارم و بزرگ اصلاً دلم تاب نمیاره..
دروغ گفته بود دلیل مسخره ای تراشیده بود که باعث خنده ی آقا بزرگ شد..

تبسم هم ساکت شده بود انگار میدونست که سر بحث برای اونه.

- تو بازم داری دروغ میگی مهدی من هیچ وقت دروغ گفتن را یاد تو
ندادم نه تو نه دخترا نمیدونم شما به کی رفتین مادر خدا بیامرزتونم که
اینجوری نبود..

ولی اینو بدون که بچه بابچه هیچ فرقی نمیکنه تو یه بار ترنم رو گذاشتی کنار
تبسم رو به دست گرفتی...

حالا دوباره داری همین کارو میکنی نمیخوام دیگه هیچ اتفاقی براش بیفته از
اینجا برو دست زن و بچه ات رو بگیر و برو...
من دیگه نمیخوامت تورو..

پدر و مادر واقعی ترنم همون زن و مرد غریبه که دارن براش اینهمه درد
میکشن و دعا می کنن نه تو و زنت اینجا که دارین با خیال راحت با بچه
کوچیکتون بازی میکنید





#حس_ماندگار_525

مهدی شرمنده سرشو پایین انداخت حرفی نداشت که بزنه حرف های آقا بزرگ درست بود...

حقیقت رو می گفت مهدی وزنش چندان خوبی به ترنم نکرده بودند

هر چی بود توی تمام عمرظ به تبسمی که قبلاً بود محبت کردن و ترنم رو سایه از تبسم دیدن هیچ وقت نگفتن که ترنم هم هست وجود داره آدمه و به محبت نیاز داره..

هر کاری رو که به نفع تبسم بود انجام می دادن و ترنم هم باید طبق خواسته اش پیش می رفت خواسته هایی که به نفع تبسم بود نه ترنم.....
آقا بزرگ قبل از اینکه بره بیمارستان حرف آخر رو به مهدی زد..

- نمیخوام وقتی ترنم داره به هوش میاد شما رو اینجا ببینه چون وقتی این بچه و محبت شما رو نسبت به این بچه ببینه دلش میشکونه شما هیچ وقت این طوری با ترنم برخورد نکرده یه تبسم دیگه آوردین که بشه خنجرى توی قلبش..

از اینجا برید به شما نیاز نداره من به شما کلا فراموش می کنم که مهدی وجود داشته دخترام وجود داشتن من ترنم به بهوش بیاد زندگی تازه ای با تمام خانواده های که داره شروع می کنم...

از اینجا برید وقتی او مدم اینجا نباشی مهدی از کشور برو ، برو همون جایی که چند سال زندگی کردی و خوش گذروندی بدون اینکه بدونی و نگران این باشی که ترنم کجاست و داره چیکار میکنه..

اینو گفت و در مقابل چشم های غمگین مهدی عصازنون شروع کرد به حرکت کردن....

این ناراحتی مهدی چندان دوومی نداشت و اون بازم به حالت سابق خودش بر می گشت چون زیاد ترنم براش اهمیت نداشت..

آقا بزرگ وارد بیمارستان شد یک راست سمت اتاق ترنم رفت موقع حرکت کردم باید از کنار مهرداد رد می شد ...

مهرداد آقا بزرگ رو که دید از جاش بلند شد و سلام کرد...

ولی بازم آقابزرگ جواب سلامی به مهرداد نداد و عین باد از کنارش رد شد...

مهرداد آه نفس گیری کشید تقصیر خودش بود که آقا بزرگ این رفتار رو باهاش داشت..

با این حال به این رفتار عادت کرده بود اگه ترنم خوب میشد آقابزرگ هم عین قبا باهاش رفتار می کرد ولی اگه خوب نمی شد...

چشم هاش رو گذاشت روی هم حتی فکر بهش هم وحشتناک بود که آقا بزرگ دووم می آورد..

لعنت بر شیطان گفت و آروم سمت آقابزرگ قدم برداشت باید باهانش حرف میزد می دونست که جوابش رو نمیده اما حرف زدن میتونست از این بغض که توی دلش کم کنه.



#حس_ماندگار_526

دستش رو جلو برد و گذاشت روی شونه آقابزرگ و فشار داد و گفت :
آقا بزرگ!؟

آقا بزرگ هیچ واکنشی نشون نداد و فقط سکوت کرد سرش رو تکیه داده بود
به شیشه و آروم اشک می ریخت..

برای نوه اش و گذشته پراز گناهی که نسبت به این دختر داشت چقدر بعد
قضاوت کرده بود..

اگر اتفاقی برایش می افتاد تا آخر عمر باید عذاب وجدان رو تحمل می کرد
درد عذاب وجدان خیلی بد بود..

صدای مهرداد و روکه شنید به بغض و عصبانیتش دامن داد..

برگشت و با شدت دست مهرداد داد رو پس زد برای اولین بار تو این دو ماه نگاه عصبی به مهرداد کرد و گفت :

دست کثیف ت به من زن...

هرچی این دختر میکشه دلش تویی و کارای بچه گانه ات اون الان باید سر خونه زندگیش باشه نه اینجا روی تخت بیمارستان..

مهرداد قلب فشرده شده بود جالش کمتر از اقا بزرگ نبود درد داشت حالش بود ولی کسی درکش نمی کرد انتقام چشمش را کور کرده بود..

مهرداد شروع کرد به حرف زدن..

- آقا بزرگ کار بدی کردم بله پشیمونم دو ماه دارم تقاص اشتباهم رو پس میدم کنایه شنیدم..

کسی رو که دوستش دارم روی تخت بیمارستان می بینم و نمی تونم چی بگم من به شما نیاز دارم این درد برای من زیادی بزرگه..

هردوشون داشتن مردونه گریه میکردن آقا بزرگ اما بی رحم شده بود این دفعه تنها چیزی رو که می دید ترنم بود..

سال ها تنها کسی که به چشم نمیومد ترنم بود الان می خواست ترنم به چشمش بیاد..

ترنمی که چهار سال به سختی خودش رو بالا کشید و نگهداشت پاشو کج نداشت..

به خاطر ترنم حتی این ۴ سالی رو مهرداد زحمت کشیده بود برایش رو پس زده بود..

اونا رو به چشم نمی دید فقط ترنم...

جوابی به مهرداد نداد و برگشت به ترنم نگاه کرد..

.....
گلی خانم

گلی خانم رو کرد سمت شوهرش علی آقا و گفت :
علی آقا می یای بریم شاه عبدالعظیم دلم گرفته می خوام گریه کنم..



#حس_ماندگار_527

علی آقا نگاه خیره به همسرش کرد لبخند تلخی زد و سرش رو جلو برد و
پیشونی همسرش رو بوسید آروم لب زد :

چرا که نه عزیزم میبرمت آماده شو که بریم...

گلی خانم اشک پشت اشک از صورتش می اومد..

با دست اشکهایش رو پاک کرد و گفت :

من که چیزی نمیخوام من برم یه سر به ترنم بزنم بعد بریم باشه!؟؟

علی چشم هاش رو توی حلقه چرخوند و باشه ای گفت..

دوتایی سمت اتاق ترنم رفتن...

پرسنل بیمارستان دیگه زیادی به خانواده ترنم گیر نمی دان چون می دونستند که چقدر دارن به پای تنم می سوزند..

به اتاق شیشه‌ای که رسیدن به داخل نگاه کردن..

با دیدن ترنم

دل مادرانه گلی خانوم به درد اومد حال پدرا نه علی آقا پریشون شد.

ترنم رو از بچگی بزرگ نکرده بودن اما همین چهار سال با خون و دل براظ زحمت کشیده بودن..

حس مادرانه و پدرا نه علی آقا توی همین چهار سال به اوج خودش رسیده بود...

توی همین چهار سال فهمیده بودن که بچه داشتن یعنی چی...

پدر و مادر یه بچه بودن یعنی چی حتی اگه اون بچه ۲۲ سال سن داشت و بزرگ شده بود..

گلی خانم دستش رو جلو برد و گذاشت روی شیشه و مشت کرد با صدای خفه گفت :

پاشو عزیزم این همه خوابیدن بس نیست ببین منو بابات داریم زجر میکشیم.

من و بابات عادت این همه خواب تورو نداریم..

همیشه سحرخیز بودی مارو بیدار می کردی حالا ما دو ماهه که میام بالا

سرت تو رو بیدارت کنیم ولی بیدار نمیشی...

هامون چشم انتظارته من و بابات داریم انتظار بیدار شدنت رو میکشیم باید
بیدار شی مادر خیلی‌ها اینجا دارند زجر می‌کشن..

هق هق بلند زنونه اش بلند شد علی آقا فقط اشک تو چشماش جمع شد و سریع
سرش رو برگردوند و چند قدم از همسرش فاصله گرفت مرد بود نمیتونست
مثل زن با صدای بلند گریه کنه..

مرد تکیه گاه همه بود ولی هیچ تکیه گاهی برای خودش وجود نداشت شاید تنها
دیواری محکم نمیتونست تکیه گاهی برای مرد باشه که تموم زندگیش رو باخته
بود و همه چیز رو توی بازشدن چشم های دخترش می‌بینه..

با این حال گذاشت که گلی خانم کمی گریه کنه و آروم شه بغضش سر باز کرد
و باعث شد که گریه کنه...

حدود نیم ساعت بعد علی آقا و گلی خانم از بیمارستان بیرون زدن خروج از
بیمارستان همزمان بود با ورود مهرداد به بیمارستان...

مهرداد گل خانم و علی آقا رو دید که دارن میرن ...

اما اونا مهرداد رو ندیدن مهرداد سری تکون داد زیر لب گفت :

من برای این همه حال بد شما از خودم شرمنده ام..





#حس_ماندگار_528

اینو گفت و بعد با قدم های بلند شده شروع کرد به حرکت کردن
حالش خوب نبود مهرداد هم تنها میشد با یه اهنگ غمگین شروع می کرد به
گریه کردن..

امروز هم یه اهنگ یه خدا و خودش
هم اهنگ گوش داد
هم با خدا درد و دل کرد و هم اشم ریخت..

فضای فلسفی و خدایی به وجود آورده بود..
خودش رو بالین کارش
خالی می کرد کاش اقا بزرگ هم می تونست این کار رو کنه تا خالی بشه..
به اتاق ترنم که رسید

خانم افضلی رو دید که داره از اتاق می یاد بیرون
رفت سمت، خانم افضلی با لبخند عمیق شده گفت :
حالت خوبه پسرم ؟؟

سری رو به چپ و راست تکون داد و گفت : سلام اره حالم خوبه

حال شما چطور ه خانم افضلی حال شما خوبه!؟؟

-منم خوبم پسرم..

-خداروشکر حال عیال ما چطور ه!!

-مثل همیشه عالی پسرم

انشالله که حالش خوب باشه پسرم..

همیشه عالی و خوب باشه پسرم

اگه بهوش می اومد که این همه درد

نبود

نفس عمیق شده ای بیرون داد مهرباد :

انشالله اگه بهوش می اومد که خوب همیشه

منم از این اوضاع و احوال در می اومدم

خیلی تحت فشارم..

-انشالله اینا چیه پسرم!؟

مهرباد نگاهی به جعبه ی شیرینی کرد

و گفت : اینا شیرینه اوردم که برای

ترنم پخش کنیم و برایش دعا کنن که حالش خوب شه

-ممنون مرسی پسرم خیلی ام کار خوب..

مهرباد قدمی جلو برداشت و گفت :

اگه مشکلی نیست شما این شیرینی ها رو پخش کنید....

سرم رو به چپ و راست تگون دادم

و گفتم : به روی چشم پسرم

خودش رو کشید جلو و بعد جعبه ی شیرینی رو گرفت

گلی خانم وارد حرم شد بغضش سر باز کرد
و اروم شروع کرد به گریه کردن
اشک از چشم هاش همینطور می اومد..

رفت نزدیک و اروم یه گوشه نشست..



#حس_ماندگار_529

رفت نزدیک و اروم یه گوشه کنارم نشست..
شروع کرد به حرف زدن
با خدا برای دخترش و هدیه ای که بهش داده بود دعا کرد
برای ترنم دعا کرد این هدیه رو برایش نگه داره.

اشک از چشم هاش شروع کرد به او مدن

دلش شکسته بود...

حق حق اش بلند شد طوری که هرکسی نزدیکش بود دل هرکسی رو اب می کرد..

ذره ذره وجود هرکسی رو اب می کرد

اشکش رو ریخت و التماس کرد

پیش خدا..

خدا این همه اشک رو می دید مگه میشد جواب نده.

مگه میشد به این همه اشک یه مادر جواب نده!؟

مادری که بچه ای رو بدنیا نیورده بود

و فقط چهارسال به اینجا رسیده بود.

چهارسال مادرشده بود و فهمیده بود

مادر شدن یعنی چی

این حس حس فوق العاده ای بود

که هیچ کس نمی تونست درک کنه.

مادر شدن زیباست..

.....

اقا بزرگ نگاهی به وکیلش کرد

خودش رو کشید جلو و گفت : چی شد کارخونه و بقیه ی املاک رو گرفتی
ازشون!!؟

وکیل اخم ریزی کرد و گفت : متاسفانه سخته اقا بااین حال من تموم سعیم رو
می کنم
یه کارایی می کنم که خون گریه کنن

قفسه ی سینه اش شروع کرد به بالا و پایین شدن.
عصبی بود اون دوتا دوماه بعد روی مخش رفته بودن
دست هاش رو مشت کرد و گفت : ادم برای گرفتن اموال خودش هم باید این
همه تاخت و تاز کنه
لعنت بهشون..

شروع کرد به خندیدن خودش رو کشید جلو و گفت :
ببین منتظری من هرچی هست رو می خوام از یه ذره اموالم نمی گذرم..



#حس_ماندگار_530

وکیل سری تکون داد و گفت :

من تمام تلاشم رو می کنم آقا اون دیگه بستگی داره که چی بشه و چطوری پیش بره...

یعنی باید بگم که بستگی به شانستون داره خانواده تون خیلی اینجا زرنگی کردم منظورم دوما داتون هستن.

مدرکی که درست کردن خیلی قانونی و موجه...مدرک ما در مقابل اون مدرک چیزی نیست...

ما هم باید یه مدرکی داشته باشیم که بهتر تر مدرک اونا باشه..

قاضی چیزی رو می بینه که جلو چشمش باشه وگرنه هزار نفر بیان بگن این ملک مال منه ولی هیچ مدرکی نداشته باشند قاضی که قبول نمی کنه که.

بهمن خان حرصی شده بود توی این شرایط هم این کار شده بود قوز بالا قوز اصلا حوصله هیچی رو نداشت..

خودشو کشید رو تکیه داد به مبل..

دست توی هوا تکون داد و خیلی بی حوصله گفت :

هر مدرکی می تونی جور کن

من نمیتونم ببینم زحمت کشیده چند ساله ام زیر دست دو تا آدم عوضی باشه و داره حروم میشه هر میتونی بکن اموال رو در بیار...

این چند سال به اندازه کافی پول برایشون پارو شده که دیگه این اموال هیچی برایشون نباشه..

وکیل هم سری تکون داد به عنوان تاسف..

- متاسفانه این طور آدما نمیگذرن اونا ذره ذره جمع کردن و فهمیدن که
چطوری باید پیش برن..

ولی باشه تموم سعیم رو می کنم شاید دیگه راهی وجود داشته باشه که چند
روز دیگه به ذهنم برسه شما نگران نباشید ..
بهمن خان لبخند تلخی زد و گفت : ممنونم ازت..

.....

پرستار وارد اتاق ترنم شد طبق هر روز باید ترنم رو چک می کرد اومده بود
به کارهای همیشگی رسیدگی کنه بالا سرش ایستاد..

کارش رو از سر گرفت ترنم صداهای گوشش میرسید دستش رو تگون داد..
ولی پرستار نفهمید..

پرستار سوزن سرم رو از دستش کشیدم بیرون...



#حس_ماندگار_531

سوزشی حس کرد و باعث تگون دادن انگشتاش شد..این تگون خوردن انگشت ها از دید پرستار دور نمودند..

پرستار و نگاه شک زده اش رو بالاآورد و به صورت ترنم چشم دوخت....

ترنم هیچ چیزی توی صورتش نشون نداده بودم..عادی مثل قبل بود ولی چرا انگشتاش رو تگون داد..

فکر کرد تگون هایی که توی دوران کماست وربط داره....

از اتاق اومد بیرون و خانم افضلی اتفاقی که چند لحظه برای ترنم افتاده بود رو برای خانم افضلی تعریف کرد خانم افضلی هم فکر کرد که تگون های دوران کماست اما حقیقت چیز دیگری بود ترنم داشت هوشیاری اش رو به دست می آورد اما این هوشیاری خیلی درد اور بود..

بیخیال رد شدن تا اینکه دو روز گذشت تو این دو روز تگون ها ترنم و علائم هوشیاری بیشتر می شد اما بازم کسی چند دقت نمی کرد

با اینکه اوضاع به سمتی کشیده شد که هوشیاری کامل ترنم برگشت اما ترنم نمیتونست..

ببینه صبح روز شنبه بود دکتر عشایری متخصص و مغز و اعصاب بالا سر ترنم رفت تا اون روچک کنه

اما با صحنه ای که دیده بود خیلی تعجب کرد ترنم به هوش اومده بود و هی زیر لب میگفت که نمیتونم ببینم نمیتونم ببینم..

دکتر خودش رو سریعا بالا سرش رسوند و شروع کرد به چک کردنش...

وارد بیمارستان شدم نمیدونم چرا اما حس خوبی داشتم امروز حس می کردم که نسبت به بقیه روزا بهترم...

هرکی ام منو میدید دم گوش هم پیچ پیچ می کردن...
اکثر پرستار منو می شناختن به خاطر اینکه خیلی وقت بود تو بیمارستان بودم...

و از بیمارستان بیرون می رفتم ...
سمت اتاق ترنم پا تند کردم..
توی راه خانم افضلی رو دیدم که صورتش خندون تعجب کردند سوال برام پیش اومده چی شده بود..

چی شده بود که رفتار همه امروز تغییر کرده بود!؟

خانم افضلی با لبی خندون گفت : سلام پسرم



#حس_ماندگار_532

تعجب کرده بودم با حالت گنگی گفتم :چیزی شده!؟

سرش رو تکون داد و گفت :

چشمت روشت پسرم همسرت چشم باز کرده

خوشحالی کل وجودم رو گرفته بود

خودم رو کشیدم جلو..

با چشم های خوشحال شده گفتم : راست می گی خانم افضلی!؟

خانم افضلی سرش رو تکون داد و گفت :اره پسرم..

راست می گم حرف دروغ نداریم که

بیا ببینش..

خوشحالی کل وجودم رو گرفته بود

خانم افضلی شروع کرد به راه رفتن

نمودند ببینه چی می گم..

منم دنبال سرش رفتم وای باورم نمیشد

ترنم بهوش اومده بود چی بهتر از این!؟

دیگه همه چیز تموم شده بود

اقا بزرگ باهام قشنگ خوب میشد اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن..

اشک شوق بود دیگه اشک شوق داشتم....داشتم بال در می اوردم از شدت

شک و خوش حالی..

وارد اتاق شدم ترنم روی تخت بود

خانم افضلی انگشت اشاره ای

بهش کرد و گفت : بفرمایید اینم دختر گلمون..

ترنم خانم...ترنم خانم..

ترنم تر صدای خانم افضلی واکنش کوچکی نشون داد

و سرش رو برگردوند اما یه باند

سفید روی چشم هاش گذاشته بود...

تعجب کردم این باند برای چی بود!؟

انگشت اشاره ای به باند کردم خواستم حرفی بزنم که خانم افضلی دستی

گذاشت روی بینیش و گفت ادامه ندم..

منم قلبم بد اومد تو دهنم چی شده بود!؟

چه اتفاقی افتاده بود!؟

چی شده بود!؟

اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن....نمی فهمیدم که چی به چی بود....

با بغض گفت : نمی ببینم چرا من نمی ببینم!؟

چرا این اتفاق افتاده بود چرا!؟

اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن..



اشک از چشمام شروع کرد به اومدن..

نمی دید باورم نمیشد ترنم من نمیتونست ببینه چرا مشکلش چی بود!؟

آروم دستم رو گذاشتم روی چشماش درست رو اون باند سفید و نوازش بار
پایین کشیدم واکنش نشون داد گفت تو کی هستی من چرا نمی بینم چرا نمیتونم
ببینم..

تو رو خدا یه کاری کنین ببینم من باید ببینم من می خوام ببینم..

هق هق اش اوج گرفت.

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به گریه کردن..

منم همراهش اشک ریختم عشق من داشت درد می کشید و من نمی تونستم
کاری انجام بدم..

خانم افضلی اومد سمتم نگاه غمگینی بهم انداخت و دست گذاشت روی بینش
بعد به در اشاره کرد که برم بیرون...

منم انقدر حالم بد بود که رفتن رو ترجیح دادم...

از اتاق اومدم بیرون و خانم افضلی هم توی اتاق موند و بعد از چند دقیقه اومد
بیرون..

صدای گریه ترنم هم قطع شده بود خانم افضلی که بیرون اومد...
برگشتم سمتش...

با انگشت اشاره گفتم سمت اتاق گفتم :

چی شد که صداش قطع شده چه بلایی سرش اومده خانم افضلی!؟

- بهش آرام بخش زدن..

پسرم ترنم چشاش نمیبینم ممکنه موقتی یا همیشگی باشه در اثر ضربه‌ای که به سرش خورده حالا دکترا در حال آزمایش گرفتن امیدوارم که موقتی باشه...
غم دلم رو گرفت نمیتونست ببینم ترنم از این درد ممکن بود از پا در بیاد..

آقا بزرگ چه واکنشی نشون میداد حالا که ترنم بهوش اومده بود ولی سالم کاملاً نبود بازم من مقصر بودم...

نیشخند غلیظی زدم و شروع کردم به خندیدم..

واقعا خنده دار بود برام....

این همه مدت اومدن رنج خوردن دعا کردن و بازم یه مشکل دیگه که باید دعا میکردم خدا داشت بدجور منو تنبیه می کرد..

قدمی عقب برداشتم و با حال خراب روی صندلی نشستم..

.....

آقا بزرگ وارد بیمارستان شد استرس بیشتر شده از اینکه بفهمه چه اتفاقی افتاده..

خون و صلابت و جدیت همیشگی تو چشماش و نگاهش بود..

به من که رسید از جام بلند شدم و با احترام سلام کردم ایندفعه سرد سلام منو داد مثل قبل بی توجه به من نبود



#حس_ماندگار_534

برگشت سمتم با تک ابروی بالا
رفته گفت :

چیزی شده!؟

می اومدم داخل بیمارستان همه یه جور نگاهم می کردن
سرم رو به چپ و راست تکون دادم
و گفتم :

نه اقا بزرگ فقط ترنم بهوش اومده چشم هاش گرد شد
با چشم های گرد شده بهش نگاه کرد..
-بهوش اومده!؟

-اره بهوش اومده چشمتون روشن اقا بزرگ..

اقا بزرگ خندید خودش رو کشید
جلو وگفت : باورم نمیشه..خدایا شکرت خدایا شکرت...
دستش رو بالا آورد و شروع کرد به شکر کردن خدا
ولی اصل قضیه مونده بود
باید اونم بهش می گفتم یا اینکه
صبر می کردم..
خواست بشینه روی زمین و سجده کنه
بازوش رو گرفتم..

-چیکار می کنید اقا بزرگ!؟
-ولم کن می خوام سجده ی خدا رو به جا بیارم
بچم رو بهم برگردون..
اشک از چشم هام شروع کرد به
اومدن..
-اقا بزرگ اینجا نه...
شرمنده بودم اشک ریختم برای همون بود..
با حال زاری گفتم : برای اینکه خدا صدای التماس کردنتون رو شنید ولی کامل
ادا نکرده..
ترنم سالم کامل نیست اقا
بزرگ..

اقا بزرگ چند دقیقه زل زد
و بعد خواست بیوفته که بازوش رو محکم گرفتم

-اقا بزرگ اروم باش..

-ترنم...چشه...هوم ؟؟ چشه..

اب دهنم رو قورت دادم نمی دونستم که باید چکار کنم..

-اقا بزرگ اروم باش...قبلتون..

با دندون های ساییده شده گفت : می گم بگو ترنم چش شده!؟

ترنم چش شده!؟

با داد حرف زد نمی دونستم که باید

چکار کنم..

-چششش شده چرا حرف نمی زنی!؟

-باشه اقا بزرگ اروم باش..

-ترنم کور شده همین...

موقت بودن نبودنش معلوم نیست..

اقا بزرگ ناباور بود

-اروم باش اقا بزرگ...

-امکان نداره نه امکان نداره...

کم کم حق اش بلند شد و شروع کرد

به گریه کردن...

بزور نشووندمش روی صندلی و بهش دلداری دادم...

اما اروم نمیشد

ترنم

با وحشت به همه جا نگاه کردم
چرا هیچ جا رو نمی دیدم؟!
قلبم فشرده شده بود چرا این اتفاق برام افتاده
حتی یادم نمی اومد
که چی شده اشک از چشمهام
شروع کرد به اومدن...



#حس_ماندگار_535

این ندیدن برام سخت بود کاش حداقل یکی بود
کنارم و می گفت چی شده چه بلایی سرم اومده هیچکس نبود
چقدر بدبخت بودم که به این فکر می کردم

تا ببینم چی شده....تصاویر محوی یادم بود ولی باز
چیری یادم نمی اومد..
گنگ بود برام صدای باز شدن در اومد
واکنش نشون دادم
خودم رو کشیدم بالا ...ولی نشد دوباره به حالت خوابیده در اومدم

تند گفتم :کی اومده تو کی هستی!؟

تورو خدا نرو..

هرکسی هستی بگو چی شده بهم

بگو چی شده...

چشام خوب میشه یانه!؟

چرا این شکلی شدم تورو خدا نرو

بهم بگو چی شده...

التماس می کردم تا حرف بزنه ولی

کسی

چیزی نمی گفت

حضور کسی رو خوب درک می کردم

لعنت به این حس...

داشت حالم رو بهم می زد ...

-حرف بزن لعنتی تو کی هستی!؟

چرا کسی جواب منونمی ده..

حتی دستام بسته بودن که کاری انجام ندم..

انگار من زندانی بودم..

یکی خم شد توی صورتم دقیق حس کردم..

بعد یکی پیشونی منوبوسید

و یه قطره اشک روی پیشونی من ریخت..

قلبم عین چی توی سینه کوبید..

این کی بود!؟

-تو کی هستی!؟

بعد صدای مردونه ای شنیدم

همینکه صدا رو شنیدم تصویری توی ذهنم نقش بست

و تموم خاطرات ردیف شد

از بچگی تا اتفاقی که برام افتاد

همین صدا باعث شد که همه چی یادم بیاد...

-ترنم..

-اقا بزرگ...

-اره دردت به جونم اقا بزرگم چه بلایی سرت اومده دخترم..

چی شده!؟

چرا این شکلی شدی!؟

چی شده دخترم فدای اون چشم های قشنگت برم من

خودمم نمی دونستم الان با حضور اقا بزرگ

همه چیز یادم اومد..

خودم روتکون دادم : اقا بزرگ من چرا اینطوری شدم!؟

لااقل تویه جواب بهم بده

من چم شده دیگه نمی تونم ببینم

هامون بچم..

من بچه دارم پسر مو دیگه نمی تونم

ببینم..

ولم کنید..

باید برم چرا دستو بالم رو بستید

چرا تاریکه..

چرا چیزی نمی ببینم!؟

چه بلایی سرم اومده هاموووون ولمم کنید..

صدای گریه ام بلند بود اقا بزرگ می خواست منو اروم کنه ولی من اروم نمیشدم..

اشک از چشم هام تند می اومد

اقا بزرگ هم می خواست منو اروم کنه ولی من اروم نمیشدم

من هامون رو می خواستم چشم هام رو می خواستم

بدون چشم هام دیگه نمی تونستم هامون رو ببینم



اونقدر جیغ زدم که اومدن بهم یه چیزی تزریق کردن
ودیگه نفهمیدم چی بدنم بی حس شد و توی تاریکی مطلق فرو رفتم..

بهمن خان

ترنم که اروم گرفت و صداش قطع شد دکتر

سرش رو بلند کرد با اخم گفت :

پدر جان من به شما گفتم که دخترتون

فعلا بدلیل اتفاقی که براش افتاده

شرایط خوبی نداره

بعد شما رفتین چی بهش گفتین

که اینطوری هیجان زده شده

هر هیجانی براش سمه..

خودم رو کشیدم جلو : میگه چشم هاش نمی ببینه

این مشکل موقته یا دائم..

درست عین این می پرسین :این ازدواج موقته و دائم

منم باید می گفتم بستگی به

زنوشوهر داره اینجام بستگی به

بدن دختر شما داره..
اگه مایل هستین توی اتاقم صحبت کنیم!.

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره
موافقم..

-پس بفرمایید..
بعد منو به سمت جلو هدایت کرد..
منم راه افتادم تا ببینم چی به چیه...

توی اتاق دکتر نشستیم دکتر دست هاش
رو فرو برد توی هم و گفت :

خوب برای شنیدن هر چیزی آماده گی دارین؟!
استرس وجودم رو پر کرد یعنی چی
می خواست بگه!.

اب دهنم رو قورت دادم
و گفتم : مگه چی شده غیر این
ندیدن چشم هاش؟؟

-ندیدن چشم هاش چیز کمیه!؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم
و گفتم :

نه ولی خوب میشه درمان کرد
-این قعطی نیست..

سر دختر شما بد ضربه دید

ما همه فکر می کردیم از کما در بیاد

یه طرف بدنش فلج میشه

اما چشم هاش نابینا شد طبق آزمایشات باید چندین بار چشم عمل شه

تا عکس العمل بدنش رو ببینیم

ممکنه برگرده ممکنه نه..

حتی ممکنه بدتر هم بشه من هیچ

قولی نمی تونم بدم که کدوم عکس

العمل اتفاق می افته

فقط باید دید که خدا چکارا می کنه

همین..

باید سپرد دست تقدیر...نفس عمیق شده ای بیرون دادم و سرم رو چرخوندم...

-هرچی هزینه لازم باشه اهمیت نداره

می دم فقط دخترم خوب بشه..

دکتر با نگاه خیره ای

رو بهم گفت : فقط چشم هاش نیست.

دختر شما یه اسیب دیگه ام دیگه..این دیگه برام غیر قابل باور بود..

-چی شده ??

-اسیب رحم...ممکنه دیگه نتونه بچه دار بشه..

این شاید بدتر از دست دادن

چشم باشه...باورم نمیشد

دلم می خواست زمین دهن باز کنه

منو ببلعه یهویی چی شد که این شد؟؟



#حس_ماندگار_537

یهویی چی شد که این شد خدا چه بلایی سر دخترم اومده بود
دردش که یکی دوتا نبود لبام رو
به حالت خنده کش دادم
یه خنده ی بلند و با صدا دکتر فهمید که
این خنده از روی درده
دست منو گرفت و فشار داد..

-هیس پدر جان باید اروم باشی خبر دارم
که ناراحتی قلبی داری
اما ترجیح دادم همین اول اروم
بهت بگم که شک زده نشی
حالا که فهمیدی نباید نااروم باشی
برای این دردا درمون هست

دوا هست..

تنها دردی که علاج نداره مرگه خدارو شکر که نمرده عزیز دل..

باید خدارو شکر ثانیه ای بیار شکر کنی..

بعد فلج هم نشده اینم

بازم شکر کردن خدا داره اسیب رحمش هم

رفع میشه چشم هاش هم تا خدا امید هم هست ..

چرا الکی خودت رو عذاب می دی ؟!

این حرفا برام قانع کننده نبود من فقط می خواستم ترنم دوباره بشه
مثل قبل .

دوباره اروم و قرار داشته باشه

هق هق مردونه ام اوج گرفت : دکتر من پول بهت می دم

هرچقدر که بخوای فقط دخترم رو

خوب کن

اون باید مثل قبل بشه خواهش می کنم...

دکتر سرم رو بوسید

و لب زد :چشم اقا چشم شما گریه نکنید..

مگه میشد گریه نکرد!..

باید خون گریه می کردم من خوب مواظبش نبودم

قولی رو که داده بودم بهش خوب مراقب نبودم...

صدای گریه ی اقا بزرگ کل راهرو رو پر کرده بود
من دم در اتاق دکتره بودم
تا ببینم ترنم چشه و اوضاعش چگونه
وقتی فهمیدم حالم بد شد
ناباور شدم...

اقا بزرگ بد گریه می کرد دلم ادم ریش میشد
من مسئول این کار بودم..
من مقصرش بودم سرم رو پایین انداختم
و شروع کردم به گریه کردن..



#حس_ماندگار_538

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم

به گریه کردن
از چشم هام همینطور می اومد
نمی دونستم که باید چکار کنم
راه جبرانی بود؟!
اقا بزرگ اونقدر داشت با صدا
گریه می کرد
که روم نمیشد برم سمتش یه حس
مانع میشد
این کار رو انجام بدم..

بزور خودم رو تگون دادم و رفتم سمتش
نگاهی به همه کردم
همه عجیب بهم زل می زدن
نموندم که ببینم چی می گه فقط با قدم های بلند شده
رفتم از بیمارستان. بیرون
باید فکر می کردم باید یه فکری به حال
الانم می کردم.. باید همه چی رو درست می کردم
با قدم های بلند شده قدم برداشتم..

.....
گلی خانم

هامون رو نشوندم روی پام و شروع کردم
به موهاش رو شونه زدن

سرم رو کج کردم و گفتم : پسر
امروز قراره. بریم
مامانی رو ببینیم اذیتش نکنی باشه!.

خوشحال شد : مامانی از سفر اومده!.

-اره عزیزم اومده

می خوایم بریم ببینمیش خوشحال شدی پسر؟!
سرش رو تگون داد و خودش رو
از گردنم
اویزون کرد : اره مامان گلی خوشحال شدم..
مامانی دوس دالم..

گونه اش رو بوسیدم و گفتم :
من به فدای حرف زدنت گل پسر
بیا بریم
پاشو بریم لباس بپوشیم.

-بریم مامانی لباس بپوشیم
اخ جون خوشحالم که مامانی می ببینیم
لبام رو به حالت خنده کش دادم

امادش کردم خودمم اماده شدم
صدای بوق ماشین پی در پی می
اومد..

سریع آماده اش کردم و رفتیم از خونه بیرون
سوار ماشین که شدیم چشم غره ای برای علی رفتم



#حس_ماندگار_539

سوار ماشین که شدیم چشم غره ای برای علی رفتم...

-چرا این همه خودت رو اذیت می کنی!؟-

می یایم دیگه..

علی اقا با خنده گفت : خوب خانم

گل

دیر شد باید بیایی دیگه یانه

هلنا منتظر ماست..

هامون واکنش نشون داد دست هاش رو بهم کوید

و گفت : اخجون مامانی

بریم تند بابا علی زود بریم تورو خدا..

چشم هام رو تو حلقه تکون دادم..

نگرانیش بودم

لبخند عمیق شده ای زدم و خودم رو کشیدم سمتش.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

تو که عشق منی پسرم الان می ریم نترس...

علی اقا نفسی بیرون داد

دنده رو جا زد و شروع کرد به حرکت کردن..

هامون خیلی خوشحال بود..

گذشت تا اینکه رسیدیم بیمارستان..

ماسک رو زدم

به دهن هامون شروع کرد به واکنش نشون دادن...

-پسرم بیمارستانه بچه گیر می دن

ببریم

ماسک بزن کمتر تو چشم باشی

مگه نمی خوای مامانت

رو ببینی!؟

سرش رو تکون داد و گفت :

چرا مامانی ولی ماسک دوست ندارم..

-باید داشته وگرنه نمی دارن

مامان هلنات رو ببینی..

بلاخره به هرطوری بود ماسک رو گذاشت روی
دهنش...

علی اقا برگشت سمت

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : چیزی شده!؟

سرش رو تکون داد و گفت : اره

می خوام باهات حرف بزنم لبخند از رو لبام پر کشید نمی دونستم چرا

حس خوبی نداشتم :چی شده!؟

علی اقا نگاهی به هامون کرد و لب زد : نمی تونم

الان بگم فقط غیر مستقیم بدون

هلنا رو دیدی

گریه کنی جلوش باید خودت رو کنترل کنی ..

قلبم بد تو سینه کوبید..چی شده بود!؟

خودم رو کشیدم جلو و گفتم :

چی شده!؟

دقیق حرف بزن ببینم

داری قلبم رو می یاری تو دهنم

اخم ریزی کرد و گفت : گفتم که همیشه بگم فقط گریه نکنی

همین..

هامون خودش رو بغلم تکون داد : مامانی بریم دیگه

چرا نمی ریم..





#حس_ماندگار_540

هامون دادم به علی آقا که بغلش کرد حرف‌های علی آقا رو که شنیده بودم نای
راه رفتن نداشتم فقط به زور خودم رو سمت بیمارستان می کشیدم..
توی دلم دعا می کردم که چیز مهمی نباشه..

سمت پخش رفتیم..

علی آقا کنار یه اتاق ایستاد..

برگشت سمتم و با چشم های

زوم شده گفت :

یادت نره چی گفتم نباید جلوش گریه کنی ها..

واقعاً چی شده بود دلم طاقت نیوورد..

خودم رو کشیدم جلو دستگیره رو پایین کشیدم و رفتم توی اتاق..

همین که وارد شدم یه بوی خاص به بینیم خورد...

توجه ای نکردم کل اتاق رو از چشم گذروندم..

بعد روی یه تخت و یه آدم ثابت موند..

توی خواب عمیق بود صورتش رو که دیدم فهمیدم هلنای منه.

آروم داشت نفس میکشید با قدم های لرزون رفتم سمتش..

مادر بودن اگه حال خراب من نبود پس چی بود!؟؟

من با هلنا مادر بودن رو با تموم وجودم حس کرده بودم..

بالا سر تختش که رسیدم تازه دیدم که یه چیزی روی چشماشه..

نفسم قطع شد نکنه علی آقا چیزی که میگفت همین بود..

آروم صدای زدم : هلنا مادر...

فکر می کردم توی خواب عمیق باشه اما همین که صدامو شنید و سرش رو
تکون داد...

بعد چند دقیقه گفت :

مامان گلی..

پس حافظه اش رو از دست نداده بود منو یادش مونده بود..

اشکام شر شر امد خم شدم و پیشونیشو بوسیدم.

- جان دلم منو یادت مونده دخترم عزیزم فدات بشم به هوش اومد...

با این که قول داده بودم که گریه نکنم اما نمی شد..

هلنا یه دستشو گذاشت پشت گردنم و منو به خودش فشار داد.

- مامان گلی نمیتونم ببینمت چشم کور شده نمی تونم هیچی رو ببینم دیگه
نمیتونم شما رو ببینم

هامون رو ببینم..مامانی من کور شدم

گریه میکرد دلم ریش میشد

- پس این چیزی بود که علی آقا ازش حرف میزد..

نباید گریه میکرد خودم رو ازش فاصله دادم و گفتم:

گریه نکن دخترکم همه چیز مصلحت خداست و خدا رو شکر کن که به هوش اومدی.

- چه بهوش اومدنی مامان دنیای من کلاً تاریکه..

لعنت به این به هوش اومدن این به هوش اومدن رو میخواستم چه کار!؟



#حس_ماندگار_541

- می خوام چیکارش کنم مامان وقتی نمیتونم دیگه نه تو رو ببینم نه بابا
علی رو نه هامون رو

با این بلایی که سرم اومده زندگی برام معنی نداره مامان کاش مرده بودم..
این حرف رو که شنیدم و واکنش شدید نشون دادن قلبم شروع کرد به کند
زدن..

انگشتمو گذاشتم رو لباس و گفتم :

هیس این حرفا چیه که میزنی دخترم
انشالله که خیره..

خدا برای هر کاری مصلحتی داره.

این ندیدن هم موقتیه دخترم

خدا میدونست که حرف زدن توی اون شرایط چقدر برام سخت بود..

سعی می کردم صدام نلرزه بغض نداشته باشه.. آروم باشم..

تا حد زیاد موفق بودم ولی با این هنوز صدام میلرزید..

- میدونی کیو امروز آوردم هامون رو..

وقتی شنید بهوش اومدی خیلی خوشحال شد..

با این حرفم خودشو تکون داد و گفت :

تا کجاست دلم داره براش پر میزنه.

لبخند تلخی زدم و

سر هلنا بوسیدم و گفتم :

چشم الان میارمش دخترم..
برگشتم سمت علی آقا که دیدم اونم چشمش اشکیه.

خودش به من می‌گفت که گریه نکنم بعد الان چشاش اشکی بود.

اخم ریزی کردم و دستی روی بینیم گذاشتم.
علی آقا تند اشکاشو پاک کرد..
قدم برداشت سمتم و همون رو گرفت توی بغلش..
عمیق به خودم فشارش دادم...

هامون با تعجب گفت :

مامان هلنا کو مامانی!؟

هلنا سریع گفت :

الهی دورت بگردم پسرم من اینجا بیا بغلم..

همین که صدای مادرش رو شنید خودشو کشید سمت هلنا..

گذاشتمش توی بغلش و گفتم : مامانی رو اذیت نکنی ها..

هلنا تند تند سر و صورت هامون رو بوس کرد و به خودش فشار داد..

صحنه دلسوزانه ای بود

من و علی آقا با قلب فشرد شده به هلنا نگاه می کردیم..

نمیدونم علی آقا چرا هنوز به هلنا نگفت که اینجا است...

بهمن خان

چشم‌ام رو آروم باز کردم و نگاهی به سقف انداختم..
صدای دستگاه به گوشم خورد
اروم سر برگردوندم با دیدن دم و دستگاه فهمیدم که توی بیمارستانم

چشم‌ام رو گذاشتم روی هم اتفاق افتاده بود؟!
کم کم صحنه‌ها یادم اومد.
حرفهای دکتر و چیز هایی که شنیده بودم .
دندونام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم.

ترنم من توی بد موقعیتی بود و من اینجا روی تخت خوابیده بودم
خواستم از جام بلند چند که صدای مهرداد اومد..

-اقا بزرگ دارین چکار می کنید!؟



برگشتم سمت مهرداد...

با دندون های رو هم اومده بهش نگاه کردم..

دلم میخواست یه سیلی محکم بزنم تو گوشش..

هر بلایی سر ترنم اومده بود تقصیر مهرداد بود..

اومد سمت دستی به قفسه سینم گذاشت و مجبورم کرد که دوباره بخوابم..

- آقا بزرگ شما باید بخوابید...

برای قلبتون این همه جنب و جوش خوب نیست..

نای اینکه بازوم رو از دستش بیارم بیرون نداشتم..

فقط پلک عمیق زدم..

ماسک رو از دهنم فاصله دادم و گفتم :

از اینجا برو بیرون نمیخوام ببینمت..

چشماش غمگین شد..

- اتفاقاتی که برای ترنم افتاده رو شنیدم ..

جز شرم خجالت کاری نمیتونم انجام بدم..

هر کاری برای خوب شدنظ انجام میدم حتی اگه قرار باشه بیرمش خارج از کشور این کار رو میکنم..

چه فایده‌ای داشت وقتی که الان ترنم من اینجا رو نمی دید...
هیچی نگفتم فقط آروم شروع کردم به گریه کردن....
سخت بود که یه مرد برای نوه اش که بعد چند سال پیداش کرده اینطوری
اشک بریزه..

من قول دادم مواظبش باشم
اما چه مواظب بودنی..

.....
مهرداد

ترنم رو آوردن برای انجام آزمایشات
تک به تک مراحل آزمایش کنارش بودم..

دکتر دستی جلوی چشمای ترنم تکون داد و گفت :

الان چی میبینی دخترم!؟؟

ترنم سکوت کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد..

-نه..

نمی بینم..

دکتر خودش رو صاف کردم و نفس عمیق شده ای ول داد ..

برای من سری تکون دادم

- اصلاً نگران نباش دخترم نابینایی موقتی‌ه ما تم تلاشمون رو می‌کنیم که
بینابیت رو برگردانیم..

-میشه آقای دکتر!؟

-سرطان درمان داره بعد تو انتظار داری

نابینایی درمان نداشته باشه!؟



#حس_ماندگار_543

ترنم بالین حرف دکتر چیزی نگفت

دکتر هم خندید

چشمکی بهم زد منم لبخند تلخی زدم..

-خوب کی عمل دارم!!

-انگار خیلی عجله داری دختر!؟

سرش رو بالا پایین کرد

و گفت : اره..

من باید بچم رو ببینم دلم داره پر می کشه برای دیدنش.

-برای دیدن کسایی که دوست داری
به چشم سر نیاز نداری
باید چشم قلب داشته باشی
اون چشم رو داشته باشی همه چی حله..
-اگه اون نباشه چی؟!
من چشم قلب ندارم هرچی
دیدم با همین چشم سر بوده
چطور از من می خواید که بچم رو فراموش کنم؟!
-مگه من گفتم بچت رو فراموش کن!..
اصلا من اینطور حرفی زدم
اقا مهرداد!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم
کاش اسم منو نمی آورد.
خودش رو تکون داد و گفت :
مهرداد مگه مهرداد اینجاست!؟
سرم رو به عنوان تاسف تکون دادم

دکتر یکه ای خورد..
خراب کرده بود سرفه ای کردم
وگفتم :
اره..من این جام نخواستم که

اذیت بشی..

-تو...

ادامه نداد صداس بغض داشت

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه

-من چی!؟

-تو حال ادم رو بهم میزنی...

چرا اومدی اینجا اومدی ببینی و خوشحالی کنی!؟

اخمی کردم..

-نه من شوهرتم اومدم ببینم که..

-من شوهر ندارم تو فقط

یه اجبار بودی یه اجبار که تنها قشنگی

و معجزه ای که ازش دیدم

هامون بود و بس دیگه چیزی ندیدم..

تو فقط زندگیم رو نابود کردی..

از اینجا برو گمشو..

بازم هیجان بهش دست داده بود..

-خیله خوب باشه تو اروم باش من می رم..

تند تند خودش رو تکون می داد

دکتر ارومش کرد منم با اعصابی خورد

رفتم بیرون

برای این مشکل جدید

چه راهی بود امیدوار بودم که جواب بده
این عملی که داره جواب بده..
وگرنه مجبور میشدم اون راهی رو که خیلی وقته داشت تو مخم رژه
می رفت
استفاده کنم....

امیدوار بودم به اونجا کشیده نشه..

.....
ترنم

امروز روز علم بود خیلی
استرس داشتم بعد اون اتفاق دیگه خبری از
مهرداد نشد یا شد
من خبر دار نشدم دلم عین سیر و سرکه می جوشید...

مامان گلی صداش اومد :
دکتر تو که باز رنگ به رو نداری چی شده!؟
خودم رو تکونی دادم
صداش از سمت چپ می اومد





#حس_ماندگار_544

خودم رو تکون دادم برگشتم سمت چپ..

-مامان گلی من استرس دارم

سالم می یام بیرون

دیگه!؟

مامان گلی دستی گذاشت روی سرم

و خودش رو

بهم نزدیک کرد قشنگ حس می کردم

کارایی رو که انجام می داد

انگار این حس با نابینا شدن چشم هام

بیشتر شده بود..

-استرس چی دخترم الکی داری به دل

خودت بد راه می دی

با لب های فشرده شده بهش نگاه

می کردم...

-اینکه من چشم هام خوب میشه

زنده می یام بیرون یا نه؟!
خندید خودش رو بهم نزدیک کرد
و گفت :

دختره ی چموش خوب
بلدی دل ادم رو زیر رو کنی ادم
میمیره ها...
لبام رو به حالت خنده کش دادم
...

همون موقع یه صدای دیگه اومد صدای دکتر
عباسی بود..
-خوب مادر و دختر خلوت کردین ها..
برگشتم سمت صدا..

-سلام آقای دکتر..
-سلام دخترم امیدوارم که آماده باشی..
-آماده ام..

کف دست هام یخ کرده بود خودم
رو کشیدم سمتش...
-خوب خوبه الان پرستار ها می یان
آماده ات می کنن
استرس هم نداشته باش
فقط یه آزمایش اولیه اس همین.

سرم رو پایین انداختم

-باشه...

مهر داد

رو کردم سمت دکتر و گفتم : خوب

ازمایش های همسرم

چی رو نشون می داد؟!؟

نفس عمیق شده ای کشید و گفت :

خوب

ازمایش های سختی بود

طبق حدس من راه سختی رو در

پیش داریم..

اینکه دوباره بینایی همسرتون رو

برگردونیم خیلی کار داریم

و باید توکل کنید به خدا همسرتون صدمه ی بدی دیده..





#حس_ماندگار_545

-اگه خوب نشد میشه پیوند انجام داد!؟
دکتر نگاه خیره ای بهم کرد
و گفت: فعلا شخص ضربه مغزی نداریم
که این شرایط رو داشته باشه
ولی به محض اینکه بیاد توی فکرش هستم...
منظورم این نبود..

-منظورم این نیست مثلا از
فرد زنده بخوایم پیوند انجام بدیم
میشه!؟

دکتر چشم هاش گرد شد
-منظورتون نمی فهمم..
-مثلا خودم داوطلب بشم چشم هام
رو پیوند بزنم

به همسرم میشه یا نه..
نگاه خیره ای بهم انداخت سرش
رو تکون داد و گفت:

شدن که همیشه اما اونم اصول و قوانین داره
باید بدنش چشم های شما رو که
هرکی غیر شما
رو باشه قبول کنه باید
گروه خونیش باشه خیلی
ازمایش هات هست بعد خیلی کم
پیش می یاد
بیمارستان بااین چیزا موافقت کنه.

قلبم فشرده شده بود
داشت درد می کرد نمی فهمیدم
که باید چکار کنم..
واقعا هیچ راهی نبود که
انجام بشه نمی دونم چرا ناامید بودم
از خوب شدنش..

اب دهنم رو قورت دادم
و گفتم :
ناامیدم از خوب شدنش...اگه خوب نشد بیا من خودم..
دکتر نداشت ادامه بدم
-خوب میشه شما نگران نباش..

دستی توی موهام کشیدم و گفتم :

امیدوارم..

توی راهرو ی بیمارستان پشت در

اتاق عمل نشسته بودیم..

همه بودیم اقا بزرگ من گلی خانم

اقا علی

همه منتظر موندن تا یه

جوابی بیاد اما هیچ جوابی نیومده بود..

هیچ خبری.

توی اون سکوت گوشیم شروع کرد

به زنگ خوردن

با صداش تقریبا همه برگشتن

سمتم

نگاه زاری بهم انداختن..

منم سریع گوشی رو بیرون اوردم

ونگاهی بهش انداختم..

با دیدن شماره ای که سیو

کرده بودم

اخمی کردم نوشته بودم هدیه...

هدیه کی بود

ذهنم رفت سمت اون دختری که
اون شب توی هتل
باهاش بودم..
اخم کرده بودم چرا بهم زنگ زده بود.

گوشی رو بی صدا کردم و از جام بلند شدم..
شروع کردم به راه رفتن
و اطراف رو نگاه کردم ...

-ببخشید من الان می یام



#حس_ماندگار_546

-ببخشید من الان می یام..
خودم رو رسوندم بیرون بیمارستان گوشی قطع شده بود...خواستم حرف بزنم..

حس خوبی به این زنگ زدن نداشتم مشکل جدیدی می خواست شروع بشه

دوباره شروع کرد به زنگ خوردن ایندفعه سریع جواب دادم..

گوشی رو گذاشتم دم گوشم گفتم :

الو!؟

صدای هدیه توی گوشی پیچید :

الو سلام.

اخم پررنگی کردم و گفتم :

برای چی زنگ زدی!؟

- مهرداد خودتی!!

با دندونهای ساییده شده گفتم : مهرداد نه آقا مهرداد یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که منو به اسم کوچیک صدا زده باشه..

- وای اینا رو ول کن مهرداد من باید ببینمت..

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم :

به چه علت!؟ علتش چیه که من باید تورو ببینم..

منو تو که رابطه چندانی نداشتیم که با بخواهیم با هم حرف بزنیم..

لبام به حالت نیشخند باز کردم..

- من وقت ازاد ندارم که بخوام آدم هرزه مثل تورو ببینم..

- مهرداد باید ببینی وگرنه میرم در خونت..

خندیدم..

- اونجا فروخته شده اگه میخوای برو!؟
- نه اون عمارت بزرگه...
من تموم امارت رودر آوردم آقا مهرداد می خوام همین الان ببینمت..

- من نمیتونم زنم تو بیمارستانه..
- منم دقیقا همون بیمارستانم با یه برگه آزمایش توی دستم..
برگرد منو میبینی..

با این حرفش برگشتم و نگاه سوالی به اطراف کردم...
با دیدنش که روی یه نیمکت نشسته اخم هام رو توی هم کشیدم...
عینک دودی رو از روی چشمش برداشت.

با چشم های سبز رنگ مرموزش
گفت :

چیه این انتظار رو نداشتی اره!؟
بیا مهرداد بیا فقط ده دقیقه با هم حرف می زنیم حرف که نه می خوام یه خبر
رو بهت بدم...
بیا...

گوشی رو قطع کردم و با قدم های بلند شده خودم رو بهش رساندم..
بالا سرش ایستادم..

با داد گفتم :

برای چی اومدی اینجا زنک!؟

خندید...

با دست به کنارش اشاره کرد و گفت :

بشین حرفام ده دقیقه طول میکشه

زود زرتو بزن برو من وقت آزاد ندارم که برای تو بذارم..

خندید.

- از این به بعد باید داشته باشی عزیزم چون مجبوری

یه برگه رو گرفت سمتم و گفت : پدر شدنت مبارک عزیز دلم..

چشمام گرد شد داشت چی دری وری می گفت..

-چی داری می گی!؟

نمی فهمم..

- میگم بشین برای همینه از شدت خوشحالی پس میفته



از شدت خوشحالی پس نمی افتادم از شدت عصبانیت و دری وری هایی که داشت می گفت می خواستم فکش رو بشکنم.

همینطور داشت حرف میزد که دستم رو جلو بردم و فکش رو گرفتم تو دستم..

با دندان های فشرده شده گفتم :

این تخم حرومت رو میخوای بندازی گردن من فکر شهر هرته اره!؟

من یه بار با تو بیشتر نبودم چطوری پایین یه بار حامله شدی..

فکر کردی خر گیر اوردی!؟ برو هرکی

شکمت رو آورده

بالا یقه ی همون رو بگیر نه منی که اعصاب ندارم..

زنم روی تخت بیمارستان داره جون میده و تو این جا داری برای من شعر میگی..

گمشو تا زنگ نزدم ۱۱۰ بیاد جمعت کنه هرزه ی پاپتی....

با شدت و لش کردم که اشک از چشماش شروع کرد به اومدن....حالت تهوع بهم دست داده بود..

-مهر داد من دروغ برای گفتن ندارم این بچه برای توعه..

حتی حرف و فکرش برام چندان بود که از این زن بچه داشته باشم چه برسه به اینکه بخوام واقعاً این اینو قبول کنم..

با دندونهای ساییده شده گفتم :

خفه شو و از اینجا برو همین

نمی خوام ببینمت...

من عجله دارم وگرنه درس خوبی بهت میدادم که نری دری وری به اینو اون بگی..

فکر تهدید کردن منم از سرت بیرون کن..

خم شدم سمتش و خیلی آروم دم گوشش گفتم :

چون مرد ببینم خیلی کسی داره به پروپا میپیچه بی

برو برگرد از سر رام برش می دارم....

همین...

ازش فاصله گرفتم و نگاه اخطار باری بهش کردم..

.....
راوی

با باز شدن در سر آقا بزرگ علی آقا و و گلی خانم بالا اومد

دکتر با خستگی خودشو بیرون کشید واقعاً عمل سختی بود..

ولی مطمئن نبود که نتیجه داده

همین که دکتر رچ دیدن هر سه تا شون سمت دکتر هجوم بردن..

دکتر چندان تعجب نکرد از این دسته اتفاقات خیلی دیده بود..

اقا بزرگ اولین نفر سوال کرد..

- حال دخترم چگونه آقای دکتر!؟

دکتر خندید :

حالش که خوبه منظورتون اینه که چشماش چی میشه یا نه!؟

اقا بزرگ سرشو تکیه داد و گفت : آره همون منظورمه..

- اینو تا موقعی که باند روی چشماشو باز کنیم من نمیتونم نظری در موردش بدم..



#حس_ماندگار_548

اقا بزرگ و همه قانع شدن دکتر

هم لبخند

خسته ای زد و گفت : با اجازه من

برم استراحت کنم
خیلی خسته ام..
بقیه بازم هیچی نگفتن
دکتر از کنارشون رد شد اقا بزرگ
خواست پس بیوفته
دلش شنیدن یه خبر خوب رو می خواست..

علی اقا فهمید که حال اقا بزرگ
خوب نیست
اومد سمتش بازوش رو گرفت
و برد سمت صندلی ها
کمک کرد که روی صندلی ها بشینه
با حالت نگرانی گفت :
حالتون خوبه پدر جان؟!
اقا بزرگ خندید : خوب باشم علی؟!
اصلا میشه بااین
درد خوب باشم کاش خدا بلایی
سر من سن خورده آورده بود ولی سر
این بچه ی بی گناه نه
مگه چند سالشه که این همه رنج
توی زندگیش داره؟!
دختر من سنی نداره ولی این همه
درد و رنج.

همش مقصر منم باید بهش می گفتم
که جریان از چه قراره اصلا
نباید منو می دید اگه نمی دید مهرباد
به این راه کشیده
نمیشد..

نمی رفت سراغ هامون..

هق هق اش بلند شده بود مهرباد بازم سر
حرف هایی سر رسید که روحش
رو به درد می آورد
حالش چندان خوب نبود...لباش رو فرستاد تو هم...
علی اقا سر و وضع مهرباد رو دید
دلش به حالش سوخت.

این پسر هم کم ادیت نشده بود
دستی گذاشت

روی بینیش مهرباد دید
علی اقا منظورش این بود ساکت باشه و عکس العملی نشون نده...
فقط هرچی درد و رنج بود که داشت..
مهرباد هم با بغض روی
صندلی نشست و به حرف علی اقا
گوش کرد

**

مهر داد

کنار ترنم نشسته بودم آورده بودنش
توی اتاق..

تا استراحت کنه منم التماس کردم
که کنارش بمونه
روی چشم هاش قشنگ باند پیچی
شده بود..

قلبم به درد اومد خودم رو
بهش نزدیک کردم و با حالت
مشنجی گفتم :
ترنم عزیزم تو خوب میشی بهت
قول می دم که خوب میشی
هر کار باشه برای خوب شدنن می کنم...

اشک از چشم هام شروع کرد
به اومدن..
خودم رو بهش نزدیک کردم
و گفتم :قول می دم این کار رو بکنم

حتی اگه قرار باشه
از چشم های خودم بگذرم این
کار رو می کنم ترنم تو تموم وجود منی نمی دارم غمگین باشی خیلی قشنگ و
تو دل برویی دوستت دارم...
نه به عنوان تبسم
چون من تبسمی نمی ببینم
من دوستت دارم چون خودتی برا
همین دوستت دارم... قلبم فشرده شده بود..
چرا جوابی بهم نمی داد!؟



#حس_ماندگار_549

خسته از حرف زدنی که فقط من حرف میزدم و ترنم سکوت کرده بود
دست به پا زدم و از جام بلند شدم...
نگاه بغض الودی بهش انداختم و گفتم:

من تورو بدست میارم ترنم کاری می کنم که تو هم مثل من دلداده من باشی...
فقط بشین و تماشا کن..

بعد خم شدم و آروم پیشونیشو بوسیدم..

دوباره روی پاشنه پا چرخیدم و با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن..

همین که از اتاق اومدم بیرون گوشیم توی جیبم شروع کرد به لرزیدن..

بی حوصله گوشی رو بیرون آوردم..

دیگه از طرف همون دختره باز پیامک اومده..

پیامکش رو باز کردم

یکی نبود چند تا بود

"مهرداد به خدا این بچه برای توعه اگه شک داری

بیا بریم آزمایش بدیم"

"مهرداد تورو خدا هرچی بگی همون

تو مطمئن باش این

بچه برای خودته من با کسی

نبودم الی تو"

"مهرداد جواب بده چرا جواب نمی دی

پدر و مادرم بفهمن

به خاک سیاه می شینم "

نیشخندی از این حرفظ زدم یادم می آمد اصلا پدر و مادر نداشت..

این فقط دنبال پول بودیم که یکی رو به بچاپه..

نمیخواستم بهش پیام بدم اون دنبال این بود که فقط مدرک جمع کنه..

گوشی رو فرو دادم توی جیبم و بدون توجه بهظ شروع کردم به راه رفتن باید
به هامون وستایش سر میزدم خیلی وقت بود که وقت بود که باهم وقت
نگذرونده بودیم..

ستایش همین که

منو دید سمتم با تند کرد مثل همیشه پاهام رو گرفته و با حالت ذوق زده ای
گفت : باباجون باباجونم اومده..

دست روی سرش کشیدمو با لبخند و بغلش کردم..

دیگه سخت میشد بغلش کرد بزرگ شده بود..

گونش رو عمیق بوسیدم..

- ای جانم دل...منم دلم برات تنگ شده بود



#حس_ماندگار_550

خاله حمیده با لبخند نگاهم می کرد تنها کسی که با من خوب بود همین خاله حمیده بود..

- سلام پسرم خیلی خوش اومدی خسته نباشی..

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم :

شرمنده من شما رو ندیدم اصلا حواسم نبود..

خندید.

- اشکال نداره پسرم این دختره ی شیطون مگه حواس برای آدم میزاره منم گاهی همین طوری میشم..

همینطور داشت حرف میزد که دیدم هامون از اتاق اومد بیرون و پای خاله حمیده رو چند زد..

داشت چشمشو میمالید خندم گرفته بود خواب بود

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق شده‌ی کشیدم..

- مامان گلی خاله حمیده رو مامان گلش گرفته بود..
خاله حمیده خندید دستی روی سرش گذاشت..

- مرد کوچک من ، من مامان حمیده ام مامان گلی رفت دکتر آمپول
بزنه..

زود زود میاد...

هامون این حرف رو می زد قانع میشد وگرنه یه چیز دیگه می شنید می زد
زیر گریه...

ستایش با تقلا خودش رویابین کشید و رفت سمت هامون..

خودش رو خم کرد سمت هامون و گفت :

داداشی بیا بریم صبحانه بخوریم الان از خواب بیدار شدی حتما گرسنه ای....

هامون سرش رو تکون داد و گفت :

آره آجی من گشنمه بریم...

بعد دو تا شون دست به دست هم دادن و رفتن سمت آشپزخونه من با خاله
حمیده دهن باز همین طور بهشون زل زدیم

.....

با ستایش و هامون اومدیم توی بازار می خواستم باهاشون چرخ بزنم و
براشون وسیله بگیرم..

ستایش هرچی رو میدید ذوق می کرد و میخواست برداره ولی همون ساکت بود..

ستایش به تبسم رفته بود شیطان و بلا ولی من به ترنم آقا و ساکت..
انگار چندان براش مهم نبود که چی براش میخریم بیشتر از دیدن وسایل کرد..

اخمی کردم و رو به ستایش گفتم :
ستایش دختر بدی نشو فرصت بده برای داداشی هم بگیرم..

انتظار این حرف از هامون نداشتم اما هامون
گفت :

اشکال نداره بابای براش بخل من از این وسایل خیلی خونه دالم



#حس_ماندگار_551

اینکه این پسر این همه قانع بود باعث شد و تعجب کنم..
توی سنی نبود که این همه بتونه قانع باشه..
سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق کشیدم..

لبامو با حالت نیشخند باز کردم..

یه حسی گفتم " انتظار نداشتی تربیت شده ترنم باید همینطور هم شد "
گونش رو بوسیدم و گفتم :

هم این عروسک رو برای ستایش می خرم و هم اون کامیون بزرگه رو برای
تو دوستش داری!؟

هامون رد دستم رودنبال کرد و به اون کامیون رسید..

چند لحظه بهش خیره شد و گفت :

آره قشنگه...

اروم خندیدم..

ستایش انگار که بهش برخورد کرده بود..

برای اینکه ناراحت نشه خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :

خوبی دخترم می خوام عروسک خوشگله رو برات بخرم..

سری تکون داد و گفت : آره بابا..

-خوب پس بریم بخریمش و سراغ مغازه ی بعدی..

ذوق زده گفت :

هنوز هم می خری بابا..

عین تبسم عاشق خرید کردن سیر نمیشد..
سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم :
آره دخترم چرا که نه..
حالا بیا بریم..

خودم رو کشید جلو رفتم دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم....

.....

ستایش دستش رو گذاشت روی شکمش..
-وای بابا چقدر خوردیم..
سنگین شدم.
نگاهی به پیتزاش کردم فقط سه تیکه که از پیتزاش رو خورده بود..

-ببخشید

دیگه پیتزای بزرگ برات خریدم..
ستایش و هامون برعکس هم بودن..
ستایش پر از ذوق
و شوق و هامون مظلوم و ساکت
درست عین تبسم و ترنم..

از این مقایسه کردن چشم هام رو گذاشتم روی
هم و با شدت فشار دادم..

دیگه حالم خراب شده بود باید میرفتیم خونه رو کردم سمت بچه ها و گفتم :
اگه خوردین بریم..

ستایش نگاهی به هامون کرد و گفت :
خوردی داداشی اگه نمیتونی پیام دهنتم کنم؟!
از این همه مهربونیش و حواس جمعیش
لبخندی زدم..

بالینکه شیطون بود اما مهربون هم بود..
دست گذاشتم روی سرش و شروع کردم به ژولیده کردن موهایش



#حس_ماندگار_552

وارد خونه شدیم خاله حمیده طبق معمول داشت
غذا درست می کرد همینکه
وارد شدیم بوی خوش قرمه سبزی به
بینیم خورد
نفس عمیقی کشیدم..

هامون خواب رفته بود ستایش هم از شدت
خستگی بزور خودش رو می
کشید.. منم دستش رو گرفته بودم که ندارم
بیوفته..

لبام رو به حالت خنده کش دادم
خاله حمیده صدای بسته شدن در
اومد

از اشپزخونه اومد بیرون
نگاه متعجبی به ما کرد و گفت :
سلام پسرم این بچه ها چشون شده
چرا این همه
بی حالن..

خندیدم و گفتم : سلام خاله منم جاشون بودم
این همه امروز بالا و پایین
می پریدم اوضاعم همین بود..
خاله حمیده دستی روی دست زد

-اون دختره ی چمشوش رو نگاه
داره از حال می ره..
-اره خاله بی زحمت

کمک کنید ببریمشون شما هامون رو
ببر منم

ستایش رو می یارم
هامون سبک تره..
خاله باشه ای گفت و سمتم قدم
برداشت...

از اتاق که اومدم بیرون سمت اتاق خودم رفتم
بعد یکم دوش گرفتن و لباس
راحتی پوشیدن..
وارد پذیرایی شدم توی این مدت
اقا بزرگ هم اومده بود
با دیدن من اخم کردم مکثی کردم
و سرم رو
پایین انداختم.

-سلام اقا بزرگ...
با سردی جواب داد و دوباره به تی وی
که داشت حیاط وحش نگاه
می کرد
منم نشستم روی مبل نمی دونستم
تا کی باید رفتارش رو تحمل کنم...
پس سر
موضوع رو باز کردم

-تا الان بیمارستان بودین اقا بزرگ!؟

اقا بزرگ دوباره برگشت

سمتم..

اخم پررنگی کرد و گفت :

اره جای بقیه رو هم پر کردم ..

داشت متلک می پروند..

لب زدم : منو می گید ببخشید داشتم

با بچه وقت می گذروندم

فکر کردم

باید بعد چند روز یه چند ساعتی

رو باهاشون باشم

اقا بزرگ با حالت نیشخندی

گفت :

الان چرا نگرانشونی!؟

اون زمان که بچه می دزدیدی نگران

ترنم نبودی الان چی شدی

شدی خاله خرسه!؟

سلام گرگ بی طمع نیست..

نفس عمیقی کشیدمو با حالت تاسف سری

تکون دادم به خدا خودم..

که باورش نداشتن..



#حس_ماندگار_553

- آقا بزرگ اون زمان من ندونسته کار کردم این همه سرکوفت اون زمان رو به من نزنین..

منم حق داشتم که بچه رو داشته باشم یادتون رفته که چند وقت پیش وقتی که فهمیدم اون بچه برای منه ترنم فرار کرد من کاری رو که اون کرده بود باهم رو

تکرار کردم..

ولی نمی دونستم که نتایجش میشه این اگه میدونستم هیچ وقت کار رو به اینجا نمی رسوندم

آقا بزرگ نیشخندی زد..

- اگه چشمات خوب نشه..

به وسط حرفش پریدم و گفتم :
اگه چشمش خوب نشه خودم کاری می کنم که برای همیشه ببینه
شما نگران نباش
همون موقع خاله حمیده رسید با مهربونی اومد سمتم و گفت :
پسرم چی میخوای برات بیارم!؟

خاله حمده خوب و مهربون با لبخند عمیقی گفتم :
باعث زحمت میشم خاله..
- چه زحمتی پسرم این وظیفه اس بگو برات چی بیارم..

لبخند عمیقی زدم و خودم رو کشیدم جلو..
- خب بی زحمت اگه میشه چای یا قهوه..
هرکدومش آماده بود
-چشم پسر..
خاله حمیده که رفت منم به تی وی نگاه کردم ولی ذهنم درگیر بود..

**ترنم

حس کنم یکی کنارم نشست خودم رو تکون دادم و گفتم :
تو که هستی...
صدای خنده ی بابا اومد..

- شدی عین پلیسهای شکاک ها..

از اینا هستند که هی می چرخند و می گن تو کی هستی توکی هستی..
دستی گذاشتم روی دهنم و شروع کردم به خندیدن..

- سلام بابا علی حالتون خوبه..

-الانم شدی عین این تازه عروسا
که با پدر شوهرشون حرف می زنن

بازم خندیدم ..

-من هرچی میگم شما

ایراد میگیرید بابا..

-مهم نیست عزیزم مهم اینکه دستو بالت باز باشه...

وبخندی خندهات رو دوست دارم

بگوببینم

الان حالت خوبه!..

سرم رو تکیون دادم و گفتم :

آره بابا فقط منتظرم که این باندا رو باز کنیم تا ببینم چشمام برگشته یا نه..
اونم درست میشه دخترم اصلا نگران نباش..

-ولی نگرانم بابا

اگه نبینم..

-بازم عمل میشی خوب میشی
نترس...



#حس_ماندگار_554

-بازم عمل میشی خوب میشی
نترس دخترم..

ناراحت شدم تا کی عمل!؟

من که چیز زیادی نمی خواستم از کسی..

دستی روی قلبم گذاشتم

و گفتم :

اخره بابا من که چیز زیادی نمی خوام

فقط چشم هام

رو می خوام..

بابا نفسی بیرون داد و دستی روی

دستم قرار داد

-هیچ اشکالی نداره دخترم

این فعلا شده بزرگترین ارزوت بایدبرای

داشتن این ارزوت دست به دامن خیلی چیزا بشی

عزیز دلم خدا گاهی دوست داره

بنده هاش رو اذیت کنه

مخصوصا تویی که این همه برای داشتن

چشم بال بال می زنی ولی شکر خدارو رو هم کن

هیچ وقت نگو حتما اینو میخام

اگه نشد مصلحت نیست بابا

همین که کنار مایی و نفس می کشی

خودش خیلیه

بغضم گرفته بود .

لعنت به این باند ها که جلوی اشک ریختم هم

حتی گرفته بود : یعنی بابا

من بزرگ شدن هامون رو نبینم!؟

مگه میشه اون

تنها دلیل زندگی منه

من اگه اون نباشه نیستم که..

بابا سکوت کرده بود یهو کشیده شدم

توی اغوشی..

-هیس همه چی حل میشه
تو نباید خودت رو اذیت کنی جان من...
ولی مگه میشد من فقط چشم هام
رو می خواستم
خدا مهرداد رو لعنت می کرد
که همه
چیز رو ازم گرفته بود

.....
مهرداد

گوشی رو گذاشتم دم گوشم و شروع کردم
به حرف زدن با
امیرحسین : ببین امیر من یه نوبت می خوام برای زنم
باید چشم هاش رو برگردونم می دونم
که می تونی کمک
کنی..

-پسر سخته این دکتره خیلی
وقته هیچ بیماری ویزیت نکرده..
عصبی شدم..
چکار می کردم..

-چکار کنم امیر برات تعریف کردم

که قضیه چیه..

امیر حسین گفت : اره پسر شنیدم

حالا باز باهاش

حرف می زنم خبرت می کنم.

-بهم خبر بده حتما...یادت نره

-باشه..

گوشی رو قطع کردم و سرم رو پایین انداختم

می خواستم از حرص بمیرم



#حس_ماندگار_555

دوباره گوشی توی دستم لرزید

گوشی رو جواب دادم و گذاشتم کنار گوشم..

با حرص گفتم :

الو..

به شماره دقت نکرده بودم
صدای نفس نفس می اومد فهمیدم
کیه..

با داد گفتم : زنیکه ی هرزه
تویی باز مگه نگفتم که دیگه بهم
زنگ نزن..
هدیه با حال بدی شروع
کرد به حرف زدن : مهرداد خواهش می کنم..
نجاتم بده دارم میمیرم...
چرا یه حس می گفت داره دروغ می گه!؟

نیشخندی زدم
و گفتم :داری دروغ می گی
مگه نه!؟

-نه به جان مادرم تورو خدا بیا
پوفی زیر لب کشیدم این زن هم شده
بود قوز بالای قوز .

-خیله خوب ادرس بده..
-باشه خیابون (....)
ادرس که داد گوشی رو قطع کردم

زیر لب
گفتم : وای به حالت
دروغ گفته باشی من می دونم
باتو..

بعد سوار ماشین شدم و با قدم های بلند شده
شروع کردم به حرکت کردن..

.....
وارد یه خونه شدم درش باز شد
رد خون
همه جا بود با چشم های گرد شده هدیه رو صدا زدم
-هدیه هدیه..

در همین حین اطراف رو هم نگاه
می کردم
ببینم کسی هست
یانه..

بازم صداش زدم و کسی نبود...
خواستم برگردم که درد بدی پشت
گردنم حس کردم
و تکون شدیدی خوردم و دستی
روی سرم قرار دادم

سرگیجه ای بهم دست داد

برگشتم و با چشم هایی که بزور

باز میشد

نگاهی به هدیه انداختم

با یه چوب بالا سرم وایساده بود

سرش رو

تکون داد و گفت: نهچ نهچ اقا مهر داد

نباید

می اومدی اینجا

خوب توی دام افتادی

همین رو فهمیدم دیگه افتادم روی

زمین و بعد

خاموشی مطلق... و دیگه

چیزی نفهمیدم..

وقتی بهوش اومدم توی یه جای تاریک بودم..

سرم درد می کرد ناله ای سر دادم

اون لحظه درک نمی کردم که چی شده

فقط می خواستم از شر این سر درد

خلاص شم



#حس_ماندگار_556

فقط می خواستم از شر این سردرد خلاص بشم..
چشم هام رو گذاشتم روی هم
دیگه و با شدت فشار دادم نمی دونستم
که باید چکار کنم..
چشم هاو روتو حلقه چرخوندم و نفس
عمیق شده ای
بیرون دادم...

یهو یادم اومد که اومده بودم برای
چی..

اینجا کجا بود..

یه اتاق ساده با یه تخت یک نفره

و با یه پنجره..

از جام بلند شدم انگار زندانیم کرده بودن..

رفتم سمت در و شروع کردم

با دستم به در زدن با کف دست
محکم می کوبیدم به در و می خواستم
یکی در رو باز کنه اما نمیشد
نا نداشتم..

سرم گیج می رفت انگار یه چیزی زده باشن
به بدنم
بزور خودم رو کنترل کردم
و بعد افتادم روی زمین
فقط دستم رو کشیدم به در و
با صدای نسبتا ارومی گفتم :
در روباز کنید..

احساس ضعف و سرگیجه داشتم
چشم هام رو گذاشتم روی
هم دیگه چنددقیقه ای گذشت
تا اینکه سر و کله ی
یکی پیدا شد..

قفل رو توی در چرخوند..
در رو باز کرد با دیدن کفش های
پاشنه بلندی فهمیدم
یه زنه

سرم رو اوردم بالا با دیدن هدیه که با
لبخند کجی بالا سرم
وایساده نفسم رفت اون اینجا
چکار می کرد

خندید..

-پس جناب پدر دم به تله داد
نمیشد گیرت انداخت جز
این..

ساده بودی اومدی..

کنارم نشست و نگاه عمیقی بهم انداخت .

-اگه قبول می کردی که با من ازدواج کنی
اوضاع به این حال کشیده
نمیشد..

خواستم خودم رو بکشم سمتش
و خفه اش
کنم..

که دستم نرسیده بهش از حرکت ایستاد
و شل افتاد پایین..

ریز خندید : فکر کردی من این همه

ساده ام

که شجاع شجاع رو به رو تو

بشینم و باهات حرف بزنم!؟

هوم!؟

نه عزیزم من نقشه هام رو از پیش کشیدم

این بی حسی عجیب بود

-چه بلایی سرم آوردی..

انگشتش رو آورد جلو و نوازش بار

کشید

روی گونه ام..

-تذریق...

نه از اون ساده ها از اونایی

که کم کم بهشون معتاد میشی و بعد

بدنت استخوانات

مغزت قلبت تک تک سلول هات

اونو فریاد می زنه

اونوقته که بدونی چی شده..

و چه بلایی سرت اومده..

التماس می کنی که بهت مواد بدم

منم فقط می خندم بهت

اینطوری راحت میشی بابای بچم..

از ازاین زن

حالم بهم خورد..

خودم رو کشیدم جلو خواستم گلوش رو بگیرم

که درد و سوزشی توی پام حس

کردم...

ناله ای سر دادم و چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم...



#حس_ماندگار_557

دستی گذاشتم روی پام دردش هر لحظه بیشتر

میشد.. با خنده گفت : خوب اینم از این..

این میشه که خونت رو کثیف می کنه

و کم کم روی روح و روانت تاثیر می ذاره.

میشی یه احمق..

یه احمق که هیچ کاری نمی تونه

انجام بده..

فقط باید مواد بکشه و التماس کنه که بهش

تزریق کنم..

بعد چشمکی بهش زد و از جاش بلند شد

می خواستم بکشمش چرا گول

این زنیکه رو خوردم

با صورتی جمع شده دستی گذاشتم

روی روون پام و باشدت فشار دادم حالت تهوع بهم دست داده بود

با داد گفتم :

هدیه من از اینجا می یام بیرون

وقتی اومدم بیرون

به خاک سیاه می نشونمت به ولای علی

همین کارت می کنم...

بعد تکونی به خودم دادم صدای خنده ی

هدیه بلند شد

منم از درد سرم رو گذاشتم به در

و عین مار به دور خودم می پیچیدم و نمی فهمیدم

که باید چیکار کنم تا اینکه

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه

و فقط درد کشیدم..

گوشی روپرت کردم روی تخت و با نیشخند به سپهر نگاه کردم
سپهر دوست پسرم بود و کسی بود
که بچه ام ازش بود
پا روی پا انداخت و گفت :حس نمی کنی
داری خودت رو توی دردسر
می ندازی؟!
اونی که داری اذیتش می کنی
می دونی کیه؟!
اون نوه ی بزرگترین تاجر خاورمیانه اس..
اینو بدون برای دو هزار پول
الکی زندگی خودت رو خراب نکن..

خودم رو کشیدم سمتش
و گفتم :می دونی چیه ؟؟ خسته شدم
از اینکه عین سگ زندگی کنم
خسته شدم
منم دلم می خواد زندگی داشته باشم
به جای اینکه با تو بخوابم
باید این پسر رو می نداختم توی تور
زنش بهش مل سگ نمی ده

ولی همیشه دنبال سرش در حال دویدن.
منم خسته شدم زندگی می خوام

سپهر نیشخندی زد :

اینحوری!!

این یعنی ادم ربایی بعد داری
اذیتش هم می کنی معتاد هم داری می کنی
اینا یعنی چی؟! می دونی جرمش چیه!؟
داری زیاده روی می کنی هدیه
دستی توی هوا تکون دادم و گفتم : هیچ اشکالی نداره...
تو زیاد پاستوریزه ای می ترسی
پاشو برو..

وارد اشپزخونه شدم و برای خودم
قهوه درست کردم
-نمیشهههه چون من دوستت دارم
از این حرفش نیشخندی
زدم



از این حرف نیشخندی زدم یکی کم باید از شر سپهر هم خلاص می شدم..
مهر داد که معتاد میشد عین یه بچه حرف گوش کن می شد و هر کاری که می
گفتم انجام می داد..

از اشپزخونه اومدم

بیرون و خیلی ریلکس گفتم :

دوست داشتن تو به درد من نمیخوره سپهر من تنها چیزی که دوست دارم
پوله..

توام که...

اخم پررنگی کرد و با دست اشاره به شکمم گفت :

اون بچه ای که داره تو شکمت رشد میکنه برای منه یادت که نرفته.

ریلکس بهش نگاه کردم و گفتم :

این الان یه هشدار بود یا

یه تهدید..

-هردوش...

بخوای منو کنار بزنی یه راست رفتم پیش پلیس و تموم پتت تو ریختم روی
اب..

لبخند از روی لبام محو شد با پیروزی بهم نگاه کرد..

خودم رو کشیدم جلو و با انگشت اشاره گفتم :

تو الان داری منو تهدید می کنی می کنی!؟

منی که خودت این نقشه رو انداخت توی سرش...

خندید.

- کدام مدرکی از من داری که بهم بگی من من این نقش رو انداختم توی سرت...

وقتی داری تو انجامش میدی کسی باور نمیکنه...

هرکی کاری انجام داد پس نقششم خودش کشیده..

چشمکی بهم زد از شدت عصبانیت فنجون رو توی دستم فشردم..

-پاشو از خونه ی من گمشو بیرون مردک عیاش..
خندید..

-جووون عصبی شدی

الان گودال شروع میشه می خوام

نگاه کنم

بعد شبکه ی جم رو آورد

منم حرص خوردم..

.....

حدود دو هفته از نبود مهرداد گذشت آقا بزرگ تو این مدت نگران شده اما
غرورش اجازه داد که حرفی بزنه...
حمید خانم هی بهش گفتم می کرد که مهرداد نیومده و شاید مشکلی براش پیش
اومده باشه...

آقابزرگ هم چندان بهش توجه ای نمی کرد..
امروز قرار بود که چشم های ترنم رو باز کنند که ببینن جواب داده یا نه..
طبق معمول داشت آماده می شد..
در اتاق باز شد و حمیده خانم وارد اتاق شد...



#حس_ماندگار_559

در اتاق باز شد و حمیده خانم وارد اتاق شد.

با دیدن آقا بزرگ دوباره نگرانش بیشتر شد...
به آقا بزرگ سلامی کرد..

-سلام صبح بخیر آقا...

بهمن خان برگشت و خیلی عادی جواب حمیده خانم رو داد
حمیده خانم نمی دونست که چه جوری سر صحبت رو باز کنه..
آقا بزرگ فهمید که میخواد یه چیزی بگم اونم درمورد مهرداد..

خیلی ریلکس برگشت سمت همسرش و گفت :
چیزی میخوای بگی!!؟

حمید خانم نفسی بیرون داد و گفت : مهرداد الان چند روزه نیومده.
من نگران مهردام و میترسم اتفاقی براش بیفته..
دنبال اینم باش پشیمون نشی..

آقا بزرگ با اینکه از نگرانی حال خوشی نداشت اما با غرور گفت :
حتماً میخواد توجه منو جلب کنه که بهش
مل بدم نگران نباش..

حمیده خانم نفس حرصی کشید دوباره..
-باشه...

آقابزرگ هم چندتا حرف دیگه زد و شروع کرد به راه رفتن..
از خونه بیرون رفت باید هرچه سریعتر خودش رو به بیمارستان می رسوند..

ترنم

دکتر بالا سرم ایستاده بود اینو خوب حس می کردم داشت چه کارهایی می کرد..

با حالت هیجانی گفتم :

پس کی باندها رو باز می کنید آقای دکتر!!؟

چشمام رو گذاشتم روی هم فشار خفیفی دادم..

- خب راستش باید پدربزرگ

می خواست این لحظه رو ببینه وقتی که میبینیش..

با یاد آوری آقا بزرگ لبخندی زدن این چند وقته همیشه کنارم بود..

حدود نیم ساعت گذشت تا اینکه صدای پایی به گوشم رسید گوشامو تیز کردم..

بعد فهمیدم اقا بزرگه

چون داشت باهاش احوالپرسی می کرد...

- خوب بریم سراغ چشمای ترنم

خانم

آماده ای دخترم!!؟

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق شده ای کشیدم..

-اره..

-خیله خوب پس بریم...

بعد شروع کرد به باز کردن باند چشم هام..

کارش که تموم شد..
خودشو عقب کشید و گفت :
وقتی من گفتم چشمتو باز کن باشه دخترم...
-باشه



#حس_ماندگار_560

-خوب باز کن
با اختیار چشم هام روباز کردم
اما جز سیاهی چیزی
ندیدم
صدای دکتر اومد : خوب نور
یا هاله ای از نور
می ببینی دخترم!؟

با غمگینی و بغض گفتم : نه
چیزی حس نمی کنم خیلی سخته..

من چقدر

ذوق داشتم.. الان

هیچی نمی ببینم..

-صبر کن دختر هنوز مونده نیاید

ناامید بشی

دوباره چندتا حرکت دیگه زد

من فقط

صدا می شنیدم چیزی به گوشم نمی

رسید که..

-خوب الان چی خوب شد!؟

-سرم روبه چپ و راست تکون دادم

و گفتم :

نه..

چند بار این سوال رو پرسید

هر بار گفتم نه اونم نفس اه مانندی

بیرون داد...

-انگار این عمل جواب نداده

باید بریم

سراغ عمل دوم

خودم رو کشیدم جلو : خوب اون کیه

اقای دکتر

برسم سراغش..

اخم پررنگی کرد و گفت :

نمی تونیم که دخترم بالاین اوضاع بریم

زود بریم عمل بعدی

حداقل باید

چند ماه بگذره.

دپرس شده بودم:چند ماه!!.

خیلی سخته..

-نیست باید تحمل کنی..

هر چیزی حکمتی داره دخترم

فردا مرخصت می کنم

بری خونه ولی تحت درمان هستی..

خواستم حرفی بزنم

اما چیزی نداشتم

این چیزی بود که باید قبول می کردم..

چاره ای نداشتم..

.....
مهرداد

چند روز گذشت الان داشتم

درک می کردم

که درد یعنی چی نشستم روی زمین

واز ته

دل شروع کردم

به داد کشیدن حالم بد بود فقط

خلاص شم از اینجا..

لب هام رو گذاشتم روی هم و با شدت

گریه کردم حالت تهوع بهم دست داده بود.

در باز شد

صورت منفور هدیه نمایان شد

شده بودم اسباب دست یه دختر بچه.

-نچ نیچ ببین کی اینجاس

حالت بده!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

و گفتم :

بذار برم اگه نذاری برم..

خودش روکشید جلو...

-چی میشه!؟

هوم..

کنارم نشست دستش رو جلو آورد

و شروع کرد

به نوازش کردن صورت من...

-جذاب لعنتی حتی توی این

موقعیت دست از

تهدید کردن بر نمی داری هوم!؟



#حس_ماندگار_561

-حالت چطوره راستی دارو

خوب عمل کرده یا نه!؟

انگار که عمل کرده شاد و شنگول

شدی..

چشم هام رو گذاشتم روی

هم..

-بقران یه روز به مرگم باشه

از این کار

پشیمونت می کنم...

خندید بازم یهو موهام رو کشید

و صورت منو

سمت خودش آورد با

داد گفت :

تو قرار نیست هیچ وقت

به این یه روز

برسی..

چون برای همیشه مالی منی پسر جان..

امید داری که ول داده میشی!.

چشم هام رو گذاشتم روی هم

خندیدم..

-مطمئنم فکر کردی

منو همینطور ول کردن ..

اقا بزرگم دنبالم می گرده..

-شنیدم چندان باهات خوب نیست

بعد اون

بلایی سر زنت آوردی

واقعا این همه بچه دوستی!؟

باید

خوشحال باشم برای بچمون

چون

بابایی عین تو داره..

نیشخندی زدم : این تخم حرومت رو

گردن من ننذاز

من بابای حروم زاده ها نیستم..

سرنگ رو بیرون آورد

و بعد با شدت فرو کرد

توی پام درست جای قبلی از درد

جیغی کشیدم..

خندید..

-دوست دارم درد کشیدنت رو..

اینکه توی

مشت خودمی این خشونت هم برای

این بود

که به بچمون

توهین کردی باید بدونی

بچه ها همه چیز رو می فهمن..

سرنگ رو کشید بیرون

منم اونقدر درد داشتم که روی
زمین افتادم
و شروع کردم به سرفه های
خشک کردن..

اقا بزرگ هم خودش دیگه داشت
واقعا
نگران میشد..
اولین کاری که کرد رفت سراغ
شرکت..
امیر حسین هم کفری بود از
نیومدن مهرداد

خیلی کارا سرش ریخته بود .
نفس عمیقی کشید
و گفت :

خوب کجاست!؟
منشی با دیدن اقا بزرگ
از جاش بلند شد..

-سلام آقای افشار..

-سلام مهرداد کجاست!؟

-اقای مهندس چند روزه نیومدن

شرکت..

اخم هاش رو تو هم

کشید .

-دست راست مهرداد کیه!؟

-اقای حسینی

بعد به اتاق امیر حسین

اشاره کرد

نگاهش رو توی حلقه چرخوند

و

با قدم های بلند سمت

اتاق امیر حسین رفت نمی خواست

باور

کنه اتفاقی

براش افتاده...

بدون در زدن در رو باز کرد

امیر حسین

اعصابش خورد بود ولی خودش

رو کنترل کرد..

البته با دیدن بهمن خان..

بهمن خان نگاهی به امیر حسین انداخت..

-سلام...

-سلام تو دست راست

مهردادی

امیر حسین درسته!؟



#حس_ماندگار_562

امیر حسین سر تگون داد و گفت :

سلام اقا بهمن

بله خودم هستم فکر کنم

یادتون بیاد امیر..

اقا بزرگ نداشت ادامه بده :

مهرداد کجاست!؟ خجالت نمی کشه

زنش

روی تخت بیمارستانه
بچه هاشم ول کرده کجا رفته؟!
بهش بگو هر جا هست
همین الان بیاد می خوام باهاش
حرف بزنم..

امیر حسین پشت هم پلک ناباوری
زد

باورش نمیشد که مهرداد
نیست اون درست برعکس اقا بزرگ
فکر می کرد
-مگه پیش هلنا خانم نیست!؟
اخه

اینجا هم نیومده چند روزه من فکر کردم سرش گرم
زنشه بهمن خان..

اقا بزرگ با شک زده گی بهش زل زد
پس اتفاقی براش افتاده بود
این پسر یهویی چجوری کجا رفته بود..
اخم هاش رو تو هم کشید
و گفت :

یعنی چی که نیست مگه میشه ??
-نمی دونم من که گفتم ..

اقا بزرگ نشست روی مبل الان حس
نگرانی واقعی رو درک
می کرد
-پس اتفاقی برایش افتاده
مهر داد کسی نبود یهوایی...

امیر حسین از پشت میز اومد بیرون
با قدم های بلند شده
خودش رو به میز رسوند و گفت :
هیس اروم باش بهمن خان
شاید
رفته یه سفر
نخواستہ ما بدونیم حال همسرش
خوبه؟!
-خوبه...
مهر داد کسی رو نداره که بخواد
بره سفر..
زنگ بزن به پلیس بگو بیاد..
پلیس سرش رو به چپ و راست تکون
داد
و گفت : باشه...

.....

اقا بزرگ و امیر حسین
تموم اظهارات رو به پلیس گفتن
شماره پلاک و تلفن مهرداد رو هم
پلیس دادن..
پلیسا که رفتن
اقا بزرگ تقریباً نزدیک بود

که از حال بره امیر حسین فهمید
و زیر بغلش رو
گرفت با چشم های گرد شده
گفت :

خوبی!؟

بهمن خان...

اقا بزرگ قلبش بد تو سینه می زد
حالا یه مشکل تبدیل شده
بود به چند تا مشکل..

اب دهنش رو قورت داد و گفت :
نه..

قرصام..

قلبش درد گرفته بود
این یه مشکل رو نمی تونست
دووم بیاره.

با مهرداد این چند روزه خیلی بد
رفتاری کرده بود..



#حس_ماندگار_563

با مهرداد این چند روزه خیلی بد رفتاری کرده بود
الان هم عصبی بود اخم هاش رو
تو هم کشیده بود..

دستی روی لب هام گذاشت و نفس
عمیق شده ای
بیرون داد :

پسر قرص هام داخل جیب کتمه
به هم بده..

امیر حسین هل زده شده بود
تند سرش رو تکون داد و گفت :

چشم.

بعد کارش رو انجام داد...

قرص ها رو بیرون آورد و گذاشت دهن

اقا بزرگ و کمکش کرد که بخوره..

.....

مهرداد از درد داشت عین

چی به خودش می پیچید چشم هاش

رو گذاشت

روی هم دیگه و با شدت

فشار داد

نمی دونست که باید چکار کنه اخم

هاش رو تو هم کشید

استخون هاش داشت درد می کرد

از شدت

درد جیغی کشید و دندوناش رو

روی هم دیگه فشار داد

تحمل این همه درد براش مشکل بود..

از درد دادی کشید

و گفت :

هدیهه به ولای علی به خاک

سیاه می نشونمت بیام بیرون
همین کار رو می کنم
دختره ی احمق...
هدیه نیشخندی زد و لباس رو روی
هم دیگه
گذاشت..

با صدای بلند خندید
مهر داد این خنده رو که شنید
حرصش بیشتر
شد و اخم هاش رو توی هم
کشید...

از جاش بلند شد و با قدم های
بلند شده
شروع کرد به حرکت کردن....
رفت سمت در ..

پاهاش درد می کرد دست هاش
رو مشت کرد..
با زد به در :در رو باز کن ببینم..
در رو باز کن
عوضی...زنیکه ی هرزه هه..

در رو باز کن ببینم..
همینطور داشت می گفت که یهو
در باز شد
اما تواناییش اونقدر کم بود
که ندونست چیکار کنه پاهاش رو
رو خم شد
و روی زمین افتاد..

هدیه سرنگ رو محکم توی گردنش فرو کرد
با نیشخند گفت :
تو دیگه برای من شاخ شدی
اره!؟

مهرداد جیغی زد



#حس_ماندگار_564

خون با شدت از گردن مهرداد
اومد بیرون
جای بدی زده بود مهرداد از درد
سرنگ رو کشید
بیرون
وپرت کرد اونور امروز باید از اینجا
می رفت بیرون
از جاش بلند شد هدیه یه لحظه
ترسید..

خون زیادی از گردنش
روون بود
-مهرداد گردنت..
مهرداد دستی گذاشت روی بینیش
و شروع کرد
به دستش رو روی بینیش
کشیدن..
با لب های رو هم اومده گفت :
خفه شو
و هیچی نگو....
می کشمت امروز روز مرگته هدیه..
خواست سمت

هدیه حمله ور بشه که یهو
دردی توی گردنش پیچید
دوباره روی زمین افتاد و ناله ای سر
داد..

حالش خیلی بد بود..

-اخ...-

هدیه با حالت نگرانی رفت سمتش
بهش که رسید
سرش رو بلند کرد و گذاشت
روی پاش...-

خون با شدت داشت از

گردنش

می اومد تا اینکه از ترس به خودش

لرزید

و با صدای بلندی

سپهر رو صدا زد : سپهر سپهر...-

سپهر سراسیمه خودش

رو بهش رسوند

با دیدن مهر داد که افتاده

با چشم های گرد شده گفت :

چی شده

چه گندی بالا آوردی هدیه!؟

با بغض برگشت سمت سپهر

-داره میمیره بیا

کمک کن ..

سپهر رفت کنارش نشست

دستی به گردنش زد

تکون شدیدی مهرداد خورد

و بعد

چشم هاش رو بست..

.....

هدیه با گریه گفت : بیا ببریمش

بیمارستان

سپهر..

ممکنه زنده باشه..

سپهر با اخم های تو هم رفته

گفت :

مرده هدیهههه کشتیش

گفتم زیاده روی نکن

این گندیه که بالا آوردی حالا

چجوری می خوای جمعش کنی می

دونی کیو کشتی؟!
اصلا می دونی خانواده و پدر بزرگش کی ان؟!
ولت نمی کنن
هدیه...

هدیه از ترس داشت
می لرزید..



#حس_ماندگار_565

سپهر هم برای دیدن این حالش توی
دلش بهش می خندید
انگار یادش رفته بود چه بلاهایی سر
سپهر آورده بود
یادش رفته بود..
امروز قبل اینکه سرنگ رو پر

مواد مخدر کنه یه ماده ی بی هوشی ام
اضافه اش کرد
جوری که به ادم تزریق می کردیم
فکر می کردیم مرده
تا قبل بهوش او مدن مهرداد
باید هدیه رو از اینجا می برد خودش رو
سمتش کشید و نفس
عمیق شده ای بیرون داد با
انگشت اشاره گفت :
باید بری از اینجا من خودم همه
چیز رو راست و ریست می کنم..

هدیه با ترس سرش
رو بلند کرد :
چه اتفاقی برام می افته سپهر!!؟
من اعدام میشم نه!!؟
سپهر خودش رو کشید سمتش
و هدیه رو گرفت توی بغلش و عمیق
به خودش
فشار داد با حال خراب
شده گفت :
نه نه عزیزم هیچی نمیشه
تو نگران چی هستی

کسی نمی فهمه..

سپهر هدیه رو خیلی دوست داشت اما
این تنبیه براش کافی بود
هدیه که ترس کل وجودش رو گرفته بود
خودش رو سمتش کشید
و با غم گفت : من حالم خوب
نیست تورو خدا...
یه کاری کن عجب غلطی کردم
چرا این کار رو کردم!؟

پشت کمرش رو ماساژ داد و لب زد :
هیچیش
نمیشه اصلا نترس...
باشه!؟
هدیه ام باشه ای خفه ای گفت..

خلاصه هدیه رو گذاشت
توی ماشین و مجبورش کرد
که بره خونه
از رفتن هدیه که مطمئن شد برگشت توی خونه
و رفت سراغ مهرداد..

مهرداد رو پشت رل گذاشت و در ماشین
رو بست..

جایی ماشین رو گذاشته بود
که توی تردد رفت و اومد بود ..
امیدوار بود که پیداش کنن

همینطور هم شد حدود دوساعت
از رفتن

سیروس گذشته بود
که ماشین پلیس پیداش شد..
پلاک ماشین رو که چک کردن بی سیم زدن
یکی ام پشت رل بود
و اوضاعش انچنان خوب نبود ..



#حس_ماندگار_566

بهمن خان

دلم عین سیر و سرکه می جوشید از وقتی که به پلیس ها خبر داده بودیم حدود
یک هفته دیگه گذشته بود
خبر از مهرداد می گرفتم تا ببینم پیدا شده یا نه..

حرف اونا جز نه نبود..

حمیده برام یه جوشونده آورد و گفت : اینو بخور این همه نگران نباش همه
چیز رو به خدا بسپر..

نگاهش کردم آرامش توی چشماش بود..

- مرسی ممنون ترنم هم امروز میاد برای اتاق آماده کردی!!؟

- بله برای برای علی آقا و گل خانم ها هم یه اتاق آماده کردم..

- خوب کردیم من نمیدونم که باید به کدوم دردم برسم.. یکی رو که رفت
میکنیم یه مشکل دیگه پیش میاد بعد از بازی کردن با ما خوشش اومده.

- هیس بهمین خان نباید اینا رو گفت بگیر این کلمات کفرآمیز نگو به جاش دعا
کن برای مهرداد که چیزی نشده باشه..

- امیدوارم نشده باشه..

لیوان رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز..

حمیده خانم هم روبروم نشست و شروع کرد به ادامه بافتن بافتنی خودش..

منم توی فکر می کنم....

.....

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت بیمارستان ..

امیرحسین خبر داده بود که پیداش کردن..

منم زود خودم رو رسوندم به بیمارستان..

وارد بیمارستان که شدم امیرحسین اومد سر راهم..

چشماش سرخ بود گریه کرده بود..

قلبم می خواست بیاد توی دهنم چه اتفاقی افتاده بود!؟

نفس عمیق کشیدم و دسته روی گلوم قرار دادم...

- چی شده امیر حسین چرا داری گریه می کنی..

گفت :

سلام بهمن خان من گریه نکردم..

- مهرداد کجاست چی شد..

- بستریه..

- چی شده چه اتفاقی براش افتاده..

- آقا بزرگ منم نمیدونم دکترش داره معاینش می کنه گفت بهمون میگه.

بریم داخل و منتظر بمونیم



#حس_ماندگار_567

حدود یک ساعتی گذشت هی دکتریاپرستار می اومد وارد اتاق می شد و می رفت هر چی از شو می پرسیدم که چی شده جواب نمی دان دیگه داشتم کلافه میشدم..

چشمام رو گذاشتم روی همدیگر و فشار دادم داشتم از شدت عصبانیت کفری می شدم..

امیرحسین مهم این حالت به دست داده بود اما به روی خودش نمی آورد فقط طول راهرو رو راه می رفت...

عصا و زمین زدم و با کمکش از جام بلند شدم..

امیرحسین با دیدن من از حرکت ایستاد و بعد دوباره با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند..

- چیز شده بهمن خان جایی میرید!؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم :

آره می خوام برم ببینم این دکتر چی میگه از مهرداد..
خسته شدم اینجا منتظر موندی هیچی رودرست نمی کنه..

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم...

-لعنتی ها...

رفتم سمت اتاقم مهرداد امیر حسین دلم رونگرفت اونم دنبال سرم اومد..

همین که رسیدم بی وقفه دستم رو به دستگیره در زدم و دستگیره رو پایین کشیدم..

در باز شد که در باز شد تختی که مهرداد رو خوابیده بود توی دیدم قرار گرفت..

چندتا دکتر و پرستار دورش کرده بودن...

یکی از پرستارها با اخم اومد سمتم و گفت :

چیکار میکنید اقا بفرمایید بیرون..

با داد گفتم :

به من دستور نده دخترجون پسرمن چش شده دارین چه بلایی سرش می یارید!؟

پرستار از صدای دادم توی جاش ایستاد انگار که ترسیده بود..

یه دکتر مرد خودش رو مهرباد فاصله داد و اومد سمت
مهربون بود دستی گذاشت

روی کمرم و گفت : بفرمایید بهتون توضیح میدم که چی شده..

- الان یک ساعته هی میرید می آید به منم یکتوم جواب نمیده چی شده من
جایی نمیرم تا نفهمم که مشکل پسر چیه..

نفس عمیق شده ای کشید و دست روی قلبش قرار داد..

-باشه من عذر می خوام چند دقیقه بهم فرصت بدین
من الان می یام..

.....
دکتر دستاش رو توی هم فرو برد و نفس عمیق شده ای کشید..
داشت حال بد میشد..

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :

خب من منتظرم که بگید چی شده و درد پسر چیه..

- چند روز از نبود پسرتون میگذره!؟

- حدود دو هفته هیچ خبری ازش نداشتیم..

- ایشون بهشون یه مواد قوی تزریق شده بدنشون تو این دو هفته زیاد درگیر
این مواد شده..



#حس_ماندگار_568

با گجی گفتم : یعنی چی نمی فہم؟!
-یعنی اینکه پسر شما بہ یہ مادہ ی اعتیاد اور معتاد شدہ کہ خیلی ام قویہ..
ازمایش ہات برایشون در حال انجامہ
زد کبودی روی پا گردن و دست دیدہ میشہ.. از تزریق سرنگ ببینم شما
دشمنی چیزی ندارید!؟

سرم رو بہ چپ و راست تگون دادم و گفتم : نہ نمی دونم کی این کار رو
کردہ!؟

-باید با پلیس حرف بزنید
ہرکس بودہ یہ وحشی بہ تمام معنا بود...حالت زاری بہ خودم دادم کی می
تونست این کار رو با پسرمد کردہ باشہ!؟

اہی پر از درد کشیدم : باشہ.
دکتر سری تگون داد :پسرتون رو باید ترک داد اما می دونم ترک اعتیاد

اینقدر ا هم اسون نیست باید درد زیادی بکشه...
شمام باید تحمل کنید..

سرم رو تگون دادم و باشه ای گفتم..

.....
مهر داد

با حس بدن درد شدیدی چشم هام رو باز کردم نگاهی به همه جا کردم
من کجا بودم؟!
پاهام کل بدنم داشت درد می کرد
خواستم تگون بخورم
که حس کردم درد زیادی دارم متحمل میشم... و دست و بالم بسته اس..

-اخخخ ولم کنید درد دارم
اخخخ...

با صدای دادم چند نفر اومدن داخل و من فهمیدم که توی بیمارستان هستم..
خودم رو تگون میدادم و جیغ می کشیدم..

تا اینکه یکی بالای سرم قرار گرفت و گفت :هیس تو باید اروم باشی
مواد وارد بدنت شده باید کاری کنی که از خونت خارج بشه..

درد داشت کل وجودم رو خراب می کرد .

نمی فهمیدم حرفا رو فقط می خواستم از این درد خلاص شم..



#حس_ماندگار_570

چه کاری؟؟ چه کاری مهم تر از من

حتی مهر داد رو هم دیگه ندیده بودم

حس می کردم

یه چیزی شده بود که اینا به من نمی گفتن خودم رو تکونی دادم..

-مامان گلی اتفاقی که نیوفتاده هان!؟

مامان گلی گفت : نه عزیزم

هیچی نشده..

سرم رو کج کردم و گفتم : مطمئنی هیچی نشده!؟

-اره دخترم..

-امیدوارم..

صدای بابا علی اومد : عه بیاین اینجا دیگه زود باشید..

چرا این همه حرف می زنید!؟

مامان دست منو گرفت و حرکت داد :اره دخترم باید بریم هامون خیلی وقته منتظرته

با یادآوری هامون غرق خوشی شدم..

-بریم مامان منم دلم براش تنگ شده..

اروم شروع کردم به حرکت کردن نمی دونستم که باید چکار کنم از شدت خوشحالی

توی ماشین نشستم ماشین که حرکت کرد منم از شدت خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

.....

وارد خونه که شدم دو نفر سمتم پا تند کردن و خودشون رو توی بغلم پرت کردن..

با خنده به خودم فشارش دادم و گفتم : عااا بذارید برسم بعد خودتون رو بندازین توی بغلم ببینم

شما کی هستین دیگه؟!صدای ستایش اومد : سلام مامانی خوش اومدی...
منو داداش هامون هستیم .

باورم نمیشد این ستایش بود خم شدم دستی کشیدم روی سرش و گفتم : قربون شیرین زبون خودم برم..

چقدر تو خوش زبونی اخه..

هامون گفت : مامانی پس من چی مگه من شیرین زبون تو نبودم.

حساس بود از اینکه در مورد یکی تعریف می کردم..

-چرا خوب ولی ابجی هم اضافه شده دوتاتون شرین زیون من هستین..
مامان ازم جداشون کرد..

-خوب عشق های من مامان حالش خوب نیست باید استراحت کنه کمکش کنید
که راه بره

-مگه چش شده مامان گلی!؟
-هیچی پسرم.



#حس_ماندگار_571

هامون و ستایش رو ازم فاصله دادن منم بردن توی یه اتاق تا
استراحت کنم از خوابیدن خسته شده بودم.
این چند روز همش در حال استراحت کردن بودم..
دندونام رو گذاشتم روی هم مامان گلی داشت لباس هام رو در می آورد حتی
نمی تونستم

لباس هام رو در بیارم عصبی شده گفتم : مامان گلی داری چیکار می کنی؟!
_ دارم لباس در می یارم که راحت بخوابی دخترم..

_ مامان گلی من نمی خوام بخوابم

بریم پیش بچه ها

_ دختر تو نباید اونجا باشی

دکتر گفت محیط، اروم و بی سر و صدا..

چشم هام رو روی هم اومد

بالینکه نمی دیدم اما این کار رو

خوب انجام می دادم : مامان من چند هفته کارم

این بود بخوابم استراحت کنم

الان وقت این شده با بچه هام باشم

حتی دلم برای مهرداد هم تنگ شد

برای ستایش هم شده می خوام یه خانواده باشیم .

حتی فرمالیته . مهرداد کجاست مامان.

مامان سکوت کرده بود

نفسی بیرون داد و گفت : مهرداد رو چند روزه ندیدم دخترم..

تعجب زده گفتم : وا چرا مامان

چی شده

حس می کنم یه اتفاق افتاده.. مامان منو سمت جلو هدایت کرد

_ باز توهم زدی پاشو برو..

برو ببینم..

قلبم بد تو سینه می زد نفس عمیق شده ای کشیدم

_ بازم می گم یه چیزی رو دارین

از من مخفی می کنید من می خوام

برم پیش بچه ها

از من مامان نه از من اره

تا اینکه من پیروز شدم..

.....
بهمن خان

دم در اتاق مهرداد وایساده بودم صدای گوش خراشش رو که می شنیدم حالم بد میشد

دستی گذاشتم روی گوش، هام و با شدت فشار دادم .

حالت تهوع بهم دست داده بود

ناراحت بودم..

دکتر دستی روی شونه ام گذاشت

و گفت :

بهمن خان اینجا وایسادن شما

چیزی رو درست نمی کنه

فقط باعث میشه اذیت بشید همین...

پس بیاین بریم تا روند درمان رو بگذرونه مطمئن باشید

حالش خوب میشه..

برگشتم نگاه مات شده ای بهش انداختم و گفتم : باشه فقط کی خوب میشه؟؟





#حس_ماندگار_572

_باشه فقط کی خوب میشه
دکتر با نگاه ناراحتی گفت : ماده ای که با خورش قاطی شده خیلی قویه زمان
می بره تا
مثل قبل پاک بشه انگار یکی با
ایشون دشمنی داشته که اینطوری شده..
پلیس در حال تحقیق کردنه به نظرم شکایت کنید .
اقا بزرگ سری تکنون داد و گفت :
باشه دنبالش هسام
شمام مراقب پسرم باشید لب هام رو به حالت خنده کش دادم و باشه ای گفتم.
اروم شروع کردم فکرم درگیر شد
کی می تونست با مهرباد این کارا رو کرده باشه
یهو فکرم رفت سمت ماشینش..
باید اونجا یه چیزی پیدا می کردم .
بالین فکر قدم هام رو سرعت بخشیدم و با قدم های بلند تری شروع کردم به
حرکت کردن..

رو کردم به علی و گفتم : علی باید تو ماشین رو بگردیم ببین گوشیش کجاست..

علی باشه ای گفت

_باشه اقا بزرگ

در ماشین رو باز، کردم و خودم رو داخل ماشین راندم توی ماشین رو نگاه انداختم هیچی نبود.

من و علی شروع کردیم به گشتن

تا اینکه جلوی صندلی راننده گوشیش رو دیدم

خواستم برش دارم که علی اقا گفت :

نه اقا بزرگ..

دوستم از حرکت وایساد با تعجب گفتم :

چرا!؟

_ممکنه رد انگشت روی گوشی باشه

پلیس، می تونه ازش استفاده کنه

نیم نگاهی بهش انداختم و سرم رو تکون دادم

_اره اینم هست با چی برش داریم!؟

_با هیچی الان زنگ می زنم ستوان زمانی گفت بهم خبر بدین چیز مشکوکی

دیدین

_باشه..

اونم شروع کرد به زنگ زدن.

.....
علی اقا

ستوان زمانی رو که دیدم دستم رو جلو بردم و دستم رو گذاشتم توی دستش و عمیق فشردم

_سلام ستوان زمانی..

_سلام حال شما چطورِه حالتون خوبه!؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : ممنون مرسی..

با اقا بزرگ هم احوال پرسى کرد



#حس_ماندگار_573

اقا بزرگ نگاهی به ستوان کرد ستوان در حال بررسی ماشین بود

تا ببینه چیز دیگه ای پیدا می کنه یا نه

با اخم های در هم رفته گفت : خوب چی شد ستوان چیزی پیدا کردین؟؟

ما تموم ماشین رو گشتیم

چیزی جز یه گوشى پیدا نکردیم

ستوان از ماشین اومد بیرون :

این تیکه مو مثلاً
من دنبال این چیزام
حرفش رو که زد اون مو رو انداخت داخل پلاستیک و درش رو هم بستم
با انگشت اشاره سمتش گفتم :
اون تیکه مو چیه ؟؟
_شاید سند یا مدرک..
چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم
اخم پررنگی کرد..
_کی آماده میشه!؟
_چند روزه دیگه مطمئن باشید
جناب افشار این ادم ها رو پیدا می کنم
مطمئن باشید
اقا بزرگ نفس عمیق شده ای کشید..
_ممنونم..
_خواهش می کنم
اونا که رفتن اقا بزرگ خسته
به ماشین تکیه داد خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :
هیس همه چیز درست میشه
اقا بزرگ نباید کم بیارید
حالا بیاین بریم خونه
نگاهی بهم انداخت و لب هاش رو به حالت خنده کش داد
_می دونی من خیلی تنهام سه تا
بچه دارم انگار ندارم

بچه ی برادرم شد پسر و بازم یه غریبه مثل تو شد
دوست و جای پسر خدا کاراش خیلی عجیبه داشت با بغض حرف می زد..
دل به حالش سوخت
_هیچ اشکالی نداره منم کسی رو ندارم هُلنا شد تموم زندگیمون الان هم یه
خانواده ایم همه
چی حل میشه مطمئن باشید
_هُلنا مرخص شد!؟
سرم رو تکیه دادم و گفتم : اره از صبح هی پرسه شما کجا هستین..
نمی خوانین..
نداشت ادامه بدم
_چرا کمک کن بریم داخل اون نباید
هیچی از این ماجرا ها
بفهمه
_چشم
بعد کمکش کردم که اروم راه بره..

.....
ترنم

داشتم با بچه ها بازی می کردم حس فوق العاده ای داشتم
ستایش می بهم می گفت مامان مامان..
از اینکه خوشحال بود منم خوشحال بودم..
حمیده خانم و مامان گلی می به بچه ها تذکر می دادن منم می خندیدم
تا اینکه یهو ساکت شدن

با تعجب گفتم : چی شد!.



#حس_ماندگار_574

همینطور همه جا ساکت بود منم گیج شده گوش هام رو تیز کرده

بودم تا ببینم چخبره.

_مامان بابا علی...

خاله حمیده؟! هامون ستا..

همینطور داشتم حرف می زدم که توی اغوش گرمی فرو رفتم.

این اغوش رو می شناختم اغوش اقا بزرگ بود

اقا بزرگ سر و صورتم رو بوسید با لحن خفه ای گفت :

قربونت برم بابا جان از اینکه اینجایی نفس می کشی خیلی خوشحالم

خودم رو بهش فشار دادم لبخندی بڑ اراده زده.

_ممنون اقا بزرگ ترسیدم

فکر کردم چی شده

اقا بزرگ کنار گوشم خندید و بعد ازم فاصله گرفت : اشکالی نداره
عزیز دلم هیچ اتفاقی نمی افته تو فقط اروم باش باشه؟!
_باشه.

اقا بزرگ دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند
شروع کرد باهام حرف زدن و از دل تنگی هاش گفتن منم فقط گوش می دادم
تا اینکه ببینم چخبره
و چی شده.

اشکم اومد و نفس عمیق شده ای
بیرون دادم

اون خاطرات و این حرفای. اقا بزرگ روحم رو ازار می داد
گذشته غیر اون سالی که تبسم مرد
و اون سختی هایی که بهم

گذشت خیلی خوب بود همه دور هم جمع بودیم
مامان بود بابا بود عمه ها بودن خانواده ها جمع بودن
اما الان چی؟؟ همه با مردن تبسم از هم پاشید

همینطور داشتم فکر می کردم
که یهویی صدای ستایش اومد : اقا بزرگ!؟
_خانم دخترکم!؟

_بابام کجاست الان چند روزه ندیدمش..
میشه بهش زنگ بزنی بیاد؟.

چند روز بود ندیده بودش؟؟ چه اتفاقی افتاده بود!؟

چرا چند روز به بچه ها سر نزده بود حتی من
اون همش بیمارستان بود

اقابزرگ با هول گفت : بابات رفته مسافرت می یاد بابا
یه دروغ پشت این لحن اقا بزرگ بود .

_نمیشه تصویری باهاش حرف زد ؟؟

_نه دخترم نمیشه

همینطور داشتن حرف می زدن

که خاله حمیده گفت :

ستایش دخترم بیا ببین چی درست کردم.

_کمک کنم مامانی!؟

_اره بیا

این یعنی حواس پرتی بچه ولی بچه نبودم.

سرم رو تکون دادم هیچی نمی دیدم

ولی خوب درک می کردم

_مهرداد کجاست اقا بزرگ ؟

شما می دونی!؟

اقا بزرگ با صدای خفه ای

گفت : نه..





#حس_ماندگار_575

_نه

چرا صداش اینجوری بود اخم ریزی کردم
کاش چشم هام سالم بود و می تونستم عکس العمل هرکسی رو ببینم...
ولی حیف که نمیشد چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و فشار ارومی دادم.
_اقا بزرگ شما دارین یه چیزی رو
از من مخفی می کنید
می دونم..

بازم سکوت و این سکوت به همه چیز دامن زد دلم می خواست
بفهمم چی شده ولی هیچ کس هیچی نمی گفت تا اینکه حمیده خانم با گفتن شام
آماده اس همه چی رو پیچوند اما من می فهمیدم که چخبره..

آخر شب مامان منو توی تخت خوابوند و گفت :

خوب بخوابی دخترم من همین جا می شینم تا خواب می ری
اخم ریزی کردم و گفتم :مامان من بچه نیستم خواهش می کنم..
مامان با نفس عمیق شده ای گفت : باشه فهمیدم باید برم شب بخیر
لبخند پیروزی زدم

مامان که رفت حدود نیم ساعت صبر کردم که همه چیز عادی به نظر برسه
روپوش رو کنار زدم و اروم شروع کردم
به حرکت کردن....

دست به دیوار می زدم و راه می رفتم
چقدر سخت بود ولی حدس می زدم
که کجا دارم می رم
تا اینکه یه جایی قرار گرفتم و صدای
همه به گوشم رسید
اول بابا علی

_ اقا بزرگ اون شک کرده ممکنه برامون دردرس بشه
می خوای بهش بگیم که..

_ نه حالش خوب نیست نباید بفهمه
چه اتفاقی برای مهرداد افتاده

گوش هام انگار اشتباه می شنید پس درست بود
یه اتفاق افتاده بود..

خودم رو بیشتر نزدیک کردم دستم به نرده ها خورد فهمیدم بالا سر پله هام

_نمی دونم چجوری بهش بگم می ترسم..

قلبم خیلی بد تو سینه می زنه

واقعا خسته شدم..

نفس عمیق شده ای بیرون دادم و دستی روی قلبم گذاشتم.

_اقا بزرگ منم با علی موافقم.

باید بهش بگیم مهرباد که داره خوب

خوب میشه

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه..

_چی خوب میشه؟؟

میشه بگی؟؟

اون هنوز حالش خرابه دکتر گفت تا اون

سم رو از بدنش خارج کنیم خیلی طول می کشه.

نفسم رو بیرون دادم..





#حس_ماندگار_576

نفسم رو بیرون دادم و اخم هام رو تو هم فرو بردم
یعنی چی؟! کدوم سم

چرا این ها رو برای من تعریف نمی کردن؟!
حس کردم دارن ازم استفاده می کنن
بخاطر این شرایط اخم هام رو تو هم
کشیدم

اروم پله ها رو پایین رفتم باید می فهمیدن که از من نمی تونن استفاده کنن..

به پایین پله ها که رسیدم
تند گفتم :

دارید از چی صحبت می کنید مهرداد
چش شده؟! چرا بهم نمی گید..

سکوت همه جا رو گرفته بود صدای پچ پچ وار بابا رو شنیدم
مگه نگفتی خوابه!؟

_اره..

گوش هام تیز شد : نه من بيدارم بهم نځفتين چرا

چيو دارين ازم مخفي مي كنيد

منتظر يه صدا بودم براي چند مين باربخاطر اين مشكلم تاسف خوردم

سرم رو به عنوان تاسف تكون دادم..

_واقعا كه مي گيد چي شده يا..

صدای اقا بزرگ اومد: مهرداد بیمارستانه حالا بيا بشين اینجا.

با مكث گفتم :

بیمارستان چرا بیمارستان مگه چي شده..

يكي اومد بازوم رو گرفت منو اروم سمت جلو هدايت كرد

_بيا بشين برات تعريف مي كنم..

حس خوبي نداشتم

_باشه..

منو سمت جلو برد بعد چيز هايي كه شنيدم از مهردادقلبم رو به تپش مي

اورد..

.....
مهرداد

از درد به خودم مي پيچيدم اين چند روز كرم هايي كه از بدنم خارج كردن

جاي هيچ چيز رو

نمي گرفت حالم بهتر شده بود

توی جام نشستم و نگاهی به همه جا یه اتاق که جز تخت
و سرویس بهداشتی هیچی داخلش نبود..

حوصله ام سر رفته بودکی قرار شد
بررم!؟

نفسم رو ول دادم و اخم ریز شده ای
کشیدم..

خواستم در رو به صدا بیارم که یکی در رو باز کرد و دکتر اومد داخل..
منو که دید با اخم گفت : تو که بلند
شدی پسر.

حالت زاری به خودم دادم و گفتم :
خواهش می کنم پیام بیرون چند هفته این جام..
نگاه کن..





#حس_ماندگار_577

دکتر شونه ای بالا انداخت و گفت : اصلاً یکسال اینجایی هنوز کامل خوب نشدی و باید استراحت کنس و برگرد تو اتاقت..

ولی هنوز مهرداد رو نشناخته بود که چجوری سماجت به خرج می داد.

آروم و ریلکس شروع کردم به راه رفتن..

دکتر فکر کرد که واقعاً بیخیال شدم وقتی در رو بست صدای چرخش هیچی رو توی در نشنیدم..

این یعنی در بازه نیشم رو باز کردم و با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم..

در رو باز کردم و با عجله خودم رو بیرون انداختم.. لبخند عمیق شده ای زدم. دکتر که منو اخماش رو کشید توی هم..

_ آقای افشار برگردین توی اتاقتون..

براش بای بای کردم و گفتم :

فقط چند دقیقه میرم توی محیط بیمارستان بر میگردم همین..

اینو گفتم و بعد با قدم‌های بلند شده شروع کنم که حرکت کردن

دکتر هم پشت سرم می گفت صبر کن صبر کن.

.....
بهمن

ترنم از وقتی که فهمیده بود مهرداد

چه بلایی سرش اومده توی خودش بود هیچ حرفی از نگرانی نمی زد ولی معلوم شد که نگرانه شاید غرورش اجازه نمی داد که ابراز نگرانی می کنه..

مثل الان که توی خودش بود نفس عمیق کشیدم و خودم رو کشیدم سمتش.
_ ترنم دخترم..

تکون خورد و سرش رو بالا آورد.

_ بله اقا بزرگ!؟

_ خوبی دخترم چرا هیچی نمیگی!؟

_ من آره خوبم داشتم به خودم فکر می کردم که کی میتونم ببینم..

بازم داشت دروغ میگفت. دروغ گفتن رو خوب بلد بود..

دستی روی قفسه سینه گذاشتم اروم فشار دادم.

چند روزی بود که بازم قلبم تیر میکشید.

حمیده فهمید خواست حرف بزنه که دستی گذاشتم روی بینیم و اروم فشار دادم..



#حس_ماندگار_578

حمیده اخمی کرد همه اخم کردن ترنم

خودش رو تکون داد

چقدر بد که نمی تونست ببینه

_باز چی شده چرا ساکت شدین??

اقا بزرگ حال شما

خوبه ??

حمیده از جاش بلند شد تا بره

دارو هام رو بیاره منم جواب ترنم رو دادم.

_اره دخترم خوبم نگران نباش.
نفسش رو بیرون داد و گفت :خداوشکر داشتم می ترسیدم...

الان همه هستن خوبید همه
تک به تک رو صدا زد تا مطمئن نشد
سکوت نکرد
بعدم با خیال راحت شروع کرد
به غذا خوردن..

همینطور داشت غذا می خورد
که حمیده بهم دارو هام رو داد خوردم دارو هام
اف اف شروع کرد به زنگ خوردن چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفس
عمیق شده ای بیرون دادم

_من جواب می دم شما غذا بخورید
حمیده گفت این حرف رو
بقیه ام اعتراضی نکردن و حمیده
خانم هم رفت
_بله..

.._

_چیییییی پسر تو اینجا چکار می کنی!!
با صداش همه سرمون سمتش گشت

و سوالی بهش خیره شدیم.
تا اینکه من از جام بلند شدم
با حالت سوالی گفتم ؛ کیه!؟
حمیده برگشت سمتم..

_مهرداد..

بااین حرف همه شکه شده بهش نگاه کردن..
حتی ترنم هم شکه شده بود..

.....
مهرداد

از بیمارستان فرار کردم هر چی فکر کردم
دیدم نمی تونم اونجا بمونم حالم رو به راه بود بزور خودم رو رسوندم عمارت
اقا بزرگ کف پاهام درد گرفته بود و به گز گز افتاده بود
اخم ریزی کردم و اروم شروع کردم

دستم رو جلو اوردم و زنگ در رو فشار دادم.
صداتوی گوشم پیچید.

_بله..

_منم مهرداد حمیده خانم در رو باز کنید





#حس_ماندگار_579

بعد چند تا سوال متعجب اور در رو باز کرد.

منم حق بهش دادم که تعجب کنه

چون یهوپی اومدن اینجا

اونم منی که بیمارستان بودم برام

سخت بود

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و با نفس عمیق شده گفتم :

خدایا به امید تو بعد اروم شروع کردم به حرکت کردن که هیچی به هیچی
نشد....

به خونه که رسیدم اقا بزرگ دم در

وایساده بود

خوشحال بودم که اومده استقبالم

همینطور با چشم های گرد شده بهم زل زده بود

بهش که رسیدم خودم رو کشیدم جلو

وتوی بغلش فرو رفتم.

_سلام اقا بزرگ خوشحالم که اینجاایی..

اقا بزرگ با تعجب گفت : مهرداد تو مگه نباید...

خندیدم و سرم رو تکون دادم.

_بیمارستان باشم!!؟

چرا چرا ولی از اونجا اومدم بیرون

حالا دیگه شد بریم

تو اقا بزرگ اومدم بریم که اخم درهم کشید

بعد یهو به خودش اومد : تو چیکار کردی پسر!؟ فرار کردی!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره فرار کردم داشت حال

بد میشد اونجا.

_هنوز که خوب نشدی.

با حالت عادی گفتم : خوب شدم اقا بزرگ خسته ام بریم داخل...

داشتم می رفتم که یقه ام رو گرفت : صبر کن ببینم

من هنوز یه چیزی رو متوجه نشدم

تو چطوری..

یهو لب زد : حمیده حمیده

_بله بهمن خان

_اون تلفن منو بیار زنگ بزنم

به دکتر جبار بگم این پسره ی دیوونه اینجا چکار می کنه
حالت زاری به خودم دادم : جان جدت ول کن اقا بزرگ من که گفتم...

_ساکت این سم هنوز از بدنت خارج نشده پاشدی اومدی اینجا برو ببینم
منو سمت جلو روند
منم چند قدم سمت جلو برداشتم

_برو داخل می یام

_اقا بزرگ جان من زنگ نزدی

براق شد سمتم : برو داخل می گم تا نزدم از زمین بری
پایین برو داخل...!

حالت ترسیده ای به خودم گرفتم و رفتم داخل خدا رو بخیر می گذروند اتفاقی
نمی افتاد وگرنه حالم زار بود ..

.....
ترنم

صدای داد و بیداد اقا بزرگ و حرف زدن مهرداد می اومد
هیجان به دلم چنگ انداخت دروغ چرا دلم برای صدای تنگ شده بود
حس می کردم که خوشحاله

بلند شدم از جام

صدای اروم مامان گلی اومد : دختر بشین خانم باش
نباید بفهمه که منتظرش بودی
سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم : نیستم.
_از صورتت معلومه دخترم.



#حس_ماندگار_580

خجالت به دلم چنگ انداخت خیلی
خجالت کشیدم

دستی روی لب هام قرار دادم
و اروم فشار دادم تا اینکه صدای
مهرداد واضح تر شد
به خودم اومدم هول شدم و نشستم
روی صندلی
صدای ریز ریز خنده ی مامان گلی
می اومد کاش میشد ببینم
چخبره.

نفس عمیق شده ای بیرون دادم و چند دقیقه گذشت تا اینکه
حس کردم نفس های گرمی به
صورت من خورد
تکون ارومی خوردم باورم نمیشد که اینجوری شده باشه
مهرداد سمت اون نفس ها درست
از سمت چپ می اومد برگشتم سمتش..

_مهرداد..

هیچ جوابی نیومد : سلام عمر من
اره من مهردادم چه خوب شناختی منو
تو ام عین من دل تنگم بودی اره!!؟
اشک هام اومد.

_اخ گریه می کنی عشقم!!

برا من...دروغ چرا!!؟

اقا بزرگ با هزار زور و تهدید منو برد

بیمارستان وقتی

رسیدیم بیمارستان دکتر خیلی

از دستم عصبی بود بعد کرم ریخته بودم

پوفی کشیدم و بعد چشم هام رو

روی هم دیگه فشار دادم.

داشتن ازم آزمایش می گرفتن

ببین اون ماده توی خونم هست

یا نه.

درک چندانی نمی کردم ولی منتظر

بمونم چی میشه.

از اینجا موندن خسته شدم

پسر تو چقد دنبال شری..





#حس_ماندگار_581

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نه والا دیگه من دارم میگم نمی خوام
اینجا باشم بعد شما هی پيله کن
باشی.

وقتی حالم خوبه چرا اینجا باشم!؟
دکتر نگاه چپ چپی بهم انداخت و خودش رو کشید جلو.

_الان حالت خوبه!؟

ریلکس گفتم : اره

_فکر می کنی فقط توی محیط پرمواد

می تونی دووم بیاری؟؟

مکثی کردم و گفتم : نمی دونم

_پس ببین کامل مطمئن نیستی

خودت هم شک داری از اینکه خوب شدی...

__نه من قوی ام فقط از محیط، بیمارستان بدم می یاد. من

باید برم بیرون دنبال دوا و درمون

زنم این

حرفا چیه که می زنی..

دکتر من باید برم این سم هم از بدنم خارج شده..

دکتر نگاه چپ چپی بهم انداخت و گفت : حالا می ببینیم..

هست یانه جواب ازمایش معلوم میشه .

__باشه ام می رم همین الان هم دیر شده من باید برم

.....

جواب ازمایش آماده شد اون مواد هنوز کامل از بدنم

خارج نشده بود هرچی گفتم

می خوام برم قبول نکردن منو بزور

نگه داشتن بیمارستان

دلم تاب نمی آورد اینجا

دستم رو به در زدم و گفتم :

تورو خدا در رو باز کن من تاب نمی یارم ترنم باید دوا درمون بشه

اقا بزرگ من راه در مون اون رو می

دونم.

تورو خدا در رو باز کن اقا بزرگ

هیچ کس جواب نداد منم با عصبانیت پام رو زدم به در و گفتم :
لعنتی لعنتی در رو باز کن..
_می گم در رو بازکننن
کسی جواب نمی داد منم ...

منم به ناچار خودم رو عقب کشیدم.



#حس_ماندگار_582

اقا بزرگ اذیت می کرد هرچی می گفتم می خوام برم گوش نمی داد
فکر می کرد اینجا موندن من خیلی خوبه.

اخم پررنگی کردم..

باید می رفتم دنبال دوا و درمون ترنم حالا باید اینجا بمونم و تحمل کنم
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم چرا اقا بزرگ اینکارا رو می کرد!؟

این دفعه منو آورده بودن یه اتاق که تجهیزات بهتری داشت

مثلا اقا بزرگ فکر می کرد من باید

اینجا بمونم!؟

چرا این فکر رو می کرد

پوفی کشیدم و رفتم سمت تخت

نشستم روی تخت دیشب رو یادم اومد

ترنم داشت برای من گریه می کرد

باورش برام سخت بود ولی حقیقت همین بود اون داشت برام گریه می کرد..

برام جالب و دوست داشتنی بود

یعنی دوسم داشت ؟؟

لبخند عمیقی زدم برای اون هم شده باید زود برم

بیرون و دنبال یه دکتر خوب

براش بگردم اون تنها کسی بود که داشتم..

.....
بهمن

وارد خونه که شدم اولین نفر علی اومدم سمت
با چشم های نگران شده گفت : سلام اقا بزرگ
خسته نباشید چی شد!؟

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و با نفس عمیق شده گفتم :
سلام پسرم هیچی برگشت
توی سلولش تا دوماه دیگه
علی اقا خنده اش گرفته بود : گناه داره اقا بزرگ.

ریلکس نشستم روی مبل و گفتم :
نه به والله اینا

به نفع خودش یعنی چی که
فرار کرده درس عبرت میشه براش دکترا رو دور نزنه
هنوز خونش الوده بود کامل پاک نشده بود

با علی اقا نشستیم روی مبل.

_روند درمانش خیلی طولانیه اقا بزرگ
برایه ترک اعتیاد دوماه!

_ماده اش خطرناک بوده علی
نمی دونم چی بوده ولی هرچی بوده خیلی قوی بوده.
ببینم هیچ خبری نشد از سروان!؟



#حس_ماندگار_583

علی اقا سرش روبه عنوان نه تکون داد :نه..
اقا بزرگ خبری ازش نیست
نفسی بیرون دادم و دستی روی گردنم کشیدم
این مشکلات هم پشت هم به وجود می اومد..
صدای ترنم اومد..

_اقا بزرگ..

برگشتم سمتش بازم تنهایی از این همه پله اومده بود پایین
عصبی شده گفتم : بازم تنهایی از این همه پله اومدی پایین؟!
مکثی کرد و گفت : ببخشید اقا بزرگ

اسم مهرداد رو آوردین
تند شنیدم اومدم پایین منتظر مامان گلی نشدم

همون موقع گلی خانم از پله ها اومد پایین .
به پایین پله ها که رسید با نفس نفس
گفت : دختر تو باز سرت رو انداختی پایین و راه افتادی اخه این
چکاریه!؟

ترنم برگشت و گفت : ببخشید مامان گلی..
نگاه چپ چپی بهش انداختم البته ترنم نمی دید
گلی خانم اومد سمت ترنم دستش رو گرفت و آوردش نزدیک مبل
و کمکش کرد که بشینه..

اونم نشست روی مبل و باز سوالاتش شروع شد.

سپهر چشم هاش روباز و بسته کرد
هدیه باز کنارش نبود
بعد اون اتفاق که فکر می کرد
مهرداد رو کشته اصلا اروم و قرار نداشت

ریلکس خندید سپهر از کاری که کرده بود اصلا ناراضی نبود

هدیه کم اذیتش نکرده بود باهانش ازدواج کرد بهش می گفت
چی شده.

غلطی زد و با چشم های نیمه باز همه جا رو نگاه کرد.

هدیه روی توی خودش جمع شده بود

پس اینجا بود

با ریلکسی گفت :

چرا اونجا خوابیدی بیا اینجا ببینم

هدیه نگاهش رو بالا آورد

و به سپهر نگاه کرد





#حس_ماندگار_584

هدیه نگاهش رو بالا آورد و رو به سپهر نگاه کرد
اصلا حوصله نداشت چشم هاش
رو گذاشت روی هم دیگه
یا تشر گفت : حوصله ندارم سپهر الکی شعر نگو
لب هاش رو روی هم دیگه فشار داد تا خنده .

_ای بابا تو هنوز توی فکر اونی گفتم که چیزی نیست
بابا باید اروم باشی اون چیزی نیست
گذشت..

هدیه اخم هاش رو تو هم دیگه فرو برد
خودش رو کشید جلو و با چشم های رو هم اومده بهش نگاه کرد
انگشت اشاره ای بهش کرد و گفت :
اره تو که هیچی نیستی
من ادم کشتم یقه ی منو می گیرن..

سپهر توی جام نیم خیز شد..

_من اون رو جوری خاک کردم که هیچ کس شک نمی کنه

هدیه با اخم های تو هم رفته گفت :

خاک

مگه نگفتی توی ماشین سوزوندیش!؟

سپهر که فهمید سوتی داده

خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

اره داشتم شوخی می کردم

هدیه اونقدر حالش بد بود لب هاش رو گذاشت روی هم دیگه..

نفس عمیق شده ای ول داد

لب هاش رو به زبون خیس کرد

_هعی یعنی پلیس نمی فهمه

برای اینکه از این حال بیرون بیاد

اخم ریزی کرد و گفت :

می خوای تا اخر به این فکر کنی

بابا اون مرده اه.

_من کشتمش...عذاب وجدان دارم

تا اخر عمر عذاب می کشم

سپهر بلند شد و با قدم های اروم شده شروع کرد به حرکت کردن

بهش که رسید کنارش نشست : خوب من

می خوام باهات ازدواج کنم

الان این طوری هستی کم کم از این رنگ و حال در میایی..

می خوای بریم بیرون ؟

هدیه توی خودش جمع شد و گفت : نه..

_خوب پس...

هیچی همین جا استراحت کن..

.....
مهر داد

سه هفته بعد

نگاهی چپ چپ به دکتر انداختم دکتر با خنده گفت :

چیه چرا اینجوری نگاه می کنی پسر!؟

اخم پررنگی کردم

و گفتم : روند درمان تموم نشده!؟

خندید و لب هاش رو به حالت خنده کش داد.

_انگار تموم شده هیچی

توی بدنت نیست..





#حس_ماندگار_585

انگار تموم شده هیچی توی بدنت نیست.

خوشحال شدم با چشم های براق شده گفتم :

می تونم برم یعنی چیزی!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و فشار دادم...

از شدت خوشحالی..

_اخجوووووون..

_عین این پسر بچه های تخس چرا این همه غر می زنی!؟

_غر نمی زنم خوشحالم حالا دوباره بهم بر می خوریم

_بهم بر می خوریم؟؟

نه دیگه بسه امیدوارم دیگه بیمار نشی همش سلامت باشی تو که خیلی بد بیماری..

دستی گذاشت روی لب هاش و فشار داد.خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :

ای بابا عجب دکتر این همه بد بودم!؟

نه شری نگفتم بدی...

اهان که اینطور من شرم

اره دیگه برا همین اقا بزرگ از دستم حرصی بود..

باید برم دوا درمون زنم برا همین می خوام

_که اینطور عشق چیز قشنگه پسرم

همیشه دنبال عشق باش

لبخندی زدم و گفتم : اره عشق قشنگ ترین چیزی که دارم..

.....
راوی

سپهر رو به هدیه گفت : خوب الان کجا بریم!؟

محضر...

هدیه اخمی کرد چاره ای نداشت باید

هرچی گفت عمل می کرد

اره باید بریم محضر منو که می دونی چقد دوست دارم!؟

اره..

سرش رو آورد جلو و اروم لب های هم دیگه رو بوسیدن سپهر خودش رو کنار کشید

_خوشبختت می کنم عزیزم

بعد ماشین رو دور زد و سرعتش رو زیاد کرد

هدیه ام توی دلش نیشخند زد و گفت "زن تو شدن یعنی نابودی مطلق کسی
خوشبخت نمیشه"

این حرف رو توی دلش زد

دلش می خواست مهرداد رو داشته باشه
مهرداد هم پولدار بود هم جنتلمن و خوشگل....اما انگار قسمت یه چیز دیگه
بود..



#حس_ماندگار_586

از ماشین پیاده شدن و باهم شروع کردن به حرکت کردن
در همین حال برگشتن و نگاهی به همه جا کردن.
دنبال محضر خونه می گشتن تا اینکه سپهر دستش رو بلند کرد
و گفت : اونجا رو محضر خونه اونجاست
نگاه هدیه سمت محضر خونه کشیده شد..

با چشم های اخمالو بهش نگاه کرد
سپهر هم می فهمید که اصلا دوست نداره باهاش ازدواج کنه
اما به روی خودش نمی آورد .
با قدم های اروم شده شروع کرد به حرکت کردن..

_خوب بریم دیگه چرا وایسادی
هدیه نفسی بیرون داد : اجازه ی بابام
سپهر با نیشخند گفت : تو زنی نه یه باکره به اجازه نیاز نداری
اینو قشنگ زد توی صورتش و باعث اخم و تخم هدیه شد..

هدیه با حرص و کینه قدم برداشت هیچی نمی تونست بگه
سپهر بااین اتوی الکی خوب هدیه رو
گرفته بود توی دستش...

هدیه با سرعت از کنارش رد شد
سپهر هم لبخندی زد و دنبالش راه افتاد.
با هم وارد محضر خونه شدن..

عاقدهم اینکه هدیه و سپهر رو دید لبخندی زد

_خوش اومدین..

هدیه نشست روی مبل و سپهر رفت

سمت عاقده و بهش دست داد

هدیه ام اخیالو نشسته بود : خوب برای عقد اومدین!??

_بله..

_خانم دوشیزده هستن یا...

_نه باکره نیسته..

عاقده دستش رو جلو برد و گفت :

خوب پس شناسنامه رو بدین من مشکلی نداره..

سپهر ریلکس شناسنامه رو گرفت سمتش نگاهی بهش انداخت و لب هاش رو به حالت نیشخند

باز کرد..

عاقده شناسنامه رو برداشت اولین شناسنامه رو که باز کرد برای هدیه بود

که یه برگه ای آزمایش لای شناسنامه بود..

وقتی صفحه ی همسر رو خالی دید

اخم کرد..

_ایشون دوشیزده هستن..

سپهر ریلکس گفت : نیستن دیگه پدر جان سند هم اون برگه ی آزمایش

که باردار هستن

عاقده بر گه رو نگاهی انداخت هدیه
باردار بود..

از پرو بودن این دو دختر و پسر اخم غلیظی کرد و گفت :
بفرمایید بیرون اینجا اینجور عقد ها
بسته نمیشه.

سپهر با ابرو های بالا رفته گفت :
چی!؟

_گفتم بیرون..

هدیه اخمی کرد و از جاش بلند شد
رفت سمت میز

و شناسنامه اش رو برداشت

_همین شماها هستین که باعث میشین جوونا به راه بد کشیده بشن..
احمقا.

شناسنامه اش رو برداشت

و سمت در رفت اما هنوز پاش رو

بیرون گذاشته بود که صدای عاقده اومد : صبر کن..





#حس_ماندگار_587

از صدای عاقد صبر کرد برگشت و نگاه بدی بهش انداخت.
_بیا بشین دختر جان ما باعث خراب شدن شماها نیستیم
خانواده هایی که دخترا رو بیش از حد جلوشون رو باز می دارن
باعث خراب شدنشون هستن
البته خیلی از دخترا هستن که خانم پوشش باز دارن
ولی خانم هستن چون جنبه ی همه
چیز رو دارن..حالا بفرمایید..

با دست به صندلی اشاره کرد
سپهر نگاهی به صورت اخمالوی هدیه کرد...

__بیا دیگه..

دید هدیه تکنون نمی خوره دستش رو

گرفت و دنبال خودش کشید

کمک کرد که سپهر بشینه روی

مبل..

با لب های رو هم اومده گفت :

ببخشید حاجی این خانم یکم زیادی

عصبیه حالا بفرمایید

ما آماده ایم..

عاقده نیشخندی زد و بعد چند دقیقه شروع کرد به عمل کردن کارش..

.....
مهر داد

از بیمارستان اومدم بیرون احساس سر زنده گی می کردم

با نفس عمیقی به همه جا نگاه کردم

لب هام رو به حالت خنده کش دادم

حس می کردم که خیلی سر زنده و خوشحالم.

اون دختره هدیه رو فراموش نمی کردم..

یه بلا سرش می اوردم که مرغای اسمون به حالش گریه کنن

فعلا ترنم مهم بود برم دنبال کاراش...

خودم روتکنون دادم و دنبال تاکسی رفتم.

یه تاکسی گرفتم و پیش به سوی خونه به دکتر گفته بودم
به پدر بزرگم خبر نده دلم می خواست عافل گیرش کنم..
لبخند عمیقی زدم یه ماشین کنارم ایستاد..

نشستم توی ماشین و سلام کردن
یه پیرمرد بود
ادرس دادم بهش و اونم شروع کردبه حرکت کردن..



#حس_ماندگار_588

به خونه که رسیدم کرایه رو حساب کردم و اومدم پایین
در رو بستم به عمارت اقا بزرگ نگاه کردم واقعا دلم بر اش تنگ شده
بود.

دستم رو جلو بردم و اروم زنگ
در رو فشار دادم صدای حمیده خانم
پشت در شنیده شد

این دفعه جلوی دوربین رو گرفته بودم
تا منو ببینه

_بله!؟

_الو سلام خسته نباشید میشه
بیاید دم در..

کمی صدام رو تغییر داده بودم
ریز ریز خندیدم و دستی جلوی دهنم گذاشتم...
_شما!؟

داشت خنده ام می گرفت واقعا..

_من پست چی هستم بسته ی پستی براتون اوردم
_پسته ی پستی!؟
_بله..

_باشه الان می یام دم در..

وقتی اف اف رو قطع کرد منم از شدت خنده ، نشد خودم رو کنترل کنم
و صدای خنده ام بلند شد.

چند دقیقه گذشت اقا بزرگ در رو باز کرد
وقتی دیدمش نیشم باز شد اونم مات مونده بود..

یهو فووران کرد.

_پسره ی دیوونه..

خودم رو کشیدم جلو و دستی دور
گردنش حلقه کردم

_اقا بزرگ دلم برات تنگ شده بود
خودش رو تکون داد چشم غره ای برام رفت..

نگاهی بهم انداخت : فرار کردی

_نه اقا بزرگ خوب شدم

نگاه چپ چپی بهم انداخت : راست می گی؟!

_اره اقا بزرگ..

_خیله خوب بیا داخل..

از جلوی در کنار رفت منم لبخند عمیقی زدم و خودم رو کشیدم داخل خونه.

فقط می خواستم ترنم روببینم

دلم براش تنگ شده بود..

.....
ترنم

با حس خنده هایی کنار گوشم گوشم تیز شد و حواسم رو جمع کردم
کی بود که داشت دم گوش
من می خندید..

صدای بچه گونه نبود که بگم کار یه بچه اس..

نفس عمیقی کشیدم
و لب هام رو به حالت خنده کش دادم..
_چیزی شده چرا هیچ صدایی نمی یاد!؟
یهو کسی کنار گوشم پخ کرد از ترس
پریدم بالا..
دستی روی قلبم گذاشتم..
_زهرماررررر...





#حس_ماندگار_589

مهر داد دستم رو گرفت پشت دستم رو بوسید با صدای وسوسه انگیزی گفت :
من خیلی دوستت دارم ترنم
بخاطر تموم کارایی که شد و نشد ازت عذر می خوام
نمی خواستم اینجوری بشه ... ببخشید.. همه چیز رودرست می کنم
خوشحال بودم که این حس رو داره..
خوشحال بودم که درست شده

خودم رو چرخوندم سمتش دستم رو بلند کردم و اروم گذاشتم روی صورتش..
با لبخند عمیقی گفتم :من بخشیدمت دوستت دارم
می خوام زندگی رو درست کنی
همین..

لبام رو به حالت خنده کش دادم و خودم رو کشیدم جلو..
بغلش کردم نمی دیدم ولی دقیق می دونستم دارم چیکار می کنم
با تموم وجودم دارم حس می کنم
دوشش داشتم..
نمی تونستم اینو انکار کنم..

مهرداد دستی روی مو هام کشید خودش رو کمی بعد ازم فاصله داد لب هاش
رو گذاشت روی

لب هام و اروم شروع کرد

منو بوسیدن گرمی بدنش حرارت تنم رو بالا برد و باعث شد دیگه هیچی
نفهمم..

و برای اولین بار به خواسته ی قلبیش عمل کردم
و باهم یکی شدیم .

.....
مهرداد

با عشق به صورتش نگاه کردم

چقدر خوشگل و تو دل برو شده بود

باورم نمیشد

منو پس نزده یه حس فراتر داشتم نسبت بهش

خودم رو کشیدم سمتش و با لب های

خندون گونه اش رو بوسیدم

دوستت دارم ..

بعد خودم رو کشیدم کنار می خواستم برم دنبال دوا و درمونش..

اون نباید بخاطر من اینجوری میشد

الان باید کمکش می کردم



#حس_ماندگار_590

نگاهی به دکترش انداختم خودم رو کشیدم جلو و انگشت اشاره ای جلو

کردم

با لب های فشرده شده

گفتم : خوب...

دکتر چی شد میشه بگید که الان

همسر من الان دقیقا شرایطش چیه!؟

دکتر ریلکس شده

گفت : همسر شما وضعیت اونچنان خوبی از لحاظ دید نداره ایشون
توی وضعیت بدی قرار دارن
لب هام رو به حالت خنده کش دادم..

_خوب یعنی عمل کردن هم فایده ای نداره!
سرش رو به چپ راست تکون داد و گفت : نه..
بی فایده اس چشمش آسیب جدی دیده.
_یعنی خوب شدنش محاله!؟
_من نمی گم محاله چون وقتی خدا چیزی بخواد شدنش امکان پذیره..
حالا هم می خوام دست از تلاش بر ندارم..
برو دنبال دوا درمونش اینجا الکی خرج نکن من به پدربزرگت نگفتم..
تو باید بری دنبالش..
زنت نباید این چیزا رو تحمل کنه
لبخندی زدم و گفتم :
مرسی که منو در جریان گذاشتید

.....
ترنم

اقا بزرگ صدای مهرداد رو شنید
منم شنیدم داشت از رفتنمون به خارج حرف می زد
اقا بزرگ واکنش شدید نشون داد
_من نمی دارم اون دفعه گذاشتی رفتی..
دخترم چهار سال گم شد

نمی دارم این دفعه جایی ببریش...

_ای بابا جریان برادران یوسف

داره تکرار میشه..

اخم هام رو توی هم دیگه فرو

بردم..

خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم...

_اقا بزرگ اصلا خودت هم همراه بیا خوبه!؟

بیا بهم کمک کن..

اصلا یه سفر خانوادگی باهم می ریم

خوبه!؟

خودم رو تکنون دادم : اقا بزرگ...





#حس_ماندگار_591

_اقا بزرگ!؟

اقا بزرگ سکوت کرد و بعد چند دقیقه گفت :

جانم دخترم!؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

من باید به این سفر برم اقا بزرگ مطمئن باشید چهار سال پیش اصلا تکرار نمیشه..

من باید چشم هام خوب بشه باید بزرگ شدن بچه هام رو ببینم اقا بزرگ..

اقا بزرگ نفسی بیرون داد

_این پسر روی قولی هایی که میده دخترم زیاد پای بند نیست

صدای اعتراض مهرداد بلند شد : دیگه اقا بزرگ بی انصافی نکن

جز همین گندی که دو سر اخری بالا اوردم..

دیگه کاری نکردم..

با دندون های رو هم اومده گفتم :

خوبه پس....

خودت هم می دونی چه گند هایی بالا آوردی!!

_ اقا بزرگ بهم اعتماد کنید من می خوام برم برای ترنم نه اینکه برم برای خوش گذرونی..

_ بهت اعتماد ندارم پسر.

خودمم همراهتون می یام بقیه ام

همرام می یان برای تفریح

این چند وقته به همه سخت گذشته

مخصوصا علی اقا و گلی خانم

_ منم که همین رو گفتم اقا بزرگ حرف من که...

صدای اعتراض اقا بزرگ بلند شد

_ ساکت پسر حرف منه پس همون که من می گم فهمیدی!؟

_ بله اقا بزرگ.

خنده ام گرفته بود.

.....
مهرداد

ترنم برگشت سمتم : مهرداد

برو بیرون می خوام لباس عوض کنم..

ابرویی بالا انداختم و نچ نچی کردم.

_ نچ نمی خوام ،

_مهر داد.

_جانم..

_برو بیرون می خوام لباس عوض کنم..

شیطنتم گل کرده بود

_چی میشه منم باشم!؟



#حس_ماندگار_592

مهر داد

_مهر داد

صدای دادش باعث شد بترسم
اقا بزرگ خیلی شنوایش زیاد شده بود.
از صد فرسخی صدای ترنم رو
تشخیص می داد دستی گذاشتم روی
بینیم و گفتم :

هیسس می خوی اقا بزرگ خبر دار بشه!؟
میاد بازم رو سرم اوار میشه
لباس در بیار دیگه من همه جات رو دیدم..
با حالت بدی برگشت سمت
اون لباسی رو که دستش بود بالا آورد..

تند گفتم : جان خودت نزن نه برای من
برای اینکه این لباس ۶۰۰ اب خورده
بذار یه دور بیوشی بعد
اذیت کنی خوب.. اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم و خودم رو نزدیک
فرستادم.

_خوب خودم کمکت می کنم
ترنم خواست حرفی بزنه که لباس رو
گرفتم بین لبام و شروع کردم
به بوسیدنش|ونم همینطور مونده بود...|

ازش فاصله گرفتم

مهرداد...

هیس فقط یه کوچولو معاشقه..

اصلا نمیشه ازت دل کند

ترنم..

ترنم نه هلنا اسم من هلناس..

خندیدم

جووووون باشه هلنای من حالا اجازه می دی؟!

با مکت بهم خیره شد...

نه..

_خوب باید می گفתי اره چون الان کاریت می کنم التماس کنی که می

خوای..._

بعد انداختمش روی تخت و معاشقمون از سر گرفته شد.

.....
راوی

بهمن خان نگاهی به ساعتش انداخت درست یک ساعت

منتظر و آماده بودن تنها کسایی ام

که نیومده بودن..

ترنم خانم و اقا مهرداد بود

ستایش غر کنان گفت : مامان حمیده

لباس راحتی می خوام این

لباس گرممه..

حمیده خانم لبش رو گاز گرفت

_یه خانم هیچ وقت از لباسش ایراد نمی گیره دختر..

اروم و با وقار بشین تا مامان بابات بیان..

_نمی یان خوب شاید باهم رفتن

حموم..

این حرف رو زد نگاه همه سمتش کشیده شد.

همه ناباور بودن..

هامون هم کنارش بود :

نمیشه چون مامان خانمه بابا هم اقااست..

مامانی می گه زشته اقا و خانم باهم

برن حموم..

_خوب خودم دیدم..

ستایش داشت ادامه می داد

که اقا بزرگ با داد گفت :

هیسس دختر حمیده این دوتا رو از اینجا ببر..





#حس_ماندگار_593

حرفی بود از دست این دختر و پسر برایشون داشت
دندوناش رو گذاشت روی هم تکیه به خودش داد و از
جاش بلند شد اروم شروع کرد به راه رفتن..

حمیده خانم و بقیه ام خنده اشون گرفته بود اما خودشون رو کنترل کردن..
ستایش با گیجی گفت :

مامان حمیده حالت خوبه!؟

چرا می خندی!؟

حمیده خانم خنده اش رو قورت داد کنارش نشست و با انگشت اشاره گفت :
مگه من به تو نگفتم قبل اینکه حرف بزنی قشنگ فکر کن دخترم این چه
حرفی بود زدی!؟

هوممم.. چرا این حرف رو زدی..

ستایش که چیزی درک نکرده بود

با گنجی گفت :

مگه چی گفتم مامانی..

حمیده نفسی بیرون داد : هیچی شما بیا بامن بریم بازی کنیم

هامون برگشت سمت مامان گلش و گفت :

مامان گلی شما هم بامن بیا بازی

کن..

گلی خانم سرش رو بالا پایین کرد

خودش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

اروم شروع کرد به راه رفتن..

به هامون که رسید خم شد بغلش کرد

_مامانی ها قربون شما دوتا شیطان پر زبون بره.

بریم بازی کنیم

بعد محکم گونه اش رو بوسید و باهم

رفتند..

اقا بزرگ پله ها رو بالا رفت

از دست ترنم و مهرداد خیلی عصبی بود.

اونقدر غرق هم بودن که اطراف رو فراموش می کردن.

مثلا الان..

به اتاق مهرداد که رسید ناله های به گوشش رسید

باعث شد زبونش رو گاز بگیره و زیر لب الله اکبری بگه..

بالین حال شرم و خجالت رو گذاشت کنار و در رو باز کرد

همینکه در رو باز کرد چشم هاش گرد شد.

ترنم و مهرداد لخت توی بغل هم ول می خوردن..

مهرداد صدای باز شدن در رو که شنید..

سرش رو بالا آورد..

اونقدر غرق لذت بود که فکر کرد اقا بزرگ رو توهم دیده

دوباره سرش رو پایین آورد لب های ترنم رو ببوسه

که یهو گفت : نه..

ترنم با گیجی لب زد : چی نه!؟

_فکر کنم اقا بزرگ رو دیدم صبر کن..

سرش رو بالا آورد.

_توهم زدی اقا بزرگ اینجا!؟

مهرداد اب دهنش رو با صدا قورت داد..

_یا خدا توهم نیست خودش..

خیلی ام عصبیه.

ترنم هل زده لب زد : خوب پاشو یه کاری کن..

مهرداد نفهمید و یه کاری کرد که ترنم جیغی زد..

_بیشعور یواش تر فشار بده دردم گرفت..

اینو گفت چشم های مهرداد روی هم اومد و باعث شد
جیغ اقا بزرگ بلند شه



#حس_ماندگار_594

_ خجالت بکشید ببینم باشید خودتون رو جمع کنید همه جا لخت توی بغل هم
پلاستید خجالت نمی کشید
مهرداد گمشو تو جمع کن مگه ما نباید می رفتیم خیلی وقت پیش..

مهرداد آب دهنش رو قورت داد و گفت :

اقا بزرگ ما برید خودمون رو سر و سامون بدیم میایم اینجوری که همیشه جلوی شما بلند شیم..

آقا بزرگ از شدت عصبانیت کارتتش می زدی خورش در نمی اومد..

عصاش بلند کرد و چند بار زد به زمین...

_ همه این خرابکاری شما رو دیدم من موندم که منم دیدم..

دیگه خجالت از من که نباید بکشید یا خودتو جمع کن مهرداد من برای این کار شما هم دارم..

زود بااااش..

ترانه از خجالت سرخ شده بود و فقط سرش رو توی سینه مهرداد مخفی کرده بود..

با آب دهن قورت داده شده لب زد : رفت!؟

آقا بزرگ گ صدای ترنم شنید گفت :

نه من هنوز اینجا منتظرم که شما لباس بپوشید باهم بریم پایین..

مهرداد اعتراض وار گفت :

اقا بزرگ..

_ زهرمار لباس بپوش یا خودم میام لباس تنتون کنم!؟..

ترنک از این حرف آقا بزرگ واکنش شدیدی نشون داد و گفت :

نه نه خودمون می پوشیم اقا بزرگ شما برید بیرون..

آقا بزرگ نگاه حرصی به مهرداد کرد و گفت : باشه پشت در منتظرم فقط ده دقیقه وقت دارید...

اینو گفت و بعد با قدم های بلند شده شروع کرد به حرکت کردن خیلی عصبی بود..

ترنم فشار به قفسه سینه مهرداد آورد و گفت :

پاشو دیگه تو که هنوز خوابیدی..

از ۱۰ دقیقه دومین گذشت پاشو..

مهرداد پوفی کشید و خندید..

_ از دست این آقا بزرگ از عجب کاری داریم ها با زن خودمون نمیتونیم باشیم..

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم و براش دهن کجی کردم...
عجب..

با انگشت اشاره بهش گفتم :

ساکت باش تا اینو توی حلقومت نکردم...

بعد انگشتشو نشون من داد

خودم رو تکون دادم و از روش بلند شدم..





#حس_ماندگار_595

مهرداد از روم بلند شد..

منم حس کردم که نفس تازه ای بهم وارد شده

با کمک دستم توی جام نیم خیز شدم و لب هام رو به حالت خنده کش دادم..

_خوب برو لباس هام بپوش..

بپوشیم بریم پایین..

مهرداد با غر غر از جاش بلند شد

خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم...

_لباس برام آوردی!؟

اروم بگیر..

با حالت پوکری بهش نگاه کردم..

اقا بزرگ چرا این همه عصبی هستی!؟

چشم غره ای برام رفت و گفت : خجالت بکش الان می گی چرا عصبی هستم..

یعنی واقعا نمی دونی چرا عصبی هستم!؟

_اقا بزرگ خوب زنمه ماهم

مشتاق هم نمیشه که از هم دور بمونیم..

_دور نمونید ولی ابرو ریزی ام نکنید

یعنی چی دم به دقیقه بکن بکن

شما که بچه نیستید

لبم رو به حالت خنده کش دادم

وای اقا بزرگ زشته بکن بکن چیه!؟





#حس_ماندگار_596

اقا بزرگ نگاه بدی بهم کرد که ترسیدم و لبم رو گاز گرفتم.
تا رسیدن به مقصد هیچی نگفتم اوضاع قمش در عقرب بود
اخم هام روتوی هم دیگه فرو بردم
و اروم شروع کردم به حرکت کردن..
منم لبام روبه حالت خنده کش دادم
و اخم هام رو کشیدم توی هم دیگه
تا ببینم چخبره..

خودم رو عقب کشیدم و دست به سینه شدم...
اقا بزرگ هم نگاه چپ چپی بهم انداخت..
منم دیگه هیچی نگفتم اقا بزرگ زیاد عصبی بود
هوایما که نشست روی زمین
اقا بزرگ اون سکوت سهمگین رو شکست.
_رسیدیم به زنت کمک کن از هوایما بشه

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

ای به چشم.

بعد از جام بلند شدم و رفتم سمت ترنم که اونور اقا بزرگ نشسته بود نداشته بود کنارش بشینم می گفت باز تحریک میشی..

راست می گفت تحریک میشدم دیگه توی هواپیما..

خنده ام گرفته..

مثلا منو ترنم توی هواپیما جلوی همه..دستی گذاشتم روی دهنم و فشار دادم...

خنده دار بود..

ترنم با غر گفت : به چی می خندی!؟

کمک کن بریم!؟

_باشه عزیزم..

دستش رو گرفتم و بلندش کردم و کمکش کردم که راه بره...

اونم هی غر می زد منم می خندیدم....

.....

دکتر نگاهی به ترنم کرد به انگلیسی شروع کرد به حرف زدن
منم جوابش رو دادم شرایطی رو که دکترش توی ایران بهش گفته بود
رو به زبون اوردم..

قرار شد چند تا آزمایش ازش بگیرن.

نگران بود و می ترسید

خودم رو کشیدم سمتش و نگاه
عمیق شده ای بهش انداختم

روی سرش رو بوسیدم و عمیق به خودم فشردمش..
_ همه چی درست میشه

تونباید خودت رو ناراحت کنی فهمیدی؟!
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم :
اره می دونم..
چون تو اینجا هستی دلم اروم شده.



از این حرفش خوشحال شدم چی بهتر از این؟؟
نفس عمیق شده ای بیرون دادم
و لب هام رو به حالت خنده کش دادم
خودم رو کشیدم جلو با چشم های زوم شده گفتم :
خوب دکتر خانم منو که دیدی
قشنگ امیدواره چون من کنارشم از هیچی نمی ترسه
بهتره کار رو شروع کنیم و بینایی زن من رو بهش برگردونیم.
مرسی..

دکتر مهربونی بود خنده ای کرد و گفت : البته چرا که نه من همه جوره کمک
این دختر قشنگ می کنم
لبخندی زدم و ممنونی گفتم

حدود دوماه گذشت که از ایران اومده بودیم.
همه چی سریع گذشت
به اولین عمل ترنم داشتیم نزدیک میشدیم.
چند روزی بود که کسل می زد
با حالت نگرانی خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :
خوبی ترنم !?
کمی خودش رو تکون داد صورتش رو جمع کرد

_بو میدی.

چشم هام توی حلقه گرد شد

با چشم های گردشده گفتم :چی می دم!؟

_بو می دی اه برو کنار حالم

بد شد.

بعد منو پس زد با چشم های گرد تر بهش نگاه کردم.

من تازه بود که از حموم اومده بودم بیرون.

با اخم گفتم :

من تازه از حموم اومدم بیرون حالت خوبه!؟

حالت زاری به خودش داد : نمی دونم فقط از کنارم برو عقب خواهش میکنم..

اخم هاش رو توی هم دیگه فرو برد

_بو میدی.

جوری گفت که خودمم باورم شده بود

از جام بلند شدم

نگاهی به خودم انداختم حاضر اماده

خوشتیپ با سر و وضع خوب

نمی دونم چی شده بود که این حرف رو بهم می زد.

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم

و نفس عمیق شده ای کشیدم..

_یه طوریت هست

وگر نه من بو نمی دم عصبی شده بودم
یهو تبسم توی ذهنم نقش بست وقتی حامله بود ستایش رو حرکات عجیب از
خودش نشون میداد
نکنه ترنم حامله بود
اگه حامله باشه نمیشه عملش کرد
اقا بزرگ هم منو می کشه.

با چشم های گردشده گفتم :
نهههه نمی تونه این باشه
ترنم سرش رو تکونی داد با حالت
سوالی گفت :
چی نمی تونه این باشه!؟

خودم رو کشیدم سمتش
_ببینم ترنم تو از کی پرید نشدی!؟





#حس_ماندگار_598

سرش رو کج کرد و با حالت گیجی گفت :
از کی حامله نشدم برای چی این سوال رو می پرسی؟!
اخم پررنگی کردم و گفتم : تو بگو از کی پرئود نشدی..
هوم؟! از کی پرئود نشدی..
_از حدود یه ماه پیش..
حالت گنگی به خودم دادم : یه ماه پیش؟!
وای نکنه حامله ای..

توی اون حالت پوکر شد : حامله ??
مگه تو کاندوم نمی زدی؟!
منم گفتم : نه مگه تو قرص نمی خوردی؟!
_نه..
حالت بدی به خودم دادم..

_وای نه پس حامله ای..

اخم پررنگی کرد : امکان نداره من حامله باشم دمار از روز گارت در میارم..
بزور خندیدم :

دیگه خواست خدا بوده به من چه حالا به اقا بزرگ نگیم دوتامون رو می
فرسته ملکوت

_وای حرف های دکنتره رو یادته!؟

گفت نباید حامله باشی اگه اینجور باشه نمی تونم عمل کنم
بیشعور مهرداد خیلی بیشعوری چرا کاندوم نزدی.
داشت جیغ می زد.

خودم رو کشیدم سمتش و دستی گذاشتم روی دهنش و عمیق فشار دادم..

_هیس اروم تر اینجوری که اقا بزرگ بیشتر می فهمه
یه حدس بود می گم بااین حالتی تو داری شاید حامله باشی...
حالا اروم باش همه چی حل میشه
خودم رو صاف کردم.

اونم فقط ول می خورد و صداهای نامفهوم از خودش در می آورد..
تا اینکه نفهمیدم چی به چی شد چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و با شدت
فشار دادم...

.....

تست رو نگاه کردم ترنم خودش رو کشید جلو و گفت :

خوب بگو چی شد!؟ جوابش چیه!؟

جرات نداشتم بگم مثبت

کله ام رو می کند.
لب هام رو گذاشتم روی هم دیگه و گفتم :
جوابش مثبت..
یه لحظه مکث کرد : راست می گی؟!
وای نه
یه قدم عقب رفت که دستی گذاشتم
تخت کمرش و گفتم :
هیس اروم باش دختر چیزی نشده که....
اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم
_چیزی نشده مهر داد؟!
ببین بعد بگو چیزی نشده من حامله ای خدا..
عجب گیری کردم...
نفس عمیق شده ای بیرون دادم
_خوب چیزی نمی گی تا حامله ای
عمل میشی
به همین سادگی...
دستش رو مشت کرد و کوبید روی بازوم





#حس_ماندگار_599

آقا بزرگ نگاه به ترنم کرد ترنم خیلی بالا آورده بود.
با نگاه مشکوک بهش زد و گفت :
ببینم ترنم چرا این همه حال گرفته است اتفاقی براش افتاده ؟
خوبی دخترم!؟

سرم رو چپو راست کردم و گفتم :
نه آقا بزرگ چیزی نیست حتماً پرخوری کرده که بالا میاره..
آقا بزرگ اخم پررنگی کرد انگار که قانون نشده بود.
یه قدم سمت ترنم برداشت و رو به روش ایستاد.

با نگاه زوم شده رو کرد بهش..

_ خوب مشکلات چیه میشه بدونم!؟

چی شده دخترم چی خوردی اگه حالت بده بریم بیمارستان..

چشمام رو فشار دادم روی همدیگه اگه میرفتم بیمارستان می فهمید که ترنم حامله اس..

سریع خودمو کشیدم جلو و گفتم: خودم هم تو همین فکر بودم خودم می برمش.

آغاز نگاه بدی به من کرد و گفت :

چرا حس می کنم که تو یه چیزی رو از من مخفی میکنی!؟

آخه بزرگ تیز بود رفتار منو خیلی خوب می شناخت.

گفت :

چرا تا الان نبردی بیمارستان!؟

_ خودش نیومد و الان حالش بدتر شده میبرمش اقا بزرگ..

گلی خانم یهو گفت

باین حالنش منو یاد زمانی میندازه که هامون رو حامله بود نکه حامله اس!؟

اخم هام رو توی حمله فرو بردم.

_ نه من حامله نیستم.

_ از کجا میدونی دخترم تازه پررود هم نشدی تست بدی ضرری نداره...

به کل گلی خانم رو فراموش کرده بودم.

__ اگه حامله باشی نمی‌تونی عمل کنی..
اقا بزرگ این حرف رو زده بود.
__ نه نه حامله نیست آقا بزرگ من مطمئنم
__ بهت اعتماد ندارم خودم می‌برمش بیمارستان
اگه حامله باشه من میتونم با تو..
حالت زاری به خودم دادم ترنم هم هیچی نمی‌تونست بگه.

.....

از اون چیزی که می‌ترسیدم اتفاق افتاد آقا بزرگ بالاخره فهمید که حامله است..
دستش رو تند تکون داد..
__ این آزمایش چی داره میگه مهرداد بهت گفتم که مواظب باش الان این دختر
حامله است نمیتونه عمل کنه
بد بیاری پشت بدبیاری

ناراحت بود سرم رو پایین انداختم
__ ببخشید آخه بزرگ من فکر می‌کردم که قرص مصرف می‌کنه..





حس ماندگار:



#حس_ماندگار_600

_قرص مصرف می کنه خودمم فهمیدم شکه شدم...

الان هم نمی دونم چی بگم شما هرچی بگید من همون رو قبول می کنم

اخم پررنگی کرد : دیگه کاریش نمیشه کرد..

لب هام رو روی هم دیگه فشردم و خودم رو بهش نزدیک کردم.

_اقا بزرگ.

اقا بزرگ دست هاش رو بالا آورد : هیس مهرداد هیچی نمی خوام بشنوم..

باید فکر کنم فکر کردنی ام وجود نداره باید صبر کنیم این بچه بدنیا بیاد.

وگرنه کارمون زاره.

عمل نمیشه کرد چون خطرناکه.

چقدر گفتم مواظب باش انگار نه انگار که چی گفتی چی نگفتی.

همش کار خودتون رو می کنید
حالا هم تنهام بذارید همتون..
نگاهی به همه کردم همه ناراحت بودن.

ترنم بلند شد با شرمنده گی : معذرت می خوام اقا بزرگ..
من...

_هیس دختر فقط تنهام بذارید
خودم رو تکون دادم و رفتم سمت ترنم
دستش رو گرفتم با صدای ارومی
گفتم : بریم ترنم
ولی ترنم خودش رو نگه داشته بود
هیچ کاری انجام نمی داد
با اخم برگشتم سمتش با چشم های پر از اخم بهش خیره شدم..
_اقا بزرگ این بچه رو می بندازیم چی شاید...

ناباور بهش نگاه کردم
اقا بزرگ سرش رو بالا آورد با دندون های روهم اومده گفت :
خجالت بکش دختر اونی که تو داری ازش حرف می زنی بچته
گناه کبیره اس مگه برو دختر حتی گفتنش هم گناهه
دستش رو فشردم دم گوشش گفتم :
هر چرتی به زبون نیار ترنم
دنبالم بیا..

بعد دستش رو گرفتم و دنبال خودم
کشیدم

ترنم

با حرص رو به مهرداد گفتم :
بسه دیگه تو می گفتی چی می گفتم؟!
ندیدی چقدر ناراحت بود باید بخاطر این بچه نه ماه صبر کنیم
لعنت به این شانس من
_این بچه نعمته شاید مصلحتی هست..
عصبی خندیدم :مصلحت نه معجزه
من به معجزه بیشتر اعتقاد دارم
_خوب معجزه فرقی نمی کنه که
لب هام رو به حالت خنده کش دادم..
_مهرداد این بچه نباید باشه
اقا بزرگ رو ندیدی؟!
خیلی ناراحت بود باید از دست این بچه راحت بشیم
اخم پررنگی کرد.
_دیوونه گری در نیار ترنم خوب نه ماه دیرتر
گفتم مصلحته.
با حال زاری لب زد : چه مصلحتی!؟



#حس_ماندگار_601

_چه مصلحتی؟! خوب شدن من برا این بچه باید بیوفته دیرتر
اول که منو چهار سال بدبخت کردی
بعد افتادی به جونم که بچمو بگیری
بچمو گرفتی تصادف کردم
ورفتم توی کما چند ماه توی کما موندم اومدم بیرون بعدم کوری الان
هم که می خوام خوب بشم
نمی ذاری.
اخه چی از جونم می خوای!؟

اخم پررنگی کردم و همه جا رو از نظر گذروندم.
راست می گفت ولی خوب توی همه ی این اتفاق ها خودش هم مقصر بود حتی
این بچه
خودم رو کشیدم جلو و دستی توی موهایش فرو بردم
تموم موها رو از صورتش زدم کنار...

_الهی من قربونت برم اره درست
می گی من همه چی رو خراب کردم
اما دوستت داشتم
الان هم این بچه نتیجه ی دوست داشتن ماست..
نباید ازش گذشت هرچیزی
ثمره ای داره این بچه ام ثمره ی ماست..
نباید خودمون رو اذیت کنیم می فهمی که چی می گم!!؟
باید خدا رو شکر کنیم حتما مصلحتیه
بهم اعتماد کن من قول دادم چشم های تورو برگردونم این کار رو می کنم...

اروم گریه کرد منم کشیدمش
توی بغلم..و نوازشش کردم

.....
ترنم

چند ماه گذشت شکم پر و سنگین شده بود
ندیدم باعث شده بود این حاملگی برام سخت باشه
سری هامون کار می کردم ولی سری این نه
تنبل شده بودم چون همه چیز
بهم می دادن و عین پروانه دورم می چرخیدن..

دستی روی شکم قرار گرفت
_وای مامانی خدا کنه دختر باشه
صدای ستایش بود دستی روی سرش کشیدم
حس کردم نزدیکمه خندیدم و گفتم : تو دعا کن سالم باشه.
_هم سالم باشه هم دختر باشه
هامون هم گفت :
هم پسر باشه هم دختر نمیشه
مامی!؟
اخ تازه یاد گرفته بود بهم بگه مامی
اخم پررنگی کردم
و گفتم : هامون مامی چیه!؟
_از دوستش یاد گرفته به مامانش می گه مامی..
_گفتم مامی نگو مامان.
_چرا مامان ?? مامی که قشنگه
_چون هرچیزی اصول خودش رو داره دخترم فهمیدی!؟



#حس_ماندگار_602

..ما ایرانی هستیم باید ایرانی صحبت کنیم.

هامون دیگه نشوم بگی مامی باشه مامان!؟

باشه مامی

حالت پوکری به خودم دادم ستایش خندید

داداشی نفهمید صبر کن برم بهش بگم مامان.

بعد خودش رو تکون داد و رفت قشنگ حس می کردم

ستایش اخلاق تبسم رو به ارث برده بود.

هم شیطون بود هم حامی و پشت ادم لعنت به اون زندگی که اون رو از من گرفت.

یکی کنارم نشست منتظر شدم بگه کیه.

_مامان گلی شما هستین!؟

صدایی نیومد

_بابا علی...

بازم صدایی نیومد.

_خاله حمیده اقا بزرگ؟؟

بازم صدایی نیومد فهمیدم مهر داده

با حرص گفتم :

تویی مهر داد زهرمار چرا حرف نمی زنی اه.

صدای خنده اش اومد :خوب بچه ها رفتن پی نخود سیاه یه بوس به اقاات بده.

پشت چشمی براش نازک کردم

_نه حالت تهوع دارم

_ای بابا حالت تهوع داشتن توام برامون شده دردرس ها اون مال ماه های اولیه

اس چرا دروغ می گی خوب؟؟

_دروغی در کار نیست

من..

همینطور داشتم حرف می زدم که گونه ام رو بوسید و سریع عقب کشید

به ثانیه نکشید

با حرص گفتم : بیشعور

غش غش خندید : تازه من چند ماهه تنتم لمس نکردم خمارم اقا بزرگ بد
منو گذاشت توی منگنه
ببینم میشه یه چند دقیقه
همینطور داشت می گفت که یهو صدای دادش بلند شد

_ای ای گوشم
_پدر صلواتی تو که باز دور بر ترنم پیدات شد مگه نگفتم..
هان..

.....
مهرداد

گوشم رو محکم گرفته بود و فشار می داد منم حالم بد شده بود
خودم رو بزور بالا کشیدم و با حال زاری گفتم :
اخ گوشم بسه تورو خدا اقا بزرگ
بگو غلط کردم
لب هام رو به حالت خنده کش دادم و گفتم :
غلط کردم.

اقا بزرگ در کمال تعجب گوشم رو ول داد اونقدر درد داشتم که خودم رو
کشیدم جلو و سریع از جام بلند شدم.
اقا بزرگ با چشم های تیز شده بهم نگاه می کرد
_پسره ی گولاخ....ببین چه کردی بهت رو دادم شکمش اومده بالا بازم می
خواهی یکی دیگه بیاری بالا

گوشم رو مالش دادم: نه جون اقا بزرگ..



#حس_ماندگار_603

_نه جون اقا بزرگ

نگاه بدی بهم کرد که ساکت شدم

دست هام رو به عنوان غلط کردن بالا اوردم

اقا بزرگ بدون توجه بهم

رو کرد سمت ترنم با مهربونی غیر قابل وصفی : دخترم

باید بریم بیمارستان برای چکاپ بچه می فهمی که!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : خودم می برم اقا بزرگ
اقا بزرگ نگاه تیزی بهم کرد : مگه با تو بودم پسره ی بز ؟؟
بز هم شدم همین مونده بود

با حالت پوکری پلکی زدم و خودم رو کشیدم سمتش
با انگشت اشاره گفتم : من معذرت می خوام اقا بزرگ..

اقا بزرگ با چشم غره گفت :
پسره ی شر الکی خودت رو خوب جلوه نده برو ماشین رو روشن کن ببینم
_باشه اقا بزرگ.

از اقا بزرگ هم توی سن سی سالگی حساب می بردم...
پس سعی کردم اروم باشم و فقط به حرفش عمل کنم..

.....
ترنم

با حرص چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و با شدت فشار دادم
حالم داشت بد میشد قفسه ی سینه ام بالا پایین میشد
کاش از اینجا می رفتیم بیرون

دکتر شروع کرد به حرف زدن : خوب اینجا یه دختر خوشگل داریم .
دختر داشتم لبخندی زدم ستایش به ارزوش رسیده بود
مهرداد خندید : جوووون دختر دار شدم باز.

اقا بزرگ بفهمه سر دوتامون رو به بادمیده
به فارسی این حرف رو زد
خندیدم :اره همش می گفت باید
پسر باشه باید پسر باشه...
_حالا دختر شد.

با کمک مهرداد روی شکم رو پاک کردیم و لباس ها رو مرتب کردیم
و از تخت اومدیم پایین
همینکه از مطب اومدیم بیرون صدای
اقا بزرگ رو شنیدم

_خوب چی شد جنسیت بچه چیه!
مهرداد لب زد : پ...نه دختره اقا بزرگ چند لحظه سکوت تا اینکه اقا بزرگ
با داد گفت :
چییییی...





#حس_ماندگار_604

اقا بزرگ ازدوتامون منت غلیظی کرده بود (ناراحت)

جواب هیچ کدومون هم نمی داد

اهی عمیق کشیدم : مهرداد

_جون دلم!؟

_یه چیزی بگم!؟

_اره.

_دلم می خواد فقط یه بلا سرش بیارم..

فهمیدم که زدم توی حالش : توام عین اقا بزرگ شدی ها ادمو به ذوق می

یاری بعد می زنی تو حال ادم

بی حوصله گفتم : پاشو برو بو می میدی...

_من بو می دم!؟

_اره.

بخونه ام بود که بیرونمش و بگم بره گمشه.

بخوابم می اومد.

مهر داد بر عکس انتظارم خوابید کنارم

_دیگه تر فند هات رو یادت گرفتم

گولت رو نمی خورم

با حرص بهش نگاه کردم : از من نه

از اون اره.

تا اینکه کنارم خوابید و منو کشید

توی بغلش.

اصلا هم بو نمی داد فقط داشتم بهونه می گرفتم

اونقدر خسته بودم که همینکه چشم هام اومد روی هم دیگه به خواب غلیظی
فرو رفتم...

و دیگه چیزی نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق.

.....

حدود دو ماه دیگه گذشت

من توی ماه نه بودم ورم کرده بودم زیاد..

دیگه حتی نمی تونستم تکون بخورم

فقط، می خواستم این بچه هر چه سریع تر بدنیا بیاد

داشت اعصاب منو خورد می کرد

گاهی اونقدر عصبی میشدم که حالم بد میشد.

و به همه می پریدم.

مثل الان به همه پریده بودم حتی بچه ها.

صدای مامان گلی اومد : چته دخترم !؟

حالت خوبه؟!؟

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و گفتم : نه مامان خسته شدم

چرا بدنیا نمی یاد توله سگ

مامان خندید : داری به خودت هم توهین می کنی ها؟!؟

اخم پررنگی کردم و گفتم : مهم نیست..

_حالا بیا این شربت رو بخور

هیچی نمونده دیگه تموم میشه

باحرص گفتم : اون مهرداد رو چشم هام خوب بشه قیمة قیمة می کنم

نمی دارم تا ده سال کنارم بخوابه

مردک هول.

صدای مهرداد اومد

_اوه اوه الان میگی تو خودت ببینیش می گی بیا مهرداد





#حس_ماندگار_605

از خجالت سرخ شدم جلوی همه این حرف رو زده بود
مامان گلی با خنده گفت : ای خاک عالم این پسره چه بی خیاست دخترم..
با حرص گفتم : براش دارم مامان گلی این بچه بدنیا بیاد براش دارم
همینطور داشتم حرص می خوردم
که درد بدی توی شکمم حس کردم
دستی روی شکمم گذاشتم..

_اخ

_چی شد دخترم!؟؟

_پدر سگ لگد زد

_بیشعور چرا به پدرش فحش می دی؟!خوبه منم به مادرش فحش بدم.

با داد گفتم : جرات داری بگو

مامان گلی صدای اعتراضش بلند شده بود.

_مهرداد پسرم این دختره این همه اذیت نکن هی حرص می خوره.

سکوت کردم و لب هام رو به حالت خنده کش دادم.

کیف کرده بودم.

مامان گلی ام دم گوشم گفت : توام کرم نریز ترنم این بچه چند روز

دیگه بدنیا می یاد تو صبر داشته باش..

_هعی باشه مامان این چند روز هم روش..

.....
مهرداد

نگاه زاری به کاناپه کردم نه ماه تموم یا روی کاناپه خوابیدم

یا روی زمین از کمر درد داشتم می کردم

هیچی برام نمونده بود. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : ترنم

امشب رو روی تخت بخوابم!؟

اخم هاش رو توی هم دیگه کشید و گفت : نه اصلا...
Bank

_ترنم.

_زهرمار...گفتم تا نه ماه

نه کنار تخت نه روی تخت کاناپه.

_خدا کنه همین امشب دردت رو یادکنی این پدر سوخته منو خیلی اذیت کرده

_و منو..

پوفی کشیدم و برگشتم رفتم برق رو خاموش کردم و بعد

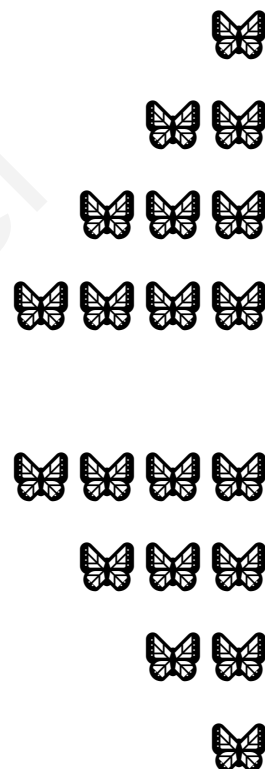
روی کاناپه خوابیدم : شبیب بخیر

_شب بخیر

با حرص چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و به خواب عمیقی

فرو رفتم..

نمی دونم چی شد که صدای جیغی باعث شد توی جام بشینم
و با چشم های گرد شده به همه جا نگاه کردم.



#حس_ماندگار_606

با چشم های گرد شده به همه جا نگاه کردم...
یه لحظه حواسم جمع ترنم شد زیر شکمش رو گرفته بود

و داشت داد و هوار می کرد اخم هام رو توی هم کشیدم و از جام بلند شدم.

با قدم های بلندشده رفتم سمتش

کنارش نشستم و گفتم :

چی شده دختر؟؟

با صورتی جمع شده گفت : نمی دونم زیر دلم خیلی داره درد می کنه

اخخ مهر داد زیر دلم درد میکنه

اشک از چشم هاش شروع کرد به اومدن...

هل شده بودم : هیس اروم باش عزیزم.....صبر کنم فکر کنم وقتش شده..هوم!!

_نمی دونم یه کاری کن دردم گرفته

سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم

_صبر کن برم به خاله گلی و خاله حمیده بگم

_اخ برو زود باش..

توی راهروی بیمارستان می رفتم و می اومدم...حالم داشت بد میشد شروع کردم

به خودم رو باد زدن..

اقا بزرگ هم در حال حرص خوردن

بود و برگشتم و نگاهی به همه کردم...

خاله گلی گفت :

وای چرا کسی خبری نمی یاره!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و گفتم :

می یاد خاله یکم صبر داشته باش

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه

اقا بزرگ از جاش بلند شد

معلوم بود حرصی شده.

رفت کنار در اتاق خواست در بزنه

که در اتاق باز شد

دست اقا بزرگ توی هوا خشک شد...

یه پرستار اومد بیرون

همه با هم بلند شدیم و رفتیم سمتش..

پرستاره همینطور داشت با اقا بزرگ حرف می زد

اقا بزرگ نفس راحتی ول داد : اخیش خدا رو شکر

با حالت سوالی گفتم : چی شده اقا بزرگ ??





#حس_ماندگار_607

آقا بزرگ سمت من و نگاه عمیق شده ای بهم انداخت.
_هیچ شکر خدا هم ترنم و هم بچه سالمه باید خدا رو شکر کنیم
خیالم راحت شد نفس راحت بیرون دادم انگار تو بهترین خبر عمرم رو شنیده
بودم

_ خانم پرستار کی میتونم ببینمش!!؟

اخم پررنگی کرد.

_ فعلاً وقتت دیدن نیست آقا لطفاً برید عقب و اینجا رو خلوت کنید باید مادر و
بچه رو ببریم اتاقشون.

دهن کجی براش کردم و خیلی پررو گفتم :

خب ببر چرا این همه برام عشوه میای!؟

پرستاره شک زده بهم نگاه کرد.

آقا بزرگ بازوم رو چنگ زد و من و عقب کشید.
با چشم غره ی عمیقی گفت : مهرداد بسه برای چی این کار را انجام می‌دی؟!
_خوب آقا بزرگ داره حرف زور میزنه می خوام زن و بچه‌ام رو ببینم می‌گه
نمیشه این چه حرفیه داره میزنه.

اخم پررنگی کردم و برگشتم :
ترنم و بچه ام رفتن توی اتاق بهم بگین من برم ببینمشون
سرش رو بالا پایین کرد و گفت :
باشه..

.....
ترنم

با دردی که زیر دلم پیچید هوشیار شدم...
با لب های فشرده شده گفتم :
اخ..
یهو صدای مهرداد به گوشم رسید :
بهوش اومدنت خیر خانم قشنگم.
متوجه صدای مهرداد شدم و همه چیز یادم اومد.

باشک دست گذاشتم روی شکم :
بچم چی شد!!?
بچم چی شد مهرداد مرد!؟

مهرداد با خنده گفت :

نه دختره ی احمق چه حرفیه میزنی خدا نکنه سالم و سر حال پایین تخت خوابیده..



#حس_ماندگار_608

خلاصه گذشت همه از اضافه شدن دختر کوچولوی من و مهرداد به جمع خوشحال شدن

مخصوصا ستایش انگار روی ابرها بود که خدا بهش خواهر کوچولو داده بود..

طبق تصمیمی که ستایش خانم گرفت اسم خانم کوچولوی تازه وارد رو گذاشتیم
نیایش..

همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه سه ماه دیگه ام گذشت توی این سه ماه
ازمایش و کارایی روی چشم هام انجام شد.
انگار یه دکتر دیگه اومده بود که خیلی ماهر بود .
بعد سه ماه از بیمارستان بهمون زنگ زدن که باید برای عمل آماده باشیم
تنها مشکلم همین چشم هام بود که اگه این مشکل حل میشد دیگه چیزی لازم
نداشتم.

برای عمل آماده شدم بد استرسی توی دلم افتاده بود
با اب دهن قورت داده شده دست مهرداد رو فشار دادم :
مهرداد...

_جان دلم عشقم..

_من استرس دارم..

خندید : استرس چی یه عمل چشمه عمل قلب که نیست..

مکت کردم : نه اگه این عمل جواب نده چی!؟

من می ترسم...من می خوام بزرگ شدن بچه هام رو ببینم.

ستایش هامون حتی نیاشی که یکبار هم صورتش رو ندیدم.

اگه خوب نشم چی؟؟

مهرداد دستی گذاشت روی لب هام : هیشش قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته.

تو خوب میشی من امیدوارم این عمل امید دهنده اس.

اما اگه خوب نشدی کار خداست نمیشه ایراد گرفت خانم

ولی هرطور هم باشه بازم مثل قبل
دوستت دارم.

هم از حرفاش خوشحال بودم هم ناراحت.
ناراحتی برای اینکه شاید خوب نشم
خوشحالی برای اینکه مهرداد خیلی بود
کاش همون موقع شناخته بودمش....

.....
مهرداد

عمل ترنم انجام شد استرس داشتم ولی به روی خودم نمی اوردم دلم نمی
خواست ناراحتش کنم..
حدود یک ماه گذشت تا اینکه باید می رفتیم و چشم های ترنم رو
باز می کردیم.

دکتر رادمهر اروم باند رو از روی چشم هاش باز کرد هیچ کس دل تو دلش
نبود

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم
و لب هاش روی هم دیگه قرار دادم





#حس_ماندگار_609

هیجان به دلم چنگ انداخته بود با چشم های براق شده ..
دکتر باند رو گذاشت روی میز
روبه ترنم گفت : اول چشم راستت رو باز کن دخترم
تا من چسب روی اون چشمت رو هم بردارم باشه!؟
_باشه.

_پس اروم چشمت رو باز کن

ترنم اروم چشمش رو باز کرد نگاه زوم شده ای به جلو انداخت
منم همینطور خودم رو کشیدم جلو
_خوب الان می ببینی دخترم!؟

کمی مکث و بعد با حالت خوشحالی گفت : اره می ببینم..
فقط تار می ببینم.

_خوبه خوبه صبر کن دختر باید
یه چیزهای دیگه ای ام تست بشه..
بعد نوری انداخت توی چشمش و شروع کرد به معاینه کردن.

_خوب چی شد حس می کنی؟!
ترنم چشمش رو روی هم دیگه فشار داد..
با انگشت اشاره گفتم : هیس اروم باش دختر چیزی نشده ..
_اره نور چشم رو اذیت می کنه
_خیلی خوبه..
برشم سراغ چشم بعدیت

.....
دوماه بعد

ترنم کامل می تونست ببینه و بینایش رو بدست آورده بود
می خواستیم بریم امریکا پس
اومده بودیم که یه عکس خانواده گی بگیریم ..
حمیده خانم اقا بزرگ روی صندلی
نشسته بودن و نیاش کوچولو توی دست های خاله حمیده بود.
مامان گلی و بابا های کنار من که هامون بغل بابا علی بود

من و ترنم هم کنار هم که ستایش هم بغل من بود

صدای عکاس اومد : آماده این!؟

من جای همه جواب دادم و گفتم اره...

عکس گرفته شد

دوست داشتم یه عکس خاص هم با ترنم داشته باشم.

پس با عکاس هماهنگ کردم

ستایش رو گذاشتم پایین و گفتم :

دخترم با مامانی می رم یه عکس خاص می گیرم می یام..

_باشه.

دست ترنم رو گرفتم و بردم سمت اون اتاقک

ترنم با گیجی گفت : مهرداد داری چیکار می کنی!؟

برگشتم سمتش و گفتم : اینم باید برای همیشه یاد گاری بمونه

تا اخر عمر..

_چی!؟

_این.

خودم رو کشیدم جلو و بعد لب هام رو گذاشتم روی لب هاش..

بعد هم صدای عکس گرفتن به گوشم رسید..

با شدت و از روی عشق شروع کردم

به بوسیدنش..

""بی دلیل دوستت دارم تو دلیل تمام دل خوشی های من هستی ""

پایان



بانک رمان مرجع بهترین رمان های خارجی، ایرانی

بروز ترین کانال در روبیکا و تلگرام .

برای خواندن رمان های مورد نظر فقط کافیست اسم

رمان را جستجو کنید .

برای خواندن بروز ترین و بهترین رمان ها عضو

کانال ما بشید .

آیدی کانال ما در روبیکا و تلگرام 📱📱📱

@Bank_Novel

@Bank_Novel